

شهر نو!

(جلد ۱)

تقطم
ہدایت اللہ حکیم الہی

۱۳۲۷

تقدیم به پیشگاه کسانی که نظریات اصلاحی دارند

جلد اول

چاپ پنجم

۱۳۲۷

توکه از محنت دیگران بیفته
نشاید که نامت نهند آدمی

با من به شهر نو بیایید

از:

حسن

تا:

حبيبہ

این قسمت به حسن کوچه گرد شهر نوی تقدیم می‌گردد.

تقدیم به تو ای حسن کوچک که محیط شهوات و مطبخ انتظار بی‌شرفان شده ای؛ که فدای شهوات ما، غفلت‌های ما، لابالی‌گری‌های ما، بی‌اعتنایی‌های ما، کاخ‌های مجلل ما، اتومبیل‌های لوکس ما، تظاهرات زعمای ما، سرمایه‌های رجال ما، قمارهای بی‌حد و حصر اشراف ما گردیده‌ای؛

ای فدایی ما، این بخش کتابم را به تو تقدیم می‌کنم زیرا شرح حالات تو به تو تعلق دارد اگرچه تو خود مظہر اخلاق و روحیه اجتماع ما هستی. تو آئینه تمام نمای این ملتی و اگر تو نبودی کمال فساد و نهایت رذالت ما آشکار نمی‌شد با ای وصف تو از این اجتماعی و این اجتماع نیز از آن تو است. ای حسن معصوم این هدیه ناقابل را از من بپذیر و قول بدہ اگر روزی طبق معمول کشور زمامدار شدی، بر خلاف اسلاف خود راه چاره و نجات ما را یافته و بر آن به دیده‌ی عبرت و بصیرت پنگری و مثل رجال ما، رجالی که دیروز آن‌ها مانند امروز تو است فراموش کار نباشی. به امید قول تو ای حسن کوچه گرد شهر نوی!

کتاب با من به دارالمجانین بیائید بزرگترین شاهکار انتقادی نویسنده این کتاب از چاپ خارج شده و در کتابخانه‌های معتبر موجود است.

جلد دوم با من به شهر نو بیائید به اندازه‌ای جالب است که چاپ اول و دوم آن به فاصله شش ماه نایاب گردیده، چاپ سوم آن عنقریب منتشر می‌شود.

نگارش آقای حکیم‌الهی

حق چاپ محفوظ
شرکت سهامی چاپ

مقدمه چاپ پنجم

در مطبوعات ایران تجدید چاپ یک نشریه، خیلی به ندرت صورت گرفته است آن هم در صورت اتفاق به فاصله چند سال این تجدید چاپ انجام یافته است و باز آن هم طبق مرسوم چاپخانه ها بیش از هزار جلد چاپ نشده است. ولیکن این کتابی که اکنون در دست شما است چاپ پنجم کتابی است که در سال ۱۳۲۴ اولین چاپ آن انتشار یافت و هر مرتبه چاپ آن چندهزار جلد بیش از چاپ ماقبل آن بوده است و برای اولین بار در تاریخ مطبوعات ایران پس از کتاب های کلاسی اولین کتابی است که این تعداد کثیر نسخه از آن به دست افراد رسیده است.

این موفقیت نتیجه دو چیز است اول استقامت شخص نگارنده و دوم فساد محیط.

استقامت برای آنکه در برابر نیش ها و سرزنش های اطرافیان و بسیاری از نامهنگاران و زبانزدان روش نظری و ارجاع از پای نشستیم و در برای تمام اهانت ها و مضيقه ها و مخالفت هایی که با من می شد از عمل باز نایستادم.

زیرا می دانستم آئینه یک اجتماع عبارت است از زندان - شهر نو و دارالمجانین آن و اگر این آئینه های تمام نمای اجتماع به دست افراد افتاد و مفاسد و قبایح را در آن بنگرند اولین قدم اساسی برای اصلاحات برداشته شده است.

در آغاز مطالعات در این سه بیرونی همه از من بد می گفتند و تنقید می کردند.

به خاطرم می آید که روزی یکی از شاگردان سابقم که آن روز از نویسنده ها و نامهنگاران بود آهسته مرا به گوشه ایی خوانده و با کمال لطف و محبت گفت من خواستم از شما تقاضا کنم که این بحث شهر نو و زندان را بگذارید دیگران شروع کنند و آیا حیف از شما و شخصیت شما نیست که حتی لغت شهر نو به قلم شما نوشته شود!!.....

در ملاقات‌ها و هنگام برخورد با آشنايان و با شخصیت‌های دیگر اغلب نیشخند‌هایی زده و به مناسبتی از شهر نو سخنی به میان می‌کشیدند! و نیشی می‌زدند و یا شوخی‌هایی که افراد ساقط و منحط می‌نمایند رد و بدل می‌کردند.

روزی هنگامی که از ملاقات و عیادت یک دختر جوان و تحصیل‌کرده که از خانواده محترمی بود و به علی سقوط کرده و در شهر نو مبتلا به شانکر شده و او را مانند دیگران سر کوچه اندخته بودند و من برای معالجه و نجات او در تقدا بودم.

مراجعةت می‌کردم، به یک نفر شخص اجتماعی و سرشناس برخورد کردم.

پرسید کجا بودی؟

گفتم از شهر نو می‌آیم.....!

خنده کرده گفت چقدر خرج کردي

گفتم تمام آنچه را که داشتم خرج کردم و حقیقت هم همینطور بود.

از یک نفر مبلغی قرض کرده بودم و تمام آن را به همان دختر دادم.

پس از آن که چند سوال راجع به علت این‌همه مخارج نمود و جریان را برایش تشریح کردم که یک دختر تا کلاس ۱۲ تحصیل کرده و به علت فلان عمل و فلان پیش آمد شهرنوی شده و اکنون مبتلا به شانکر گردیده و سردسته‌اش او را بیرون کرده است و دستخط دختر را هم که به مراتب بهتر از خط خود او بود ارائه دادم.

گفت عجب این خط اوست؟ آیا خودبشن هم مثل خطش زیبا بوده است؟

و بعد در حالیکه به خط دختر نگاه می‌کرد و ورقه را بالا و پایین می‌برد آن را تا زده گفت بابا ول کن فکر خودت را خسته نکن. حالا ممکن است یک خواهش از شما بکنم. گفتم بفرمائید.

گفت توی این خانه‌های شهر نو که رفته‌ای توی کدامشان از این خانم‌های خوشگل دارند...؟! خدا شاهد است من پوسیدم از بس با والده بچه‌ها ور رفته‌ام...؟!

ای کاش من هم آزادی شما را داشتم.

- خوب ملاحظه کنید با هزاران زحمت پول تهیه کرده‌ام و خود را در چه خطراتی انداخته و با چه مناظر رقتباری مواجه شده‌ام تا بلکه نگذارم این دختر بدبخت با این وضع با مرگ هم‌آغوش شود و اکنون که پس از تمام این مصائب از آنجا مراجعت می‌نمایم، این آقای محترم، این آقایی که زن و دختر دارد، ای آقایی که تمول ناز و نعمت دارد، این آقایی که خود را حامی طبقات مظلوم در سیاست قالب زده است از چون من شخصی می‌خواهد آدرس خانه را در شهر نو به او بدهم که در آن زیبا رویانی سراغ دارم!!!

زیرا از بس با والده بچه‌هاش و رفته است پوسیده شده است!! آن‌هم پس از شنیدن یک چنان جریانی....!! این بود سخن فکر بسیاری از افراد در آغاز کار. شاید سخت‌ترین و جانگذازترین ایام من همان روزهایی بود که با چشم اشک‌آلود از شهر نو باز می‌گشتم و با خنده‌ها، طعنه‌ها، گوشه‌ها، لابالی‌گری‌های افراد دیگر مواجه می‌شدم.

ولی از پا ننشستم زیرا شرافت هر یک از فواحش شهر نو را بر متصدیان کشوری که این موجبات را برای او فراهم آورده‌اند به مراتب ترجیح می‌دادم تا چه رسد به سایر افراد آن.

آنقدر گفتم و آنقدر نوشتم که اکنون اگر شما خواننده در دفتر این جانب سری بزنید و از نامه‌های تقریبی که برای اینجانب رسیده است جویا شوید، بیش از سه هزار نامه تعریف و تقریب جلو شما می‌گذارم که همین افرادی که در آغاز کار نیشخند می‌زدند هنگامی که آئینه شهر نو را به آن‌ها ارائه دادم و خود را در آن مشاهده کردند، بزرگترین و قوی‌ترین کسانی شدند که من از انتشار سلسله آثار خود طالب آنان هستم. من با یک چنین جریانی دست به کار کاوش در این بیغوله‌ها گردیدم و بزرگترین موفقیت‌ها را به دست آورده‌ام. موفقیتی که به یک معجزه بیشتر شباهت دارد.

دختر، پسر، زن و مرد هر یک به نوعی فعلاً از این جانب تقدیر می‌نمایند. پس از آن‌که کتاب منتشر شد به فاصله کمی چاپ دوم آن تجدید و چیزی نگذشت که چاپ سوم آن آغاز گردید که این چاپ مصادف با بازگشت اشرف پهلوی خواهر اعلیحضرت شاه از روسیه گردید.

مشارالیها برای کمک به بنگاههای شیر و خورشید سرخ روسیه مبالغی پول برداشته و در حالی که فرزندان ایران از گرسنگی و مرض می‌مردند برای تقسیم به اطفال روسی به آن جا عزیمت کردند.

من در چاپ سوم مقدمه‌ای نوشتتم و کتاب را تقدیم به ایشان کردم البته نه از آن گونه تقدیمی که دیگران عادت دارند.

در نتیجه انتشار این چاپ بود که انجمان مبارزه با فحشاء به فکر والاحضرت اشرف خطور کرده و عده‌ای را جمع‌آوری و این انجمان را که اکنون به رحمت ایزدی پیوسته است به وجود آورد.

چاپ سوم کتاب نیز تمام شده و چاپ چهارم آن از چاپ خارج شد.

و اتفاقاً سه ماه پس از آن نگارنده این کتاب پس از مصاحبه که در شیراز با قونسول محترم اتحاد جماهیر شوروی دروی مسائل و شخصیت‌های سیاسی آن روز به عمل آوردم در تهران با پروفسور بلرویان رئیس مریض‌خانه شوروی که یکی از افراد دانا و مطلع و دانشمند آنان برخورد کردم.

روزی که برای ملاقات پروفسور وارد اطلاعات شدم کتاب شهر نو را روی میز ایشان دیدم و مقداری اوراق آبی‌رنگ که چند عکس چاپ شده در کتاب شهر نو هم در آن الصاق شده و به روسی زیر آن نوشته شده بود. من از این موضوع خیلی تعجب کردم ولی پروفسور آغاز صحبت کرد و گفت «من خیلی خوشوقت شدم که شما را دیدم زیرا چند ماه است که اشتیاق داشتم شما را ملاقات و از نزدیک صحبت کنم. من به پرنسس اشرف پهلوی راجع به شما گفتم این شخص از بزرگترین سربازان فداکار اجتماع است وووو» با کمال تعجب از پروفسور پرسیدم

مرا از کجا می‌شناسید؟ گفت کتاب شما را خواندم! گفتم مگر فارسی بلد هستید؟ گفت: نه، پرنسنس اشرف پهلوی آن را ترجمه کرده و برای من فرستاده بود و من هم یک نسخه از آن را به آکادمی شوروی فرستادم، مانند اینکه تیری به مغز من خورده باشد حالم منقلب و گفتم پروفسور من اجازه نداده بودم کتابیم ترجمه شود من این را برای ملت ایران نوشتمن.

در پاسخ گفتند این ترجمه‌ای بود که پرنسنس از بعضی قسمت‌های کتاب برای ما فرستاده بود و الا خودمان ترجمه نکردیم.

پس از تحقیقات معلوم شد به قول پروفسور، پرنسنس در مراجعت از مسکو به مجرد اینکه همان روز این کتاب را می‌بیند که به ایشان به یاد بازگشت از مسکو تقدیم شده است برای اینکه نشان بددهد چقدر موضوع مهم است که به مجرد ورود ایشان کتاب برایشان نوشته شده است مقدمه را و قسمت‌هایی از کتاب را دستور ترجمه و ارسال می‌دهد. با پروفسور بلوربیان که انصافاً مرد لایقی بود صحبت‌هایی راجع به بهداشت ملتی که پرنسنس پول آن‌ها را می‌برد و به روس‌ها می‌دهد و سیاست و اقتصاد و اجتماع به عمل آمد و من شرحی آن زمان در روزنامه صدای وطن نوشتمن ولی به علت‌های بسیاری هیئت تحریریه روزنامه آن را شیر بی‌دم و سر و اشکم کرده بود. پروفسور از من پرسید آیا پرنسنس اشرف شهر نو را دیده است؟ گفتم حقیقت آنکه آرزوی من هم همین است که ایشان روزی شهر نو را ببیند. ولی مرا اطمینان داد که بالاخره خواهد دید و مرا امیدوار کرد که دست به اصلاحات خواهد زد.

معلوم شد خیلی هم به والاحضرت معتقد و امیدوار می‌باشد و سپس برای مشاهده اوضاع مریض خانه مرا به بیمارستان هدایت نمود... کتاب شهر نو خیلی به آرامی ولی عمیقانه نفوذ کرد و خود شاهد طرز نفوذ آن بودم. ساکنین مؤثر شهر نو به عکس شهرباری‌های شریف خود تصمیم گرفتند سر و صورتی به محله‌ی خود بدهند از این رو به خرج خود مشغول آسفالت کردن

قسمت‌هایی از شهرنو شدند. نظمیه از تظاهرات زنان جلوگیری به عمل آورده و پاسبان‌ها مشغول جمع‌آوری زنان ولگرد!! بودند ولی البته همه برای تظاهرات و انباشتن جیب بود!! فواحش نگون‌بخت در مضيقه واقع شدند زیرا چند ماه آنچه کار می‌کردند باید به افسران و پاسبانان تحويل دهنند تا آنکه انجمان مبارزه با فحشاء مفهودالاثر شد و ساکنین شهر نو از رشوه دادن آسوده گردید.

بسیاری از زنان نگون‌بخت و تحصیل‌کرده پس از خواندن این کتاب به خود آمدند و بخصوص پس از انتشار جلد دوم آن عده برای رهایی از ننگ فحشاء به من متول شدند و تا کنون که این سطور را می‌نویسم در تاریخ ایران من اولین شخصی هستم که بدون بوق و کرنا و ساز و دهل توانستم در نجات یک طبقه زنان و پسران بدبخت موثر باشم و بیش از یکصد نفر زن را به سامان رسانیده‌ام که یقین دارم اگر یکی از آن‌ها به وسیله دولت یا بنگاه خدمات اجتماعی و یا یکی از زعمای علیه ما علیه می‌شد هفته‌ها و ماهها می‌باید رادیوی بسیار ملی و روزنامه‌های بسیار ملی‌تر راجع به آن بگویند و بنویسند! و میلیون‌ها پول برای آن به حساب ملت بدبخت به جیب بزنند! دختری کارمند وزارت‌خانه به من رجوع کرد که عکسش را جناب آقای مدیرکل گرفته و با عکس خودش یکجا طوری چاپ کرده است مانند اینکه هر دو با هم ایستاده و عکس گرفته‌اند و با این عکس مانع ازدواج او شده و می‌خواهد او را برای خود انحصار داشته باشد! دیگری می‌گفت شبانه به نام گردش فلان شخصی که با هم آشنا بودیم مرا از خانه خود برداشته و یک هفته به شهرنو آورد و دیگر نمی‌توانم برگردم.

سومی می‌گفت من زن فلان شخص محترم و دختر فلان مرد محترم هستم، فلان نجیب‌زاده مرا از منزل شوهرم به منزل بتول قمی در شهر نو آورده و در اینجا ماندگار شده‌ام و نمی‌دانم چه کنم!!

چهارمی را دزدیده بودند، پنجمی را فروخته بودند، ششمی را تهدید کرده بودند، هفتمی را فلان افسر در آنجا به کار انداخته بود و وووو.

من امروز مفتخرم که یکه و تنها با صدها نفر مخالف با دولت مخالف با مردم مخالف باعث و عامل نجات یک عده بسیاری از زنان و پسران بدبخت گردیده‌ام. عناصر چپی به من فحاشی کردند تهمت و افتراء زدند، افراد دست راستی به من اهانت نمودند و منحرف و بی‌پرواایم خواندند و بالاخره یک زندگانی خسرالدینی و آخرتی پیش گرفتم و واقعاً به تمام معنی تنها و تهی دست بودم. معذالک آنقدر کوشیدم که فائق شدم و فاتح گردیدم. اثر و گفتار شهر نو از محافل و اجتماعات گذشت و در هر جا اثر خود را بخشید و به ویژه عده‌ای از وعظاظ محترم و دانشمند در منابر معظم جناب آقای دکتر اعتبار شمه‌ای راجع به ان و خدمات اینجانب ابراز و ضمناً یادآور شدند که باید این شهر را بر روی ساکنین آن خراب کرد. در اینجا با اظهار امتنان از آقای دکتر خاطر مبارکشان را مسبوق می‌دارد که ساکنین شهرنو مظلوم‌ترین، بیچاره‌ترین و شاید بی‌گناه‌ترین و معصوم‌ترین افراد پاییخت مملکت باشند.

آن طبقه که استحقاق زیر آوار رفتن دارند دستگاه حاکمه و حتی نمایندگان تحمیلی مجلس شورای ملی ایران هستند. باور کنید بسیاری از زنان شهرنویی به مراتب لایق‌تر و پاک‌دامن‌تر از افرادی هستند که بر ما حکومت می‌نمایند. اکنون یک عده اتحادیه و انجمن‌هایی نیز تشکیل یافته و کم و بیش عملیاتی انجام داده و می‌دهند. ولی باز هم تنها عامل موثر وجود تنها‌یی نگارنده است که برای موفقیت کامل در تقدا هستم. و امیدوارم روز آن نزدیک باشد چه اذهان عمومی تقریباً متوجه شده است.

این نکته نیز یادآوری شود که این مقدمه را که مشغول نوشتن هستم با قلمی است که به وسیله یک خانم خسaran‌زده و رنج‌کشیده و محروم اجتماع به دست من سپرده شده است و آن چنان بود که روزی در میدان فیشرآباد سوار بر اتوبوس شدم، خانمی در آنجا ناگهان گفت آه آقای حکیم‌الهی، من بدون اختیار به صدها دلیل به او سلام کردم و در ته اتوبوس جا گرفتم هرچه فکر کردم که این خانم

زیبا و جوان کیست و کجا او را دیده‌ام چیزی نفهمیدم تا آنکه در چهارراه اسلامبول برخاسته و مرا صدا زده گفت: آقای حکیم‌الهی خواهش می‌کنم بفرمایید پایین با شما عرضی دارم.

پس از آنکه از اتوبوس پایین آمدم شلوار مردانه خانم جلب توجه‌ام را کرده ولی ایشان اظهار کردن‌ممکن است افتخار این را داشته که یک چای در خدمت شما صرف کنم.

باز هم گفتم با کمال میل..... به اتفاق به کافه سانترال رفتیم این خانم که دل پرسوز و سر پرشوری داشت و مانند صدها نفر زنان حیران و سرگردان و حساس که در این اجتماع بی‌بند و بار هیچ‌گونه تامینی ندارند، آغاز سخن کرد و از اثربری که کتاب‌های من در او و خانواده او بخشیده است سخن گفت از سوء سازمان اجتماعی، از تامین زندگی زنان، از هرج و مرج و بی‌ناموسی اوضاع، از دزدباری کشور، از فجایعی که خود شاهد بوده است گفت و گفت. من تمام سخنان حکمت‌آمیز و نظریات او را یادداشت برداشته و روزی به نظر خوانندگان خواهم رسانید. سپس دست در کیف کرد و گفت من بارها تصمیم داشتم که شما را ملاقات کنم امروز در اتوبوس از قیافه شما با عکستان شما را شناختم، می‌خواستم خواهش کنم که این قلم خودنویس را از من و یا از فردی که چون من در این اجتماع شما به یادگار داشته باشید. تا بدین وسیله یادآوری شود که ما نیز همیشه به یاد شما هستیم مشروط بر آنکه آن را حمل بر خاطرخواهی نکنید.

و بالاخره قلم خودنویس را به من اهداء کرد که اکنون با آن مشغول نوشتن این مقدمه برای چاپ پنجم کتاب هستم. من هیچ‌گاه اثر آثارم را روی طبقات نازپرورد و کسانی که اصولاً فاقد هستند و اکثر از انتقاد‌کنندگان من نیز محسوب می‌شوند به حساب نمی‌آورم بلکه حساب من روی اثربری که این آثار در طبقات مخصوص می‌گذارد به دست می‌آید.

من خود از خدمات و خدماتی که نسبت به طبقات مظلوم و فراموش شده اجتماع از قبیل زندانیان، دارالمجانین، شهرنو و غیره به عمل آورده‌ام مسیویق هستم. من اولین کسی هستم که از پشت میز چیز ننوشته‌ام و از چهار دیوار اطاق روی جامعه قضاوت نکرده‌ام. اولین کسی هستم که افکار عمومی را متوجه مراکز فساد کرده‌ام و یک سبک معینی برای تنفيذهای اجتماعی به وجود آورده‌ام.

هر کلمه‌ایی را که به قلم آورده‌ام آن را در اجتماع این طبقات تحصیل کرده و بر روی کاغذ نقاشی کرده‌ام و خود پی به ارزش آثار خود بردہام. هنر من در نویسنده‌گی من نیست زیرا من خود را نویسنده نمی‌دانم در زندگی و دوره تحصیل من هر چیز می‌خواستم بشوم غیر از نویسنده بلکه هنر من در اقدامات عملی من و در حقیقت من است نه در نوشته من. اگر ملاحظه می‌شود که تنها آثاری که اکنون چندین بار به چاپ می‌رسد آثار من است برای عملیات من است و آن اثر مرموزی است که عمل شخص با سایر شئون او دارد.

اگر روزی عمر باقی بود و یادداشت‌هایی را منتشر نمودم که خود گرسنه و بی‌شام سر به بالین می‌گذاشتیم و هستی خود را برای آن چیزی که افراد بسیاری موهوم می‌پندارند به مصرف این و آن می‌رسانیدم و حتی به خاطر آنان زیر بار قرض می‌رفتم علت آنکه از این کتاب ۲۵ هزار جلد به چاپ می‌رسد آن هم در کشوری که هر چیزی غیر از مطبوعات خریدار دارد معلوم خواهد شد. ولی افسوس که عقل کشور بنا به مثل معروف به چشم و گوش آنان است و هنوز شخصیت را از مادیات جدا نکرده و نمی‌توانند حتی بعضی مراحل اخلاقی را هم قبول نمایند و بی‌پیرایه بپذیرند ما هم بیش از این به افشاء بعضی حقایق نداریم. اینک این شما و این هم چاپ بیست و پنجم کتاب من!

مقدمه چاپ چهارم

پس از انتشار چاپ سوم این کتاب که به والاحضرت اشرف پهلوی تقدیم شده بود و عین همان تقدیمی در این چاپ نیز آورده می‌شود عناصر بسیاری علت این امر را با استعجاب استعلام می‌نمودند و از نتیجه آن می‌پرسیدند.

-اینجانب هنگامی که مشاهده کردم که والاحضرت اشرف پهلوی دست به یک رشته امور تبلیغی و تظاهری زده‌اند و خود را همدوش فعالیت‌کنندگان حزب توده و دموکرات ایران قلمدادند کمال تاسف برایم حاصل شد چه بر آن دو طبل میان‌تهی و بلند آوا صدایی نیز از فرد درباری بر هوا شده و به جای آنکه از اثر معکوس تبلیغاتچیان توده و دموکرات عبرت بگیرند و عمل نشان دهند نه تظاهرات و وعده‌های دور و دراز با همان نحوه تبلیغات وارد صحنه گردیدند و روزنامه‌های متملق نیز بر آن دامن زدند.

تا آنکه شنیده شد بیش از ده میلیون ریال نیز به وسیله‌ی والاحضرت به اطفال یتیم شوروی کمک مادی به عمل آمد!!

با توجه به این نکته که اطفال شوروی و ملت آن با داشتن زمامداری عاقل و وطن‌پرست یتیم نیستند و آن سراسر ملت ایران است که از این لحظ و جهات دیگر یتیم واقعی است غرق حیرت شدم و چون بازگشت ایشان مصادف با انتشار چاپ سوم کتاب بود از اینرو طی نامه چاپی سرگشاده کتاب را تقدیم کردم.

مثلی است می‌گویند چراغی که به خانه روا است به مسجد حرام است. در این صورت انتظار داشتم با ابراز حقایقی والاحضرت را که ادعیه خیرخواهی داشتند برآن دارم که مبلغی از میراث شاه فقید را برای نجات این طبقه که تصور می‌کردم بیشتر طرف توجه ایشان است به مصرف برسانند و یا با قدرتی که در تشکیل مجالس شبنشینی خیری ادارند پول حاصله از آن را به مصرف واقعی و عقلانی خرج نمایند.

من پس از انتشار کتاب برای مطالعه امور اجتماعی و وضع فحشاء در کشور عازم اصفهان و تبریز و شیراز و صفحات جنوب شدم.

در جنوب روزنامه اطلاعات به دستم رسید که در آن خبر تشکیل انجمن مبارزه با فحشا را در تحت توجهات والاحضرت با همان نحوه بیان اطلاعات خواندم و تا آنجا که میسر بود دعای خیر نثار بانی آن کردم.

پس از مراجعت و استعلام از چگونگی آن معلوم شد که با کمال تاسف فقط در حد حرف بوده است!!

کما اینکه اکنون چند ماه از آن می‌گذرد این نام نیز اصولاً فراموش شده است و من با این مقدمه آن را به یاد می‌آورم.

حقیقت آنکه مردم دیگر از حرف و وعده خسته شده‌اند.

چون تماس مستقیم با افراد مصیبت‌زده دارم مشاهده می‌نمایم که دید و بازدیدهای والاحضرت را این افراد نه فقط به حساب خیرخواهی ایشان نمی‌گذارند بلکه آن را یک نوع پر و پا گاند و تظاهرات و ارضاء حس شهرت‌طلبی پنداشته و شدیداً اظهار ارزجار می‌کنند. سفره نینداخته بوی مشک می‌دهد ولی اگر گستردۀ شد و جز افعال اثری نخواهد بخشید نباید در دنیای امروز و موقعیت فعلی طوری وانمود شود یا عملی گردد که این فدائیان اجتماعی ملعبه نیات شهرت‌طلبی گرددند. وضع دنیا وخیم است و وخیم‌تر از آن اوضاع کشور بی‌سامان و دیکتاتوری و قلدری و ضعیف‌کشی ما می‌باشد.

من باز هم انتظار دارم و امیدوارم موضوع انجمن مبارزه با فحشاء تحقق یافته و عملیات مقدماتی آن را در جلد دوم این کتاب در تحت طبع است انتشار دهم والا به مصدق مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان، اصولاً موضوع نادیده انگاشته شود و وسیله اخاذی از یک مشت عناصری که از شدت احتیاج ناموس خود را می‌فروشند از کف پاسبانان و مقامات دیگر خارج شود و زندان

زنان جایگاه آن سنخ زنانی گردد که چون پس از فروش حتی تنکه و گرو گذاردن کیف دستی خود قادر به ارضای پاسبان نشوند باید زندانی گردند. والاحضرت نیز که به زندان می‌روند آنان را در یک چادر اتو زده در صفاتی مرتب نشان دهند و هیچ‌گونه عطف به توجه به علل زندانی شدن آنان چنانکه در چاپ سوم کتاب زندان نوشتم نشود:

واقعا خدا هرچه زودتر یا به ما مرگ دهد که راحت گردیم و یا به آن عده دغل کار و دزد متظاهر و وطن‌فروش که در راس کارها قرار گرفته و ایران را به این روز انداخته‌اند.

... والله بالله زندگانی در گورستان به مراتب بهتر است از به سر بردن با این مذلت‌ها در کشور شاهنشاهی و حکومت دموکراتیک فعلی ایران

نقل از چاپ سوم کتاب شهر نو

نامه سرگشاده به والاحضرت اشرف پهلوی

من به اندازه‌ی کافی در آثار خود بدبختی‌های ملی را با اعلیحضرت شاه یادآور شده‌ام شاید بدبختی‌هایی که در کمین ملت و ایشان است مانع شده است که عطف توجه گردد و بذل مساعی به عمل آید.

این نامه سرگشاده را بر آن بودم که به نام والاحضرت اشرف پهلوی و شخص نخست وزیر^۱ و وزیر توده‌ای بهداری^۲ و وزیر وزارت‌خانه جدیدالتأسیس امور اجتماعی^۳ بنویسم و از شخص اعلیحضرت شاه نیز استمداد نمایم ولیکن روی همه این رجال به مصدق من جرب‌المجرب حلت به‌الن dame خطا کشیدم و تنها نامه خود را به والاحضرت اشرف پهلوی اختصاص می‌دهم و برای این که عمل موثرتری انجام گیرد چاپ سوم این کتاب را نیز که اتمامش با مراجعت مشارالیها از کشور اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی مقارن درآمده است به نام ایشان اهداء می‌نمایم.

آری کتاب را به ایشان اهداء می‌نمایم تا اقدامات ضروری و فوری برای درمان این بدبختی‌ها به عمل آید.

والاحضرت اشرف پهلوی آگاه باشند که ما تا کنون از رجال خود، از نوابغ خود خیری ندیده‌ایم و حتی روز به روز به زوال نیز گرائیده‌ایم.

منظور از «ما» توده حقیقی ملت ایران است نه آن کسانی که با مکیدن خون افراد خود را به وزارت و ریاست این ملت بدبخت رسانیده‌اند.

توده ملت ایران در دهات، در مریضخانه‌ها، در شهرنو، در دارالمجانین به سر بی‌برند... این محکومین رجان ما از صدقه سر همان رجال ناموس خود را

^۱-احمد قوام

^۲-دکتر یزدی

^۳-مصطفیر فیروز

فروختند. و دختران خود را در دست هرزه آنان جای دادند، سرمایه‌های خود را برای ایجاد کاخ‌ها و باغ‌های این رجال شریف از دست دادند و خود از شدت تالمات از محکومیت در این محیط دیوانه کن دیوانه شدند و به دارالمجانین کوچک شهرهای بزرگ ایران درافتادند! زندانی شدند! به شهر نو برای فروش و عرضه ناموس خود مسافرت کردند و گاهی هم پرای انصراف از این همه بدبختی دست به چوبه وافور دراز نمودند!

ای بانوان ایرانی! ای شاهزاده ایرانی، ای والاحضرت اشرف پهلوی اینک به شکرانه اینکه از سرزمین دولت همسایه سوسیالیستی دیدن کرده‌اید و اطفال دارالتادیب یا کودکستان آنان را در آغوش کشیدید بر چهره آنان خنده زدید؛ به آنان کمک مادی نمودید و بالاخره دعوت زعمای دولت همسایه ما را پذیرفتید و از مشاهده اوضاع کشور مترقی بهره‌مند گشتید بیائید و دعوت مرا هم بپذیرید و با من به شهر نوی وطن عزیز خود بیائید، با من به زندان زنان و مردان بیائید، با من به پرورشگاه ننگین شهرداری بیائید و بالاخره با من به دارالمجانین بیائید. آری با من بیائید تا آثار انقراض، تا آثار اضمحلال، تا غصب الهی، تا نکبت و بدبختی قریب الوقوع را به شما ارائه دهم. بیائید و محض رضای خدا همانگونه که دو کودک روسی را در اتحاد جماهیر شوروی در کودکستان آنجا، در یتیم‌خانه آنجا در آغوش کشیدید در شهر نو نیز دو کودک چهار پنج ساله را که از شدن عسرت و برای نمردن در شهر نوی کشور تو، وطن تو، خانه تو به سفلیس آب و دهان مبتلا شده‌اند در آغوش بگیرید! آری بیائید و به یاد آن لبخندی که بر آن دو کودک خندان روسی و مفتخر روسی زدید قطرات اشکی نیز بر این افراد ایرانی، بر این برادران و خواهران ایرانی فرو ریزید.

والاحضرتا، با من به پرورشگاه و تیمارستان بیائید تا ملاحظه کنید زندگانی سگ‌های روسی بر این موجودات ایرانی ترجیح دارد. چرا با من به شهر نو

نمی‌آید. و با دیگران به روسیه می‌روید؟ محل تماشا، محل عبرت، جایگاه حیرت اینجاست! آری و هم اینجاست که با سرنوشت شما و آتیه شما بستگی دارد.

از این رو من چاپ سوم این کتاب را که با بازگشت شما از روسیه مصادف شده است به پیشگاه شما تقدیم نموده، تا پس از قرائت آن تصمیمی برای این مردم بدیخت، این فدائیان خیانت‌ها و جنایت‌ها اتخاذ گردد. در هر حال اینجانب از رجال چشم پوشیده در این راه تنها به اقدامات شما چشم دوخته‌ام و امیدوار هستم جلد دوم این کتاب که عنقریب منتشر خواهد شد اقدامات خیرخواهانه آن والاحضرت را نیز حاوی گردد.

ای که دستت می‌رسد کاری بکن پیش از آنکه از تو نیاید هیچ کار

شهر نو

حسن

شهر نو

در آغوش مردان؟!..

با مهین و عفت ۸ و ۹ ساله در شهر نو چگونه معامله می شود

یک پرده از جریان زندگی

پدر و مادر حسن و مهین و عفت:-

چگونه سازمان اجتماعی ما و دولتهای بی فکر ما
ایجاد فحشا می نماید

از این دعوت من تعجب نکنید. من شما را می خواهم به جساس ترین نقاط این
کشور رهبری نمایم.

اینجا شهر نو سرزمینی است که ایمان فلک داده به باد! من نمی دانم گذار تو
خواننده گرامی چندبار به این شهر افتاده است؟ من نمی دانم چه شب هایی را
در آنجا به روز آورده ای و بالاخره من نمی دانم چه مبلغ و چه مقدار از هستی
و سلامتی خود را در این شهر به باد داده ای ولیکن همین قدر می دانم که

صدی نود و نه از آقایان خوانندگان ساعتی چند از ایام حیات خود را در این شهر و یا شعبات آن که در تهران (پایتخت مملکت شاهنشاهی) به حد اکمل و اکثر موجود می‌باشد به سر برده‌اند؟ اگر شما یکتا خواننده‌ی عزیز استثنائی هنوز به آنجا وارد نشده‌اید مستثنی هستید و می‌توانید با من به شهر نو بیایید، این شهر اشخاص عجیبی را به خود دیده و مراجعین بسیاری را پذیرایی کرده است؟! اینجا حوادث جانخراش و طاقت‌فرسایی را به یاد دارد؟!

من سه ماه قبل از ورود آقای عباس مسعودی مدیر محترم روزنامه اطلاعات از سرزمین آمریکا شما را با خود به زندان بردم و جریان موحش آنجا را یکایک از نظر شما گذرانیدم و اتفاقاً در حساس‌ترین و جان‌گدازترین و

فجیع‌ترین نقاط زندان رسیده بودیم که آقای مسعودی نیز مراجعت و شما را با خود به آمریکا دعوت نمود. من فریاد می‌زدم که با من به زندان بیایید. و جنایات و فجایعی که اگر جلوگیری نشود هستی ما را به باد خواهد داد ملاحظه نمائید و قیافه منحوس بی‌عدالتی‌ها، حق‌کشی‌ها، غارت‌ها، بی‌ناموسی‌ها و آدم‌کشی‌های علنى را بنگرید و بر جنایات آن هیئت حاکمه‌ای که ما را به فلاکت و نیستی سوق می‌دهند نظر افکنید و دستگاه جنایت بار را مشاهده کنید.

ای شاه! ای مجلس! ای وزراء!

ای روسا ما چه کنیم؟!!



مقدمه سقوط در عالم فحشا

این کودکان بینوا در کشور ما راهی برای امارات
معاش جز ورود به شهر نو ندارند فعلاً دست روی دست نهاده و در اتخاذ تصمیم مردد
هستند!

آیا شما وجدان‌محلى برای پذیرایی و تربیت
آنان غیر از شهر نو سراغ دارید؟

در میان همین فریادها، در میان همین مشاهدات، در میان همین تاثرات، ناگهان صدای آقای مسعودی هم بلند که با من به آمریکا بیایید!! و آسمان‌خراش‌ها، کارخانه‌ها، صنایع، زیبایی‌ها، تئاترهای سینماهای، مجالس و محافل، قشون زمینی و هوایی و دریایی و بالاخره تمام تجلیات حق و عدالت را بنگردید حفظ کنید و لذت ببرید.

من از طرفی از این دعوت آقای مسعودی متاثر و اندوهناک بودم و از طرف دیگر خوشوقت و مسرور گردیدم که شاید کسانی یافت شوند که واقعاً دعوت ما دو نفر را اجابت کرده با من به یک محیط ننگین و افتتاح‌آمیز و با ایشان به یک محیط پرافتخار و آسمانی وارد گردند و بیشتر تهییج شده و برای برکنار کردن مسئولین این نکبت و سیه‌روزی قیام نمایند و طومار این هیئت‌های حاکمه گناهکار را در هم نورند!! و اکنون نیز در حالی که ایشان شما را به یک کشور آزادی، به یک سرزمین بهشتی یعنی آمریکا می‌برند و جریان بهداری و بهداشت، کشاورزی و کشاورز، تمول و ناز و نعمت؛ آسایش و عدالت آنجا را تشریح می‌نمایند من هم شما را به یک محیط دیوانه‌کن، به یک سرزمین جادو شده و به تماسای یک طبقه نفرین گردیده و منحط اجتماع دعوت می‌نمایم و با خود حرکت می‌دهم. امیدوارم از این دعوت ارباب بینش متنبه شده به رفع بدبختی‌های ملی قیام نمایند.

آقای مسعودی برای شما از نیویورک آمریکا بگویند و من از نیویورک ایران تا ببینیم نتیجه چه خواهد شد.

امیدواریم در مرحله اول خود آقای مسعودی و همکاران ایشان با من حرکت گنند و دعوت مرا بپذیرند. اگرچه من از دعوت ایشان به علت بعد مسافت و قلت زاد و عدم وسائل بیش از این معذورم و توانایی دیدن و شنیدن آن همه سعادت‌های دیگران و این همه محرومیت‌های ملت خود را ندارم؛ برای آدم

گرسنه و بینوا تعریف و توصیف اغذیه و اطعمه رنگارنگ نه تنها نتیجه ندارد؛ بلکه زیان بخش و مهلك هم به شمار می‌رود.

باید به گرسنه نان داد نه وصف نان. اینک آقایان وزراء- وکلا- روسا- جوانان- مردان- دوشیزگان من شما را برای این مسافرت دعوت می‌کنم بفرمایید به سیر خود ادامه دهیم و کشور و محیط و قاعده عظیم الشان و وزیر بی‌نظیر و وکیل خود را بشناسیم.

آری

با من به شهر نو بیایید.

اتوبوس شماره «۱» خیابان سپه را می‌پیماید از جلوی کاخ‌های زبنا، عمارت‌های سلطنتی، دانشکده افسری می‌گذریم و به مجسمه جلو باغشاه یا مرکز لشکر یکم مرکز برمی‌خوریم! این مجسمه که با نهایت بی‌سلیقگی ساخته شده است در جلوی ما با کمال برودت عرض اندام می‌کندا! در این محوطه مرکز باغشاه لشکر یکم ارتش شاهنشاهی قرار دارد و دیوار آن تا چند قدمی شهر نو امتداد یافته است.
شهر نو و لشکر یکم در جوار یکدیگرند!

همه ساله جوانان پاک و سالم دهاتی وارد این لشکر می‌شوند و به علت آزادی و قرب جوار و معاشرت با ساکنین شهر نو به سفلیس و سوزاک و شانکر مبتلا شده و به دهات خود برمی‌گردند و زنان و فامیل خود را نیز با آن امراض خانمانسوز گرفتار می‌نمایند.

همسفر عزیز! رسیدیم به این میدان، به این فوارها، اینجا اول شهر نو است از این ازدحام بی‌سابقه تعجب ننمایم، این همه سرباز که در میان این جمعیت ملاحظه می‌نمایید اغلب از لشکر یکم و عده‌ای از لشکر دوم هستند. اینجا برای عیش و عشرت آمده‌اند قانون مقررات و یا دژبانی در اینجا وجود ندارد که از آن‌ها جلوگیری به عمل آوردا!

آزادی کامل در این شهر برقرار است این دود و دم و خفگی علامت وجود کارخانه‌های ملی و دولتی نیست. این تیرگی از گرد و غباری است که به علت عدم آسفالت خیابان‌ها و کوچه‌های آنجا از طرفی، و نبودن و ندادن آب به این شهر از طرف دیگر به هوا برخاسته است.

حریقی روی نداده و هیچگونه ترس و واهمه به خود راه مده؟ این شهر دارای چند خیابان و چندین کوچه و چند صد خانه است. این زن‌های سر و پا برنه

که در خیابان آزادانه می‌گویند و می‌خندند و عربده می‌کشند همه فاحشه هستند.

هر یک از این خانه‌ها متعلق به یک فاحشه است که او را سر دسته می‌گویند و هر سردسته چند فاحشه در اختیار دارد که آنان را شاگرد می‌خوانند! این شخص که در این شلوغی به دنبال ما افتاده به نام معروف است ولی ما او را با لقب مودب‌تری به نام دلال می‌خوانیم....



سریازان ارتش شاهنشاهی در شهر نو حضور یافته تا پس از ابتلاء به سفلیس به دهات خود مراجعت نموده و زن و بستگان خود را مبتلا سازند! و به قطع نسل و نژاد ایرانی کمک نمایند

«دلال» می‌گوید دختران

کوچولو تا ده ساله و از ده ساله تا بیست ساله، چاق!
لاغر! بلند! کوتاه! سفیدا!
سیاه! همه جوری دارم چه نوع آن را طالبید اگر در این فاصله که ما آمده‌ایم تاکنون متجاوز از بیست نفر دلال به ما رجوع کرده‌اند تعجب ننمایید، اینجا شهر فلاکت و نکبت است و دلال آدم به همان نسبت است.

این زن بیست ساله را که اینطور در لحاف پیچیده‌اند و در گوشه دیوار نشسته و به عابرین نگاه می‌کند

شانکر دارد! این بوی زننده که حالا شنیدی از عفونت زخم‌های او می‌باشد، خوب نگاه کن تمام بدنش سوراخ شده است؛ شاید امشب یا فردا بمیرد؟

علت اینکه او را از خانه بیرون کرده و سر کوچه گذارده‌اند برای این است که مشتری‌های فاحشه‌های آن خانه از عفونت و بوی لاش او متالم شده‌اند و سردسته آنها او را فعلاً سر کوچه گذارده تا بتواند مراجعین خود را به دلخواه پذیرایی کند! این امراض و اینگونه مرگ‌ها برای ساکنین اینجا سرنوشت حتمی است؟ در اینجا لازم است عینک به چشم بزنید و آنها را کاملاً حفظ کنید و از طرفی دستمالتان را جلو دهان و بینی بگیرید زیرا چنانکه ملاحظه می‌نمایید خاک این خیابان‌ها و کوچه‌ها نرم است و این جمعیت دیوانه‌وار، این گرد و غبارهای عجیب را که میلیارد‌ها میکرب دارد وارد چشم و دهان شما خواهند کرد. این مردی که رو به دیوار کرده و با خود ور می‌رود آلت خود را که از زخم‌های سفلیس از هم متلاشی شده است می‌بندد خوب ملاحظه کنید بدخت پنبه و پارچه را روی لашه سگ له شده گذاشته است. او پنبه‌های خون و کثافت‌آلود را از آلت برداشته و توی راه آب می‌اندازد و مستقیماً اگر روزی شهرداری ترحم کرد و آب آمد آن را وارد حوض و آب انبار می‌کند و به مصرف مراجعین محترم می‌رساند.

این بوی گند از این تلهای کثافت‌ها و لاش‌مردها می‌باشد که ماهها روی هم ریخته شده و از شهرداری کسی برای بردن آن‌ها نمی‌آید. این هم باز دلال است می‌گوید من هم پسربچه دارم و هم دختربچه امن مخصوصاً شما: جناب آقای وزیر- وکیل- رئیس را در اینجا آورده‌ام که این لغات را بشنوید و کمی به خود آئید و ببینید در چه مملکتی و چه محیطی زندگانی می‌نمایید و بر چه افرادی حکومت می‌کنید؟

حالا که شلوغی و ازدحام مانع جلو رفتن است پس متوجه این منظره شوید این پسری است که دیگر دلال لازم ندارد.

- خوب دقت نمایید این مرد، با این پسر ده ساله چگونه می‌خواهد معامله کند! این پسر بدبخت لخت می‌باشد ولی عجب قیافه‌ی گیرایی دارد! اگر این ناکام اجتماع وسیله تحصیل و تربیت داشت یک نفر نابغه می‌شد خوب در قیافه‌اش دقیق شویدا از لحاظ قیافشناسی هیچگونه نقصی ندارد چقدر خوب حرف می‌زند؟ چه آهنگ صدای خوب و محکمی دارد این بدبخت با این خطیب عالی، یک افسر ارشد و بالاخره یک فرد عالیقدر و با قدرت تحويل جامعه شود به همان اندازه نیز استعداد دارد که یک فرد خطرناک، یک دزد یا قاتل بی‌پاک و بالاخره یک عنصر موهن و مضر به جامعه تقدیم گردد!

- اختیار انتخاب این دو راه از عهده او خارج است این وظیفه شما و اجتماع شما همسفر عزیز می‌باشد که مشی او را تعیین نماید این موجودی است که به جامعه شما و به خود شما تحويل شده است.

طبق اصول طبیعی استعداد افراد اگر در مجرای صحیح سپر کند صاحبان آن از نوابغ و اگر در مجاری فاسد به حرکت آید از خطرناک‌ترین افراد آن قوم به شمار خواهند آمد.



مردی می‌خواهد که حسن را بلند کند با حسن مشغول
ماذکره است ولی این طفل روی خود را برگردانیده و
نمی‌خواهد چهره‌ی مشتری خود را ببیند!

جامعه شما و تشکیلات
شما می‌تواند این دو زندگی
را برای او تهیه نماید ولی
اکنون به علت ننگین
کاری‌های اجتماع وارد
مرحله دوم شده است!
باز هم در قیافه‌اش دقیق
شوید پیشانی وسیع و بلند
چشم‌های درشت و شفاف و
گیر، دماغ و دهان و
متنااسب، لبان جمع و با
حرارت و انرژی، اسکلت
محکم و متناسب، سینه
پیش آمده و بازویان قوی و
موهای سرش او را مانند
ترازان و پمپیوس و یا
فرزندان غیور و محکم
اسپارت‌های قدیم نشان
می‌دهد ولی با لباس‌های

زنده و کثیف و پاره! این بدیخت حکم همان شمشیر بران و جواهرنشانی را
دارد که به جای آن که در کف عدالت اجتماعی قرار گیرد و سلطان عدل و
حقانیت اجتماع آن را برای اجرای آزادی و عدالت اجتماعی و مساوات به کار
گمارد در جوف مقداری کهنه‌های کثیف پنهان کرده و آن را در منجلاب
مذبله اجتماع در انداخته و رطوبت و کثافت به تیغه بران شمشیر اثر کرده و

تولید زنگ نموده و آغاز خوردن آن کرده و آن را به یک آهن پوسیده تبدیل کرده است!!

اسم این محکوم اجتماع، نام این قربانی جامعه حسن است، او فقط اسم خود را می‌داند آنچه از نام پدر و فامیلش می‌پرسم اظهار بی‌اطلاعی می‌کند و می‌گوید من فامیل ندارم آری او راست می‌گوید او نه تنها فامیل ندارد بلکه او وطن هم ندارد، او شاه و وزیر و وکیل هم ندارد! او در این مملکت هیچ ندارد اما از من تعجب می‌کند که این چه سوالاتی است که از او می‌نمایم! مراجعین او از این مقوله‌ها با او صحبت نمی‌کرند! اسم پدر! چه لغت و اسم بی‌مسماهی! برای حسن اسم پدر به همان اندازه غربت دارد که برای من عدالت اجتماعی و آن همه لطاقت‌لات که در کتاب‌های اخلاقی و اجتماعی خوانده‌ام؟

حسن گردن کج کرده تا من اگر به او تمایل پیدا کردم چند ریال نیز برای بیچارگی و بدبختی او اضافه دهم!

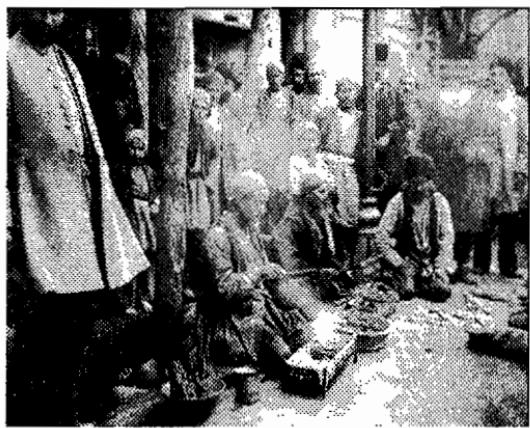
حسن! ای طفلک ناکام! ای قربانی اجتماع حرف بزن این آقایان وکلاء و وزراء با من به شهر نو آمدۀ‌اند بیا جلو با آنها سخن بگو.

بیا با این جوان با این دوشیزه با این آقایان با این خانم‌ها که این کتاب را می‌خوانند سخن بگوا!

تو در این اجتماع گناه نداری! تو نباید خجل باشی تو نباید با پای برهنه و ترک خورده و با این البسه کثیف در خیابان‌های شهر نو مشغول ارتزاق گردی. ای حسن ما باید خجل و سرافکنده باشیم!

ما باید از تو منفعل باشیم زیرا این ما هستیم که تو و امثال تو را قربانی ظلم و

خیانت‌ها و فجایع خود می‌نماییم. آری ما جناب شرف‌ها و ما چنین و چنان‌ها. ای حسن اکنون بچه‌های همسال تو. اطفال همین آقایان که با من آمده‌اند پشت میز مدرسه نشسته و با قیافه‌های ناقص، بدن‌های کج و کوله خود درس می‌خوانندنا معلم به



اشتباه نشودا حسن تنها نیست، بلکه هزاران امثال حسن هستند که در اثر فساد اجتماع و خرابی اوضاع در منجلاب بدختی و بیچارگی غوطه‌ور می‌باشند که در همه حال دعاگوی مسئولین امور و مسببین بیچارگی خود هستند! عکس بالا یک عدد از رفاقتی حسن را که با سریوشتش نظیر او دست در گریبانند نشان می‌دهد.

منزل آن‌ها می‌رود، خواراک خوب دارند، لباس و آسایش کامل دارند و آخر سرهم که بزرگ می‌شوند یک وزیر دزد، یک وکیل خیانتکار و بالاخره یک رئیس و یک عضو جنایتکار که وجود شماها شاهد آنان است از آب در می‌آیند.

اما تو ای حسن با این قیafe معصوم، با این استعداد و با این لیاقت در کوچه‌ها و خیابان‌های شهر نو محکوم به فحشاء و سوق در پرتگاه فلاکت هستی!

-این حسن تنها نیست یک مادر و دو خواهر هم دارد. مادرش در منزل بتول قمی که از سردهسته‌های معروف شهر نو می‌باشد شاگرد است و آن دخترک یازده ساله لاغراندام سیه چشم و زردوی خواهر همین حسن است و اسمش عفت است.

خواهر دیگر ش از حسن کوچکتر می‌باشد و شاید تازه هشت سالش تمام شده است و اسمش مهین و اغلب در شهر نو مشغول کار است و مجبور است با این سن کم هر شب در آغوش یکی از متمولین از خدا بی خبر یا باخبر تهران به سر آرد.

شهر نو منحصر به همین شهری که دارای چند صد خانه است نمی‌باشدا هر گوشه‌ای از تهران که قدم بگذارید قسمتی از آن شهر نو را در آنجا ملاحظه خواهید کرد(که شهر کهنه کم از شهر نو نیست) و عنقریب شما را به آن شعبات نیز هدایت خواهم نمود.

خواهرهای حسن نیز مانند خود او دارای حسن خلقت می‌باشند. این سه طفل بدیخت که یکی ده ساله و یکی هشت ساله یا نه ساله و دیگری یازده ساله است امروز افراد عائله یک مادر فاحشه را تشکیل می‌دهند. این دو خواهر آرزوهایی دارند ولیکن آرزوهای آنها مانند امیدی است که بلبل در نفس آهینین به خیال پرواز دارد.

طفلک مهین خیلی کوچک است و به اصطلاح هنوز بوی شیر از دهانش می‌آید. و محتاج معلم و مربی است او آرزو می‌کند که کاش او هم مانند هزاران هزار دختر دیگر به مدرسه می‌رفت، پشت میز می‌نشست، درس می‌خواند و چیز می‌فهمید. این بدیخت تازه یکماه می‌باشد که از بخیه زدن موضع مخصوصش می‌گذرد. او برای امرار معاش مجبور بود که تسليم یک نفر خر گردن دیو سیرت بشود! او نیز مانند تمام دختران پنج ساله و شش و هفت و هشت ساله شهر نو در ایام کوچکی برای عملیات دیگر به کار برده می‌شد ولی کم کم که پا به پن ۸ گذاشت برای تهیه یکدست لباس بیرون آمدن از زیر بار قرض دیگر برای کار مناسبش تشخیص دادند، فقط حرف در مقدار مبلغی بود که او فقط برای یکبار می‌توان به آن مقدار اخذ نماید.

دلال‌ها خیلی از مراجعین را ملاقات و جنس خود را عرضه کردند تا بالاخره یکی پیدا شد که بیش از همه پول می‌داد.

در اینجا نوع شخص هیچ فرقی نمی‌کند!..

در قاموس اهالی شهر نو مانند دستگاه دولتی و شئون دیگر ما کیفیت وجود ندارد تمام ضحبت سر کمیت است.

این شخص اگرچه سنش پنجاه و چندسال می‌باشد ولیکن صدمان بیش از یک نفر جوان خرازی فروش بیست ساله که فقط سیصد تومان می‌دهد می‌پردازد.

شما اگر بخواهید سردسته را ملامت کنید که چرا جوان بیست ساله را قبول نکرده و آن مرد پنجاه و چند ساله را ترجیح داده دیوانگی خود را ثابت کرده‌اید. زیرا این عملی است که تمام اعیان و اشراف و عموم طبقات امروزه در ازدواج می‌نمایند. شما اگر توانستید در این اجتماع دختر یک وزیر را برای یک جوان دیپلمه یا لیسانسه محکوم به داشتن حقوق تحصیلی عقد نمایید من هزار تومان به شما می‌پردازم و حال آنکه همان وزیر زاده را ممکن است به یک تاجر میلیونر شصت ساله شوهر دهند! اینجا هم مانند آنچه موضوع معامله بود.

فقط در شهر نو این معاملات منجر می‌شود به اینکه به اصطلاح خودشان شاگرد جر بخورد ولی در شهر تهران و اجتماع شما آن معامله منجر می‌شود به آنکه خانم سرانجام فاحشه از آب درآید!

تعجب نکنید من شما را به شهر نو آورده‌ام که یکایک اینها را اگر چشم دارید ببینید و اگر گوش دارید بشنوید و اگر عقل دارید عبرت بگیرید و در صدد رفع آن برآئید والا بمیرید و به جهنم دره واصل شوید و شهر نو را در تمام کشور تعمیم دهید.

داستان شما داستان آن زن دهاتی است که برای پوشانیدن صورت و چشم خود از نامحرم لبه شلوار خود را بلند کرده و چشم‌های خویش را با آن می‌پوشاند و با پوشانیدن صورت موضع مخصوص خود را در انظار نگاه می‌دارد! اعمال شما و اجتماع شما و ننگین کارهای شما و از طرفی نظاهر به عدم نوشتن آن عین همان عمل زن دهاتی است.

یکی از آقایان شرحی را که من راجع به جنایاتی که در شهر نو با دختران به قول خودشان کوچه‌لو انجام می‌دهند گوشزد کرده بودم به من ایراد گرفت که اینها را باید گفت ولی نباید نوشت! باید با این سخن روح زیان کار و محیل مبارزه کرد. من خود نیز فعلاً در محظور در افتاده‌ام و نمی‌دانم چگونه لغات را به کار برم که معرف واقعی آنها باشد و ضمناً با این تظاهرات لوس تطبیق نماید. به هر حال باز به سراغ حسن برویم و مادر و خواهران او را برای بعد بگذاریم.

از حسن می‌پرسم چرا کار نمی‌کنی؟ می‌گوید هر کس پیدا شود من کار می‌کنم!!

بدبخت منظور مرا نمی‌فهمد. می‌گوییم آیا حاضری در دکان کفاشی، نانوایی، قالی‌بافی مشغول کار و شاگردی بشوی و از این وضع خارج گردی؟ با کمال شوق با قدم‌های محکم، با جسارت و تهور بسیار به من نزدیک شده و با اطمینان به موفقیت می‌گوید:

-البته حاضرم، شما حاضرید مرا به این جاهای معرفی نمائیدا و کار برایم درست کنید؟

اطرافم را نگاه می‌کنم قریب پنجاه شصت نفر از بچه‌های شهر نو هم سن حسن و کوچکتر از او دور مرا گرفته‌اند، چشم‌های همه می‌درخشید. این بدبختان تصور می‌کنند که من الان یک کارخانه حصیربافی، زیلوبافی، نجاری، آهنگری و غیره برای آنها فراهم می‌کنم و آنها را از این زندگی نجات می‌دهم. همه منتظر هستند ببینند من چه جوابی به حسن می‌دهم.

اما من که شاه مملکت نیستم، من که نخست وزیر این ملت سیه‌روز نیستم و وزیر و وکیل و حتی شهردار این ملت بینوا، این ملت کور و کجل که یک مشت دارد و بی‌حقیقت بر آن حکومت می‌نماید هم نشده‌ام. پس در حقیقت کاری از من ساخته نیست.

فقط اگر بتوانم به مساعدت همین فلکزدها، همین گرسنهای همین از جان گذشته‌ها اقداماتی کرده و این سخن حکومت را واژگون کنیم. امید بسیار خوشی است!! ولیکن آن نیز که با مقتضیات جور در نمی‌آیدا از این روی خود را به سوی همسفران خود کرده و می‌پرسم:



حسن گردن کج کرده تا من اگر به او تعایل نمایم چند ریال برای
مظلومیت او اضافه کنم

آقایان این یک مشت بچه در این اجتماع چه می‌کنند؟! اینها اگر به همین منوال بزرگ شوند، دزد می‌شوند- قطاع‌الطريق می‌گردند. شب‌ها دکان و روزها جاده

می برنند؟ چرا فکری به حال آن‌ها نمی‌کنید؟ گردن حسن هنوز به طرف من کج و منتظر پاسخ است.

آیا می‌توانم به حسن بگویم ای حسن تا کنون در ایران حکومت معده برقرار بوده است یعنی هر که قطر شکمش و ظرفیت معده‌اش زیادتر بود بر دولت شما! بر حکومت شما - بر مقام‌های اداری و اجتماعی شما سوار می‌شد و این وضع امروز تو نتیجه حکومت معده بر کشور شاهنشاهی بوده است.

آیا می‌توانم بگویم ای حسن صبر کن و خود را در اختیار هر گردن کلفتی بگذار و به مرض سفلیس و شانکر و خوره و آتشک مبتلا شو. روزها غذا نخور، سال‌ها لباس نخواه تا بلکه حکومت عقل بر حکومت معده فائق گردد!!

او از این لغات چیزی نمی‌فهمد او دولت و قانون و حکومت را نمی‌داند چیست! خواهران او اگر غذا نخورند، می‌میرند برای اینکه نمیرند گرانبهاترین و دیعه خود را در اختیار هر مرد عفن و هیولا‌بی می‌گذارند شاید مانند آن زن بیست ساله که فعلا بر سر کوچه سوزاک‌آباد شهر نو خوابیده و لاشه‌اش تعفن گرفته پس از چند سال دیگر آنها نیز به همان درد ولی در سنی مثلا شانزده سالگی مبتلا شده و بمیرند!! شما تصور می‌کنید دختر ۸ یا ۹ ساله برای اراضی حس شهروی خود را در آغوش یک هیولا‌بی سفلیسی می‌افکند؟ مات و متغير مانده‌ام!! که به حسن چه بگویم؟! راهی ندارم جز اینکه من هم از همسفران خود جویا شوم و از شاه و نخست وزیر و وزیران و وکیلان مملکت جریان را پرسم که آقایان این بدبخنان چه بکنند؟!

آیا پرورشگاه شهرداری حاضر است که از این بیچارگان پرستاری نماید و آنها را تربیت کرده یک مشت افراد لایق، کارگر و صنعت پیشه به مملکت تحويل دهد؟!

اما من در شهر نو کسی را دیدم که پس از اتمام دوره پرورشگاه تازه فاحشه شده بود!! به هر حال آقایان یا کنار بروید و زمام امور را به دست افراد لائق بگذارید یا شروع به کار کنید.

جوانان فلاشیست، جوانان هیتلری، جوانانی که در روسیه امروز منشا اثربند تمام از اینگونه اطفال بوده‌اند و برای کشور خود نیز مفید و موثر واقع گردیدند.

چرا تیشه برداشته‌اید و به ریشه‌ی ملت می‌زنید؟ من آن حرف کلی را نمی‌زنم، من خود برای اصلاحات حاضرم اگرچه برخلاف اصول کلی قطر گردن و قطر شکم را فاقدم. ولی کی کار در دست ملت و اراده ملت است؟

یک مشت دزد و رجاله دارند با سرنوشت یک ملت شش هزار ساله بازی می‌کنند و مشغول کشتن ملت و پر کردن جیب خود هستند چراکه ایجاد کار نمی‌کنند؟ ... چشم و گردن حسن هنوز به حالت عادی برنگشته است. نمی‌دانم چه بکنم و چه بگویم؟!.....

شمه‌ای از پدر و مادر حسن

آهسته در حیاط باز می‌شود، یک مرد چهل و چند ساله مست تلو تلو خوران وارد اطلاع می‌گردد و فریاد می‌زند باز هم بچه‌ها را زود خوابانیدی؟! زن سی ساله‌ای که انتظار ورود شوهرش او را از حال طبیعی خارج کرده بود جواب داد ای پست فطرت ای اکنون یک ساعت و نیم از نصف شب می‌گذرد، این موقع خانه آمدن و زن نگاهداشتن است!! مرد مست لامپی که زن در نور آن به انتظار شوهر نشسته بود از شدت عصبانیت و عدم طاقت در برابر فحاشی‌های زن به دست گرفته و با چندین فحش به طرف مغز زن پرتاپ کرد، ولی به عوض اینکه در همان موقع ایجاد خطر نماید و حریق خطرناکی رخ دهد لامپا درهم شکست و شعله آن در میان نفت‌های آن خاموش شد، از این غوغای و هیایو چند طفل از خواب پریده و آغاز گریه نهادند.

کم کم زن از ترس و مرد از مستی و رخوت اعصاب هر دو در کنار اطفال افتادند و در تاریکی به روز سیاه خود قطرات اشک فرو ریختند. این شب هم مانند شب های دیگر این مرد در یکی از خانه های شهر نو با شهین که تازه وارد چهارده سالگی شده بود به سر آورده بود.

او هم مانند هزاران نفر از شوهران زنش را به انتظار گذارده و دل در تار موی فواحش نهاده بود.

شهین در چند ساعت قبل در آغوش او بود، از او بوسه می گرفت و به او بوسه می داد، هر دو مست بودند و سر در آغوش یکدیگر گذارده و لذت می بردند اما به مجرد اینکه از شهین جدا شد و چشمش به زنش افتاد آن منظره جلوه گر گردید.

اگر این زن و سه کودک نبود تمام اوقات را با شهین می گذرانیدم، ای کاش تا کنون زن نمی گرفتم و شهین را به خانه می آوردم. آن طفلك، هم زیبا و هم مطیع است. به اضافه در پنج سال قبل که من او را تصاحب کردم دختر بود و یک جفت گوشواره دویست تومانی که به اشرف سودسته دادم می توان گفت شیربهایی بود که من به پرستار او پرداختم. از لحظه زندگی به مراتب بر این پتیاره سی ساله ترجیح دارد، ولی ناگهان در خلال این افکار متوجه شد که دو دختر دارد که تقریبا نزدیک به سن شهین هستند و نمی تواند با شهین زندگی نمایند!!

کم کم آثار سکر در این مرد برطرف می شد و مصائب زندگی روز او را از عشق منصرف می کرد، فریاد مودن، آمد و شد مردم، سر و صدای اطفال، قهرها او را از خواب بیدار کرد.

چشم های پف کرده خود را گشود، پس از چند ثانیه دوار سر، نظرش به گوشه اطاق و دیوار چرب شده و خراشیده آن افتاد - یادش آمد که دیشب لامپا را به طرف زنش پرتاب کرده و این آثار را باقی گذارده است.

زن قبل از او بیدار شده و تمام شیشه‌های شکسته را جمع‌آوری و جارو کرده بود. امروز باز اول زندگی و دوندگی است این روز هم مانند سایر روزها باید به اداره برود. هیچکس در اداره تصور نمی‌کرد که زندگی داخلی او به این وضع باشد. چون برای گرفتن نان مهیا نبود از این رو گوشت کوبیده دیشب خود را صبحانه خورد و از خانه خارج شد. زنش نیز قهر کرده بود و از آتش کردن سماور و تهیه صبحانه خودداری کرد.

او هم حق داشت، او هم دلسوزخته بود، او هم باید تاثرات خود را به این وسیله ابراز کند.

شوهر دیگر حال مجادله و فحاشی نداشت. با موهای ژولیده وارد اداره شد! هر فردی در زندگی طالب جلب نفع و دفع ضرر است. از این رو زن نیز به فکر افتاد که خود را نجات دهد- بچه‌هایش دارند بزرگ می‌شوند پدر به علت عدم حضور در خانه و اعتیاد به الکل قادر به اداره کردن آنها نیست.

تصمیم گرفت که شب را با ملايمت با شوهرش صحبت کرده و راه حلی پیدا کند. اما تربیت مردان در محیط و به وسیله محیط است این فساد محیط است که این مرد را از جاده حقیقی منحرف کرده است. شبانه با لحن ملايمی به او گفت تو با الکل فرزندان خود را آتش خواهی زد! اگر نمی‌توانی اداره کنی پس ما را رها کن. تو که اينطور نبودی. ما زندگی خوشی داشتیم و گریه سرداد- مرد بی‌پرده به او گفت که من دیگر نمی‌توانم الکل را رها کنم و تو نباید از من بازخواست کنی، می‌خواهی بمان می‌خواهی دست بچه‌هایت را بگیر هر جا می‌خواهی برو.

-من عصر از اداره خارج می‌شوم با دیدن هزاران دزدی و خیانت‌های روسا که خود عامل آنها هستم خسته‌ام. محتاج ترمیم اعصابم. چرا این زن مرا آزار می‌دهد. من اگر الکل نخورم و از شر خیالات و فجایع

و ناملايمات روز راحت نگردم پس چه بكنم. زنم راست می‌گويد من سابق
اینطور نبودم و ليکن الكل و معاشرت ساكنين شهر نو مرا چنین کرد.
آخر در اين مملكت خراب شده آدم چه بكند- کدام تفرجگاه؟ کدام
قرائت خانه؟ و بالاخره کدام تماشگاه از طرف دولت يا ملت برای اشتغال مردم
ساخته شده است جز اينکه در هر خياباني چندين صد عرق فروشی،
فاحشه خانه- عزب خانه- کافه های معروف می‌بینيم. آيا چيز دیگري وجود
دارد. آن وقت زنم به من ايراد می‌گيرد که چرا الكلی می‌شوم. مرا اين
دولتهای واژگون شده الكلی کرده‌اند و با اين محيط مسموم پر از غم به
میخانه گسيل می‌دارد.

من که نمی‌خواستم الكلی شوم بالاخره در طول خيابان آدم از شر يك دكان
عرق فروشی، از شر يك کافه، از شر يك فاحشه خانه و بالاخره از شر يك
عزب خانه نجات پيدا کند اما آخرالامر در عرق فروشی دومی در فاحشه خانه
چهارمی در کافه صدمی در عزب خانه هزارمی گير می‌افتد. و آدم هم يك
دفعه اينجاها رفتن ديگر پايش باز می‌شود و قبح آن از بين می‌رود و وسile
تفريح را جز رفتن در آن امکنه نمی‌داند!

من که الکلی نبودم، من که شهر نو برو نبودم، من کارمند اداره بودم، من در اثر کارکردن زیاد خسته می‌شدم. محلی برای تفریح سراغ نداشتیم. رفاقت می‌گفتند دولت



آقای شهردار والاتبار! آقایان مسئول امور اجتماع توجه کنید! این دو کودک از فاحشهای می‌پرسند آیا مشتری برای ما داری؟ فاحشه در حالی که وارد خانه می‌شد گفت صبر کنید الساعه پیدا می‌کنم!!

شهر نو را برای تفریح مردم ساخته است. پس برویم آنجا تفریح کنیم. در همان روزهای اول که پایمان آنجا باز شد. خانم رئیس دندان ما را به قلب شهین قلاب کردا آدم هم که از چوب ساخته نشده است. احساسات دارد، عشق دارد، تمایلات

جنسی دارد و بالاخره می‌بیند و دل می‌خواهد. من هم دیدم و خواستم و با ۲۰۰ تومان علی‌رغم تمام گفته‌های عقلاً و علمای اخلاق پس از یک ماه دوندگی شهین دختر باکره‌ای بود تصاحب کردم.

شما تعجب می‌کنید، شمایی که به من فحش می‌دهید که با داشتن دختری به سن شهین چرا این عمل را کرده‌ام. اشتباه می‌کنید اگر شما هم جای من بودید همین کار را می‌کردید. خدا روز آزمایش را پیش نیاورد اگر پیش آمد و نکردید هنر است.

عمده این است که باید این قبیل مجتمع و مکان‌ها وجود نداشته باشند والا ارتکاب آن از آب خوردن برای کسانی که با آنها در تماس می‌باشند آسانتر است!

اصل این است که نباید فاحشه‌خانه و فاحشه وجود داشته باشد والا اگر وجود داشت دیگر فاحشه‌خانه رو ایرادی نیست زیرا لازمه آن وجود این موجود است! من هم می‌دانستم که شهین دوشیزگی خود را تا سن ده سالگی نگاهداشته و اینک می‌خواهد در برابر دویست تومان به من بفروشد و تمام عاقب آن را هم می‌دیدم ولی باز نتوانستم خودداری کنم کما اینکه اگر برای شما یک چنین پایی اتفاق افتاد خودداری نخواهید کرد. برای یک مرد چهل ساله یک دختر زیبای ده ساله نعمتی است! بهشتی است! سعادتی است که کمتر نصیب می‌شود! مگر دولتی مانند دولت ما و جامعه‌ای مانند جامعه ما و وسائل آن را فراهم کند!

ما که وسائل تفریح در دسترس نداریم در تفریح‌گاه‌های ما جز جنده و عرق و ... چیز دیگری پیدا نمی‌شود. شما اگر ایراد دارید به دولت و به تشکیلات کشورتان بنمایید. گناه من فقط این است که مخالف نیات و سازمان دولت رفتار نکرده و همچنانکه در اداره عامل دزدی روسا بوده‌ام در اجتماع نیز محکوم بوده‌ام که تفریج‌گاهی که برای ملت ساخته‌اند یعنی فاحشه‌خانه‌ها، یعنی شهر نو و بالاخره در تمام موسسات وارد شوم. ای خانم گناه من چیست؟ زندگانی ما تا موقعی خوب بود که دولت برای فاحشه‌ها

تبليغ نمي‌کرد برای ايجاد عرق‌فروشی و مشروب سازی شهرداری اين همه پروانه کسب «و غيره فروشی» نمي‌داد روسا را.

در ادارات به شغل شريف... کشي رتبه و امتياز نمي‌دادند ولی چون دولت جدا به ترويج اين موسسات مشروب و الكل اين فاحشه‌سازی‌ها پرداخت قهرا من و امثال من که نمي‌توانستم مانند روسا و مدیر‌كل‌ها توقعات نفساني خود را از خانم‌های ماشین‌نويس طلب نمائيم به ناچار در اين دام افتاديم و اكتون دیگر نمي‌توانم از اين منجلاب بیرون آئيم، من باید الكل بخورم زيرا معتمد شده‌ام. من باید هفته‌اي لااقل يك شب شهين را ببینم زира او را دیده و دوستش دارم. آيا مي‌شود از اين صريح‌تر با تو صحبت کرد؟ حقوق اداره‌ام که تکافوی خواهش‌های نفساني را نمي‌کند سرم را بخورد، باید برای راضی نگاهداشت‌ن روسا هم روزانه کلاه چندین نفر را بردارم و به آنها بخورانم. من اينجا دلال مظلمه شده‌ام. رئيس من در وزارت داري‌اي مي‌گويد من از تو روزانه فلان مبلغ سرقفلی مي‌خواهم^۱ اگر به او ندهم فردا مرا از کار به هزار اتهام برکنار مي‌نماید! غم و غصه مرا مي‌گيرد اين داروی تلغی اين عرق خلر اين ودکای لامذهب دوای غم و اندوه است اگر نخورم چه بکنم؟ اين يك پرده از زندگی است که تشکيلات دزد بازار دولت نابود شده ما به وجود آورده است!

در ظرف سه سال که از شکستن لامپا گذشت شوهر به کار خود مشغول بود و از طرفی زن نيز برای هرچه مي‌خواهيد اسمش را بگذاري‌يد با يكى از مردانی

۱-آقای بیات وزیر بي‌نظیر داري‌بي! اين موضوع شوخی و افسانه نیست ولیکن شما فقط به نام وزارت اقمار کنید و نست از يا خطأ تتمايلید!!

که در خیابان‌ها روزی دو سه هزار بار قربان و صدقه خانم‌های عابر می‌روند طرح آشنایی و اجابت دعوا ریخت.

شوهر هر هفته یکی دو شب را در شهر نو منزل شهین سپری می‌نمود و از طرفی افراط در الكل نیز به کلی او را از پا درآورده و تهیه پول برای روسا و ابقاء در مقام او را به تکاپو انداخته است! عشق پیری، اعصاب الکلی، دلال مظلمه شدن و غم و اندوه از زندگی و کلاه‌گذاری و دادن به یک مشت رئیس بی‌همه چیز خراب، او را به پرتگاه جنون می‌کشاند. کم‌کم رخوت الكل در او تاثیر بسزایی کرد و با مراجعین گاهی از شدت عصبانیت درشتی می‌کرد.

در این اثنا عده‌ای حاضر شدند به جناب مدیرکل در ازای اشغال پست وصولی او ده برابر سرقفلی دهندا! حکومت دموکراسی نیز تازه در ایران اعلام شده بود. بچاپ بچاپ عجیبی در وزارت‌خانه‌ها بخصوص وزارت دارایی که یک عده امریکایی بی‌اطلاع از محیط در آن وارد شده بودند شروع گردید از طرفی سطح زندگی یک بر بیست و سی حتی صد هم ترقی کرد. رخوت الكل به این شوهر مجالی نمی‌داد که سرقفلی خود را به تناسب ترقی سطح زندگی تقدیم روسا کند، ناچار پست او را به آدم فعال‌تر و جوان‌تر واگذاشتند. بخصوص که در آن روزها واگذار نمودن امور به جوانان ورد زبان و برنامه آن حکومت‌های دزد و بی‌همه چیز و ننگین شده بود

بیکاری، اعتیاد به الكل، عشق بی‌پولی بزرگترین بلایی است که ممکن است خداوند بر بشری نازل کند و این مرد بدبهخت اسیر این چهار عذاب شده بود.

شهین هم مانند تمام فاحشه‌ها فاقد احساسات و عواطف بودا او با اجاره دادن اطاق ناموس خود از مسافرین خانه‌نشین اجاره می‌گرفت. هر که بیشتر می‌داد مقدم‌تر بود.

او دلیلی نمی‌دید که مجانی و رایگان خود را در اختیار شخصی که گل ناموسش را چیده است بگذارد. او انتظار داشت مانند دوره‌ای که او مصدر کار بود برایش شیرینی، جوراب و غیره تعارف و هدیه نماید.

برای شهین اگر دیو پول و شیرینی و تعارف آورد فرشته است و او را می‌بودسد، نوازش می‌کند، ولی اگر فرشته دست خالی به نزد او نزول اجلال کند چون دیو بر او می‌نگرد!

کم کم کسی که غنچه ناموس شهین را مکیده بود به جرم تهی دستی دور شد زنش نیز در خیابان‌های تهران می‌گشت و همان عملیاتی که همه روزه در معابر مشاهده می‌نماییم با جوانان و با مردان انجام می‌داد و لقمه نانی برای خود و اطفالش فراهم می‌کرد.

هیچ مرجع و محلی را دولت و یا سرمایه‌داران برای دو دختر و یک پسر او نساخته بود که این مادر اطفال خود را برای کار و تحصیل به آنجا ببرد در کشور داریوش و کوروش در مملکت شاهنشاهی ایران! در مهد تمدن شش هزار ساله کشور ساسان و در محوطه که یک مشت انگل و دزد و جانی به نام هیئت حاکمه حکومت می‌نماید هیچ محلی برای تربیت این گونه اطفال بی‌کس وجود ندارد و اگر هم اشتباهها چیزی شنیده‌اید دروغ است. آن را هم صرف لغت و برای دزدی ایجاد کرده‌اید! اما در همین کشور هزارها محل دیگر برای پذیرفتن موجودات معصوم و این شهداي اجتماع از قبیل عزب‌خانه‌ها، قمارخانه‌ها، شیره‌کش‌ها خانه‌ها! عرق‌فروشی‌ها! فاحشه‌خانه‌ها! کافه بارها! کافه دانسیکها! و بالاخره شهر نو ها وجود دارد! در این مجتمع را دولتهای واژگون شده ما به روی همه باز نموده است! و امیدوار هستم یک روز همچنان که من دست این ناکام‌های اجتماع را از خانه‌های شهر نو گرفته و بیرون کشیده و بزرخ

اصلاح‌کنندگان می‌کشم یک روز دست دختران و پسران این دزدان، این جنایت‌کاران هیئت حاکمه را هم بگیرند و از گوشه عزب خانه‌ها و فاحشه‌خانه‌ها به نام انتقام طبیعت به رخ من بکشند اگرچه بلاهای عجیب‌تر از شهر نو نیز امروز بر آنها حکومت می‌نماید.

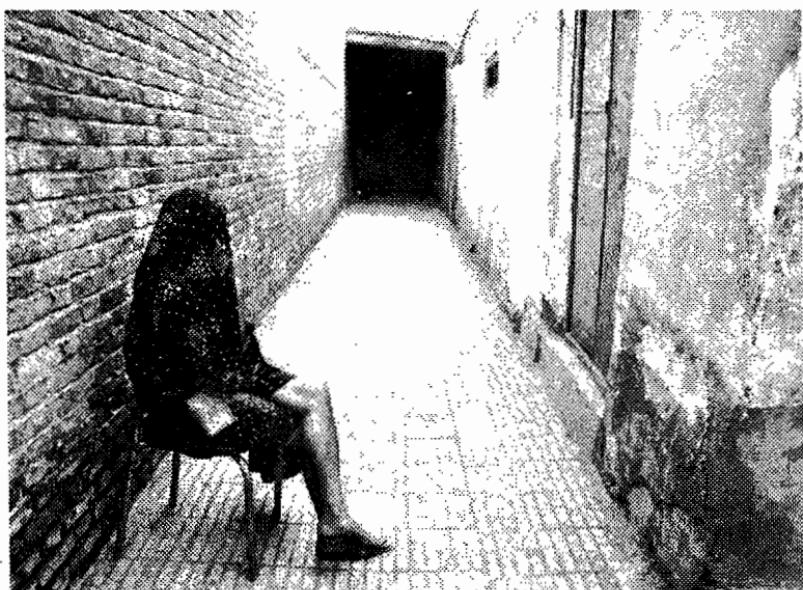
باری این زن دیگر از یافتن محلی برای تربیت فرزندان خود ناامید می‌شود و تنها در امیدی را که دولت بر روی آنها باز گذارد بود یعنی ارتزاق از راه فحشاء می‌کوبد! و چون در مرکز شهر کار برای او میسر نبود و مرض که لازمه اولیه این عمل است گریبان او را گرفت ناچار با یک میلیون دعا به جان و به بقای دولت و هیئت حاکمه وارد شهر نو گردید و در انتظار شوهرش که به چندین کار دست زده و بدون موفقیت سر به نیست شده بود می‌نشیند، ولی او چه می‌داند که شوهرش در آن زوایا، در آن گوشه‌ها و در آن بیغوله‌های حشیش‌خانه‌ها در یک محیط قصوى انحطاط همه چیز خود را از دست داده است و با کمال بی‌غیرتی و یا با غیرتی سر به بالین خاک نهاده است.

من نه آن مرد الکلی و نه آن زن هرجایی و نه عفت تازه کار و حسن بدبهخت را هیچ‌کدام مقصر نمی‌دانم. من برای هر یک از این پنج نفر که ممکن بود رمان‌ها راجع به آنها نوشته شود اشک‌ها ریخته‌ام و هنگام نوشتن اوراق نگارش را با اشک چشم‌آلود ورق زده‌ام.

من گناه این شهدای اجتماع را به گردن هیئت حاکمه و روش حکومت و فرد فرد اجتماع می‌دانم! و تا این طرز تشکیلات برقرار است از این قبیل امور پیوسته به وجود خواهد آمد. تا دست انتقام برای نابودی دزدان در این مملکت بلند نشود و خون‌ها ریخته نگردد امید اصلاحات نیست. من گناه

عقبایی هر فردی که یک نفر از این ظالمین اجتماع، یک نفر از این حکام تبهکار را گردن بکوبد به گردن می‌گیرم و در روز جزا جواب خواهم داد! من این تیکه را به نام حسن و به حسن تقدیم می‌کنم. به همان حسن کوچه‌گرد لخت و پا برهنه شهر نوی و یقین دارم روزی این سطور را خواهد خواند و یا برایش خواهند خواند یا به نام یک نفر فرد فعل و کارآمد مملکت(به مصدق اینکه در کشور ما پایان هر دوره مفعولیت فعالیت و ترقی است!) یا به نام اینکه حسن دزدی تبهکار از آب در آید و روزی برای ربودن به خانه من آید این آثار به چنگش افتاد و یا سینه مسافری را با شمشیری که جامعه تبهکار به دست او داده است بدرد و به خاطر پول او ناگهان مجموعه‌ای که حاوی این مطالب و جریان فامیلی او است ببیند و به خود آید و آنگاه بفهمد که او هم فامیل داشته است! آن وقت رفقای خود را جمع‌آوری نماید و اگر تا آن روز مرض به خواهرانش اجازه زنده بودن دهد و آنان را تا سن ۲۰ سالگی به گور نسپارد آن دو را نیز که مانند دیگران قربان مظالم اجتماع شده‌اند با خود همدست کند و مرا بشناسد تا با نقشه عاقلانه اساس این مظالم را واژگون سازیم.

زیرا اگر به تنها یک کار کند نتیجه نخواهد شد! ای حسن! ای طفلک معصوم. ای قربانی اجتماع. ای شهید مظالم! خدا حافظ! تا این بساط برقرار است نه شاه نه وزیر نه رئیس کسی به نجات شما قیام نخواهد کرد و کاری برای شما درست نخواهد نمود برو و به خواهانست بگو اجتماع شما را محکوم کرده که با این موجودات عفن شب به روز و روز را به شام آرید دیگر مطالب پرسیدنی از تو ندارم! برو خدا حافظ تو.



یک فاحشه سردسته می‌گوید!

شما با این تشکیلات و اخلاقی که دارید غلط می‌کنید از جندگی بد
بگوئید

فکر او را با وزراء و روسا مقایسه نمائید!

تا جنسی مصرف نداشته باشد تولید نمی‌گردد

تشکیلات و سازمان اجتماعی و سیاسی ما فحشاء را تقویت می‌نماید
«کسی نیست که در ایران و یا لاقل در دنیا بداند عاقبت فحشاء چیست و در
آن وارد شود شما اگر بخواهید دردی را درمان کنید باید عیب و میکرب آن
درد را ببایدید»

من این حقایق را نه برای شهرت می‌گویم و نه برای استفاده ولی مایلم
سرگذشت خود را در کتاب شما بخوانم و آنچه می‌دانم بگویم،
«پدر من در شیراز مکتب داشته و ما سه خواهر بودیم در سال قحطی بزرگ
که شاید سی و پنج سال از آن می‌گذرد ما در حدود ۹ تا ۱۲ ساله بودیم در

آن روزها نان پیدا نمی‌شد وضع مردم خیلی سخت بود و مردها در کوچه‌ها افتاده بودند»

«مادر ما پیر بود و از شدت ضعف و گرسنگی مرد، ما شاهد جان دادن او بودیم اگرچه پدرم یک گربه را در دقایق آخر توانست پیدا کند و بکشد و کباب آن را به او بدهد ولی نتیجه نبخشید»

«ما خودمان علف، ریشه نبات، پوست خشک، لاش مرده آنچه به دستمان می‌آمد می‌خوردیم، روزگار خیلی موحش بود در آن زمان شخصی بود به سن ۵۰ سال که چند الاغ داشت و مسافربری می‌کرد. مرا از پدرم به دو من گندم خرید و او هم با کمال میل به این خرید حاضر شد نه گربه من ثمر داشت و نه ترحم آن‌ها مورد، من خیلی کوچک بودم و بسیاری از مسائل را نمی‌دانستم ولی این مرد چون مرا خریده بود هم مرا دوست می‌داشت و مالک من بود و آنچه می‌خواست با من انجام می‌داد و به زور عفت مرا تصاحب کرد. پس از یک ماه مرا به قم حرکت داد در آنجا ما نان بخور و نمیری تحصیل می‌کردیم و تا سه سال پس از گرانی در همانجا ماندیم. من آبستن شدم و یک پسر خدا به ما داد روزی نان پختم و کرسی را روی تنور گذاشتم و بچه ۸ ماهه خود را زیر کرسی خوابانیده برای کاری از خانه بیرون آمده پس از چند ساعت دیگر که برگشتم دیدم در خانه دود پر است و بوی بدی می‌آید کرسی را نگاه کردم دیدم بچه در تنور افتاده و به کلی سوخته و یک مشت گوشت سرخ شده از او باقی مانده است.

این وضع مرا دیوانه کرد، شوهرم آمد و او هم عقل از سرش پرید و به من تهمت زد که چون به من علاقه نداری بچه را عمدتاً سوزانیدی. کار ما به جای خیلی سخت رسید و در همین میان‌ها شوهرم مریض شد و مرد. من از سوختن بچه و فوت شوهرم حالم دگرگون بود و آتیه‌ام را وخیم می‌دیدم.

چون مدتی بود خبری از شیراز نداشتم، روزی جهت استخاره برای رفتن به شیراز، پیش یک شیخ قمی رفتم او پس از استفسار از حالم و استخاره کردن گفت صلاح در رفتن نیست و به من اظهار و اصرار کرد که صیغه او شوم من هم چون مدتی بود بی شوهر و جوان بودم با او صیغه یک ساله خواندم. در مدت یکسالی که زن او بودم نه تنها چیزی به من نداد بلکه آنچه از شوهرم داشتم تمام به مصرف رسانید و به تمام معنی مستاصل شدم. آن شیخ نیز برای تجدید صیغه حاضر نشد و برای تحصیل به نجف رفت. من هم مشغول کار شدم ولی مسلم است که زن بی سرپرست و خانه به دوش پیوسته در معرض چشم‌های شهوتران مردان می‌باشد و تا موقعی که زن محتاج نباشد به صاحبان چشمان شهوت‌پرست وقعي نمی‌گذارد ولی وقتی احتیاج پیش آمد دیگر زن از خود قدرت و اراده ندارد و هر اندازه قوی و با عصمت باشد بالاخره تسليم می‌شود.

من به انواع و اقسام کارها دست زدم ولی خواه و نخواه جریان زندگی مرا به نزدیکی با مردان هرزه محصور نمود.

چندین بار شوهر کرده و به واسطه فقر و نزاع طلاق گرفتم. کم‌کم این شوهر کردن‌ها و طلاق گرفتن‌ها به اندازه‌های فاصله‌هایشان به هم نزدیک شد که به یک ماه و یک هفته و یک روز هم کشید.

ولی تمام آنها با مراسمی عملی می‌شد و هنوز نام خود را جزو فواحش نمی‌بردم، ممکن بود در یک ماه چند صیغه شوم ولی هنوز خود را بانو و محترم می‌دانستم تا اینکه به اتفاق یک نفر به طهران آمد و چون آب و رنگی داشتم چشم طمع زیاد در پی من افتاد. باز هم صرفاً از لحاظ احتیاج محصور شدم که از ناموس خودم کمک بطلبم، من اگر ناموس خود را نمی‌فروختم پس چگونه زندگی می‌کرم، در تهران هیچ محلی نبود که بروم در آنجا کار کنم، نه کارخانه و نه کار هیچ و هیچ پیدا نمی‌شد.

روزی از شدت گرسنگی از یک خانم چادر به سر که در گردن خود مقدار بسیاری سینه بند و جواهرآلات داشت تقاضای پول کردم پس از این که مرا خوب و رانداز کرد گفت: واه نکبت، چشمت شش تا شود کار کن، لباسشویی کن ولی کاری نشان نداد بلافضله صاحب منصبی گذشت از او هم تقاضای پول کردم پس از آنکه ریخت مرا دید و چندین بار مرا ورانداز کرد گفت من به تو یک تومان می‌دهم به شرط آنکه با تو فلان عمل را انجام دهم. من گرسنه بودم، چاره‌ای نداشتم مجبوراً قبول کردم. آن روز یک تومان خیلی پول بود و او هم انصافاً خواست کمک کرده باشد.

کم کم از این یک تومان‌ها و پنج قران‌ها یا کمتر یا بیشتر زیاد نصیبم شد. روزی دیدم سر کوچه مردم جمع‌unden پرسیدم چه خبر است معلوم شد یک نفر در خانه‌ای که می‌نشسته است زنی را به خانه آورده و پس از انجام مقصود او را قطعه قطعه کرده و در یک گونی پیچیده و خودش فراری شده است. این خبر در من تاثیر عجیبی نمود و جرات نمی‌کردم که تسلیم مردان شده و هر جا مرا می‌برند بروم زیرا دیدن قطعات بدن آن زن مرا به وحشت شگفتی انداخت ناچار خود را به محل قاجارها رسانیدم. آن زمان شهر نوبود و محله قاجارها مرکز این عملیات بود با یک نفر سردسته مذاکره کرده و شاگرد او شدم و اتفاقاً چون زیبا بودم کار من خوب گرفت و خیلی هم کار می‌کردم.

حالا اگر شما می‌خواهید بگویید من عمل بدی کردم اشتباه می‌کنید. از شما می‌پرسم اگر این کار نمی‌شد چه می‌کردم؟ کدام کارخانه شما برپا داشتید که من در آن آبرومندانه وارد کار شوم؟ کدام دستگاه یا بنگاه دولتی و ملتی وجود داشت که برای من ایجاد شغل نماید؟ کدام هیئت توانی عمومی حاضر بود به من کمک کند و از من کار بخواهد.

شما هیچ یک از این مصالح را نداشtid و ندارید و تعجب می‌کنید که چرا من و امثال من به محله قاجارها یا شهر نو می‌رویم، آخر پس چه بکنیم؟

به هر حال تنها عمل دولت جلوگیری از فحشاء این بود که شهر نو را ساخت و ما را از محله‌ی قجرها به شهر نو منتقل نمود.

در شهر نو خانم رئیس ما مرد و من خانه او را اجاره و خریداری کردم و با کمال خوبی تا کنون مشغول کار بوده‌ام.

من تا قبل از رفتن به شهر نو مريض نشده بودم ولی پس از ورود به اينجا مريض شدم و تا کنون متتجاوز از دويست نفر شاگرد از زير دست من رد شده است.

من فعلا چند دختر به عنوان اولاد دارم ولی در حقیقت آنها اولاد من نیستند زира به من کلی مريض هستم و اولاد نمي توانم داشته باشم.

پس از ورود به شهر نو و گرفتن خانه، روزی ديدم يك زن گدا يك دختر بچه يك ساله نيمه جان دارد و آنها را روزها سر خيابان می گذارد، ببیند آيا کسی هست که آن بچه را ببرد بزرگ کند یا نه، زира در غير اين صورت می باید او را بکشد و يا از گرسنگی بمیرد. من روزی آن زن را هنگامی که بچه را سر راه گذاشت ديدم و ده تومن هم به او دادم و گفتم بچه اش را می برم و باید از او صرفنظر کند گفت همچنان که از پنج بچه قبل او صرفنظر کردم از او هم صرفنظر خواهم کرد.

آن بچه را به خانه آوردم و او را دختر خود خطاب کردم و بعد که بزرگ شد او را به کار انداختم و فعلا خانه به دست او می چرخد زира دیگر سن من اقتضای خانه‌داری ندارد. دو دختر دیگرم را نیز از گوشه‌های خيابان و سر کوچه‌ها پیدا کرده‌ام و مسلم اگر من آنها را بر نمی داشتم يا امثال من برنمی داشتند و يا اينکه خوراک سگ و گربه می شدند!

شما تعجب نکنید که من عمل بدی نسبت به آنها کردم، با آنکه معتقدم فاحشگی عمل بدی است کار بسیار خوبی انجام دادم زира من آنها را زنده کردم و حق دارم از آنها استفاده کنم، شما اگر خيلي

دلسوز هستید ممکن بود تشکیلاتی داشته باشید که کسی نتواند بچه‌ها را سر راه بگذارد و اگر کسی گذاشت باید دولت محل‌هایی را دارا باشد که آن‌ها را آنجا برده و بزرگ کند و به نفع خود از آن‌ها کار بگیرد.

پس وقتی که شما، ببخشید یا دولت یا ملت اینقدر بی‌فکر باشد شماها حق ندارید در عالم خیال دلسوزی کنید.

اگر در این مملکت تشکیلات و کارهایی بود من خودم فاحشه نمی‌شدم. هزاران نفر هم نوعم را به امراض گوناگون مبتلا نمی‌کرم. شما خودتان فاحشه می‌سازید.

دلیل ندارد وقتی شما آن را خوب بدانید ما بد بدانیم و احساسات خود را در جاهایی به کار می‌بریم که نتیجه از آن به دست نمی‌آید اگر من بعضی مطالب را به شما بگویم، شاید خیلی تهییج شوید ولی علت آن را در جوانان جستجو نمایید. ما حق نداریم و شما بهخصوص که می‌خواهید وارد اینگونه تحقیقات شوید حق ندارید قبل از اینکه از علل ایجاد بعضی احساسات و عوالم متالم شوید مستقیماً از نفس آن موضوع اظهار نفرت نمایید.

من با یکی از این بچه‌های سر راهی که به عنوان دختر داشتم بزرگترین استفاده را نمودم.

زیرا عصرها، شبها و روزها، دست دختریچه و یا طفل خود را گرفته در خیابان‌های طهران حرکت می‌کردم و صدها چشم به من دوخته می‌شد نه به خاطر اینکه مرا آن کاره تشخیص داده بودند بلکه فقط به علت آن که مرا زن شوهردار تصور می‌کردند! و بیشتر در بلند کردن من بذل مجاهدت می‌نمودند و پول می‌دادند!!

من آن روزها به عنوان یک نفر فاحشه، قران و حتی یک قران و دو قران می‌گرفتم ولیکن همین من هنگامی که با طفلم، به گردش و یا صیادی می‌رفتم برای هر سیگار کشیدنی ۱۰ تومان و بیست تومان و حتی پنجاه تومان و صد تومان هم اخذ می‌کردم.

البته تصدیق کنید که این مبلغ در آن روزها فوق العاده بود. آیا شما این را تقصیر من می‌گذارید؟

نه! مسلماً این تقصیر و گناه مردان بود که با علم به اینکه زنی دارای شوهری است بیشتر به او حریص می‌شوند! بیشتر برای او خرج می‌کنند و بیشتر تحت تسلط و عشق او باقی می‌مانند!

این مردان واقعاً اگر مرد بودند نمی‌باید به من در حال داشتن بچه سوءظن نمایند نه اینکه مخصوصاً بیشتر به من اعمال رغبت کنند و بیشتر دانه‌افشانی نمایند و البته می‌بایست مراعات بسیار شود و مسلم بدانید کسانی که به زن دیگران سر و سر برقرار می‌نمایند دیگران نیز با زنان آنان همین معامله را انجام می‌دهند و آن گاه است که فحشاء واقعی در طبقات بالا حکم‌فرمایی می‌کند. شما زیاد به حال ما دلسوزی نکنید اول این موضوع را اصلاح نمایید، بعد اگر این جریان را اصلاح کردید و خلاف آن واقع شد متاثر گردیده ملاحظه می‌فرمایید که نقص واقعی در طبقات بالای ما و از خود شما می‌باشد. من اکنون مریض هستم و منکر نمی‌شوم که عده بسیاری در نتیجه معاشرت با من مریض گشته‌اند و نفرات بسیاری از وجود آنان به مرض گرفتار آمدند ولیکن آن هم تقصیر من نبوده است و من در این میان گناهی ندارم.

هر فردی طالب جلب نفع و دفع ضرر است.

نفع من در این بود که پول بگیرم و حتی قسم و آیه بخورم که سالم هستم و اگر جز این می‌کردم طبق غریضه شخصی خود رفتار نکرده بودم.

کما اینکه دیگران هم همین کار را می‌نمایند زیرا من از مردی که مريض شدم او قسم‌ها خورد که به هیچ‌وجه و هیچ‌گونه مرضی گرفتار نشده است زیرا نفع و سود آنی‌اش چنین اقتضا می‌کرد!!

ما اگر تحت نظر سازمان صحی بودیم و اگر باز هم خود شما به سلامتی خودتان علاقه‌مند بودید لاقل در مملکت یا لاقل در تهران یک چنین سازمانی را به وجود می‌آوردید ولی افسوس و باز هم صد افسوس که تمام قصور متوجه خود شما می‌باشد.

ما از کسی در اینجا دعوت نمی‌کنیم برای شما هم که به شهر نو آمده‌اید کاغذ فدایت شوم ننوشته‌ایم!

می‌آئید ما را می‌پسندید پول خود را هم خرج می‌کنید مريض هم می‌شوید و می‌روید. به ما چه مربوط چرا آمدید و چرا مريض شدید خود شما این کار را کردید. خواهش می‌کنم نگوئید که ما بر خلاف وجودان رفتار می‌کنیم. کدام وجودان؟ وجودان در کجا؟ وجودان از آن محیطی که مرا به فحشا سوق داده است.

وجودانی که تا من زیبایی دارم از من کار می‌گیرید بعد هم به فجیع‌ترین طرزی مرا نابود و رسوا می‌نماید.

نه خیر! شما اشتباه می‌کنید! با وجودی که نا دیگر پیر شده‌ام و این خانه را هم دخترانم می‌چرخانند ولی درد ما اینها نیست شما هنوز نمی‌توانید درد ما را تشخیص دهید.

دردهای ما در خنده‌های ما مستور است. خنده‌های ما نشان خون دل ما است.

البته ما حاضر هستیم هر آن از کار خود دست کشیده و در صورت وجود زندگی آبرومندانه به آن بگرویم ولی آن زندگی را یک اجتماع آبرومند و صالح

باید به وجود آورد نه اجتماعی که شما درست کرده‌اید و تازه می‌خواهید راه
اصلاح یاد بگیرید!

آن هم به طور مسلم تجربیاتی را به کار نخواهید برد، زیاد متوجه عزت
نباشید این شهر پر از عزت است!.

نه! تنها ملوس او را از خانه بیرون نکرد این اجتماع شما بود که او را به این
روز انداخت.

صبر کنید تمام جریان زندگانیش را خواهم گفت آن وقت خواهید گفت که تا
بی عزت نشوید عزت نخواهید یافت!

همان نصرت صیغه ناصرالدین شاه بود. تمام اعیان و اشراف این شهر بژایش
می‌مردند. آن روزها که گندم صد تا یک غاز بود! برای هر سیگار کشیدنی از
صد تومان کمتر نمی‌گرفت. عاقبت در همین جا از گرسنگی آنقدر نق زد تا
مرد!

اینها چه تعجبی دارد فعلاً فکرت را از عزت منصرف کن، راستی با این دختر
هم سیگار نمی‌کشی؟! خیلی عجب است؟

پس حالاً یقین دارم که زن داری و دروغ می‌گویی که هنوز زن نگرفتی به
طور حتم زن داری؟

خوب پس باز هم ببخشید خیلی بی‌جا می‌کنید که از کار ما ایراد می‌گیرید.
اگر شما زن می‌داشتید بچه می‌داشتید یقیناً اینجا نمی‌آمدید و دنبال زنان
مردم نمی‌افتادید و یک عده را فاحشه نمی‌کردید.

اگر جنسی خریدار نداشته باشد تولید نمی‌گردد، شما جوان‌های عزب هستید
که طالب فحشاء می‌باشید و تولید فحشاء می‌نمایید!

نه خیر برای ما چه فرق می‌نماید در این صورت مشوق یا اغفال‌کننده اولیه
ما عزت‌ها و نصرت‌ها همان تشکیلات و دولت شما است که آنقدر پول به شما
نمی‌دهد که زن بگیرید والا حالا همه شوهر داشتیم.

منظور من هم همین است چه فرق می‌کند فقر فقر است و بالاخره بزرگترین علل خرابی کار فقر و احتیاج است.

مگر این آداب و رسوم وحی منزل است، آنها را عوض کنید نه بگذارید دختران، دخترداران ترش بشوند و نه خود شما یک عده را بدبخت کنید. پس زندگی عزت خود را برای این منظور می‌خواهی؟ کجا شنیده‌ای پس من هم می‌گوییم، اما گوش کن ولی جوراب را فراموش نکن‌ها.

آری روزی ستاره حسن بود - خورشید زیبایی بود - آفتاب سعادت جوانان بود بودا! هزاران دل در تار هر مو داشت - چندین جوان به خاطر او تریاک خوردند. عزت پدر و مادردار بود - از دختران بزرگزاده بود - از صورت او مشمیز مشو یک بار به صورتش نگاه کن، از همین صورت هولناک فعلی او میلیون‌ها بوسه ریوده شده است، دست‌ها به رخسار او کشیده شده است، لبان او را جوانان تهران چون حب نبات می‌مکینند.

عزت کمتر مجال داشت روی زمین یا تختخواب بخوابد. عت ایام جوانی را پیوسته در آغوش جوانان، در سینه مردان و روی بازوan شیفتگان به سر می‌برد.

اما اکنون چنان که می‌بینی در کوچه خیابان عبدالحمید شهر نو جان داد و مایملک او که عبارت از یک کاسه و یک کوزه و یک کرسی است، بالای سر اوست تعجب نکنید از عزت تا ذلت، از سعادت تا شقاوت، از ننگ تا نام فقط یک قدم است.

عمده در بزداشتمن همین یک قدم است و بس.

امکان ندارد دختری را که دو نفر
ببوسند درست از آب درآید!!

چگونه عزت فاحشه شد!

آیا می‌شود علاوه بر شوهر یک رفیق هم زیر سر گذاشت؟!

در تاریخ ۲۴/۸/۲ ساعت ۷ صبح وارد شهر نو شدم. خیابانی که از وسط آن می‌گذرد و به نام خیابان حاج عبدالالمحمود است گرفته و سرازیر گشتم تا ببینم ساعت ۷ در این شهر چگونه شروع و انجام می‌یابد، در وسط خیابان چندین سگ دور یک بستری که معلوم بود موجودی در آن می‌لولد جمع شده بودند و از طرف دیگر عده‌ای از کارگرها و مراجعین و شبماندگان به این شهر از خانه‌ها خارج و به طرف منازل و خانه‌های خود حرکت می‌کردند. از قیافه‌های آنان آثار نکبت- کثافت- خستگی و ژولیدگی پیدا بود کم کم به آن بستر که در کنار دیوار خیابان افتاده بود نزدیک شدم.

مردی نیز جلوتر از من به طرف آن حرکت کرد و صدا کرد عزت! عزت! ولی جوابی نیامد. با دست لبه‌ی لحاف را بالا زد و گفت: جان از تمام بدنش بیرون آمده و در سرش فقط جمع شده است؟ و دست در بغلش کرده و قرآنی آورد و بالای سرش نشسته و مشغول خواندن شد، از صدای او چند نفر بچه لات فریاد زدند آی عزت مزده! و به طرف قاری دوییدند و پرسیدند عزت مرد؟ قاری گفت داره جون میکنه! من هم نزدیک شده و کم کم دیدم جمعیت زنان آن کاره دورم را گرفته و می‌خندند و می‌گویند عجب سخت جونه. از دیشب تا حال داره جون میکنه. مرگ این بیچاره از شدت ضعفه و برای نداشتن تریاکه.

... قریب ده دقیقه بالای سر او ایستاده، دیدم با وضع مخوفی پیوسته دهان و چشمان خود را بسته و باز می‌کند. بالاخره دیده از جهان فرو بست.
قاری پیوسته سرگرم دعا می‌باشد و هر کس دهشاهی و یک ریال و پنج قران به او می‌دهد.

البته این قرآن به خاطر مرده خوانده نمی‌شود بلکه آقای قاری موقعیت به دست آورده و مشغول جمع‌آوری پول است.

چندین عکس از منظره آنجا برداشت و با مخالفت شدیدی مواجه شدم و معتبرض شدند که چون صورت مرده را دیده‌ام مراسمی باید به عمل آید.
مدتی گذشت و کسی برای برداشتن آن نیامد و سگ‌ها و بچه‌ها و خانم‌ها دور او جمع شده و می‌گفتند و می‌خندیدند و اندک تاثری هم به آنان دست نمی‌داد و عجب اینکه به فاصله‌ی نیم قدمی بالای سر مرده چند نفر فاحشه جوان با چند نفر کارگر و کپی به سر داشتند با یکدیگر معاشقه می‌کردند و از سر و گردن یکدیگر گاز می‌گرفتند!



. مرده عزت در خیابان پس از ۸ سال فاحشگی! که سرمايه‌اش یک کاسه و یک کوزه و یک کرسی و بالای سرش دیده می‌شود.

تا ساعت ۱۰ معطل شدم و به یک منظره بدختی شاهد بودم و یاداشت برمی‌داشتمن و کسی برای برداشتن نعش پیدا نشد، گاه‌گاهی فاحشه‌ها به

یکدیگر می‌گفتند عزته مرده! چندین میلیون مگس و زنبور هنوز در آن محوطه و روی آن مرده در پرواز بودند و از زخم‌های بدن او نیش‌های خود را آلوده کرده و به سر و صورت دیگران می‌نشستند. ناچار سوار اتوبوس شده تا به یک مرجعی خبر بدهم. این مرده را بردارند و این فاحشه که سال‌ها به جامعه خدمت کرده و پس از ۳۸ سال خدمت در این راه!! اکنون به این روز در کنار خیابان از شدت مرض جان داده است به خاک بسپارند.

در میان سپه پیاده شده و به اولین سازمان شهرداری یعنی اداره درآمد شهرداری رفته و جریان اوضاع را بیان کرده و از آقای حسام الدین طباطبایی رئیس آن اداره کمک خواستم تا ترتیبی فراهم آورند و دستور بدنهند نعش را بردارند. پس از صحبت بسیار و تلفن‌های بسیار به کلانتری ۱۰ زده و جریان را گفتم و تاکید شد در برداشتن نعش اقدام کنند و بالاخره با مساعی اینجانب عزت خانم را پس از ۳۸ سال سابقه خدمت به گور سپردند!!

همان عزتی را که هزاران دلبخته داشته، همان عزتی که روزگاری با عزت زندگی می‌کرد. همان عزتی که روزهایی در شهر نو مانند سایر همکارانش از مردان، شبها پذیرایی و روزها دلجویی می‌کرد. بالاخره همان عزتی که پس از عمری فاحشگی نتیجه کار و عملش این بود که در کنج خیابان حاج عبدالالمحمود به فلاکت جان داد و جز تعدادی بسیار سگ‌های خیابان موجودی بر بالینش نبود و جز یک کاسه لب شکسته و یک چهارپایه به نام کرسی و یک لحاف چیزی به یادگار نگذاشت.

من از این جریان متاثر بودم و به آن موجودات پلیدی که سرنوشت خود را می‌بینند و عبرت نمی‌گیرند خیره شده بودم که در چنین حالی عده‌ای فاحشه جلو آمده و از بلند و کوتاه، و چاق و لاغر، کوچک و بزرگ با حرکات عجیب خود را به سیگار کشی دعوت می‌نمایند؟!

غافل از اینکه من اهل دخانیات نیستم. و از نظر دیگری فیما بین دخانیات شهر نو و اداره دخانیات عطف موضوع می‌کنم ولیکن در هر حال برای تحقیق در اطراف عزت باید دل به دست آورد و دانه افشاری.

باید برای خرید یک بسته سیگار اعلیٰ پول داد و به نام سینه درد و عدم اعتیاد به دخانیات از کشیدن آن محروم و بر کنار ماند!! از پلکان‌های خانه سرازیر شده و دود سیگار برای سرگرمی با خانم رئیس مبادله گردید. راستی خدا رحمت کند مخترع سیگار را و هم خدا بیامرزد کسی که این اصطلاح را برای عملیات حسنی قرارداد.

به هر حال صحبت با خانم رئیس‌ها خیلی مشکل و از طرفی فوق العاده به کار ما سودمند است. این خانم رئیس‌ها در نتیجه سال‌ها گذران با نیمچه رجال یا تمام رجال و افسرها و معلمین و محصلین هر دوره واقعاً پخته و مکار و محیل از آب درآمده‌اند.

اگرچه آنها از وجاهت و زیبایی افتاده‌اند ولیکن با مهارت تامی مانند اغلب مدیرکل‌ها و روسا و ... ما که عاری از سواد و عقل و شعور هستند و به استناد تجربیات چندین ساله بر مستند خود قرار دارند. آنها نیز بدون اندک وجاھتی بر تخت فرمانروایی خود نشسته و بر ده و دوازده نفر شاگرد حکومت می‌نمایند.

از من می‌پرسند آیا عزت رفیقت بوده؟! مگر عزت را دوست داشتی؟ چرا اینقدر راجع به او حرف می‌زنی؟

و بالاخره یک خانمی که نزدیک است به سرنوشت عزت گرفتار آید مرا تسلی می‌دهد که حالا که عزت نیست، قربون تو من که هستم! ناگزیرم به این خانم لوح که آثار سوزاک چشمانش را نیمه‌کور کرده است و عده دهم که همان عشق پاکی را که نسبت به آن مرحومه داشتم با او هم خواهم داشتا و خود را از رژه دیدن دختران از پنج سال به بالا راحت کنم و تا جریان عزت را

نفهمیده‌ام پرده ننگین دیگری را نبینم. سخنرانی هر یک جدگانه به حال مست و نیم مست شروع شد، عرق مجانی است هر کس می‌رسد گیلاسی سر می‌کشد و آغاز دلبری می‌کند.

اینک زبده و خلاصه گفتار چندین نفر است که راجع به عزت می‌شنوید. در ۳۸ سال قبل دختری به نام عزت در خانواده نسبتاً محترمی به دنیا می‌آید و در تاریخ ۲۴/۸/۲ در گوشه خیابان حاج عبدالمحمود شهر نو با وضع فجیعی جان می‌سپارد و جسد کشیف او را به همت یک خیر به گور می‌سپارند. این سرگذشت یک نفر از فاحشه‌های گمنام یا بانام شهر نو است.

این عزت که شاید دیگر از زبان‌ها فراموش شده بود مانند تمام فاحشه‌های شهر نو سرگذشت عجیبی دارد که فقط محیط شهر نو آن را فراموش و به صورت عادی جلوه گر می‌نماید.

عزت در ۲۵ سال پیش مانند تمام دختران محترم و حتی مانند همان دوشیزه که این سطور را می‌خواند در منزل پدر و مادرش زندگی می‌نمود ولی چنانکه گفتم فاصله از نام تا ننگ، از عزت تا ذلت، از شعادت تا شقاوت، فقط یکقدم است.

عمده در برداشتن همین یک قدم کوچک و مختصر است.
در جوانی عزت خیلی زیبا و قشنگ بوده است.

از عزت در تهران خواستگاری‌های بسیار می‌کنند ولی متاخر می‌ماند که آیا خواستگاری‌های فکلی را قبول کند یا قدیمی را ترجیح بدهد و یا اینکه یکی از خواستگاری‌های فکلی را نگاه دارد و به یک حاجی بازاری شوهر کند تا با مال حاجی از زیبایی فکلی استفاده نماید!

خواننده تصور نکنید که این فکر تنها به سر عزت افتاده، من از دختران دانشسرای عالی کسانی را سرغ دارم که فکر عزت را نیز تجدید کرده‌اند.

اما اینکه چرا عزت به این فکر افتاد دلیلش این بود که مادرش مانند تمام مادران امروزی می‌خواست دختر خود را بفروشد، نه اینکه شوهر بدهد و پدرش می‌خواست واقعاً دخترش را به شوهر مناسب بدهد.
از این رو پیوسته میان دو نوع خواستگار به سر می‌برد.

مادر احمق عزت تصور می‌کرد پول‌های حاجی لذتبخش و مایه‌ی سعادت است و از طرفی اخاذی از جوان و زندگی تجدد نیز بی‌لذت نخواهد بود و بیشتر فکر دختر خود را مسموم می‌کرد.

مدتها فکر می‌کند که آیا آن جوان را انتخاب کند یا آن مرد بازاری را، پدر، بازاری را که فقط مرد زندگی بوده ترجیح می‌دهد و می‌گوید این شخصی است که همه چیز را به طور متوسط دارد ولیکن دل مادر گاهگاهی که متوجه یک جوان تر و تمیز فرنگی مثاب می‌شود دیگر از سایر معایبیش چشم می‌پوشد.
مدتها در خانه آن‌ها بحث بوده است. عاقبت پدر از لحاظ تجربه‌ای که داشته است خیرالامور او سطها را ترجیح می‌دهد و از طرف دیگر جوان نیز دل مادر و دختر را چنانکه باید و شاید به دست می‌آورد.

مراسم عقد عزت برای مرد متوسط بازاری عملی می‌شود و عزت قاعده‌تا و قانوناً متعلق به این مرد می‌گردد. شرط اخلاق و شرط زندگی ایجاد می‌نمود که دیگر عزت جوان را طرد و با او طرف گفتگو واقع نشود. و از طرف دیگر اصول مذهبی نیز آن را تحریم کرده بود ولیکن دو روز پس از عقد، جوان مایل به ملاقات عزت می‌شود. در اینجا مادر نیز با اینکه این موضوع را می‌دانسته است نه تنها مانع نمی‌شود بلکه کمک هم می‌کند. من

نمی‌دانم جریانی که بعد اتفاق خواهد افتاد متوجه مادر عزت بدانم و یا خود عزت ولیکن به هر حال به خوانندگان عزیز عموماً یادآور می‌شوم که مادر و تربیت مادر و اعمال مادر در فساد دختر بزرگترین عامل موثر است. عمدۀ ساکنین شهر نو کسانی هستند که تربیت ناقص مادر و عشق پیری آنان سبب بدبوختی مستقیم آنها شده است.

عزت تمام اصول اخلاقی و عفت و مذهب را کنار می‌گذارد و با جوان ملاقات می‌کند و همین ملاقات بنای سازمان زندگی و خیال او را متلاشی می‌کند.

در همه چیزی هنر و عیب هست عیب مبین تا هنر آری به دست اگر معایبی در آن مرد هم بود در برابر تسلیم جز محاسن چیزی دیده نمی‌شد ولیکن این ملاقات توجه به عیب را بیشتر کرد و با دادن فقط یک بوسه به آن جوان عاقبت شهر نو و مرگ به آن وضع را برای خود خردباری کرده!! آری فقط یک بوسه! بوسه‌ای دزدی! بوسه‌ای که با ترس و لرز توأم بود! این بوسه‌ای بود که از لبان عزت ربوده شده بود و شاید عزت تصور نمی‌کرد که فقط بوسه ربوده شده است بلکه عزت، شرافت، زندگانی و آرامش از او ربوده گردیده است.

یک بوسه که چیزی نیست! تماس دو لب، فشار دو بازو، اظهار لطف دو موجود به هم!! ولیکن عوامل طبیعی و نهی طبیعی اثر خود را می‌بخشد! همین بوسه همین قدم مختصر کافی بود که کاخ سعادت عزت را واژگون کند اما آن روزها همچنانکه اغلب دوشیزگان و خانم‌ها نمی‌دانند، عزت هم نمی‌دانست که این عمل کوچک و این اقدام مختصر او را به شهر نو کشانید و در خیابان حاج عبدالحمود با حضور سگ‌های خیابان او را در آغوش مرگ می‌گذارد!!

اما همیشه جزئی است که کلی را نشان می‌دهد و عزت مجرم نبوده که چرا بوسه داد، عزت می‌باید بوسه دهد اما نه به آن جوان! عزت دیگر متعلق به آن مرد جوان و افتاده بازاری بود. می‌باید خود را صرفا تحت اختیار او بگذارد، می‌باید از او بوسه بگیرد و به او بوسه بدهد.

لیکن این عمل تعین عزت را هم شکست و فهمید که می‌شود با داشتن همسر از وجود همدم نیز برخوردار گردید. دیگر بوسه‌های مرد بازاری برای او زیاد چسبنده نبود و به مصدق «الانسان حریص علی ما منع» همین حرص سبب شد و همین منع علت گردید که محاسن خیالی بسیاری برای جوان به حساب آورد و از آنچه را که خود دارد به نظر حقارت بنگرد.

آیا می‌شود از مرد بازاری طلاق گرفت و به این جوان شوهر کرد؟ من که اکنون بیش از یک هفته نیست عقد شده‌ام، من که هنوز عروسی نکرده‌ام. این خیالات اولین زلزله‌ای بود که ارکان آرامش وجود عزت را به هم زد و لرزان کرد. خوب آن وقت مردم چه می‌گویند؟ آیا پدرم می‌گذارد؟ مسلم اگر عزت به عقد همین جوان درمی‌آمد و آن مرد بازاری بوسه‌ای پس از عقد از او می‌دزدید باشد این خیالات نسبت به او برای عزت پیش می‌آمد! عده این است که این حوادث پیش نیاید والا طرف فرقی نمی‌کند خیال همه چیز را تغییر می‌دهد و شخصی ثالث می‌سازد.

با خیال ممکن است سلطنت کرد و با خیال ممکن است به بدترین زندگی افتاد.

به عقیده عزت مانع نبود که به همان مرد شوهر کند ولی در عین حال از بوسه‌های آتشین جوان و نوازش‌های او هم برخوردار گردد.

اینگونه دوستی‌ها تازه در ایران مد می‌شد؟ مد فرنگی؟ تمام جوانانی که از فرنگ آمده بودند تمام مردان و زنان متجدد می‌گفتند در اروپا

زن‌ها می‌توانند برای خود غیر از شوهر باز هم رفقایی انتخاب نمایند.
 این رسم قدیمی و پوسیده فقط در ایران و بعضی ممالک عقب افتاده است.
 دوره، دوره‌ی تجدد است چرا من نباید از زنان متجدد باشم. من هم شوهر
 می‌کنم و این جوان را هم به عنوان رفیق نگه می‌دارم.
 این بهترین و نوترين خیالی بود که عزت می‌توانست همه را راضی نگاهدارد
 هم پدر، هم مادر، هم جوان، هم شوهر و هم جامعه را.
 اما این راهی را که او پیمود پس از چند پیج و خم عاقبت او را به خیابان حاج

عبدالمحمود انداخت! و این قیافه را به خود گرفت.
 خواهشمند است باز هم به صورت او دقیق شوید و عاقبت کارش را بنگرید.
 عزت با آن خیال به خانه شوهر رفت و روابط با جوان را نیز محفوظ و پاپرجا
 نگاه داشت. پس از سه سال یک دختر از این حاجی با عزت به دنیا می‌آید که
 به گفته‌ی یکی از زعمای قوم شهر نو یک فاحشه نگون‌بخت و مهربان دیگر به
 نام فاطمه اصفهانی فعلا در شاه عبدالعظیم است.

علت اینکه من فاطمه را دارای این لقب کردم برای این است که در سال‌های
 آخر عمر عزت، این زن از او پرستاری‌ها کرده و به قول خود مهربانی‌ها نموده
 است.

پس از سه سال پدر عزت می‌میرد و حاجی نیز به او می‌گوید نباید با این
 جوان رفت و آمد کند ولیکن عزت نازک‌نارنجی و متجدد بوده است و به قول
 بتول او شوهر بی‌ریش می‌پسندیده است و به حاجی می‌گوید من ترا بیش از
 آن جوان دوست دارم.

· حاجی می‌گوید اصلا باید فکر او را از سرت هم بیرون کنی والا وسوسه ابلیس
 ترا بدبخت خواهد کرد. لیکن این سخنان به گوش او فرو نمی‌رود.

حاجی محترم با کمال دوستی، عزت را بنا به همین جرم طلاق می‌دهد و عزت نیز به نزد مادر خود می‌آید و صلاح در این می‌داند که با جوان عروسی کند و این کار را هم عملی می‌نماید.

بنا به ضربالمثل معروف انگلیسی میوه دزدیده شده شیرین‌تر است. کم کم عزت متوجه می‌شود که هیچ فرقی در کار نیست و فقط هوا و هوس خیال بود که او را اغفال نموده است.

مادر عزت هم می‌میرد و با این جوان ثروت خود را می‌خوردند و مسافرتی هم به شیراز و اصفهان می‌نماید و علت اینکه عزت را گاهی عزت شیرازی می‌گفتند روی این اصل بوده است.

چنانکه گفته شد عمه این است که انسان در مرتبه اول خطأ نکند والا یک خطأ از کسی سر زد دیگر انواع آن خطأ بسیار اتفاق خواهد افتاد.

امکان ندارد دختری را که دو نفر بوسیله باشند درست از آب دریاباید، امکان ندارد زنی که شوهر دارد و با دیگران هم نظر بازی می‌کند اگر شوهر دوم هم پیدا کند این عملیات را تکرار ننماید.

چون عزت خطای اول را مرتكب شده بود برای خطای دوم مانع نمی‌دید، از این رو در اصفهان با شخص ثالثی روابط برقرار کرد و از آن جوان نیز رمیده شد! جوان نیز پس از آنکه مبالغی پول او را برمی‌دارد او را طلاق می‌دهد.

چون حاجی دختر او را به او داده بود لهذا دختر نیز تحت تاثیر تربیت و فکر مادر واقع شده و او نیز رفیق پیدا کرده، متوطن شاه عبدالعظیم می‌شود ولی چون هنوز جوان است و مورد استفاده است گذارش به شهر نو نیفتاده است ولیکن او نیز عنقریب به همین شهر خواهد رسید.

عزت کم کم حس می کند که سکون و آرامش و اتکایی در زندگانی ندارد. اگر پاندول خیال زندگی در روز اول به خلاف مسیر واقعی به حرکت آمد مدت‌ها باید بچرخد تا به حالت واقعی یعنی سکون برگردد.

از این رو باز به شوهر اولی مراجعه می کند ولی وی او را نمی پذیرد. با یک نفر دیگر طرح آشنایی ریخته و به کرمانشاه می رود و در آنجا این شوهر نیز او را رها کرده و سرگردان می‌ماند. از این‌رو با چند فاحشه کلیمی آشنا می‌شود و مانند سایر فواحش از زور اجبار زندگی به این کار تن در می‌دهد. پس از یک سال که در کرمانشاه می‌ماند یک نفر او را به تهران می‌آورد و

چارکی فشاء

و

بی خبری هیئت حاکم

سه ماه با یکدیگر بوده، او نیز رهایش می کند از این جهت یک راست به شهر نو هدایت می‌شود و در یکی از خانه‌های سران قوم به شاگردی سرافراز و مفتخر می‌گردد.

به طوری که می‌گویند عزت فوق العاده زیبا بوده و شب کاران بسیاری داشته است.

اقوام عزت در تهران و اطراف فراوان بوده و دخترش نیز در حضرت عبدالعظیم می‌باشد. ولیکن اینگونه اشخاص در زندگی حتی نام و شخصیت خود را تغییر می‌دهند تا کسی آنان را نشناسد. این طبقه خواه نخواه وارد مرحله‌ای می‌شوند که دیگر روی خویشاوندان خو را نبینند. از این جهت عزت به آن ذلت و خفت جان داد و حاضر نشد حتی از دختر خود هم استمداد بطلبد. عزت سال‌ها در منزل ملوس، خانم رئیس، به سر می‌برد و شهرت این ملوس به این است که او را رفیق حسن گلدانی خطاب می‌کنند.

عزت سال‌ها در منزل حسن گلدانی به سر می‌برده ولیکن چون روز به روز خزان پیری بر او مستولی می‌شود از این رو فکر گذشته و خطای غیرقابل جبران طلاق او را راحت نمی‌گذارد.

در ظاهر می‌خندد که مشتریان او از او رم نکنند و در باطن اشک می‌ریزد که چرا به این روز افتاده است!

عزت تمام انواع و اقسام امراض را گرفت و هزاران نفر را به کوری یا به روشنایی چشم وزراء و وكلای عریض و طویل کشور شاهنشاهی مريض کرده و سرانجام با سه مرض سل و سفلیس و سوزاک به خاک رفت.

لیکن غم و اندوه و تاثیر از غفلت‌های گذشته او را راحت نمی‌گذاشت! فکر می‌کرد چرا باید دختری از خاندان نجیب با گرفتن شوهری عاقل و کارآمد تابع تمایلات شهوى شده و به این روز درافت‌دی؟ که چگونه یک بوسه نابجا او را به این سر منزل منحوس کشانیده! آری فقط یک بوسه و یک بوسه!!! از روزی که آثار داخلی سفلیس در او اثرکرد بیشتر این احساسات غلیان می‌یافتد.

حساب می‌کرد اکنون به جای اینکه یک جنده سفلیسی و سوزاکی باشد، می‌باید یکی از خانم‌های محترم شهر به شمار آید و به جای اینکه هر شب سر یک نره غول را در آغوش بگیرد و با بوی عفن او شب را به روز و روز را به شام آورد، می‌باید مادر یک عده فرزندان پاک باشد، نوه‌های خود را تربیت کند. این یک زندگی بود که برای عزت فراهم شده بود ولیکن بوالهوسی و عدم عفت وجودان و به قول یکی دیگر از فواحش، دادن فقط یک بوسه به آن جوان او را به این روز انداخت! این خیالات سبب شد که از ده سال به این طرف، عزت متولّ به وافور و مشروب زیاد بشود تا از این عوالم خارج گردد. می‌گویند عزت ده سال تمام قدم از این شهر نو بیرون نگذاشت و کارش فقط وافور و مشروب بود تا اینکه کم‌کم برای جلوگیری از سیل خیال شیره و نگاری را هم به آن افزوده و این مسلم است که هر کس لب به وافور گذاشت نگاری نیز در آن مستتر است.

این اواخر دیگر مشتری‌های عزت به عوض جوانان شهر، یک عده کچ و کوله و کر و کور و شپشو تشکیل داده بوده‌اند و دیگر شیره به طوری او را زشت کرده بود که حتی کسی نزدیک او نمی‌رفت.

ناچار ملوس که سمت ریاست او را داشت. طبق مقررات اجتماعی و معمولی شهر نو او را از خانه‌ی خود بیرون کرد و چنانکه فاطمه اصفهانی اظهار می‌داشت می‌گفت من زمستان‌ها او را می‌بردم منزل و چتنین و چنان می‌کردم.

خلاصه از فاحشهایی که دیدم خیلی‌ها اظهار می‌کردند که به او خدمات بسیار کرده‌اند! ولی مسلم همه دروغ بود زیرا طرز مردنش بهترین شاهد عملیات دیگران و خدمات آنها بوده است.

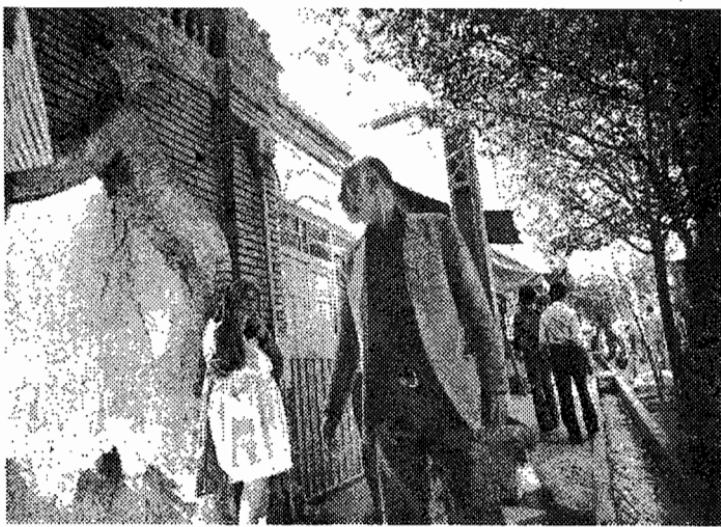
از یک تازه کار کوچولوی خوش‌آب و رنگ پرسیدم دیدی عاقبت عزت چه شد؟ هیچ می‌دانی عاقبت تو هم همینطور خواهی شد؟ گفت ما هم

می‌دانیم ولی چه می‌توانیم بگنیم آیا تو حاضری مرا ببری نگهداری؟؟
اما این کار در حال مملکت است!! نه من! من بی‌کار؟!

عمده این بود که عزت می‌توانست زندگی آبرومند داشته باشد ولی فقط هوس داشتن رفیق یا خیانت به شوهر این نتیجه را بار آورد و او را به این ذلت کشانید. ریزه‌کاری‌های داستان عزت زیاد است ولی همه آن‌ها در عدم عفت اولی او می‌باشد و در یک بوسه گرم و بی‌موقع او پنهان است. او می‌توانست پس از گرفتن شوهر تمام درهای قلب خود را به روی او بگشاید و فقط او را دوست بدارد ولی این کار کوچک و انسانی را نکرد و مانند زنان امروز رفیق کوچک و جوان نیز زیر سرگذشت!! چون بر خلاف اصول اخلاقی بود نتیجه‌اش را دریافت کرد.

عزت خیلی ساده و مختصر به شهر نو افتاد. هیچگونه داستان اغراق‌آمیزی نداشت، فقط خواست در زندگی، شوهر دزدکی هم داشته باشد و متجدد به شمار آید.

گویا به شهین یا مهین نامی گفته بوده است، من خوشبخت بودم و بدیخت شدم اما شما که فعلا بدیخت هستید! اگر می‌خواهید خوشبخت شوید، بروید و یک نفر گدا و بالاخره یک نفر مرد افلیچ را هم اگر شده است پیدا کنید و با هم کار کنید، لباسشویی کنید، از زیر خاکروبه‌ها کاغذ جمع کنید و بفروشید و مثل زن و شوهر زندگانی نمائیدا. اینک من در تایید حرف عزت زندگانی خود عزت را که از جهت وجاهت از بهترین خانم‌های شهر نو بود به رخ همه آنها می‌کشم و می‌گویم عاقبت هر یک از شما از سن ۳۰ به بالا مانند او خواهد بود بلکه بدتر و سختتر و نکبت‌انگیزتر. بشر موجود عجیبی است مثل اینکه صفت تبه و عبرت افراد کشته شده است. فساد اجتماعی به حد اعلی رسیده و از بزرگ و کوچک از وزیر و وکیل مانند گوسفند زبان بسته در برابر این جریان‌ها ایستاده و اقدامی نمی‌نمایند.



دلال در خیابان شهر نو میان یک جوان مدرسه و یک فاحشه را جوش داده. قیمت طی می‌نماید و فاحشه می‌گوید هر گلی ریختی روی سر خود ریخته‌ای.

در نتیجه روز به روز در اثر بدی اوضاع اخلاقی و اقتصادی جامعه، در نتیجه افزونی تعداد طلاق بر ازدواج از عزت‌های جامعه کم شده و به عزت‌های شهر نو افزوده می‌شود.

عدم سازمان اقتصادی و فرهنگی، بزرگترین عامل در این قسمت است. من دیگر از قیافه‌های لخت و کثیف این زنان به تنگ آمدہام و بیش از این توانایی نگارش ندارم. این یک تیکه کوچکی از زندگانی یک فرد است که وارد شهر نو می‌شود. من فقط در این موضوع خواستم یک طرز ورود و طرز خروجی از ساکنان شهر نو را ارائه دهم که بدیختانه اغلب اجتماعات به آن آلوده شده و این سم در اغلب خانه‌ها پاشیده شده است.

قضاوت یک فاحشه نسبت به هیئت حاکمه

خورشید بچه‌ی خود را به چه محلی بسپارد؟

چرا نگذاشتند شاه به زاغچه‌های جنوب شهر برود

اصولاً ما چرا باید به نخست وزیر و وزارء و وکلا...! پول و حقوق بدھیم؟؟

باز هم اگرچه می‌دانم زندگانی حسن شما را بیدار نکرده است ولیکن من تنها یک وظیفه دارم و آن گفتن است تا اینکه بتوانم به همکاری چند تن از جان گذشته به عمل بپردازم. من در سفر اول همه‌ی آقایان وزراء - وکلا - روسا و نخست وزیران را به یک منظره‌ی کوچکی از شهر نو رهبری کردم ولیکن می‌دانم که در دل تیره و زنگزده‌ی آنان فرو نخواهد رفت و تهها مرگ آنهاست که اصلاحات اساسی ما را در ایران شروع خواهد کرد. پس ما هم به امید مرگ آنان می‌نشینیم و در این سفر از شخص اعلیحضرت شاه دعوت و حرکت می‌نماییم زیرا به گفته ماقیاولی همان گونه که برای اندازه گرفتن کوه باید در جلگه و زمین پست ایستاده و برای اندازه گرفتن عظمت جلگه و بیابان بر قلل جبال رفت همانطور برای شناسایی پادشاه و ارزش او باید در طبقه پایین مردم قرار گرفت و قضاوت آنان را داشت.

اعلیحضرت شاه باید بداند که هیئت حاکمه امروز و کسانی که دور ایشان را گرفته‌اند از نقطه نظر معیاری که ماقیاولی داده است به نظر هر آدم عاقلی خرابتر، بی‌عفاف‌تر، دزدتر، و جانی‌تر از ساکنین شهر نو به شمار می‌روند ز بر تمام این افرادی که در منتهای بدیختی و بی‌آبرویی زندگانی می‌نمایند نتیجه عملیات هیئت حاکمه می‌باشد که شخص شاه آنان را می‌چرخاند و یا به دست آنان چرخیده می‌شود!

۱- آقای قوام‌اسلطنه دموکرت؛ و دارو دسته متظاهر به آزادی خواهیش در دوره حکومت خود از بزرگترین شانس و فرصت برای عملیات اصلاحی دارا بوده‌اند و دیگر قدرت یک چنین حکومتی در ایران ممکن نیست ولی هیچ‌گونه قدم اصلاحاتی برداشته نشده است. نگارنده با ودیعه جانم و داشتن اختیارات و قدرت دولت فعلی فقط در مدت چهارماه؛ بدون اخذ یک شاهی حقوق از صندوق ملت

اصولا در یک هیئت اجتماعی نخست وزیر، وزیر، وکیل، رئیس و سایر شئون و دستجات برای اداره کردن و ترقی دادن آن اجتماع است.

آن هیئت حاکمه که از خزانه مملکت از مالیات‌های کارگران، لبوفروشان، کشاورزان، خانه و اتومبیل تهیه می‌کنند و حقوق‌های کلان می‌گیرند برای این است که جامعه را رهبری نمایند و وسائل ترقی آن چامعه را فراهم سازند، عنوان شخص شما که شاه این مملکت هستید نیز برای اجرای این اصول است.

آن شخصی را که به سمت نخست وزیر یا وزیر یا مدیرکل و غیره تعیین می‌نمایید و از خزانه ملت به او حقوق می‌دهید برای این است که وسائل رفاه جامعه را فراهم آورد و برای جامعه و پیشرفت او کار کند یعنی ملت به او حقوق می‌دهد یا به عبارت بهتر همین ساکنین شهر نو، پس به نخست وزیر و هیئت حاکمه همین فاحشه‌های شهر نو حقوق می‌دهند، آن کارگران فلک‌زده، آن دهقانان سیه‌روز، گرسنگی می‌کشند و وسائل آسایش هیئت حاکمه را فراهم می‌نمایند تا آنها به سعادت و ترقی نایل شوند.

می‌خواهم به صراحة به شما که هنوز آلوده نشده و ملت ایران از شما انتظاراتی دارد بگویم هیئت حاکمه که شما تعیین کرده‌اید، ملت را به سوی فنا و زوال کشیده است و شما خود تا کنون اقدامی در این راه ننموده‌اید و تا آنجایی که سراغ دارم برای نجات طبقه‌ی بدینخت یعنی ملت واقعی ایران شما خود دست به کار نشده‌اید زیرا اطرافیان شما را همان دزدان و راهزنان گرفته‌اند که ملت به خون آنان تشنه‌اند.

از شما خواهش می‌کنم به حساب ثروت آن سپهبدهای بی‌سپاه و آن سرلشگرهای لشگرنديده و آن سرتیپ‌ها و وزیرها و روسای اطرافیان رسیدگی فرمایید و با مقدار حقوق ماهیانه آنها بسنجدید تا ملاحظه نمایید که چه دزدان

گرسته می‌تواند بدینختی ملت را بطرف کرده. در این مدت کوتاه یک نفر بیکاره و گدا و خسaran زده در سراسر کشور برای نمونه یافتد. این ادعایی من است باور نمی‌کنید چهارماه برکار شده و بگذارید مجازاً و بلاعوض ۴ ماه نیز من بر مردگان متصرک ایران یا اجساد ملی حکومت کرده باشم تا معلوم شود به دست افراد وارد اصلاح آسان و میسر است.

مخوفی ملت ایران را به روز سیاه نشانیده و در ظل حمایت شاه قرار گرفته‌اند. اعلیحضرت شاه باید این نکته را بداند که تشکیلات اداری ایران از سال ۱۳۰۰ شروع شده است و تا دو سال قبل حداقل و اکثری که کارمندان کشوری و لشگری حقوق می‌گرفته‌اند از رتبه یک ماهیانه ۲۲ تومان تا رتبه ۹ که ماهیانه ۳۰۰ تومان بوده از خزانه ملت حقوق اخذ می‌کردند.

اگر فرض کنیم که آن سرلشکر یا وزیر یا رئیسی که به شاه نزدیک شده و دم از خدمت می‌زند در بدو تشکیلات و ورود به خدمت از ۲۵ سال پیش با رتبه ۹ و یا درجه سرلشگری وارد خدمت شده باشد و ماهیانه حد اعلى حقوق یعنی ۳۰۰ تومان را اخذ می‌کرده است.

از طرفی از این مبلغ حتی یکشاھی خرج زن و بچه و اجاره‌خانه و خوراک و پوشак ننموده و تمام را ذخیره نگاه می‌داشته است!

اکنون چقدر اندوخته داشته و ثروت او باید چقدر باشد البته تصدیق می‌فرمایید که این ذخیره غیرممکن است و این فرض ما محال است ولیکن برای وضوح مطلب حداکثر ارافق را به عمل می‌آوریم.

اینک باید دانست که مقدار ذخیره یک چنین وزیر و یا سرلشگر و سپهبدی یا رئیس و وکیلی در عرض بیست و چهارسال که تمام حقوق رتبه ۹ خود را ذخیره کند جمعاً ۸۶۴۰۰ تومان می‌شود!! حال آنکه فقط خانه همین اطرافیان بیش از ۸۶ هزار تومان ارزش دارد تا چه رسد به دهات شش‌دانگی و ساختمان‌های کوهپیکر چندین میلیونی و اتوبیل‌های آخرین مد و چیزهای دیگر. باز به صراحة می‌گوییم این وزراء، این سرلشگرها، این روسا، همه و همه دزدند مگر اینکه حساب ما درباره آنان صادق نشود! آنها دارایی ملت را دزدیده‌اند و برای خود کاخ ساخته‌اند. برای ارضاء حس شهوانی خود زنان و دختران مردم را به فحشاء کشیده‌اند و در شهر نو انداخته‌اند. دزدهای واقعی فعلًا مصدر کارند هنگامی که یکی از فاحشه‌های شهر نو که من او را به مرائب، پاکدامن‌تر از این

دزدان گردن کلفت می‌دانم، از بدبختی‌ها و طرز دفع آنها سخن می‌گفت، جویان آمدن شاه را برای دیدن چاه آبی که شهرداری یا وزارت کشاورزی در جنوب شهر زده بود بیان می‌کرد.

من از سخن فکر این فاحشه که شهید عملیات هیئت حاکمه بوده درشگفت شدم. وی اظهار می‌کرد یک چاه آب زدن، این علم‌شنگه‌ها را لازم نداشته مگر فتح خبیر یا فتح وردن شده بود که با آن جریان، وقت عده‌ای تلف شود و شاه به دیدن آن آید. باید در تمام بیابان‌های ایران چاه زده شود و آب بیرون آید. اینها کوچکی همت و فکر هیئت حاکمه را می‌رساند و از آن گذشته چرا نگذاشتند شاه چند قدم پایین‌تر بباید و کوچه‌ها و وضع آب و غذا و زندگی هزاران نفر اهالی بدبخت آنجا و زاغچه‌های آنجا را ببینند.

اهالی بدبخت آنجا از ورود شاه خوشوقت شدند و به طرف او دویدند تا او را به داخل کوچه‌ها و تعفن‌های آنجا بکشانند ولیکن گردن کلفت‌ها و دزدهای اطراف شاه مانع شدند که ایشان آن مکان‌ها را مشاهده نمایند از او پرسیدم چرا اهالی آنجا می‌خواستند شاه را آنجا ببرند، گفت برای اینکه می‌دانند وزراء و وكلاء همه دزد و بی‌حقیقت و ظاهرسازند. روزانه هزار قاشق می‌سازند که یکی از آنها دسته ندارد، ولیکن چون شاه تازه به سلطنت نشسته و جوان است به امید آنکه هنوز تحت تاثیر افکار این دزدان واقع نشده است، می‌خواستند او را به بدبختی‌های خود واقف سازند. آنها از نخست وزیر، از وزیر و مجلس همه نالمیدند زیرا همه را می‌شناسیم.

پرسیدم آیا تو خودت شاه را دیدی؟ گفت من همان روز از نزدیک او را دیده‌ام و انتظار داشتم علی‌رغم تمایلات اطرافیان وارد آن گودها و زاغچه‌هایی که هیچ حیوانی به سر نمی‌برد و افراد این شهر، بیست و سی نفر در آنها گرسنه و برنه لول می‌خورند وارد شوند و علت این سختی زندگی را از یکایک آنها بپرسند و اشک فرو ریزند تا معلوم شود که یکی به علت چپاول حاکم و دیگری دزدی

مالیه‌چی کشور و سومی پاپوشی امنیه و چهارمی در عدم اجرای خواهش سرتیپ یا سرلشگر و ده هزارمی و پنجماه هزارمی در نتیجه غارت و یغمای مامورین هیئت حاکمه و دزد بازاری و بیکاری در کشور به این روز افتاده‌اند.

این اطرافیان مایل نیستند که شاه این چیزها را بفهمد و همان حرف‌هایی را که به پدرش می‌زدند از قبیل خاطر مبارک آسوده باشد و تمام امور بر وفق نیات اعلیحضرت قدر قدرت است به او هم تحويل می‌دهند.

این فاحشه از شاه گله داشت که اگر بخواهد به حرف‌های اطرافیان گوش دهد سرانجام به روز پدرش و بلکه بدتر هم خواهد نشست.

(کما اینکه قوام‌السلطنه با این خوشایندگویی اطرافیان مانند اینکه در رادیو می‌گویند برای رضایت خاطر رئیس محترم دولت دستور داده شده است خیابان‌ها را جارو نمایند و یا به خاطر استرضای میل رئیس محترم دولت چنین و چنان کرده‌اند به عاقبتی بدتر از ۱۷ آذر به دست همین چاپلوسان و چپاولچیان که عوض استرضای ملت رضایت فرد را جلب می‌نمایند خواهند افتاد) ۱

گفتمی به عقیده شما شاه چه باید بکند؟ گفت کاری که او را در ردیف رجال بزرگ شرق و غرب درآورد. این است که با همان حساب کذا و کذا دست به کار شده و تمام این دزدان را به پای حساب بخواند بخصوص که در این مملکت ما دست‌نشانده در خیلی از عملیات باز است و او هم در میان مردم محبوبیت دارد و با اینکه اصولاً مانند شاه واقعی بی‌طرف باشد.

دزد را باید محاکمه کرد و کشت نه اینکه در ظل حمایت ملوکانه با او مشورت کرد و به او پناه داد، و به اضافه این هیئت حاکمه از ما و متعلق به ما

^۱ چاپ اول این کتاب در آغاز حکومت قوام‌السلطنه در ۱۳۲۴ بوده است.

نیست. اگر آنها ایرانی بودند، اگر شرافت و غیرت داشتند، اگر ناموس داشتند و ناموس پرست بودند چرا باید بگذارند که من فاحشه شوم و خواهرم از شدت عسرت تن به فحشاء دهد؟

اگر آنها ایرانی هستند باید این نکته را بدانند که ناموس من مانند ناموس دختر آنهاست، چه فرقی است میان دو دختر ایرانی. همه ناموس یکدیگر هستیم. اینها به فکر ملت نیستند والا شما قانون مذهبی را نگاه کنید خواهید دید که فاحشه و زناکار را باید سنگسار کرد! در قانون مملکتی نیز فاحشگی و فاحشه وجود ندارد ولیکن شما ملاحظه می‌کنید که برخلاف مذهب مقدس اسلام و برخلاف قانون مملکتی یک تیکه از شهر بزرگ تهران به نام شهر نو و محل رسمی فاحشه‌ها می‌باشد و از این گذشته در خود تهران، خانه‌های مجلل نیز مملو از فاحشه هستند که نظمیه و دولت همه آنها را می‌شناسند و باج سبیل از آنها می‌گیرند. اگر این هیئت حاکمه ایرانی بودند، اگر به ایران علاقه داشتند، اگر ناموس داشتند و ناموس ملی را قیمت می‌دادند باید با قانون مملکت را عمل کنند و مطابق قانون فاحشه‌خانه نباشد و یا قانون شرع اسلام که می‌گویند مسلمان هستیم و فاحشه و جنده‌باز را باید سنگسار کرد. به کدامیک عمل کرده‌اند؟!

این هیئت حاکمه خائن، جانی، بی‌ناموس و بی‌همه‌چیز است. به او گفتم این حروفها را نزن، به هیئت حاکمه توهین نکن، این لغات توهین‌آمیز می‌باشد. گفت آنها از این حروفها متاثر نمی‌شوند، به آدم دزد، دزد گفتن توهین نیست. به اشخاصی که برای پست و کالت یا وزارت زن و خواهر و دختر خود را در اختیار مقامات بالا می‌گذارند و گذاشتند. این مقامها را اجراز کردند، بی‌ناموس گفتن توهین نمی‌باشد. به آن دسته اجتماعی که ننگین و دزدهای خو قرارداد و از شدت گرسنگی و بیکاری وادار به فحشا کرده هستی من از من گرفته، این

او صاف چیزی نیست امیدوار هستم روزی زن و فرزند آنها به روز من
بنشینند.



منظمه از شهر نو (خیابان حاج عبدالحمود)

در همین حال که می‌خواستم از هیئت حاکمه دفاع نمایم ناگهان سر و کله‌ی خورشید با طفلش پیدا شد و با وضع رقت‌آوری به دست و پایم افتاد که محض رضای خدا، محض جوانی خود بیا و این دختربچه مرا نجات بده.

من خودم تا این سن فاحشگی کردم دیگر کافی است. من اکنون توبه کردم و چون کار نیست و محلی برای پذیرفتن من اعم از قالی‌بافی، پارچه‌بافی، چرخ‌ریسی و غیره وجود ندارد در منزل خانم آغا کلفتی می‌کنم.

این دختربچه‌ام را نیز از شدت عسرت به خانم آغا سردسته معروف فروختم به سی تومان و چون هنوز بچه است وارد فاحشگی نشده ولی می‌ترسم در نتیجه دست‌مالی مردها مرض بگیرد و دهانش زخم شود!! از این رو از پول کلفتی سی تومان تهیه کرده و باز او را از خانم آغا پس گرفتم بیا و به شرافت انسانیت به این بچه رحم کن و نگذار مثل من فاحشه و ننگین از

آب در آید. ببرید و تربیت ش کنید، بزرگش کنید، کارگر و هنرمندش کنید و از او کار بگیرید این دختر من که از کره الاغ کمتر نیست، مردم کره الاغ را توبیت می کنند و از آن کار می گیرند، سنگ می بروند، بار می بروند، با آن کود می کشنند و هزاران عمل مفید انجام می دهند ای آقا!! ای جوان! آیا بچه من از یک کره الاغ برای اجتماع شما کمتر است؟!

آرزوی من فقط این است که در محیط شهر نو بزرگ نشود زیرا به محض اینکه وارد ۸ سالگی شد دیگر بکارت او را برمی دارند و مسلما تا این سن نیز او را سردسته به عملیات دیگری می گمارد و مریضش می کند.

خوب نگاه کنید فعلا سالم است! هنوز تو کار نیفتاده است! هنوز بچه است بیا و رحم کن و او را نجات بده والا او نیز یکی از این فواحش بدبخت و مریض شما خواهد شد.

خورشید در میان جمعیت، که من می خواستم هر چه زودتر از مصاحبه با فاحشه اولی نجات یابم و عطف توجه مردم را نکنم و از او جدا شوم، یقهام را گرفته و چون ابر بهار اشک می ریزد. به طوری گریه می کند که دل همه ریش شده و متوجه من شده‌اند.

فاحشه اولی برای اثبات فحاشی‌هایش به هیئت حاکمه باز به من نزدیک شده و می گوید وظیفه‌ی این بی‌وجودانها اداره و نجات این مردم است، اینها از ما پول می گیرند، حقوق می گیرند که تربیت اداره ما را عهده‌دار شوند. آیا این است نتیجه‌ی تربیت‌های آنها و این است شهر نو که مدرسه و دارالتبیه آنهاست.

أرى برای ما محل تدریس می سازند و فقط درس ناموس تدریس می کنند و آن هم آوردن سپاهیان هندی و نیوزلنندی در شهر نو و خوابانیدن در بستر ما است! ما که تقصیری نداریم، ما سوخته عملیات هیئت حاکمه هستیم.

اصولاً ما چرا به آن هیئت جنایتکار، حقوق و ماهانه و باج سبیل بدهیم.
چرا این دزدان و اراذل مالیات بپردازیم؟!

زنده باد آن مردمی که از دادن پول شهریه به این بی‌وجدان‌ها خودداری می‌نمایند و شر آن‌ها را از سر ما کوتاه کنند. خورشید طوری اشک می‌ریزد و مرا محکم گرفته و دو دستی فشار می‌دهد که برای مردم سوءتعییر ایجاد شده است، دختربچه خورشید می‌آن سینه من و او جا دارد و با چشم‌های مشکی و درشت خود با حیرت تمام به این منظره می‌نگرد.

خورشید می‌خواهد بچه را به هر وسیله هست از آن محیط دور کند و می‌گوید تو او را از اینجا ببر به مراتب بهتر از این است که یک ساعت در اینجا باشد.

لغات، دستمالی!! در سن ۸ سالگی از اله بکارت، تا سن ۱۶ سالگی و مشاهده مناظر قربانیان سفلیس و شانکر و خوره و پیچیده شدن در یک لحافی که از شدت چرک چون مشما خشک شده و سر یکی از کوچه‌های شهر نو افتادن و ملیون‌ها مگس و زنبور از زخم‌های بدن او خوردن و جان دادن و هزاران نفر را تا این سن از جامعه فلکرزده ایرانی مريض کردن و به روز خود نشانیدن! در گوش و جلو چشم طنین انداز شده و مجسم می‌گردد!

آری شهر نو تهران، شهری که روزانه لااقل ۱۵ هزار نفر از اهالی ایران را مريض کرده و سيل مرض را از دولت سر هیئت حاكمه به نقاط مختلف کشور حرکت می‌دهد!

آری شهر نو! شهری که زنان و اطفال و دختران گرسنه و برخنه را از شدت بیکاری و فقر و فلاکت در شکم خود جای داده و بر اثر آن ننگ و نکبت و ناکامی به درون خاک می‌کشاند. خورشید به خوبی جریان شهر نو را می‌داند، به خوبی دریافت‌ه است که باید به هر وسیله که هست دخترش

را از آنجا بپیرون بکشد.
 خورشید مانند آن
 فاحشه‌ی اولی به
 هیئت حاکمه فحش
 نمی‌دهد، او می‌داند
 که مسئول همه این
 فجایع همان عده
 معذود و نابکار
 هستند. او نمی‌داند
 که پایان دادن به
 این اوضاع از وظایف
 حتمی هر شاه
 حقیقی و هر هیئت
 دولت واقعی است.



آقای قوام‌السلطنه رئیس محترم دولت، قبل از اینکه نویسنده کتاب را هم توقیف کنید به حرف خورشید گوش بدهید:
 خورشید: می‌گوید پچه‌ام را نجات بدهید، او را از شدت عرسوت به مبلغ سی تومان به خان آغا سردسته فروخته‌ام ولی می‌ترسم در نتیجه‌ی عملیات از دهان سفلیس بگیرد. شما را به خدا او را نجات بدهید. مگر دختر من در جامعه شما از یک کره‌ایگ کمتر است.
 من از پول کلفتی ۳۰ تومان جمع کرده و فعلای دخترم را پس گرفتم. تکلیفش را شما معلوم کنید او را به کجا بسپارم؟!

او نمی‌داند که اسامی و عنوانین شاه، وزیر و رئیس و وکیل ساخته شده است برای اینکه این قبیل کارهای ننگین و تلفات و ناکامی‌ها پیش نیاید! فاحشه اولی با یک پوز خند تمسخرآمیز دور شد.

او معتقد بود که فعلای بین هیئت حاکمه فقط شخص پادشاه است که معصوم مانده و باید او را آگاه و به جریان بینا نمود و تحریک به اقدام اساسی کرد و یا آن که اصولاً مانند سلاطین خوب برکنار باشند و کارها را خراب‌تر نکند. برای اینکه از نظر مردم خود را مخفی کنم و ضمناً جلوی سیل اشک خورشید را هم بگیرم تنها ملجایی که در این کشور ویران سراغ داشتم پرورشگاه شهرداری بود که دو هفتۀ پیش برای یافتن جریان آنجا به آن محل رفته بودم.

اگرچه آن محل محدود و آن عده‌ی زنان که در آنجا بودند از وضع مخوف آنجا هم آگهی داشتند، کارتی از جیب بیرون درآورده و شرحی به آقای مهدوی رئیس پرورشگاه نوشتند و جریان را اظهار و به دست خورشید دادم تا بچه‌اش را به آنجا بیاورد و مسلم اگر هم به آنجا می‌رفت مانند هزاران اطفال دیگر پذیرفته نمی‌شد.

ولی من دیگر پاسخی و راهی برای خورشید نداشم. دولت ما فاحشه‌خانه، عزب‌خانه، قمارخانه‌های بسیار ایجاد کرده است. این مکان‌ها در دستگاه‌های بزرگان ما عملی شده است.

ولی محل تربیت، کارخانه نخ‌تابی، قالی‌بافی و هزارها صنایع دیگری برای اشغال یک مشت اطفال گرسنه و برهنه نساخته است تا مجبور شوند به عالم فحشاء که در آن به روی همه باز است وارد گردند.

اگرچه دزدان حاکم و وزیر مانند زالو خون ملت را مشغول مکیدن هستند ولیکن باز به مصدق حرف مکیاولی گفته آن فاحشه در خصوص اعلیحضرت شاه یادآور می‌شوم و امیدوارم که ایشان به جریان وارد شده و در محیطی چون ایران که میدان فعالیت برای شاه میسر است با تمول خود آغاز خدمت و فعالیت کنند زیرا این پول‌ها مال ملت و متعلق به ملت است نه از ایشان.

اصلاحات در این کشور فوق العاده آسان و آماده و فراهم است ولیکن مرد کار، مرد پاکدامن، مرد وارد و مطلع نداریم و از رجال دزد و بی‌حقیقت و افراد پوسیده و قرآنی مانند جرجیس‌الدوله و شغال‌السلطنه و اشتراهممالک نیز کاری ساخته نیست.

خورشید مرا کشان‌کشان به خانه خود برد و وارد کوچه‌ی تنگی شدیم. از جریان معرفی دختر او چیزی نگذشته بود که قریب هفتاد هشتاد نفر فاحشه‌های کوچک و جوان به سن ده هیجده ساله دور مرا گرفته و همه شروع به ذکر اوصاف خود کردند.

یکی می‌گفت تصدیق کلاس ۹ دارد، یکی می‌گفت تا کلاس ۷ خوانده، عده‌ای می‌گفتند تصدیق کلاس ۶ ابتدایی دارند، عده‌ای از هنر و آماده بودن خود برای کار و هرگونه شغلی صحبت می‌کردند، عده‌ای اظهار می‌کردند شما نان بخور و نمیر به ما بدهید چیز دیگر نمی‌خواهیم.

در همین حیص و بیص ناگهان سر و کله‌ی سرداسته معروف «خانم آغا» پیدا شد و به طرف خورشید حمله کرد که ای چنین و چنان شده، من سه سال تمام خرج دختر ترا داده‌ام و او را بزرگ کرده‌ام، حالا موقع کار و استفاده اوست، می‌خواهی او را به کس دیگر بدهی!! و در حالیکه رکیک‌ترین کلمات را ادا می‌کرد، کارت مرا از دستش گرفت و به مجرد آن که اسم مرا در پشت و عنوان پرورشگاه شهرداری را دو طرف دیگرش دید فریاد زد:

جنده پتیاره ... تازه دخترانی که از آنجا بیرون می‌آیند در نتیجه نگماشتن آن‌ها به کار از شدت عسرت و تنگستی به من پناه می‌آورند و پیش ما شاگرد می‌شوند و تو حالا می‌خواهی بچه‌ام را! آن‌جا بفرستی؟ ای گور پدر هرچی آدم خر و چیز نفهم است.

و با قیافه کینک کنگی خود که شاید هم از کینک کنک وزینتر بود جست و بچه را مانند گربه که موشی بگیرند از چنگ او به در آورد و برد و برد و برد ...

آری برد آنجایی که آفتاب کشور شاهنشاهی و پرتو لطف هیئت حاکمه بر آن پرتو می‌افکند برد تا زیر سایه شیر و خورشید ایران کسب شهرت و افتخار کند!

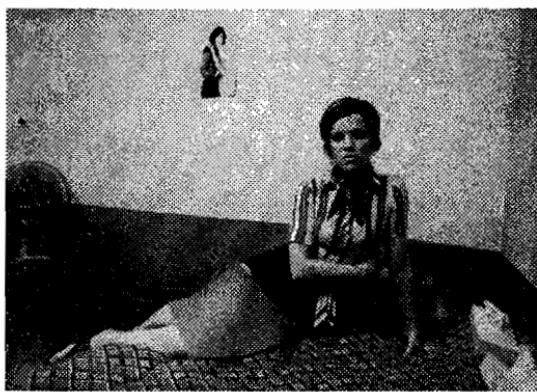
برد تا سلامتی شاه و نخستوزیر و وزیران ما او را آماده خدمت نماید!

اما من چه می‌توانستم بکنم؟ با کدام قدرت، با کدام اتکاء، من که هنوز دزد نشده‌ام که وزیر و وکیل گردم، من که هنوز برای اربابان خانه اجاره نکردم که در آنجا به ایجاد بساط قمار و عرق و جنده شغل‌های صدارت و وزارت و کالت را بگیرم و با آن نفوذ به این ذلت خاتمه دهم، ناچار چند سطر یادداشت کرده و از آنجا حرکت

کرده تا به دعاگویی هیئت حاکمه جنایتکار مشغول گردم تا لااقل ۵ نفر به درد واقعی مردم آگاه و فقط همان ۵ نفر را بیدار نمایم اما...؟ خواننده عزیز، تا من و تو به اختلافات چپی و راستی! روسوفیلی و انگلوفیلی! حیدری و نعمتی سرگرمیم، باید گفت نه بر مرده، بر زنده باید گریست! ملت دارد از بین می‌رود و ما دو دسته شده سر منافع روس و انگلیس داریم با یکدیگر می‌جنگیم! و با تیشه نفاق، ریشه یکدیگر را می‌کنیم. بدبخت ایران! بیچاره ایرانی! خلاصه خواننده صالح، دزدان رئوس امور را در دست گرفته و مشغول دزدی و چپاول بوده و گور ملت را می‌کنند! و به عقل من و تو نیز که سرگرم نوشتن و خواندن این حقایق تلغ هستیم می‌خندند! چرا نخندند؟ نه تو جرات قیام داری و نه من قدرت اقدام!..!

خوب فکر کن، فقط یک
قیام و یک اقدام!...
اینک این جریان را هم
بخواهد.

در این کشور هر عملی
می‌شود فقط برای
تظاهر و حیف و میل
اموال ملت است. از
سازمان لطمات
اجتماعی گرفته تا
فعالیت فلان شهزاده



اشتباه نشود، این بدبخت شاگرد مدرسه نیست و با اینکه هنوز ۱۲ سالش تمام نشده در سلک فحشاء درآمده است.
شرح حالش در جلد دوم این کتاب آمده است.

لوس صالح یا غیرصالح و راستی خاک بر سر ما مردم که زمام خود را به دست اینگونه فواحش سیاسی سپرده‌ایم و این است اوضاع اجتماعی ما!

به مادر کریم؛ من از افشاری سوابق ننگین:
از طبع و نشر عکس و از اطلاع عامه به اسرار فرزند تو پوزش
می خواهم و بخشایش می طلبم. من از اینکه آینه مقاصد ما
را در قالب فرزند تو درآمد و پرده آن برگرفته شده است
خجل و منفعمل.

من از تو ای زن بیچاره طلب عفو کرده و معذرت می خواهم
ولی، تو در میان این جامعه از زدن کوس رسایی فرزندت بر
سر بازار، شرم‌ساز می‌باش، تو از اینکه ناموس فرزندت مدفع
هوس بی‌شرفان شده و از اینکه شهوت آنان را در خود
مستهلك می‌کرده است اندوهگین و غمگین مشو.
ای مادر ستم‌دیده و رن‌کشیده کریم، بدان و آگاه باش که ...
اکثر رجال ما، اعیان و اشراف ما، وزراء ما، وكلاء ما و
سلطانی ما مانند کریم تو کودکی بوده‌اند و امروز بر مستد
عزت و احترام جای دارند و ...

ای زن بینوا، مطمئن باش «پایان شب سیه سپید است»
یقین داشته باش با رو به فعلی کشور کریم، فرزند تو به علت
همنین سوابق روزی در حیات سیاسی کشور مقام و موقعیت
مهمی دارا خواهد شد و چندی نخواهد گذشت که او را به
نام پدر ملت و کشور می‌ستایند. آن گاه گردن‌ها در مقابل
وی خم و سرها در حضورش به تعظیم و تکریم فرو می‌آید.
ای مادر تیره‌بخت، این صاحبان کاخ‌های رفيع و قصور عالیه
که بر ما حکومت دارند روزی مانند کریم دوران کودکی خود
را طی می‌کرده‌اند و شاید قربانیان فحشاء امروزه، مولود حس
انتقامی است که این فاعلین امروزی و مفعولین دیروزی از
این ملت واژگون بخت می‌گیرند.

چگونه یک طفل ده‌ساله، ۶ ماه تمام
به حمام‌های معروف و عزب‌خانه‌ها
برده شد
و از او استفاده می‌کردند.

یک جریان موحش ملی

چگونه به وسیله ریاست شهریانی
عامل این ننگ ملی زندانی گردید

خطر سرخ!

خطر سفید!

خطر سیاه!

دو هفته پیش جریان زندگانی
حسن انتشار یافت. شبی که
به اتفاق دوست عزیزم آقای
اسفه‌لانی در دفتر نشسته
بودیم ناگهان در باز شد و
شخصی با حال عصبانی و
غضب وارد گردید.

قبل از صحبت دست در بغل کرده و یک خنجر بزرگ درآورده و به من گفت:

امشب باید یا من یا دو نفر دیگر کشته شوندا پرسان شما را پیدا کرده‌ام تا به فریادم برسید.

اگر به کمک من قیام نکنید چندین خون ریخته خواهد شد! جریان را از او جویا شدیم بدین گونه آغاز سخن کرد.

شوهر خواهرم دیگر نتوانست در تهران بماند. من هم تازه پس از ۲۰ سال خدمت در قشون اخراج شده بودم. ناچار آن‌ها برای یافتن؟ بیشتری در زندگی به اصفهان رفتند و در یکی از کارخانه‌های آن‌جا مشغول کار می‌شوند و وسیله رفاه یگانه اولاد خود را فراهم می‌آورند. می‌خواهند او را به مدرسه بگذارند که در نتیجه ... پدر فوت می‌کند... فرزند خواهرم و خود او در عسرت می‌افتد. با حقوق روزی ۵ ریال و یک تومان و ۱۵ ریال که از کارخانه‌چی بی‌انصاف به او می‌داد و دیگر قادر به ادامه زندگی نبود.

فکر می‌کند که پسرش کریم را هم با خود به کارخانه ببرد ولیکن با روزی ۱۵ شاهی و سی شاهی حقوق و پس از دو سال مبتلا به رماتیسم و سل شدن و جوان مرگ گردیدن نتیجه ندارد. صاحبان کارخانه پشم را با ارزان‌ترین قیمت از دهاتی بدبخث گرفته و با دست یک عده فلک‌زده دیگر به صورت پارچه متربی سی و چهل حتی پنجاه و صد تومان درآورده و اندک تقدیمی به حال آن کارگر گرسنه و بدبخث هم نمی‌کند و روز به روز بر ثروت دهات شش‌دانگی خود می‌افزایند.

چون خواهرم، فرزند خود را بدین حال می‌نگرد، صلاح در این می‌بیند که او را به طهران پیش من بفرستد، از این رو او را به اکبر آقای شوفر سپرده که در تهران به من برساند. اکبر آقا او را در گاراژ جنوب خیابان چراغ برق پیاده می‌کند و طفل د ساله به امید یافتن من وارد خیابان لاله‌زار می‌شود و از یکی دو نفر جویای آدرس من می‌گردد.

در این حال شخصی به نام منصور به او رسیده و می‌گوید من منزل دایی تو را می‌دانم و او را در اتومبیل سوار کرده و در منزل گویا خدیجه خانمی در شهر نو

می برد و شب را با او به روز می آورد و به زور با او عمل منافی عصمت انجام می دهد. صبح نیز منصور ساعتی بیرون آمده و برگشته به کریم می گوید من تحقیقات لازم کرده ام و دایی تو مدت هاست که از تهران خارج شده است و بهتر این است که نزد من باشی و من تو را نگاهداری می کنم.

طفل بد بخت نیز که خود را گرفتار و اسیر یک هیولای چاقوکش می بیند ناگزیر به تسليم می شود و این مرد دیو سیرت بی وجودان شش ماه تمام این پسر بد بخت را در حمامها برده و به دست یک عده بی شرف و بی ناموس آن کاره سپرده و روزانه مبلغ صد و پنجاه و شصت تومان از قبل او عایدی پیدا می کند.

تا روزی که پسر را یک ساعته به یک نفر می دهد و او کریم را به گلزار برای عملیات می برد!

کریم موقع را برای فرار مغتنم شمرده و با اتومبیلی که به سوی اصفهان می رفته است فرار می کند.

منصور به مجرد اینکه تاخیر کریم را می بیند از قرائی جریان کار را دریافت و او نیز به تعقیب او به اصفهان می رود و به مجرد اینکه کریم وارد اصفهان شده، او نیز رسیده و یک چاقو به بازویش زده و می گوید اگر از امر من تخلف کنی شکمت را پاره می کنم. طفلک معصوم مانند گنجشک اسیر در چنگال باز گیر افتاده و فورا به طرف تهران حرکتش می دهد...! و باز او را به کار می اندازد!!

تا امروز بعد از ظهر من از خیابان لاله زار برای خرید جنس وارد میدان توپخانه شده و می خواستم وارد خیابان ناصر خسرو شوم که چشمم به یک بچه افتاد که به چشمم آشنا می آمد، آنچه می خواستم قبول کنم که او کریم پسر خواهر من است به عقلم نمی رسید و جور در نمی آمد، خواستم ندیده گرفته، بروم ولی یک قوه مرا وادار کرد که برگشته و جویای اسمش شوم از این رو نزدیک آمده گفتم پسرجان اسمت چیست؟ گفت: اسمم کریم است!

هنوز این اسم را کامل ادا نکرده بود که یک هیولایی جلو آمده گفت آقا تاکسیش ۱۵ تومان است! یک پرده مرموز و عجیب و غریبی جلوی چشم مجسم شد و برای دریافت موضوع ۱۵ تومان دادم و کریم را یک ساعته تصاحب کردم.

در حالتی که این سخنان را می‌گفت عصبانی شده با دو دست محکم بر سر خود زد و گفت آری من بینوا و بدیخت ۱۵ تومان تاکسی پسر خواهرم را دادم!! از او پرسیدم فعلاً کریم کجا است؟ گفت او را در خانه گذاشته و درب را رویش قفل نموده و منصور و دو نفر چاقوکش دیگر آمده، می‌خواهند او را ببرند! و من تا کنون به زور پول آنها را دور کرده‌ام. به او گفتم آیا می‌توانی کریم را اینجا بیاوری گفت البته! موضوع به اندازه‌ای غریب بود که من حقیقت آن را تصور نمی‌کردم.

پس از نیم ساعت با کریم طفل معصوم و سفلیس گرفته ده ساله وارد شد! کریم خود به سخن پرداخت و جریان رقت‌بار خود را طوری ادا کرد که دوستم آقای اصفهانی مانند فرد مصیبت‌زده به گریه و اشکریزی افتاد! اینک چاقوکش‌ها می‌خواهند طفل را بربایند. دایی طفل نیز تصمیم به شکم دریدن و کشته شدن دارد.

طفل نیز به سختی از پشت مریض و قیافه رقت‌آوری به خود گرفته است! ناچار آژدانی را به پاسیانی گماشته تا فردا صبح از آنها حمایت نماید.

صیح کریم و دایی او را برداشته و آنها را در اطلق سرتیپ ضرابی رئیس محترم شهربانی بدم و این پرده ننگ ملی را ارائه دادم و اظهار داشتم که زندان جرائم امروزی را تقلیل نمی‌دهد. این کریم مفعول امروزی و منصور فردا است که ایجاد جرائم آدمکشی‌ها، خیانت‌ها و جنایت‌ها می‌نماید، در اینجا ناگزیرم که مجاهدات ریاست محترم شهربانی تیمسار سرتیپ ضرابی که

فوراً دستورهای لازم را هم به دایی کریم و هم به کریم و هم به کلانتری‌های مربوط ابلاغ و به فاصله‌ی بیست و چهار ساعت منصور گرفتار و زندانی شد از طرف عموم اصلاح طلبان تقدیم دارم.

چند شب بعد که آقای بشارت مدیر محترم صدای وطن، نیز حضور داشتند یک هیولا قرمزپوشی وارد دفتر شد، و گفت دکتر الهی کجاست؟

من از وجود او اظهار بی‌اطلاعی کردم و گفتم اگر حکیم‌الهی را می‌خواهید ایشان فعلاً نیستند، این شخص آمده بود که حکیم‌الهی، منصور را ببخشد، یکی از حضار به نام آقای ثایی اظهار کرد من تا



بازوی کریم را که چاقو زده نشان می‌دهد

آخرین دقیقه می‌کوشم تا تمام این جنایتکاران که جامعه ما را ننگین کرده‌اند و اجتماع را به سوی فنا سوق می‌دهند نه فقط زندانی بلکه اعدام کنند و بالاخره با هزار زبان او را دور کردیم و به او حالی کردیم که حکیم‌الهی تقصیری ندارد و فعلاً از سفره کردن شکمش خودداری فرمایید.

دو روز پس از این جریان در خدمت آقای حسن طباطبایی نشسته، جریان شهر نو را می‌خواندم که باز در دفتر باز و سروکله‌ی ثنایی سلان‌سلان پیدا شد! آقا شما را چه می‌شود؟

امروز، همان شخص قوی هیکل و قرمزپوش به تعقیب من پرداخته و به جرم اینکه من آن شب با او بدانگونه حرف زدم به کتفم چاقو زده و امروز گرفتار و او هم زندانی شده است و از خطر بزرگی جستم، شما را هم چاقو خواهند زد، مواطن خود باشید.

ساعت ۹ شب است از میدان توبخانه می‌گذرم. این میدان که مرکز شهر تهران و پایتخت کشور شاهنشاهی است و مجسمه‌ی اعلیحضرت شاه سابق با جلال و جبروت سواره ایستاده است و اطراف را می‌نگرد، مملو از جندهای پیر و پتاله است، حاشیه جلو بانک شاهنشاهی را هم یک عده نره‌غول‌ها و یک عده چاقوکش‌ها و اطفال عجیب و غریب و آن کاره پر کرده‌اند. گاهگاهی افرادی جلو آمده می‌گویند خانم‌های خوب و بچه‌های خوشگل هم داریم. عده‌ای اطفال از شدت مرض پاهای خود را باز گذارده با قیافه‌های جهنمی و لباس‌های پاره به دیوارهای بانک و در سایه‌ی چراغ ایستاده‌اند و منتظر مراجعین بی‌ناموس و بی‌شرف‌تر از خود هستند.

یک نفر پاسبان بلندقامت با یکی از این بچه‌ها دل داده و قلوه گرفته است، حرف کریم به یاد آمد که از او پرسیدم چرا در این مدت که می‌خواستی از دست منصور نجات پیدا کنی به آژдан و به کلانتری خبر ندادی. گفت من به پاسبان چندین بار شکایت کردم ولی آن‌ها به من فحش داده و گاهی هم از منصور پول می‌گرفتند و هم با من مجانی عمل انجام می‌دادند.

یک نفر هم به رئیس کلانتری شکایت کرده بود، او هم همین بازی را سرش درآورده بوده است؟ خود آژان‌ها با اینها همدستند و همه را هم می‌شناسند!

... از جلو بانک به طرف خیابان برق متوجه شده اطراف خیابان را باز یک عده از همین الواط، همین چاقوکش‌ها، همین جیب‌برها، همین اطفال معصوم، همین فاحشه‌ها و جنده‌های لگوری، آخر شب که آدم از دیدن آنها به لرزه می‌افتد فرا گرفته‌اند، از طرف دیگر یک عده کارگر، یک عده فعله، یک عده حمال و یک عده کاسب کار و شوفر و بالاخره یک عده هم جوانان مدرسه که از حاضر کردن درس خسته شده و خاک تو سریشان گل کرده است در داخل آنها می‌لولند و به مصدق آنکه در بیابان کفش کهنه هم نعمت است، همان جنده لگوری را بلند کرده یا خود بلند شده، فردا صبح به سلامتی تشکیلات کشورشاهنشاهی یک نفر سفلی‌سی تحويل جامعه می‌شود؛ و تا آخر عمر شاید متجاوز از ده هزار نفر را هم مریض کنند. به خیابان پشت بانک نگاه کرده و مناظر وقیع و زننده آن. از توضیح بیشتری جلوگیری می‌کند و باید خود خواننده برای العین مشاهده و یا نظر دقت توجه نمایندا معلوم نیست اصلاح این اوضاع به دست کی باید صورت بگیرد.

احزاب ما که سنگ ملیت به سینه می‌زنند و مشغول حمایت از دشمنان خارجی هستند! دولتهای متشکله که صرفاً به حمایت و استرضای خاطر همسایه شمالی و جنوبی سرگرم شده‌اند.

حکومت معده نیز بر کشور ما غلبه کرده است.

کاغذی را که آقای بشارت مدیر محترم روزنامه‌ی صدای وطن به دستم داده و یک نفر جوان دلسوزته از جریان شهر نو و نگارش‌های من تقدیر و تعريف نموده بود در دستم مچاله است. نوشته است این هیئت حاکمه متعلق به ما نیست، نوشته است شما که اهل این مملکت هستید و خیال اصلاح دارید و می‌خواهید نژاد قوی و نسل برومند در ایران به وجود آید باید به شهر نو بروید و علل بدبهختی را بیان کنید. هیئت حاکمه و احزاب ما، خیانت کار و جنایت کارند، آنها نه تنها به شهر نو نخواهند آمد، شاید شما را هم مسخره می‌نمایندا آنها برای ایران کار نمی‌کنند!

ولی من حاضر هرگونه دستوری شما بدهید اجرا نمایم و با شما در راه اصلاحات کمک کنم.

... در حال که غبار نکبت و فلاکت و بدبوختی از در و دیوار این محوطه می‌ریزد و میدان سپه را به شهر نو یا یک فاحشه‌خانه ملی ارائه می‌دهد کاغذی را که نماینده‌ی روح اصلاحات و قدرت نجات ملی است تا کرده و در جیب بغل می‌گذارم و ناگهان متوجه می‌شوم که دو نفر گردن کلفت به تعقیب من پرداخته و می‌گویند این ... نان ما را هم خواهد برید! دیگری می‌گوید باید رودهاش را بیرون ریخت! و چند فحش آبدار هم محض الله نثار ضیاء‌الدین می‌کنند. هر چه فکر می‌کنم که این عملیات من چه ربطی به سید دارد چیزی نمی‌فهمم. آیا از بدشائی سید یا خوش‌شانسی اوست؟

اوه!! این تبلیغات از کجا ناشی شده است که هر عملی که می‌شود فوراً به سید می‌چسبانند؟ خدا داناست.

به هر حال هر دو متوجه برق اسلحه‌ی من شدند و مراقبی که از چند قدمی، مراقب من بود آنان را نتوانست در کوچه‌ای که به محل عرب‌ها می‌رود پیدا نماید. این دیگر ننگی فوق همه ننگ‌ها می‌باشد! این افتضاحی فوق افتضاحات است! خاتمه دادن به این ننگ‌ها که موجب همه‌ی بدبوختی‌ها می‌باشد از عهده‌ی این دولتها و این رجال و این احزاب خارج است. این‌ها بر فرد افراد اصلاح طلب کشور واجب عینی است. تا ملت خود قیام نکند و تشکیلاتی به وجود نیاورد و طومار این هیئت‌های حاکمه‌ی جنایتکار را در هم نریزد امید اصلاحی نیست. جوانان اصلاح طلب ایرانی به سوی یک نهضت انقلاب ولی نهضت انقلابی که به دست ایرانی به جریان افتد، قدم بردارید. نخستین خدمتگذار و خادم و فدایی شما من خواهم بود، تا فقر، تا بدی تشکیلات اقتصادی، تا این سازمان خیانت‌پیشه وجود دارد، مرض، فحشاء، حشیش، الكل، بیکاری، گرسنگی نیز لازمه‌ی آن خواهد

بود. این تشکیلات و این رژیم را باید از بین برد و هرچه جای آن آید از این جریان بهتر خواهد بود.

من در عین اینکه از لحظه کلیات روس و انگلیس را اجنبی و هر دو را در دخالت در امور کشور، دشمن می‌شمارم(با مقایسه با هیئت حاکمه فعلی). آنان را به مراتب شریفتر و پاکتر و دوستداشتنی تر می‌دانم زیرا آنها لاقل ملت خود را دوست دارند و وسایل ترقی و نجات و بهداشت آنها را تامین می‌کنند و بالاخره عقل دارند و حال آنکه هیئت حاکمه ایران به هیچوجه در راه ترقی و نجات نیستند و با کمال



این طفل خوش سیمای بدبهخت همان کریم است که ۶ ماه در عزب خانه‌ها و حمام‌های معروف مورد استفاده بوده است

تهی مغزی، حکم همان دزدانی را دارند که بر گوشاهای نشسته، منتظر لخت کردن مسافرین هستند! تمام روسیه را بگردید امکان ندارد یک آخر شب میدان

توبخانه مرکز تهران را بنگرید! تمام شهرهای روسیه را تفحص کنید امکان ندارد یک شهر نوبی به کثیفی این شهر و این امراض عجیب در آن بیابید. سراسر روسیه را بگردید شاید به هیچوجه نمی‌توانید یک نفر سفلیسی پیدا کنید! و هکذا تمام شهرهای انگلستان را هم جستجو کنید، محال است بتوانید یک جنده‌خانه یا عزب‌خانه در آن سراغ بگیرید، چیز عجیبی است، انگلیس‌ها مسلمان نیستند ولی جندگی در آن منوع است اما این کشور جادو شده‌ی بدیخت مذهب اسلام هم دارد و از صدقه سر روحانیون گردن کلفت بی‌حیثیت و آن هیئت دولت دزد جنایت کار در هر خیابانی که قدم بگذارید، چندین فاحشه‌خانه و عزب‌خانه و شیره‌کش‌خانه و قمارخانه وجود دارد و در هر خانه لاقل یک نفر سفلیسی، سوزاکی و آتشکی وجود دارد حتی در منازل همان گردن کلفتهای اشراف. پس اگر ما برخاسته و در فجیع‌ترین و نکبت‌انگیزترین مراکز شهر یعنی شهر نو و سایر امکنه قدم می‌گذاریم علت آن است که شرافت آن‌ها را به مرائب بهتر از منتقدین خود می‌دانیم. و به مرائب آنها را برای اصلاحات مستعدتر از این دیوانگانی که قلم در دست گرفته و سنگ اجانب را به سینه می‌زنند تشخیص داده‌ایم.

آری ما دارای سه دشمن و سه خطر هستیم. خطر سفید انگلیس و خطر سرخ روس و بالاخره خطر سیاه حکومت هیئت حاکمه فعلی.

ولیکن شما، شمایی که با کمال دیوانگی به من نیش می‌زنید و علیه من تحریک می‌کنید، هریک با یکی از این دشمنان سر و کار دارید؟ موفقیت ما، موفقیت ملت ایران و زده نژاد ایرانی است و حال آن که موفقیت شما...!^{۱۹}

ما از همه شماها استفاده می‌کنیم و با هیچ یک از شماها سازش نداریم...!

زیرا ما بیش از شما هم دوستدار همسایه شمالی و هم همسایه جنوبی برای انتقام جنایات هیئت حاکمه خود بوده و به خودمان متکی و امیدوار هستیم! این جنایت هیئت حاکمه است که آن‌ها را بر ما چیره کرده و غلبه داده است والا ایرانی به این بدیختی گرفتار نمی‌شد و به این ذلت و خواری در برابر همسایه به اوضاع منحوس سر تسلیم فرود نمی‌آورد.

اینک باید گفت یک راه موققیت برای ما وجود دارد و آن مسلح شدن به سلاح معنویات و مبارزه با مفاسد اجتماعی خود می‌باشد. هیچ ملتی فاتح و مترقبی نمی‌شود مگر با تقویت معنویات خود و هیچ ملتی تا کنون از بین نرفته است مگر با از دست دادن معنویات خویش. این است رمز ترقی و این است رمز سقوط و اضمحلال.

به تو ای زن افسر اگر در زیر خروارها خاک نهفته نشده باشی!!

قریب یک سال است که جریان ترا در روزنامه‌ی صدای وطن منتشر کرد و علاوه بر آن، در پانزده هزار جلد کتاب جداگانه نیز تا کنون انتشار یافته است ولی در این مدت یک نفر آدم باشرافت از هیئت حاکمه و مقامات نظامی و حتی از خوانندگان لایالی یا مردگان متحرک ملی پیدا نشد که سراغ تو را گیرد و به نجات تو اقدام کند زیرا... به هر حال نمی‌دانم تو را دیگر در کجا خواهم دید ولی اگر این کتاب به دست تو افتاد و شرافت فاحشگیت اجازه داد که آنقدر تنزل کنی که به دستگاه فاحشه‌تر از خود شکایت نمایی، مرا هم از حال و چگونگی آن باخبر گرдан....

!
زن!

یک افسر ارتش در شهر نو؟!

با علی چاپاری که در انتهای شهر نو مرا دید و تعجب می‌کرد که من آنجا چه می‌کنم مشغول صحبت شدم. این جوان یکی از روزنامه‌فروشی‌های پایتخت است و چون هنوز وارد این اجتماع نشده و تنهاش به تنه‌ی اشرف نخورده است از این رو قدر محبت و نیکی را فراموش ننموده است و بر خود فرض می‌داند که لااقل مرا با سلامی پاداش دهد! هنوز سختم با او تمام نشده بود که عباس تارزان و حسین و

عده‌ی دیگر از روزنامه‌فروش‌ها هم فرا رسیدند و تا اواخر خیابان و کوچه‌ها را هم به اتفاق آنها که به رموز آنجا بیشتر آگهی داشتند سیر کردیم. عباس تارزان را برای خرید فیلم عکاسی به شهر فرستادم و به دیگران سفارش کردم که مرا به اسم صدا نکنند و معرفی ننمایند. من ماندم و علی از جلو خانه گذشتیم. فاحشه به سن بیست و دو سال که جلوی درب حیاط ایستاده بود آهسته مج دستم را گرفته و به داخل کشید.

یک حیاط بزرگ، یک حوض بدون آب و متعفن و چهار باعچه‌ی پژمرده و چهار اطاق در آن نمودار است. یک مرد و یک زن در یک گوشه نشسته‌اند. این فاحشه نیز دست مرا محکم در دست گرفته و با خود کشان‌کشان به اطاق خود هدایت می‌نماید. قیافه‌ی او طوریست که من بدون اندک مقاومتی حرکت او را تعقیب می‌کنم.

وارد یک اطاق شدیم، یک کاسه گلی پر از یخ، یک بطربی عرق بزرگ در میان آن و یک استکان لب شکسته در کنار آنها نهاده است.

یک قالی کثیف، یک متکای سیاه و چرکین و یک زیلوی پاوه نصف کف اطاق را پوشانیده است. من نمی‌توانم آنجا بنشینم. علی نیز به همراهم وارد اطاق شد و بدون هیچ‌گونه قید و شرطی نشست. آثار مستی و لاقدی بر این فاحشه مستولی شده است.

تلوتلو خوران چادر خود را از سر برداشته و روی زیلو زیر پایم می‌اندازد. از ساعت ۷ صبح تا کنون علی‌الدوام در حرکت بوده‌ام و خستگی و تشنجی نزدیک است مرا از پا درآورد. هشت ساعت تمام از خوردن و آشامیدن خودداری کرده‌ام زیرا نمی‌توانم از ظروف آنجا چیزی بیاشامم. دو تومان به علی دادم که هندوانه خریداری کند و او پس از چند دقیقه با یک هندوانه وارد شد. چاقو برای پاره کردن آورده‌اند ولیکن از استعمال چاقو و قاشق آنجا متنفرم. با دست هندوانه را شکسته به این زن که تا کنون خاموش نشسته و فقط چند استکان عرق در مقابل

من فرو داده تعارف کردم! گفت من برای مزه عرق هیچ نداشتم ولی آیا ممکن است با هندوانه عرق خورد؟

گفتم اشکالی ندارد! ولیکن او صاحبخانه را که زنی ۵۰ ساله و از یک چشم ببابقوری بود صدا کرد و سهم خود را به او داد. من و علی مشغول خوردن هندوانه بودیم. او نیز خود را در کنار من جای داده و سعی می‌کند تماس نزدیک حاصل کند.

عرق به کلی او را از حال طبیعی خارج کرده است این زن زیبا ولیکن مریض به نظر می‌رسد، می‌گوییم اسمت چیست؟ جواب می‌دهد بدبغخت!! اهل کجا هستی؟ اهل گورستان! دست او روی شانه‌ام قرار دارد. شدت عطش مرا سخت با هندوانه مشغول کرده است ولیکن متوجه او شده دیدم گریه می‌کند و با دستمال اشک چشم خود را پاک می‌نماید.

کم کم سرش را نیز به بازویم تکیه داده و شروع به خواندن این اشعار با آواز بسیار مطبوع نمود.

دست در حلقه آن زلف دو تا نتوان کرد تکیه بر عهد تو و باد صبات نتوان کرد
آنچه سعی است من اندر طلبش بنمودم اینقدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
علی نتوانست طاقت بیاورد و گفت روزنامه‌ها یاش در منزل فلان مانده و حتی مرا هم به اسم خطاب نمود و طوری صحبت کرد که این زن مرا یک نفر مدیر روزنامه به شمار آورد، این زن مرا از روی مستی در اینجا آورد و من نیز از دراز دستی معذورم و فقط مایل بمفهوم این چه نحو زندگی است که اتخاذ کرده است. می‌گوید در مدت روز حتی یک لقمه نان هم نخورده ولی دو بطری بزرگ غرق به مصرف رسانیده است. علی برای آوردن روزنامه‌ها خارج شد و من نیز چند استکان عرق ریخته و به او تحويل دادم. می‌گفت برای شب چیزی ندارد.

گفتم پول عرق شب را می‌دهم مشروط بر آنکه حقیقت آنچه می‌پرسم را بگویی؟ گفت: می‌خواهی روزنامه کنی؟ گفتم نه. فقط می‌خواهم علت این نوع زندگی را

بفهمم. ده تومن به او دادم که برای شب عرق فراهم کند و کلفتی هم که آنجا بود صدازده و پنج تومن به او دادم که برود و یک بطربی عرق با چهار تخم مرغ پخته فراهم نماید و ضمناً استکان را با لبه شکسته آن پر کرده و به او دادم بخورد او هم اصرار دارد که من هم بخورم ولیکن می‌گویم چون این بطربی درش باز بوده است، از بطربی که می‌آورند خواهم خورد بهر حقه بود از خوردن آن خودداری کرده و مست لایعقل شده است.

یک بطربی عرق با چهار تخم مرغ پخته رسید ولیکن به او گفتم که آن را برای شب نگاهدارد.

کاملاً از این عمل من راضی می‌باشد و اما اینکه من این پول‌ها را چگونه تحصیل کرده‌ام، باید در کتاب جداگانه مطالعه نمایید ولیکن امروز در این محل نه تنها جای وزیر و وکیل و شاه و نخستوزیر خالی است بلکه جای روزنامه‌نویس‌های دانشمند و بزرگوار و الاتبار نیز سبز است.

یک جنده‌ی مست در برابر من خود را از دست داده است. مشکل کار من به سخن آوردن اینگونه زنان است ولیکن این بدیخت به اندازه‌ای متالم است که نمی‌تواند در یک چنین موقعیتی آلام خود را مخفی نماید. چیزی که خیلی مرا متعجب کرده است افراط او در الکل می‌باشد. با زبان همدردی از او جویای علت افراط او می‌شوم در حالی که چشم‌هایش را روی هم انداخته است می‌گویید:

باید بدیختی را با بدیختی درمان کرد!

علاج کردم زده، کشته کردم بود؟! بعد فریاد زد آه، شما روزنامه‌نویس‌ها چقدر پرچانه‌اید؟ از من می‌پرسد تا چه کلاسی خوانده‌ام؟ گفتم می‌خواهی چه کنی؟ گفت می‌خواهم ببینم مانند روزنامه‌نویس‌های دیگر بیسوادی. گفتم اگر بیسواد بودند که بلد نبودند روزنامه بنویسند. یک خنده‌ی بالا بلندی تحويل داده و گفت عموجون اینها را که خودشان نمی‌نویسند، لازم نیست در این مملکت مدیر روزنامه اصلاً سواد داشته باشد!

این نحو سخن بیشتر مرا راجع به او دقیق کرد. از جریان زندگیش می‌پرسم. بدبخت اظهار می‌کرد تصدیق کلاس نهمش را از مدرسه‌ی نسوان رشت گرفته است. پس از آن به یک نفر افسر شوهر می‌کند و شوهرش کشته می‌شود. گفت من سابق اینکاره نبودم و خودم هم اینکاره نشده‌ام. شما مرا اینکاره کردید، شما شمایی که می‌خواهید قشون داشته باشید، می‌خواهید تشکیلات داشته باشید و بعد هم به کارمندان خود هیچگونه تامینی نمی‌دهید.

- از او خواهش کردم اسم شوهر خود را بگوید. گفت چه نتیجه آیا آیا. شما مزدوران جنایت می‌خواهید روح او را هم در عذاب بگذارید؟ و به پاس خدمتش بدنامی خانواده‌اش را منتشر کنید. اگر جناب وزیر جنگ، اگر وزراء و ولای دیگر جای من بودند و قیافه‌ی یک زن مست و عصبانی را به این نحو سخن می‌دیدند مسلماً تصمیمات دیگر اتخاذ می‌کردند.

ولیکن افسوس... و باز هم افسوس... کم کم آتش احساسات او مشتعل شده و دست مرا گرفته و از پلکان‌ها بالا برد و وارد یک اطاق کوچک که مقداری کهنه و چند تیکه حصیر و گونی در آن افتاده بود و پسرچه‌ی کوچکی در آن خوابیده بود، نمود و گفت این فرزند یکی از افسران شما می‌باشد از افسران خدمت کرده‌است. افسرانی که دزد نبوده است، از افسرانی که صرفاً به وطن خدمت کرده است. دیدم آنچه می‌بینم دلیل صحت گفته‌ی اوست.



مردی با دوستان خود و عده‌ی فواحش مست کرده و در خیابان‌های شهر نو مشغول ویولن می‌باشد و می‌گوید دنیا همه هیچ و کار دنیا همه هیچ ||

لبه‌ی گونی را عقب زده و چهره‌ی شفاف معصوم او را دیدم. بوی بدی در اطاق می‌آمد، باز به اتفاق او پایین آمدیم یک لامپای نمره ۷ و کشیف را آورده و روشن کردند هم و غم، نکبت و فلاکت از در و دیوار خانه می‌بارد، با کمال تاثر باز هم روی چادر نشسته و مات و متحیر به این موجود مست و بدبخت می‌نگرم. دستش توانایی برداشتن چراغ را ندارد، بازویش را به شانه‌ام گذاشت و می‌نشینند! با صدای آرام و لطیفی که یک دنیا اسرار، یک دنیا قلسه و یک دنیا عبرت از آن می‌بارد این رباعی را می‌خواند.

می خوردن من نه از برای طرب است

نه بهر فساد و ترک دین و ادب است

خواهم که به بیخودی بر آرم نفسی

می خوردن و مست بودنم زان سبب است

شوهرم در حین انجام خدمت مجروح شد و در مریضخانه لشگر مردا مرگ او هم مانند هزاران سرباز و افسر دیگر عادی تلقی شد، افسران جوان، افسران پاک، افسرانی که دزدی نکرده‌اند. پس از مرگ هیچ‌گونه مزایایی ندارند، دولت در برابر زن و فرزند آنها خود را مسئول نمی‌داند، نه تنها افسر و نظامی بدیخت تامین ندارد بلکه هیچ فردی در این کشور بی‌سامان و دزدبازار تامین ندارد. من ماندم و یک طفل یک ساله و نیمه، دیگر نان‌آورمان به خاک رفت، چراغ خانه‌مان برای بقاء دولت واژگون شده فعلی و به دست آن خاموش گردید. آن بدیخت جز یک خواهر کسی دیگری نداشت و من هم به او دسترسی نداشتم که این طفل را به او واگذار کنم و به اضافه این طفل از من بود نه او؛ من به او علاقه داشتم و تنها نتیجه‌ی حیاتم همین بود، من هم در شیراز و هم در کرمان خود را برای کار به ادارات عرضه کردم ولی هیچ یک پذیرفتن‌داشت.

در تهران طفلم را به پرورشگاه شهرداری عرضه کردم گفتن او معذوریم، به بنگاه حمایت مادران برم گفتن اینجا محلی برای پذیرایی چنین طفلی وجود ندارد و برای استخدام به حد کافی پرستار استخدام کرده‌اند، یک عریضه به شاه نوشت و یکی به آقای سید ضیاء‌الدین و یکی هم به مجلس و به جواب موفق نشد، چند نامه هم نوشتیم و از وزارت خانه جنگ استمداد طلبیدم و تقاضای کار کردم نه پاسخ دادند و نه کمک نمودند.

برای اشخاص طبقه‌ی سوم، مصیبت‌دیده‌هایی چون ما در این مملکت تمام درهای امید و مساعدت بسته است فقط تنها دری که باز است اجابت دعوت مردان و دخول در عالم فحشاء می‌باشد. برای دخول در ادارات پول و پارتی لازم است. برای پذیرفتن اطفال در چند بنگاه دروغی و دزدبازاری که فقط برای نام ساخته شده است معرفی از مقامات ضروری است.

در این دوره و این مملکت فقط فروش ناموس خریدار دارد آقای ۲ خوب می‌فهمید
چه می‌گویند یا نه.

من هم مجبور شدم، بیچاره شدم و از فروش ناموس خود ارتزاق کنم و به
این جا آمدم.

کدام یک از شما روزنامه‌نویس‌های دروغگو خواستید این مسائل را بدانید و حل
کنید و برای بر هم زدن این دستگاه کار کنید.

نه خانم اینطور نیست، فحاشی نکنید. نوشته‌اند.

ای آقا شما با یک نفر لگوری طرف نیستید. من به تمام این اوضاع آشنا هستم. من
از شدت آلام و از شدت غم و اندوه دست به دامان مستی زده‌ام! من اگر مست
نباشم و به مستی خود را منصرف نگاه ندارم باید دست از هستی بشویم.

من اغلب این مدیران روزنامه‌ها را می‌شناسم، آنها اهل این حرف‌ها
نیستند. آنها یی هستند ولی زن دیگری است.

من به خوبی آنها را می‌شناسم، من به خوبی می‌دانم که بسیاری از آنها حتی به
اندازه کلاس ۳ دبستان هم سواد ندارند و حتی یک حرف را هم از حرف
وطن‌پرستی نخوانده‌اند و از مسائل اجتماعی و ضروری زندگی بی‌خبرند.

روزنامه‌نویس‌های شما در قبل از شهریور همه معلوم‌الحالند و از بعد از شهریور
بیایید اسمشان را بنویسید و از مدارک تحصیلی و اخلاق و رفتار و همچنین از
مقدار ثروت آنها قبل از شهریور تحقیق کنید مثلاً اول به حساب خود شما برسند.
به او گفتم و او را مطمئن کردم که من روزنامه‌نویس نیستم و به خاطر من به آنها
فحش ندهند و وضع زندگیم نیز در کمال عسرت است. گفت پس حالا گوش بد
من، آن روزهایی که این طرف و آن طرف برای کار می‌دویدم با ... مدیر روزنامه
آشنا شدم و به او گفتم که جریان مرا بنویسید ولیکن او جدا مطالبه چیزهای دیگر
می‌نمود و اصولاً در این عوالم سیر نمی‌کرد...



این کودکان بدیخت در نتیجه سوء سازمان اجتماعی ملجمای جز زندگی در شهر تو و سقوط در در رکات فحشاء ندارند این هم تربیت گاهی که هیئت حاکمه برای

اجتماع ما درست کرده اند

این شخص در ۶ ماه پس از شهریور که امتیاز روزنامه‌اش را گرفت به وجودان و شرافت و خداوند، پول برای شماره اول نداشت و حتی از دیگران قرض کرد. پس از انتشار همه می‌دانیم که در این مملکت، روزنامه چیزی نیست که منفعت کند و تمام روزنامه‌ها ضرر دارند ولیکن این آقا و آقاهای دیگر روزنامه را که دو قران برایشان تمام می‌شد بسی شاهی و حتی یک قران و گاهی ده شاهی می‌فروختند و اغلب آنها هم می‌ماند ولیکن امروز صاحب خانه‌ی شخصی و اتومبیل و غیره هم شده است. من مخصوصاً صحبت را به اینجا کشانیده‌ام چون شما را اهل مطالعه و قلم و روزنامه تشخیص دادم، خواستم بگوییم شماها که ادعای اصلاحات می‌نمایید، از آن دزدهای ادارات و وزارت‌خانه‌ها و وزراء بدتر هستید و هیچ فرقی با دزدان سر گردنه ندارید، فقط ننگین‌تر و بی‌آبروتیرید، انتقاد شما از دولت و جریان مملکت داستان گفتن دیگ است که به دیگ روسياهی را نسبت می‌دهد.

مستی اثر سویی در او نهاده و به کلی عفت گفتار را هم از دست داده است و ما در کتابی که جداگانه چاپ می‌شود علت این نحوه‌ی گفتار و یک سلسله اسرار عجیب راجع به زندگانی او انتشار خواهیم داد.

- او عقده‌های دلش را وقتی فهمید که من برای هرزگی به شهر نو نیامده‌ام در برابر گشود و سخنانی گفت که به طور حتم فکر هیچ یک از وزرا هم به آن پایه نمی‌رسید.

می‌گفت چرا باید افراد یک مملکتی تامین نداشته باشند. شما تصور می‌کنید فقط من هستم که از خانواده‌ی یک افسر به این محل افتاده‌ام، خیر فراوان هستند، افرادی که به علت بدی سازمان اجتماعی برای ارتزاق چون من شده‌اند.

این همه فاحشه که شما می‌بینید فقط و فقط به علت فقر و فاقه است که مستقیماً هیئت حاکمه سبب شده‌اند، اگر یک الاغی از یک نفر دهاتی سقط شود، کره‌اش را با کمال مهربانی شیر می‌دهد و همان دهاتی با کمال علاقمندی بزرگ می‌کند و از آن کار می‌گیرد ولیکن هیئت حاکمه پس از آنکه نان آور یک خانواده را به کشتن می‌دهد حاضر نیست چون دهاتی که کره الاغ را بزرگ می‌کند، فرزندان او را بزرگ نماید و از آنها استفاده برد خوب ملاحظه می‌کنید ملت ایران در برابر این یک مشت دزد و رجاله و همه چیز خراب هیئت حاکمه ارزش یک کره الاغ هم ندارند.

- چرا این جامعه لباس فاحشگی را باید به اندام من بدوزد حالا که بناست فاحشه شویم چرا همه جنده نباشند، ای رحمت به روح لنین، ای خدا شاد کند روح او و عموم انقلابیون و مخالفین این طبقه‌ی بی‌شرم و بی‌حیا را. افسوس مجال ندارم که به این زن یک سلسله مسائل لازم بگوییم تا از دریچه‌ی چشم بالاتری به افراد بنگرد ولیکن در کتاب «با من به دارالمجانین بیاید» یک رشته مسائل اصلی تشریح خواهد شد اما در اینجا چاره‌ای جز تصدیق گفتار او ندارم و اگر نظر سوسیالیستی و روشنی نظیر آن در ایران تعمیم نیابد به طور حتم محکوم به سقوط استقلال هستیم، اکنون یکی از زن‌های افسران جوان و ناکام با فرزندش در شهر نو به سر می‌برند و برای چند صباح دیگر هم به روشنایی چشم

سپهبدهای میلیونر مملکت به افتخار تاج و دو ستاره سرلشگرهای زرق و برقی و باز هم به افتخار آقایان جوجه سرهنگ‌ها و سرگردانی‌بی‌عرضه فردا، فرزند یک افسر جوان در نتیجه عدم توجه به زندگانی افسران جزو مفعولین کشور شاهنشاهی در خواهد آمد! چه افتخاری برای شما از این بالتر می‌تواند باشد.

حالا که افسران ارشد با دهات شش‌دانگی بار خود را بسته‌اند و برای هفت پشت آینده هم ذخیره و نقدینه فراهم کرده و به فکر اصلاح نیستند پس افسران جوان به یکدیگر نزدیک شوند و برای تامین حیات خود محوری تشکیل دهنند تا فردا اگر به خاطر حفظ دهات و املاک چندین فرسنگی گردن کلفتهای لشگری و کشوری به میدان جنگ که وظیفه‌ی آنان است شتابتند و جان سپردند، زن و فرزند آنان به شهر نو نیفتند.

تمام تحصیلات، تمام رزمات در قشون ایران به گردن سربازان و افسران جوان است که اگر از روسا و افسران ارشد تبعیت نمایند و دزد نشوند باید در کمال ذلت و عسرت جان در کف نهاده و خود به سوی گور و خانواده‌اش به سوب فقر و فحشاء حرکت کند.

من برای آن دولت و هیئتی که نتواند از زن و فرزند مقتول در راه مقاصد خود، حفاظت کند جنگ کردن و خدمت نمودن را عین جنون و خیانت می‌دانم. حفظ وطن با حفظ این هیئت خائن حاکمه دو تا است.

افسان عزیز، سربازان ارجمند این هیئت به وسیله‌ی شما، شمایی که سرانجام با عسرت باید بمیرید و آن عاقبت فرزندانتان باشد. مرا تیرباران خواهند کرد و زبان امثال ما را خواهند برید. آری به وسیله‌ی شما که این است طرز حفاظت از شما و این است بهره‌ی شما از این اجتماع!

شکم خالی و الکل زیاد حال این زن بدیخت را به کلی تغییر داده و دارد پرت و پلا سخن می‌گوید و کم کم تصور می‌کند کسی که او را به این روز انداخته است من

هستم، اگرچه من خود مذعن هستم که جزو همان تبهکارانم زیرا سکوت نیز علامت جرم است.

علی نیز با یک مشت روزنامه بازگشته و می‌خواهد در معیت من و برای حفاظت من، با من، از شهر نو خارج شود. به کلفت خانه یک تومان دیگر هم دادم و گفتم قدری ماست برای او تهیه کند ولیکن او می‌گفت بهترین نشیه برای او همین حالات است که بالاخره بهبودی می‌یابد. بدینختی و مصائب او را متولّ به الکل کرده است ولی تا دو ساعت دیگر حالت خوب می‌شود.

با علی از آن خانه خارج شدیم و هنوز چند قدم نرفته بودم که دلای جلو آمده و گفت دختران پاکیزه ده دوازده ساله هم داریم! با اینکه دیروقت بود به اتفاق دلال و علی حرکت کردیم تا این پرده را هم مشاهده نموده باشیم.

نخستین شبی که در «شهر نو» ماندم

مگر هالو گیر آورده‌اید، این آقا می‌خواهد با او صحبت کند و چیز بنویسد. در شهر نو چاقو کشیدن و شکم دریدن از آب خوردن سهل‌تر است.
--

قریب دوازده ساعت است که گرسنه و تشنه در گوشها و زوایای شهر نو مشغول بررسی هستم. بی‌نهایت خسته و کوفته شده‌ام، اکنون نیز که می‌خواهم برگردم دلال چرب‌زبانی جلوام را گرفته و به توصیف دخترها و پسرهایی که در دسترس دارد می‌پردازد. با علی به دنبالش حرکت کردیم، کوچه‌های بسیاری را در تاریکی عبور نموده، وارد یک خانه آبرومند شدیم.

دلال در بین راه گفته بود از همه جوری دارد. من هم برای دیدن انواع و اقسامی که برایم توصیف می‌نمود ساعتی از وقت خود را اختصاص داده‌ام.

به مجرد این که ما را وارد اطاقی کردند، صدای دلال بلند شد که فلان و فلان و فلان بباینند، به زودی چند نفر فاحشه‌ی جوان وارد اطاق شدند و هر یک سلامی کرده دور ما حلقه زندن.

دلال شروع به سخن کرد و گفت آقا به سر مبارک، من به خوبی اشخاص را می‌شناسم و می‌دانم که شما بزرگ‌زاده و آقا هستید.

مخصوصاً شما را اینجا آوردم که خدمت کرده باشم هر یک از این خانم‌ها را که می‌خواهید بفرمایید تا باقی مرخص شوند.

ولیکن من به علت خستگی می‌خواستم هر چه زودتر از شهر نو خارج شوم و به کارهای دیگرم برسم و مسلم اگر یکی از آنها را هم انتخاب می‌نمودم باید چند ساعت را با او به صحبت بگذرانم، از این جهت عذر خواستم و گفتم هیچ کدام را نمی‌خواهم.

او به تصور اینکه من به قول خودش کوچک پسندم گفت آقا: به جان عزیزت من الساعه همان را که مطابق میل شما می‌باشد جلو شما سبز خواهم کردا

به یکی دو نفر از این فاحشه‌ها دستور داد که فلان و فلان را بیاورند.

آواز و خنده، فریاد و قهقهه از آن خانه به گوش می‌رسید. هر یک از این فواحش به طوری در انجام عمل عجله می‌نمایند و قیمت وقت خود را به رخ من می‌کشند که گویی برای آنان قیمت وقت از طلا گذشته و به برلیان تبدیل یافته است.

علی با کمال استعجاب به این مناظر می‌نگرد. در اطاق باز شد و سه نفر دختر کوچولو به اتفاق دو نفر فاحشه وارد شدند به یکی از آنان پیوسته سفارش می‌شد که سلام کن! سلام کن!

این دختران پریشان روزگار تیز حلقه‌ی دیگری به دورم زندن و با کمال ادب ایستاده‌اند. هر سه آنان زیبا ولی پژمرده و تیره به نظر می‌رسند.

دلال باز شروع به معرفی کرد و می‌گوید:
از اینها کدام را

ولیکن او نمی‌دانم که عدم انتخاب من برای چیست! او نمی‌داند دوازده ساعت است که در این شهر سرپا ایستاده‌ام و یا در حرکت بوده‌ام؟ او نمی‌داند هنوز گفتار آن زن بدیخت با فرزند معصومش در گوشم طنین‌انداز است، او نمی‌داند من کیستم و برای چه به اینجا آمده‌ام. از این رو از عدم اجلبت انتخاب من سراسام گرفته و با کمال آشتفتگی می‌گوید:

آقا از این هم کوچکتر؟!

به او قول می‌دهم که فردا به همین خانه خواهم آمد. ولی کیست که این حرف مرا قبول کند فعلاً ۹ نفر فاحشه بزرگ و کوچک در اطاق دور ما حلقه زده‌اند. من حاضرم حق‌الزحمه دلال را بدهم و به همین اندازه مشاهده اکتفا نمایم ولیکن پیش آمد طوری شده است که اختیار از کف ما خارج گردیده است، دلال با کمال استعجاب از عدم انتخاب من ناگهان به یک فاحشه ۲۲ ساله متوجه شده پرسید: راستی حبیبه را به کار انداختی؟! او جواب می‌دهد نهان هنوز لباس ندارد ولیکن برای اینکه زحمتش را بیشتر به رخ ما بکشد می‌گوید برو و او را هم بیاور؛



فاحشه خارج شد و با یک دخترچه نه ساله یا ده ساله و ژندهپوش و ژولیده مویی
وارد گردید.

زنی که همراه او بود به او سقلمه زده می‌گوید سلام کرده، دست بدده، دختر بدبخت از این دو موضوع گیج شده و نمی‌تواند دست دادن را هضم کند از این رو سلام شکسته و در سایه‌ی یکی از فاحشه‌ها قرار گرفت.

دخترکی است بلند و باریک با قیافه‌ی معصوم و معموم یک جفت دمپایی مستعمل به پا کرده و وصله‌های ناجور کف جورابیش که عدم آشنایی او را به استعمال جوراب نشان می‌دهد پیدا است. ساق یکی از جوراب‌هایش به علت نداشتن بند جوراب، سرخورده و روی دمپائیش لوله شده است و به عکس ساقه دیگر جوراب، قدری محکم کشیده شده و بر زانویش گره خورده است که پارگی کف آن تا ساق پا امتداد یافته است! موهایش شاید سه ماه بود که شانه نخورده و با طرز نامنظمی حتی مقداری از گونه‌هایش را نیز پوشانیده است. خیلی از موضوع وحشی و بربیری است. هنوز از حرکاتش معلوم است که عقیده دارد باید در برابر نامحرم سر به زیر اندازد. از این رو پاهایش را جفت گذاشته و چشمش را به فرش اطلاق دوخته است. از خلال گیسوانش پیشانی بلند او نمودار شده و از قیافه محجوب چشمان مشکی و حیرت‌زده‌اش تجلی می‌نماید. فقط یک پیراهن مندرس به تن دارد که از شدت گشادی شانه‌هایش روی بازوan او افتاده است و از یقه آن شانه و سینه‌اش آشکار است. قسمت چپ این پیراهن نزدیک است روی زمین برسد و حال آنکه قسمت راست آن کاملاً کوتاه به نظر می‌آید.

دلال این دختربچه را نیاورده بود که من او را انتخاب کنم بلکه او می‌خواست نشان بدده او لا زحمت بسیار کشیده و به همان مقدار حق دلالی را بیشتر بگیرد و ثانیاً نشان بدده که به مصدق «یعرف الاشیاء با ضد دها» آن سه دختر کوچولوی اوی در برابر این زبان بسته دومی چقدر زیبا و مطلوب هستند.

او به هیچ وجه تصور نمی‌کرد که من آن قدر کج سلیقه باشم که روی همه‌ی آن سه نفر خط کشیده و این موجود ژولیده و مندرس را برگزینم.

ولیکن من آنچه را که باید در چهره‌ی این دختر بخوانم خواندم و در برابر تکلیفی
که از طرف آنان شد گفتم به غیر از این دختر همه بروند.
این حرف به اندازه‌ای غیرمنتظره و عجیب بود که فاحشه‌های جوان و قرو
فری خشکشان زده، مات و مبهوت به عقل کج من خیره شدند.
همه رفتند غیر از یک نفر که این دختر در پناه او ایستاده بود.

در این اطلق من و علی و دلال در یک طرف ایستاده و این دختر و آن زن نیز در
یک طرف، معلوم شد که این زن، خاله‌ی آن دختر است و درست هفت ساعت قبل
این دختر را از زنجان به اینجا آورده‌اند و چون لباس‌هایش خیلی پاره و چرکین
بوده، فعلاً این پیراهن را به او داده‌اند تا از فردا برایش لباس فراهم آورند. کم‌کم
صحبت از پول و غیره به میان آمد. دعوا میان علی و دلال درگرفت زیرا دلال
قیمت عجیبی گفت و علی به او توضید که مگر هالو گیر آورده‌اید. این فقط
می‌خواهد با او صحبت کند و چیز بنویسد.

این سخنان را علی با دلال در خارج از اطلق می‌زدند و همه را می‌شنیدم. شدت
خستگی تاثرات قیافه او حالتی به من داده بود که دلال مرا یک نفر به قول علی
هالو و میلیونر یا بچه حاجی تصور می‌نمود و بر آن بود که با علی بسازد و حالا که
کج سلیقگی مرا هم امتحان کرده، مبلغ زیادی هم از من وصول نماید ولیکن
صحبت‌های بی‌احتیاطی و ناشی‌گری علی آنان را به شک انداخت.
من کیستم که می‌خواهم چیز بنویسم؟ من نمی‌خواهم در شهر نو کار و بار
صورت بدhem؟ من آمده‌ام اخبار جمع کنم.

این سخنان علی اولاً دیگ طمع دلال را واژگون و ثانیاً مرا سخت مقید و بیمناک
نموده و برای اینکه نشان بدهم سخنان علی دروغ است و از خطری که قهراً پیش
می‌آمد جلوگیری کنم نه تنها پولی که به قول خودشان حداکثر ارافق بود، دادم
بلکه تصمیم گرفتم علی‌رغم گفته‌های علی خود را آن‌کاره نشان داده و جدا به آن

متظاهر باشم حتی به علی گفتم او برود منزل ما خبر بدده که من شب به خانه نخواهم آمد!!

در شهر نو چاقوکشی و شکم دریدن، از آب خوردن سهل‌تر است بخصوص برای عملی که من در پیش دارم. در آن حال نیز سه قالیچه در حیاط افتاده بود که روی آن یک عده اوباش و اراذل و چاقوکش پهلوان نشسته و به حال مستی هریک سر یک جنده را روی زانو گذاشتند و شرح عملیات چاقوکشی‌های خود را می‌دادند. من اگر تظاهری غیر از آنچه کردم می‌نمودم به طور حتم در مسیر از اطاق تا در حیاط با این عده اوباش به تحریک همان دلال یا حاله‌ی آن دختر یا علل دیگر گلاویز می‌شدم.

علی برای خبر دادن به خانه و اینکه من کجا هستم خارج شد. به دلال گفتم من شب را در همین اطاق که مشرف به حیاط و در طرفین آن دو اطاق بود خواهم ماند اگرچه اطاق متعلق به دیگری بود ولیکن با دادن چند تومانی درست شد. این آقا دلال پس از اینکه فهمید من حتم خواهم ماند گفت آقا نوکر زرنگ و ناقلایی دارید.

گفتم چطور

گفت او شما را طوری معرفی کرد و آنقدر چانه زد که به سر مبارک پنجاه تومان نگرفتم. موضوع معلوم شد.

-کمی با حاله‌ی دختر صحبت کرده و معلوم گردید که این حاله، دختر خواهر خود را به اینجا هدایت کرده است؛ خود دختر تا کنون کلمه‌ای صحبت ننموده است و دلال برای اینکه استفاده‌هایی به دختر دیگری غیر از او برساند باز هم می‌گوید آقا او همین امروز آمده و برای فردا مرتب خواهد شد.
-دیگر به دلال احتیاجی نبود و مزد خود را گرفت و رفت.

حاله دختر نیز وجه مورد معامله را دریافت داشته حرکت کرد. من ماندم و یک دختر ده ساله‌ی ژنده‌پوش که فارسی را نیز به خوبی نمی‌تواند حرف بزند و من نیز از فهم ترکی قاصرم.

او خود را ملزم می‌داند که در برابر من بایستد، می‌گوییم بنشین، با کمال حیا و شرم‌ساری می‌نشینند؛ از نامش پرسیدم. گفت حبیبه نام پدرش را نیز پرسیدم گفت میرزا علی اهل زنجان.

من روی صندلی نشسته‌ام و حبیبه روی قالی زانو زده است. من برای اینکه فواحش کهنه کار را به سخن آورم و اسراری را کشف کنم از در دیگر وارد می‌شدم. با آنان از مغوله‌های دیگر سخن می‌گفتم ولیکن با حبیبه حاضر نیستم از این مغوله سخنانی به میان آید. یا این که به او مشروب دهم و در مستی از او حقایقی را بپرسم. کلftی آمد و حبیبه را صدا کرد، حبیبه رفت و به فاصله‌ی یک ربع برگشت و علاوه بر آن پیراهن کذا یک پالتوى نیمدار پوستی نیز بر او پوشانیده‌اند و به اضافه جوراب‌هایش را نیز از پایش درآورد و او را با پای لخت برگردانیده‌اند. پرسیدم کجا رفتی گفت خاله خانم این را داد که بپوشم پرسیدم دیگر چه داد گفت یک چیز دیگر هم داد. گفتم آن چه بود معلوم شد یک تنکه هم به او داده‌اند یعنی در وهله اول تنکه نداشته است و به اضافه برای اولین بار در زندگانی به او تعليماتی هم داده می‌شود.

من تمام افکار او را از چهره‌اش خواندم و تمام تصوراتش را از نظر گذرانیدیم. این مرتبه حبیبه چون تنکه دارد راحت‌تر نشسته است. من غرق فکر و اندوه هستم و او متوجه آتیه‌ی خود می‌باشد. حبیبه کوچک است و نمی‌تواند از صغیری و کبرای خود نتایج مثبت به دست آورد ولیکن از روی غریزه خواه و ناخواه این محل را غیرعادی تشخیص داده است! حبیبه به حکم غریزه و تواتر مشاهدات شب عروسی و محل عروسی را طوری دیگری حساب می‌کرده است و حتی

هنگامی که با دوشیزگان همسایه خود، عروسک بازی می‌نمودند تمام این مراحل را عملتاً تمرين و یادآوری می‌کردن.

این مطالب و هزاران مطالب دیگر را هر کس نمی‌توانست در جبین حبیبه بخواند تهها من بودم که این همه افکار و رموز را با کمال دقت مطالعه و تحقیق می‌نمودم. حبیبه یک راه بیشتر ندارد، یک راه و فقط یک راه منحصر به فرد و آن هم راه سقوط است.

از این رو چون راه دیگری ندارد حاضر نیست برای نجات به خاله یا دیگری متousel شود حتی آنقدر این راه به نظرش حتمی است که حاضر نیست درباره‌ی آن کوچکترین فکری هم به خود راه دهد. از جارویی که صبح بر روی این قالی خورده است یک شاخه آشغالی باقی مانده و اکنون به دست حبیبه افتاده است و دارد با آن تار و پود قالی را مالش می‌دهد.

او همین گونه که خود را قادر می‌بیند. که آن شاخه خشک را ریز ریز کرده، تبدیل به رده‌ها و تیکه‌ها و ذره‌ها کند، همانگونه نیز خود را در این محیط و نسبت به من عاجز و ناتوان و گرفتار می‌پندارد که هر آن دیو هوی و هوس و شیطان وسوسه نفس من اراده کند می‌تواند او را مانند همان شاخه در دست شهوت و بی‌فکری خورد نماید.

حبیبه با تعمق شاخه‌ی جارو را روی سطح قالی حرکت می‌دهد و چوب و آشغال‌های ریزی که روی قالی ریخته‌اند، آنها را به یکدیگر نزدیک و یک تل کوچکی از ذرات مختلف می‌سازد و سپس آنها را در امتداد هم قرار داده چندین برابر طول شاخه که در دست دارد به وجود می‌آورد و باز آنها را به هم می‌ریزد و روی قالی می‌گستراند.

حبیبه با خود می‌اندیشد همانگونه که ما قادر هستیم او و امثال او را مانند همان شاخه له کرده و به دست شهوت خورد نماییم، همانگونه نیز ممکن است که دست

عقل، عدالت اجتماعی نیز به جمع‌آوری آن شاخه‌ها دله شده و مجزی پرداخته و با تامین زندگی اقتصادی شاخه‌های بسیاری را به وجود آورد.

ولی افسوس و صد افسوس. برای اینکه حبیبه را از فکر بیرون آورم و مغز ناتوان و جثه‌ی نحیفش را از شکنجه خارج کنم او را به نام صدا کرده و پرسیدم چند سال دارد گفت تازه نه سالش تمام شده است و می‌خواهد وارد ده سالگی شود، حبیبه گاهی در عالم خیال برودت و شگفتی مرا به این حمل می‌کند که او مانند دختران دیگر آنجا خود را غرق بزک و سرخ‌آب و سفید‌آب نکرده است.

او حتی در عالم خیال هم تصور نمی‌کرد با این لباس‌های ژنده و پای برهنه و تسلیم بلاشرط و با موهای ژولیده اینگونه خود را محصور مشاهده کند.

او حتی به دست‌هایش آثار حنا هم دیده نمی‌شود و حال آنکه این را دیگر از ضروریات تشخیص داده بود.

خوب من مبلغی داده‌ام و در ازای آن مبلغ این دختر زبان بسته را مالک شده‌ام، او را خریداری کرده‌ام، او دیگر آزاد نیست، او دیگر از خودش نیست، او دیگر مال خودش نیست، او دیگر حق خودداری ندارد زیرا من پول داده‌ام شوخي نیست پول؛ آری پول؛ با پول من او را خریداری کرده‌ام. او از دریچه‌ی چشم ساکنین شهر نو خیلی خوش‌شانس به شمار آمده که با آن ریخت من او را پذیرفته ام و از دیگران صرف‌نظر کرده‌ام.

من آقا؛ من جوان و خوش‌لباس؛

پس او نه فقط باید تسلیم صرف من باشد، او نه فقط باید گوهر هستی و افتخار خود را تسلیم من کند و برای ابد قدم در ورطه‌ی بدیختی و فلاکت و ذلت بگذارد بلکه باید خیلی هم از شانس خود شاکر باشد و این جریان را هم به رخ همکاران خود بکشد؛ در حالیکه متوجه چشمان خجول و سر و گردن کچ این موجود بدیخت شده‌ام ناگهان حرف (لونا چارسگی و تولستوی) به نظرم آمد که در یکجا دختری را مخاطب ساخته و چنین می‌گوید.

ای دختری که اینک خود را در آغوش یک مرد هرزه در افکنده و به قیمت نازلی خود را به او فروخته‌ای؛ آیا می‌دانی که مادر تو؛ ترا بزرگ کرد به امید اینکه خانم کدبانو و یک زن مشخص به شمار آیی... هیچ می‌دانی هنگامی که برای تو لایی لایی می‌گفت چه آتیه سعادتمندی برای تو در نظر می‌گرفت. اکنون چرا خود را به این قیمت نازل به فروش می‌رسانی؟ آیا تو خود را به فروش می‌رسانی تا زندگی دیگران را تامین کنی.

تو باید ناموس خود را بفروشی تا پول تهیه کرده و به جیب یک عده بازاری و اداری و دولتی فرو ریزی

تو با پولی که از فروش ناموس به دست می‌آوری باید لباس و وسایل آرایش را به حد اعلای قیمت خریداری کنی و برای تاجر با فروش ناموس خود قصر و اتومبیل فراهم نمایی، تو با فروش گوهر ناموس بتوانی لقمه نانی از محتکرین و دولت نابکار و این هیئت مظلوم‌کش فراهم آوری.

کم کم این افکار و اقوال مرا در خود فرو برد و پرده‌های ننگین اجتماع یکی از پی دیگری از جلوی چشم می‌گذرد، خود را نیز مانند این حبیبه در این اجتماع موهن بشری می‌نگرم.

من نیز هستی خود، من نیز جوانی خود، من نیز انرژی و معلومات خود را فقط برای یک لقمه نان که به دست دو نان و جنایت‌کاران جامعه ذخیره شده است بفروش می‌رسانم.

من نیز عملیات خود را مستقیم و غیرمستقیم برای تهیه ثروت فلان میلیارد و ساختمان کوهپیکر فلان بازاری و عمران دهات شش‌دانگی فلان دزد اداری به نازل‌ترین قیمت‌ها به فروش می‌رسانم. قیمت این عملیات پس از ۱۸ سال تحصیل فقط سد جوع است و بس. من هم در این اجتماع مانند حبیبه هستم.

حبیبه برای ارتزاق، گوهر ناموس می‌فروشد و خود را برای سرمایه‌داران واسطه عمل قرار داده که با از دست دادن ناموس پول از امثال ما بگیرد و

به جیب آنها فرو ریزد، من و امثال من هم واسطه هستیم که با اندوختن علم و دانش راه و چاه را جلوی آنان بگذاریم و برای آسانی و راحتی اتومبیل آنان جاده سازی کنیم، چراغ برق بکشیم، خانه تعمیر کنیم، ظروف و اثاثیه فراهم آوریم، آقازادگان آنان را سواد یاد بدھیم و کارهای دیگر آنها را انجام نماییم...

سر حبیبه هنوز پایین و متوجه نقش و نگار قالی است. او هنوز خجلت دارد که چشم ان بی‌گناهش را به روی من باز نماید و قیافه‌ی این مشتری و یا واسطه‌ی عمل رساندن پول به شکم گنده‌ها را به نظر آورد. من به اندازه‌ای خوب سخن افکار او را می‌خوانم که گویی پیوسته تابلوهایی با خطوط درشت از پیشانی او رد می‌شود.

آهسته او را مخاطب قرار داده و در حالی که روی صندلی لمبه‌ام و از شدت خستگی و گرسنگی و تالمات روحی خود را از دست داده‌ام. این شعر را چندین بار می‌خوانم.

من و تو شمع مجلس افروزیم خویشتن بهر دیگران سوزیم

می‌خوانم و باز هم می‌خوانم. از او پرسیدم غذا خورده است یا نه؟ معلوم شد هنوز غذا نخورده و من هم گرسنه هستم و هم تشنهم. دستور دادم که چند تخم مرغ آبپز بیاورند، چیزی نگذشت که دو ظرف نیمرو با چند تیکه نان به وسیله یک زن ۳۰ ساله که از یک چشم کور ولی معلوم بود که جوانی‌ها زیبایی داشته است، آورده شد.

هنگامی که سینی خوارکی را روی میز می‌گذاشت متوجه دست و صورتش شدم، دیدم مملو از جوش و دانه‌های چرکین می‌باشد.

با کمال خوشبویی به او تعارف کردم که بنشینید و به اتفاق حبیبه، ظرف نیمرو مرا بخورد او نیز اجابت کرد و هر یک ظرف را جلو کشیده، مشغول خوردن شدند.

جريان صحبت و برداشت کلام طوری بود که این زن با کمال سادگی حوادث زندگی خود را شرح می‌دهد. فقط من هنری را که به خرج می‌دهم این است که نه

فقط سهم خوراکم را به او تقدیم می کنم بلکه قبل انعام او را هم به او تسليم می نمایم. هر دو روی زمین نشسته و مشغول خوردن هستند از زیر دامن چرب و کثیف او یک تیکه از کشاله رانش بیرون افتاده است که لبه مشاع مانند تنکه اش سیخ از پارگی پراهن سر در آورده و چشم مرا به آن نقطه خیره و گوشم را به گفتار او سپرده است.

رانش را دانه های قرمز و سفید درشتی فرا گرفته است و تماس تنکه با آنها و کثافت آنها زخم شدیدی تولید کرده است.

چند زخم تاول مانند هم در پاشنه هایش که از زیر جوراب پاره اش پیداست خودنمایی می کند.

این قبیل زنان برای مراجعین قوم شهر نو، خوراک فراهم می نمایند کباب می پزند، گوشت و دنبلان سرخ می کنند، آب می دهند، نان می آورند و هزاران هزار عملیات دیگر انجام می دهند از پشت شیشه محوطه حیاط را نگاه می کنم، چندین محل گردن کلفتها، شکم گندها، بچه حاجی ها، شاگرد مدرسه ها، شورفها، کاسب کارها قطار به قطار نشسته دارند خوراک می خورند، شراب بالا می کشنند، می خندند، عربده سر می دهند. آن ها نمی دانند که تمام این ظروف، با چرک دست و پا و سر و صورت آبجی قمر که اکنون در برابر من با حبیبه مشغول خوردن می باشد، آلوده است و به سلامتی اجتماع ننگین فردا همه ای آنها چه کسانی که در بغل جنده های سفلیسی بخوابند یا نخوابند و از ترس مرض خود را نگاه دارند همه و همه مبتلا به سفلیس خواهند شد. این بدختان چه می دانند که کسی که برای آنها کباب می پزد سراپایش مملو از چرک و سفلیس است که به مجرد تماس کار طرف را تbam می نماید.

آنها تصور می کنند این وزارت بهداری واژگون شده مراقب است یا این دکترهای گردن کلفت و بی وجدان آنجا به یک نفر سراپا سفلیسی ورقه صحت نمی دهند و یا شهرداری دزد و واژگون شده وظایف خود را انجام می دهد و از گلشائیان و

نریمان و ابتهاج و مشایخی گرفته تا خداوند یال و کوپال و صاحب میلیون‌ها ثروت و مال یعنی تیمسار کریم آقا خان همه این رجال بزرگ و نوابغ اجتماعی ما که گاهی وزیر و زمانی شهردار و گاهی مارشال و ماوراء مارشال می‌شوند اینقدر عقل و شعور دارند که به خاطر نجات یک جامعه با یک اقدام مختصر از فجایع و منابع تولید امراض خانمانسوز جلوگیری نمایند.

این بدبوختان به امید این رجال نابغه نمی‌توانند تصور کنند در برابر اشاعه‌ی امراض هیچ گونه اقدامی به عمل نمی‌آید. اکنون که این یادداشت‌ها منتشر می‌شود هم شهردار والاتبار ما وزیر است و هم وزارت بهداری و نور چشم عزیzman، خواهش می‌کنم برای دیدن جنبشات عینک را از چشم مبارک برداشته، به شهر نو نزول اجلال فرمایند تا ببینند چگونه حداقل روزی ۱۵ هزار از اهالی این شهر به امراض سفلیس و سوزاک و غیره مبتلا می‌گردند و ...

و ضمناً آقای وزیر بهداری از جریان برگ معاینه فواحش که بعداً خواهیم نوشت کسب اطلاع کنند و هم هیئت دولت پول‌هایی را که به عنوان و مواجب در ازای خدمت از صندوق این ملت گدای بدبوخت وصول می‌نمایند هنگام شمردن آن‌ها و تا کردن آن‌ها به عقل من که این لاطائالت را می‌نویسم بخندند و آنقدر قهقهه بزنند که خستگی لااقل دو سه هفته کار آنها برطرف شود، زنده باد روشنفکری، زنده باد خدمت و خدمتگذار به هر حال هنگامی که سیر عالم را می‌کنم و گوشم به سخنان آبجی قمر است متوجه حیاط شده که تازه پس از یک ماه و نیم دارد آب وارد حوض می‌شود و بوی علفی راه انداخته است معذالک ملت مست آنجا نشسته، یکی از آن‌ها یک جفت کاپوت را که آب با خود وارد حوض نموده و درلبه‌ی حوض گیر کرده است با یک ترکه بیرون آورده و با حال مستی فریاد می‌زند: آی اسماعیل .. کش بیا ارواح پدرت یکی را تو بردار و یکی را هم داش اکبر فوت کنید توش تا بادبادک شه بره به آسمون خدا!!! همه را

خنده فراگرفته. و هر یک لب حوض نشسته تا چهار عدد کاپوت از حوض بیرون آوردن! در همین حال قاشق ماست خوری به وسیله‌ی یک نفر توی لجن‌های باغچه افتاد و فوراً دیگری قاشق را در همان آب کذاibi شسته و توی ظرف ماست انداخت. آنگاه چشمم را از آن منظره برداشته و باز متوجه حبیبه و آبجی قمر می‌شوم و با خود می‌گوییم هر ملتی شایان همان حکومتی است که بر آن مسلط است؛ زخم‌های بدن قمر و منظره‌ی گریه چشم کوشش فوق العاده زننده است و در حالی که اسرار زندگی خود را می‌گوید به او گفتم حبیبه اگر می‌خواهد آزاد است که شب را این جا نخوابد زیرا من به اندازه موضوع‌های دیدنی دارم ترجیح می‌دهم خود تنها در همین اطاق تا صبح به سر برم. و به حبیبه در



این فاحشه‌ی کوچک بدیخت فرار می‌نماید که مبادا عکس برداشته شودا سنتش ۱۰ سال ولی از هشت سالگی مبتلا به سفلیس شده است و اکنون غیر از چن دانه کوچک اثر دیگری در بدنش دیده نمی‌شود آن را هم می‌گوید یک نفر حاجی آقا گاز گرفته است و جای دندان اوست!!

حالی که با کمال اشتها ته
ظرف را پاک می‌کرد گفتم
تو هرجا می‌خواهی شب برو
بخواب، من مزاحم تو

نخواهم بود! آجی قمر می‌گوید پس چرا زودتر نگفتی که ما یک مشتری شب خواب را رد کردیم. اگر اینطور بود حبیبه را می‌بردم پیش او. مگر شما سیگار تان را کشیدید!! و از هر دوی ما استعلام می‌کند، حبیبه‌ی بیچاره هنوز اصطلاحات اولیه‌ی اینجا را یاد نگرفته است و با سر به قمر می‌گوید که تا کنون من چند تا سیگار کشیده‌ام!!

آجی قمر را برای آوردن آب از بیرون صدا زدند و پس از نیم ساعت دیگر با یک رختخواب برگشت و آن را در اطاق ما گسترانید.

حبیبه اولین شبی است که در شهر نو می‌خوابد. از این رو جای معینی ندارد که اگر از اطاق من خارج شد مستقیماً به آن اطاق برود شاید در کنج مطبخ یا در آغوش یک هیولای سفلیسی یا در بستر یک چاقوکش و او باش وارد گردد. و یا اینکه مراجعین خانه‌ی همسایه زیاد شوند و او را به آن خانه بفرستند ولیکن اکنون در این اطاق آجی قمر رختخواب را انداخته و حبیبه پهلوی آن نشسته و من هم روی صندلی افتاده و هر دو گوش به بقیه سرگذشت جالب آجی قمر می‌دهیم.

این رختخوابی که افتاده شده است آسترش زمانی به رنگ قرمز و رویه‌ی آن از چیت‌های ساخت روسیه بوده است ولیکن اکنون آسترش رنگ اصلی را از دست داده و به اندازه لبه‌ی آن که پیداست در نتیجه‌ی تماس با دست و صورت مراجعین چرک گرفته که به تمام معنی شکل یک مشمای کاملی را تشکیل می‌دهد و به اضافه رنگ‌های چرکین اغلب ترکه ممتد می‌شود به طوری که آن را شق و راست روی یک قالی کشیف و سیاه و چرکینی نگاه داشته است.

متکاینی را که برای من آورده‌اند از سه رنگ تشکیل شده است یک رنگ حاشیه نسبتاً سفید و تیره و یک رنگ وسط تیرگون و سیاه و چرکین و یک رنگ حد وسط بین رنگ حاشیه و رنگ وسط به مجرد اینکه این رختخواب گسترده شد یک بوی ترشیده کثیفی به مشام رسید که تا صبح مرا در شکنجه داشت.

گزارش اسنار آمیز آبجی قمر را به هر وسیله و به هر زحمتی بود از او بیرون آوردیم و مخصوصاً حبیبه خیلی خوب گوش می‌داد و تعجب می‌کرد و همین هم مقدمه بود برای اینکه حبیبه هم این حادثه سن کوچک خود را که به این محل آمده است از روی حقیقت بیان نماید، آبجی قمر در حالی که لامپای کوچکی را روشن کرده و در طاقچه گذاشت و لامپای بزرگ را خاموش می‌کرد گفت و اکنون شوهرم یکی از تجار فوق العاده متمول و دخترم هم خود را مسموم کرد و هم بهچهاش را خفه نمود. ولی این کار عاقبت به خیر نیست و بالآخره به بدیختی و ذلت باید در گوشی فاحشه‌خانه‌ها جا نداد و با آبروریزی به زیر خاک رفت.

آبجی قمر خدا حافظی کرده و اسکناسی به او دادم تا کرده و لبهی چادر قدش بسته، خارج شده من ماندم و یک اطاق نیمه روشن و یک رختخواب متعفن و حبیبه.

اینک جریان یک شب شهر نو و سرگذشت آبجی قمر و حبیبه و اقدامات من.

سرگذشت

آبجی قمر!

فاصله از نام تا ننگ، از عزت تا ذلت، از سعادت تا شقاوت

فقط یک قدم است، یک قدم!

در حالی که از پشت شیشه، داخل حیاط را می‌نگرم و حرکت آبجی قمر را تا اطاق (خانم رئیس) مشاهده می‌کنم، فوراً کاغذ و مداد را از جیب بیرون آورده و مشغول یادداشت سرگذشت او شدم.

.... آبجی قمر می‌گفت در سن ۱۴ سالگی به یک مرد ۳۳ ساله‌ی بازاری شهر می‌کند، آغاز زندگی با کمال عشق و محبت برگزار می‌گردد و یک دختر هم از آنان به وجود می‌آید. پدر و مادر این زن از خانواده‌های متوسط و آبرومند بوده‌اند. آبجی قمر اگرچه فعلاً خیلی بی‌ریخت است ولیکن پیداست که جوانی‌هاش فوق العاده فتان و زیبا بوده است. این فاحشه‌ی بدريخت که دارای سواد بسیار خوبی هم هست، هنگامی که من از او علت دخول در عالم فاحشگی را جویا شدم یک حرف عجیب زد که من و هر کسی چون من بخواهد علت را بفهمد با کمال تحسین می‌پذیرد.

آبجی قمر می‌گفت جندگی مثل خوره و آتشک می‌ماند، هیچ‌کس نمی‌خواهد خوره بگیرد ولیکن خوره سراغ آدم می‌آید. آنوقت دیگر برای آن، نوع آدمش فرق نمی‌کند، خواه دختر وزیر باشد خواه گدا. همه را به یک چشم نگاه می‌کند.

مهم این است که در یک جامعه خوره نباید باشد والا اگر در یک فامیل یا یک شهر این مرض پیدا شد دیگر شروع به ازدیاد خواهد کرد. شما یک شهر به این بزرگی دارید که مملو از جنده است و همچنین سراسر خیابان‌های تهران مملو از فاحشه‌خانه است. آن وقت از من علت جندگی را می‌پرسید!! وجود این همه جنده سبب می‌شود که روز به روز عده آنها زیاد شود!! شما اگر می‌خواهید جنده پیدا نشود باید تمام عواملی که جندگی را به وجود می‌آورد از بین ببرید حتی آزادی زنان را ... این سخنان آبجی قمر خیلی برای من نو و بی‌سابقه است و اگر این موضوعات نبود به هیچ‌وجه حاضر نبودم ساعاتی به قیافه‌ی منحوس او دیده بدوزم و چشم کور و پاهای مجروحش را تماشا کنم. برای اینکه علت این نوع فکر را

دریابم او را وارد اصل موضوع و جریان زندگانیش کرد، معلوم شد ایشان در



این دو فاحشه در حالی که یکی از آنان گریه می‌کرده را از جوی آب بیرون می‌آورد می‌گوید: مشایخها میخواست تهرون رو لوله کشی کنند اونوقت این گریه مردها که آن تو گیر می‌کنند دیگری می‌گوید بایا ولش کن این حرف‌های دولت همه الکیها

همسایگی یک نفر افسر جوان زندگانی می‌کرده است و زرق و برق افسران ارتش شاهنشاهی که اگر برای کشور کاری را انجام نداد لاقل دلچسب بعضی خانم‌های بله‌وس بود. این زن را به سوی خود جلب می‌کند بخصوص که افسر جوان نیز مدت‌ها بوده که در پی دلبری از خانه‌ی همسایه بوده است. می‌گفت روزی طرف غروب بود که از خانه بیرون آمدم سرکوچه رسیدم دیدم افسر با چکمه‌های برقی، کمر باریک و اندام جمع و جور سر کوچه ایستاده و برای اولین باریک سلام آرامی به من کرد.

من خیلی خودم را گرفتم و هیچ به روی خود نیاوردم. ولیکن پس از این که چندین قدم از او دور شدم حس کردم که اگر جوابش را می‌دادم بهتر بود. شب را تمام به خیال افسر خوابیدم و پیش

خود معایب و محاسن رابطه با او را حساب کردم. دیدم خیلی از جواب ندادن به او ناراضی هستم... روز دیگر باز سر کوچه دیدم ایستاده است و چون یک نفر آشنا به من رسید او با سر سلام کرد.

دو سه هفته از این جریان‌ها گذشت تا یک روز که از خیابان می‌گذشتم دیدم صدایی از پشت گفت خانم اقلا جواب سلام را بدھید مگر نمی‌دانید سلام مستحب

است و جواب دادنش واجب است و بالاخره آنقدر گفت و به دنبال من آمد که مجبور شدم با او صحبت کنم.

البته من محلی برای مذاکره با او نداشتم جز اینکه دعوت او را اجابت نموده و به درشكه سوار شویم تا هم خود را از انتظار مخفی کنم و هم با او صحبت کرده باشم، قلبم به سختی می‌زد تا وارد درشكه شدیم و از جریان شیفتگی این افسر نسبت به خود مطلع شدم اظهار می‌کرد که یک سال تمام در تعقیب من بوده است اخیلی جوان، زیبا و شسته و رفته بود.

حسن کردم که همان اندازه که من او را دوست می‌دارم دو صد چندان او گرفتار من است و حتی جریانی را اظهار می‌کرد که کاغذی را به من نوشته و به نوکرمان داده بود که به من بدهد ولیکن نوکر با اینکه پنجاه تومان از او می‌گیرد نامه را به من نداده بود.

من از بوسه‌های آتشین افسر لذت می‌بردم و از همان ایامی که با او روابط برقرار گردید دیگر ارتباط با شوهر از برايم نه تنها لذت‌بخش نبود بلکه نفرت‌آمیز هم به نظر می‌آمد.

شاید ملیقی گفتار مرا شما دیوانگی حساب کنید ولیکن این طور نیست، من هم عقل داشتم، من هم شعور داشتم، من هم فامیل و آبرو و اعتبار داشتم ولی شیطان با بدبوختی یا هرچه می‌خواهید اسمش را بگذارید جلو عقل مرا گرفت و تمام فکر و شعر را از سر من خارج کرد.

خدا پای بد و روز بد پیش نیارد.

باری زندگی داخلی ما از همان روزها دیگر نچسب شد، بی‌مهری، گله بد و بپرا شروع گردید و عجیب اینکه من فراموش کرده بودم که زن شوهر دارم و فقط و فقط متعلق به شوهر خود هستم.

من حالا معنی این شعر را که می‌گوید:

ز دست دیده و دل هر دو فریاد که هرچه دیده بیند دل کند یاد

بسازم خنجری نیشش ز پولاد زنم بر دیده تا دل گردد آزاد
 می‌فهمم. حالا به معنی آن پی بردم حالا می‌فهمم که می‌خواهد چه بگوید. باری
 من شهید دیده خود شدم و آن افسر هم دید و خواست و ابراز کرد و موثر شد.
 به هر حال شبی که افسر برای من پیغام داده بود، خود را مانند سابق بزک کرده و
 حرکت نمودم. به کلفت و نوکر هم دستور شام را دادم، دخترم را هم به آنها سپردم
 و از منزل خارج و به جوان افسر ملحق گردیدم.

جوان می‌گفت برای اینکه به لشگر نزدیک شود یک منزل در خیابان دروازه
 شمیران گرفته است و فقط دو نفر مصدر در آن هستند! من هم با او رفتم و دیدم
 بد خانه‌ای ندارد، آن شب تصمیم گرفتیم خیلی خوش باشیم، آن شب مصمم
 شدیم که شادی‌های دنیا را به خود تخصیص دهیم. حساب می‌کردم که هر اندازه
 ما در آنجا معطل شویم دیگر از ساعت ده بیشتر طول نخواهد کشید و آن
 ره هم به شوهرم می‌گوییم سینما یا تئاتر بودم.

بساط مشروب و شیرینی به حد وفور تهیه شده بود و میوه گوناگون در آنجا چیده
 و آجیل‌های بسیاری هم تهیه کرده بود. خانه دنج و بی سر و صدا و وسائل همه
 چیز فراهم بود، خود افسر چند گیلاس عرق خورد ولیکن من نمی‌خواستم بخورم
 بالاخره با اصرار او چند گیلاس ورموت به من خورانید و حتی خوب به یاد دارم که
 پس از آنکه کمی سرم گرم شد و خلبانی‌های جوان افسر را دیدم، من هم گفتم
 می‌خواهم عرق بخورم تا مثل تو شوم و چند گیلاس هم عرق خوردم.

خوب به خاطر دارم که یک بعد از نصف شب بود که باز هم به خیال آمدن به خانه
 افتادم ولیکن نه من قدر به حرکت بودم و نه آن افسر. شدت مستی و غوغای
 شادی ما را از همه چیز بی‌خیال کرده بود و فقط با یکدیگر این شعر را مست
 مستان می‌خواندیم:

یک امشبی که در آغوش شاهد قمرم گرم چو عود برآتش نهند غم نخورم
 ببند یک نفس ای آسمان دریچه‌ی صبح زآفتاب که امشب خوش است با قمرم

هر جامی را که به لبم می‌گذاشت این شعر را می‌خواند و بعد با هم می‌خواندیم. به

اندازه‌ای مست هستیم که پا از دست و سر از سینه تمیز نمی‌دهم. ناگهان یکی از سربازها بالا آمد، افسر را صدا کرده گفت سروان فلان، شما را می‌خواهند و حالا می‌خواست بباید من گفتم مهمان دارند.

افسر خیلی آشته شد و خواست برخیزد و خودش برود و دم در با او گفتگو کند ولیکن به زمین افتاد و

زیر سیگاری را شکست! سرباز زیر بازویش را گرفته و او را تا لب پله برد. من از شدت بی‌حالی و مستی به هیچوجه حال حرکت نداشتم

سروان که او را به این اندازه مست می‌بیند می‌گوید امشب سربازخانه کشیک داشتم و هوای سرد بود، خیالم رسید شب ببایم پیش تو و حالا تو را مست می‌بینم مگر اینکه تیکه گیر آورده‌ای؟ افسر هم در همان عوالم می‌گوید آری. کم کم دونفری وارد شدند.

سروان تازه وارد و ما دو نفر مست، لایعقل باز هم به اصرار سروان چند گیلاس عرق به او و به من داده شد. به طوری که آن افسر به کلی از خود بی‌خود گردید و دیگر نفهمیدم تا اینکه چشم باز کردم دیدم در زیر چند پتوی سربازی و یک لحاف اطلسی با یک نفر سروان خوابیده‌ام و تمام لباس‌هایم خراب شده و شیرینی مالی و شراب‌آلود و کثیف شده و چین و چروک آن را احاطه کرده است.

خیلی فکر کردم که این سروان کیست و به چه مناسبت در آغوش من خوابیده است؟



منظره از ازدحام و کثافت کوچه‌های شهر نو

این محل کجاست؟

آیا خواب می‌بینم یا بیداری است چیزی نمی‌فهمم، آهسته چشمانم را مالیده و خود را آرام از زیر لحاف و پتوها بیرون کشیده، چشمم به رفیق افسر خود افتاد که با یک پتو روی تختخواب دراز کشیده و در خواب است.

خوب چرا اینجا آمده‌ام! بساط مشروب با وضع عجیبی در روی قالی ریخته و شیرینی‌ها و میوه‌ها تمام زیر دست و پاله شده و لباس‌های ما را آلوده کرده است. عجب منظره و قیحی: سراپای خودم پر از کثافت است.

من هرزو، دیشب در آگوش این مرد ناشناس و این افسر به سر برده و از من کام دل گرفته‌اند!

خانه! شوهرها فرزندان عجیب این چه حرکتی بود که من کردم، خواستم برخیزم دستم به یکی از میوه‌خوری‌ها خورد و از روی میز افتاد و از صدای شکستن آن، هر دو نفر بیدار شدند.

ساعت چیست؟ چهار و نیم بعدازظهر، دو نفر افسر کمی خنده‌یده و سروان برخاسته و چند بوسه از من برداشته و آدرس خواست تا بروم و از زیر بار مسئولیتی که دیشب به عهده‌اش بوده است خارج گردد. ناگزیر گفتم آدرس مرا رفیقتان می‌داند، خوب چرا اینطور شد؟ منزل به من چه خواهند گفت؟

شیرینی‌ها به لباسم چسبیده و برای اینکه پس از ۲۵ ساعت به خانه بروم با افسر مشغول پاک کردن آن شدیم و بالاخره کار به شستن انجامید و افتضاح به حدی بود که نتوانستم آن شب هم به خانه‌ام برگردم و ترجیح دادم باز در منزل افسر بخوابم، او از مسئولیت نرفتن سر کار و من از برای نرفتن به خانه مشغول فکر شدیم.

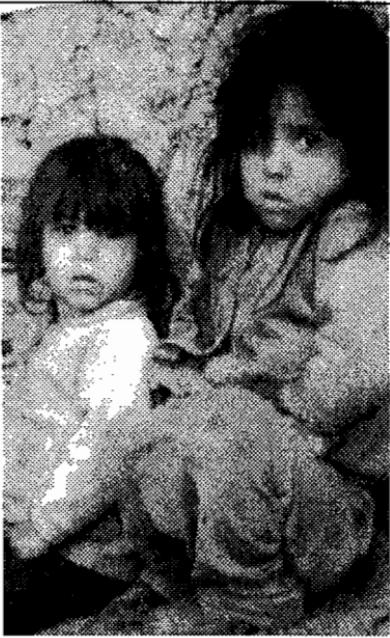
بدبختی اینجا است که انسان پس از انجام عمل متوجه قبح کار و معایب آن می‌شود.

از شدت فکر نزدیک است دیوانه شوم. آخر مگر ممکن است یک زن پدر و مادردار به این آسانی شب از خانه و زندگیش بیرون بماند و دو روز و دو شب در آغوش دو نفر بیگانه بخوابد! اما من به همین آسانی و با کمال دیوانگی دو روز و دو شب به این افتضاح آنجا خوابیدم! خدایا من که دیوانه نبودم چطور ممکن است به این عمل مبادرت کنم!

اما این قبیل افکار نتیجه نداد و خوب که حساب کردم دیدم یا دیوانه‌ام یا خدا به من غضب کرده و یا وسوسه‌ی شیطان بوده و فعلًا عملی را انجام دادم که هیچ جنده‌ی شهر نوبی انجام نمی‌داد. چه آن جنده اولاً از لحظه احتیاج به این عمل تن در می‌داد و ثانیاً پولی هم می‌گرفت ولیکن من نه احتیاج داشتم و نه پولی گرفته‌ام و این افتضاحات بار آمده است، جریان طوری شد که روی رفتن به خانه را ندارم، بروم چه بگوییم؟ آنها به من چه خواهند گفت؟

به پدر و مادر و فامیل خود چه بگوییم، تنها فکری که از همه منطقی‌تر به نظر می‌آمد این است که در همین منزل بمانم، مگر نه این که این افسر عاشق من است.





این دو دختر کوچولو نیز چون محلی سراغ ندارند محکوم می‌باشند که از اکنون در شهر نو به سر برند و بقای عزت و شرافت میلیونها و شاهزاده‌های دست چیزی و دست راستی را از خدا بخواهند!

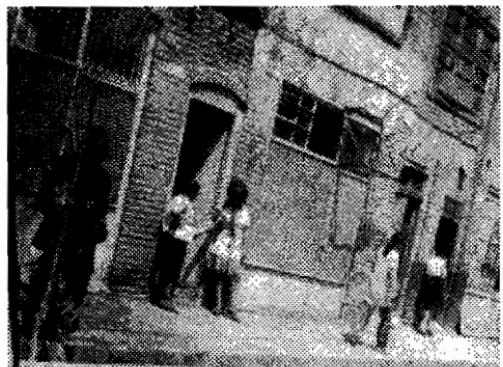
خیلی با یکدیگر صحبت کردیم و به او گفتم که برگشتن من خطرات جانبی برایم دارد، گریه کردم، زاری کردم، با چاقو خواستم شکم را چاره کنم او مانع شد. افسر هم مرا دلداری داد و او هم از این پیشامد گریه کرد و اصولاً ما نمی‌خواستیم اینطور شود اما!

قضا آسمان چون فرو ریخت پر همه عاقلان کور گردند و کرا
قریب یک ماه در منزل او بودم چون دیگر از شدت فکر نزدیک بود دیوانه شوم، وسیله فراهم می‌کردم که در محضر رفته با او عقد شوم و چند روز بود که مقدمات را فراهم کرده بودم که ناگهان شبی در باز شد و آن سروان به حال نیمه مست وارد گردید و پس از آنکه خدمات خود را برای غیبت آن روز افسر بیان کرد بدون

پروا معاشقه و حظ و لذتی را که آن شب از همخوابی با من برده بود به رخ من کشید و اضافه کرد که من امشب آدمد از فلانی آدرس تو را بگیرم و تو را در آسمان می‌جستم و در زمین یافتم، عجب نعمت غیرمتربقه، رنگ از روی افسر رفیق و همسر آینده‌ی من پرید و این سروان نیز در حال مستی گفتار و علائمی ارائه می‌دهد که نزدیک است از خجلت به زمین فرو روم مثلاً می‌گفت هزار بوسه از خالی که روی ناف من است برداشته و ...

نزدیک بود میان آن دو نفر کار به هفت تیر کشی برسرد. خود من دخالت کرده و موضوع منتفی شد لیکن دیگر عروسی ما سر نگرفت و من حکم یک فاحشه‌ی خصوصی را برای یک عده پیدا کردم و چیزی نگذشت که علائم سفلیس در من پیدا و به وسیله‌ی همان جوان افسر در مریضخانه بستری و ۷ ماه مشغول معالجه شدم و منجر به کور شدن و درآوردن یک چشمم شد.

در مدت بستری بودن در مریضخانه، افسر جوان به طفره افتاده و مقدمات انتقال خود را فراهم نموده و از تهران خارج می‌شود ... من هم در مریضخانه با یک نفر جنده مریض آشنا و به اتفاق او مدت‌ها در تهران مشغول کار و بالاخره به شهر نو وارد



در سر یکی از کوچه‌های شهر نو مشتری‌های فواحش چنانکه ملاحظه می‌شود به علت عدم قرائتخانه همه شاگردان مدرسه هستند.

شده و چون چندین بار مرضم عود کرده و خوب شد، دیگر کسی با من عملی صورت نمی‌داد. فعلاً در اینجا کلفتی و آشپزی می‌کنم و منتظر مرگ هستم.

اکنون شوهرم یکی از تجار معتبر بازار است و دختری که داشتم به علت وجود من، مطرود پدر واقع شده و در یکی از مدارس باردار می‌شود و شهید هرزگی‌های یکی از این محصلین بی‌وچنان واقع گردیده و در منزل مادربزرگ خود، بچه به دنیا آورده و چون می‌دانسته است که پدرش او را خواهد کشت. از این رو هم بچه را خفه می‌کند و هم خودش را مسموم می‌نماید در حالی که این تیکه‌ها را شکسته بسته یادداشت می‌نمایم به یاد حبیبه افتادم.... ذیدم زبان بسته بدیخت در مدتی که من مشغول یادداشت کردن گفته‌های ابجی قمر بودم. او با کمال ادب دو زانو در جوار متکا نشسته و تکیه‌اش را به دیوار داده و سرش را مانند مرغ خفه شده کج کرده و به خواب رفته است.

یک دانشجو در شهر نو

آهسته گوشه پرده راعقب می‌زنم و صحن حیاط را تماشا می‌کنم تا ببینم اوضاع از چه قرار است، می‌بینم فقط از چند دسته‌ی سابق یک دسته در جوار بالغچه و لب حوض نشسته‌اند و دیگران همه داخل اطاق‌ها رفته و بساط مشروب را جور کرده‌اند.

در طرفین اطاق ما نیز دو تا اطاق است که در هر دو مهمان شب خواب وجود دارد.

به خیال افتادم برخیزم، حبیبه را بیدار کرده و به او بگویم برود زیر رختخواب بخوابد ولیکن تصورت دیگری مرا باز داشت زیرا مسلم بود با این وضع نمی‌تواند بیش از یکی دو ساعت دیگر در خواب باشد البته خودش بیدار خواهد شد پس بهتر این است که مراقب دسته‌ای که در حیاط نشسته‌اند باشم.

من گفتار آبجی قمر را باعجله نوشتream و حال آنکه ممکن بود با نقاشی‌های نقاط حساس آن منظره تاثرآوری را نشان دهم ولیکن ممکن نشد. تعجب اینجا است که چگونه یک زن عفیف و نجیب به این سادگی وارد فحشاء شود. هرچه فکر می‌کنم که چه چیز سبب بدختی قمر شده است، عقلام به جایی نمی‌رسد آیا افسر مقصراً بودا

آیا خود زن گناهکار شمرده می‌شود؟ آیا اجتماع کثیف این جریان را به وجود آورده است؟

در خلال همه این افکار صرفاً زندگانی، بی‌رویه و مقتبس از اروپای ویران در برابرم تجلی کرده و با فحاشی به این نکبات تمدن، خود را از خیال قمر منصرف می‌کنم و در حالی که خروخر حبیبه هم بلند شده است باز به داخل حیاط می‌نگرم. دسته‌ای که فعلاً حیاط را اشغال کرده‌اند عبارتند از سه مرد و سه فاحشه. هر یک از فواحش متعلق به یکی از آنان است و ضمناً دو نفر مطرب نیز برای آنها می‌نوازد.

پنج شش بطری بزرگ عرق، بساط آنان را گرم کرده است. مردان به سن ۴۵ و ۳۵ و ۳۳ ساله هستند.

زنان نیز به سن ۳۰ و ۲۳ و ۲۰ به نظر می‌آیند. هر شش نفر مست و لایعقلند. فواحش مست سر در آغوش مردان نهاده‌اند و مردان نیز چون جان، آن موجودات مريض و بی‌قرار را در بغل فشرده‌اند.

اینک به خصوصیات عرق پی می‌بریم، فاحشه که نصیب مرد ۴۵ ساله شده است به عکس مرد، لاگر و بلند است. این فاحشه به اندازه‌ایی بی‌ریخت است که ار در حال عادی به جای یک نفر از گداهای سر کوچه می‌نشست، این مرد به اکراه حاضر می‌شد حتی ۱۰ شاهی به او کمک کند تا مبادا چهره‌اش به چهره‌ی او مصادف شود ولیکن عرق طوری عقل را از سر او دور و چشم ظاهر و باطن او

را کور کرده است که با شکم گنده‌ی خود چون پروانه دور این فاحشه‌ی بی‌ریخت سفلیسی می‌چرخد!!

هنگامی که از لبان بی‌رنگ و گونه‌های استخوانی و سرخاب مالیده او بوسه برمنی دارد. من حال دل به‌هم‌خوردگی پیدا کرده و ارتعاشی سراپاییم را فرا می‌گیرد. این فاحشه سفلیسی اسکلت مانند نیز به اندازه‌ای در عرق افراط کرده است که نه خود را می‌شناسد و نه دیگران را، سراپا لخت شده فقط یک تنکه سیاه کوتاه در پا دارد.

پستان‌هایش مانند انارهایی که آنها را آب لمبو کرده و محتویاتش را بیرون کشیده باشند پر از چین و چروک شده فقط دو پوست پوسیده‌ی بی‌ریخت و دراز روی دنده‌هایش آویزان است مثل اینکه آنچه در داخل پستان بوده بیرون آورده و فقط یک پوست تقریبا سیاه و پلاسیده باقی مانده است. این مرد با ولع عجیبی با این دو پوست زننده و دنده‌های درشت سینه‌ی او مشغول بازی کردن و تفریح است، او را غلغلک می‌دهد و گویی بهشت را در کف دارد.

ناوازنده‌ها نیز با اینکه خواب هستند و چرت می‌زنند ولیکن دستشان روی داریه و تار حرکت می‌کند و صدای‌هایی از خود بیرون می‌دهند.

مرد ۳۵ ساله نیز برای اینکه فاحشه متعلقی خود را از مستی و بی‌هوشی زیاد نجات دهد، لب حوض برد و با همان آب کذا در حالی که در روی زانو نشانیده است صورتش را آب می‌زند.

و سر و گردن و صورت و دهان خود را هم شست و شو می‌دهد. جوان ۲۰ ساله که از دفتر و وضعیاتش معلوم است شاگرد دانشکده‌ی حقوق است و با این مرد ۳۵ ساله‌ی تبریزی نسبت نزدیک دارد نیز طوری خود را در

آغوش یک فاحشه‌ی نسبتاً چاق و چله قرار داده است که گویی فرشته سعادت را یافته یا رب‌النوع حق و عدالت را پیدا کرده است.

به اندازه‌ی عملیات و حرکات وقیحانه می‌نمایند که از وصفش صرف نظر می‌شود. جوان کاسه ماست را به دست گرفته و با یک قاشق به هر یک دو قاشق ماست می‌دهد و پس از آنکه قاشق را متجاوز از ۱۵ مرتبه در دهان این جنده‌های سفلیسی کرده، در دهان نمود.

این جوان را در کلاس یازدهم یکی از مدارس دیده بودم و چون ذوق رشته او ایجاد می‌کرد که در دانشکده‌ی حقوق برود و هنوز در عالم تحصیل است متحیرم که آیا فردا ایشان به سمت کنسولگری دولت شاهنشاهی در خارج تعیین خواهد شد یا دادستان یکی از این استان‌ها و یا قهرمان اصلاحات اقتصادی خواهد گردیداً به هر حال کتاب جلد سفید حقوق بین‌الملل که از لب حوض با پایش به باعچه افتاد حدس مرا صائب کرد، گاهگاهی با یکدیگر ترکی صحبت می‌نمایند ولیکن چون جنده‌ها ترکی نمی‌دانند از این جهت باز مشغول شکر فشانی به زبان فارسی می‌شوند.

مرد ۴۵ ساله باز به جوان دانشجو دستور ریختن عرق می‌دهد و چون شیشه‌ها همه خالی شده است فریاد می‌زند یک بطری بزرگ عرق! عرق حاضر شد. تقاضای کباب دنبلان از همه آنان شنیده شد به فاصله‌ی یک ربع آبجی قمر از مطبخ با چند سیخ دنبلان نزدیک آنان رفته با همان دست‌های کذایی سیخ دنبلان را وسط پنجه‌هایش گرفته و بیرون کشیده روی نان‌ها ریخت! جوان دانشجو، مرد ۴۵ ساله شروع به خوردن کردند.

چون فاحشه که نصیب دانشجو شده از همه قشنگ‌تر است از این رو مرد ۳۵ ساله صدا کردا ملک جون! بیا یک بوسه، من از وسط پیشانیت بردارم. ده بیا لامصب! به سلامتی تو! قربان تو. نوش جان! گوارای وجود.

شنیده می‌شود، همانطور که دور سینی همه نشسته بودند دست در گردن هم انداخته و یک دایره را تشکیل داده‌اند، یک نفر گفت که افسر جون بخون، کم‌کم صدای افسر بلند شد و همان جنده‌ی بی‌ریخت لاغر شروع به خواندن کرد و انصافاً خوب خواند.

چون خیلی مست است صدایش مشخص نیست فقط چهقهه و دلی دلی او را می‌شنوم و ضمناً شعر عجیبی را که از او به خاطر سپردم نقل می‌کنم.
 بروای عارف و از دیده مجنون بنگر تا به بینی همه جا جلوه لیلایی را!!
 هنوز از تعجب مضمون عالی این شعر بیرون نرفته بودم که دیدم سر افسر در بغل جوان دانشجو فرو رفته در حالی که به چشمان خمار و قیافه‌ی شاداب جوان چشم عبرت یا حسرت دوخته است با یک لحن گیرا و شیوایی فریاد زد:
 تا کی روی به مدرسه از بهر قیل و قال؟!

تدریس خویشتن کن و ام الکتاب باش!!

شنیدن این اشعار سبب شد که نام این فاحشه را جداگانه یادداشت نموده و از زندگیش مطلع گردم^۱
 آوازها و تصنیف‌های بسیاری خوانده شد و سرانجام دستور آوردن منقل ابلاغ گردید. باز آجی قمر با یک منقل وافور و یک لول تریاک پیدا و هر شش نفر مشغول کشیدن تریاک و رفع نشئه شدند. می‌گفتند تریاک نشئه عرق را از سر می‌پراند! از قیافه‌ی آجی قمر و شنیدن داستان او یکه خورده و به حساب زندگی او رسیدگی کردم. او اکنون می‌باید بانوی یک تاجر معتر، مادر یک عده اطفال تربیت شده و صاحب شرافت و عزت باشد ولیکن با کمال سادگی و سهولت از تمام آن افتخارات صرف نظر کرده و با پیروی یک قدم به شهوت و بلهوسی به این بدیختی و نکبت سقوط یافته است. از طرفی حرکات این دسته را می‌نگرم و

حساب می‌کنم چگونه تیشه را برداشته و به عنوان شادی و تفریح، ریشه‌ی خود را می‌کنند.

اگر شش عدد یا شش راس گاو و خوک و الاغ و سگ و غیره را در نزایر این شش عدد یا شش آدم، قرار دهیم تمام اینها از حیث عقل و شعور بر این اشرف مخلوقات، بر این موجودی که ادعا می‌کند خدا یک مشت گل برداشت و بر آن دمید و او را به وجود آورد شرافت و رجحان دارند.

عرق آنان را از پست ترین حیوانات پست‌تر کرده و دیوانه ساخته است. این مرد ۴۵ ساله روی شکم افسر عرق می‌ریزد و آن را لیس می‌زند اگر یک دستگاه فیلم‌برداری وجود داشت آن هنگام بر جامعه بشریت معلوم می‌شد که برای جامعه‌ی بشری چرا جز تعالیم اخلاقی اسلام و تحريم این مسکر عجیب راهی است.

دیگر بیش از این نمی‌شود به این جوان دانشجو مضرات الكل را بیان کرد ولی معذالک از شدت مستی و دیوانگی استکان عرق را توی ناف جنده می‌ریزد و می‌خورد!

ضمنا یادآور شوم که پدر این جوان از شیوخ و معممین است و درباره‌اش مصداق (الولد سرابیه) نیز صادق است. به هر حال این مناظر ضروری بود زیرا آنچه را باید بنویسم عاجزم و تظاهرات دروغ جامعه مانع آن می‌باشد. سرم به دوار آمده است. جنون و بدختی چگونه دامنگیر فرزندان آدم شده و آنها را به بدختی سوق می‌دهد!

حساب زن و دختران این حاجی ۴۵ ساله را می‌نمایم، به حساب مادر و خواهر این جوان مدرسه و رفیقش رسیدگی می‌کنم، یک رشته پرده‌های مرموز و موهن در جلو چشم مجسم می‌شودا دیگر تریاک تمام و هر جنده دست یک نفر را گرفته برای شب‌خوابی وارد اطاق شدندا ولیکن باز مطروب و داریه در عالم خواب برای در و دیوار و درخت و حوض می‌نوازند. پس از چند دقیقه متوجه می‌شوند که

مستمعی وجود ندارد اهنوز یادداشت این تیکه‌ها تمام نشده است. غوغای بگیر و بزن و ببند در و دیوار این خانه را به لرزه انداخت! تمام مشتری‌های شب خواب بیرون گریخته‌اند ولیکن من جرات خروج را به علی ندارم که مهم‌تر از همه شناسایی با آن جوان دانشجو است.

یک نفر چاقوکش با یک نفر جنده گلاوبز شده‌اند. چاقوکش مدعی است که پنجاه تومان از کیفشه دزدیده‌اند فاحشه می‌گوید در اطاق غیر از من و تو کسی نبود. این من و این هم تو، حرف فاحشه کاملاً منطقی است ولی نعره‌های چاقوکش مجال سخن و ابزار عقیده به کسی نمی‌دهد. جنده را تهدید می‌کند که حالا فلات را تا سینه‌ات چاک می‌دهم. البته نه به این سادگی که من نوشتم. مشتری‌های محترم این خانه که تعدادشان قریب ۱۵ نفر می‌شوند آنچه می‌کوشند که او را آرام کنند نمی‌شود.

حبیبه هم کم کم از این سر و صدا بیدار شد. متوجه خود و من می‌باشد و دارد فکر می‌کند که او کیست و در اینجا چه می‌کند و من کیستم و مشغول چه کاری هستم. من هم با اینکه متوجه او هستم ولیکن به روی خود نمی‌آورم تا بلکه دوباره بخواب بروم. کم کم سرو صدای اوج گرفته و سر و کله‌ی یک پاسبان پیدا شد.

اول از همه نظاره‌کنندگان جریان را استعلام و سپس حرف چاقوکش را تصدیق و مبلغ پانصد ریال از نقدینه جنده و خانم رئیس به حساب او گرفته و به اتفاق چاقوکش بیرون رفت.

-از اینگونه دسته‌بندی‌ها بسیار است! هر فاحشه در روز به طور عادی شاید قریب صد تومان درآمد داشته باشد ولیکن با این درآمد پیوسته مقروض است. ایجاد اینگونه جنگ و جدل‌ها، پول‌ها را از جیب آنها بیرون می‌کشد و به جیب متصدیان امور برای ساختمان‌های کوه‌پیکر می‌رساند. این جنگ، جنگ ساختگی بود و عمل آن چاقوکش با همدستی و ساخت قبلی با پاسبان و مقامات کلانتری توأم است.

شب و روز از این جنگ‌ها در جریان است و حتی به شکم پاره کردن و کشتن هم می‌رسد.

من یک گوشه از عملیات پلیس را در کتاب (با من به زندان بیایید) نشان داده‌ام و عنقریب در اینجا نیز عملیات آنان را ارائه خواهیم داد. موضوع جریان داخل حیاط نیز تمام شد اینک با سه موضوع دیگر که عبارت از حبیبه و دو اطاق باشد طرفین مواجه می‌باشم.

... دیگر متوجه حبیبه می‌شوم، حبیبه که دیشب در زنجان با کمال آرامش خیال خفته بود و امشب از فریاد و جنجال چاقوکشی از خواب پریده و خود را در برابر من در یک اطاق نیمه روشن محصور می‌بیند.

چشمان حبیبه نیمه باز و با استعجاب و حیرت به من و در و دیوار نگاه می‌کند و می‌خواهد افکار خود را جمع کرده و به طور حتم و یقین بداند در کجا نشسته و من کیستم! کم کم شعاع چشمش به پالتو گشاد خود و تنکه‌اش افتاد و به یاد تعلیمات سردسته یا خانم رئیس می‌افتد...! و باز متوجه من می‌شود...!

پس چرا من در پشت در و پنجره نشسته و با قلم و کاغذ مشغولم و این همه از او فاصله گرفته‌ام...! پس این رختخواب برای چیست نه او خوابیده و نه من. چرا تاکنون در قربانی این موجود تاخیر شده است؟

-حبیبه به اندازه‌ای غرق در خیال و استعجاب و از خود بی‌خود است که هنگامی که گردن کج خود را که هنگام خواب اعصابش درد گرفته بود خواست راست نماید و از حال خفغان خارج شود، ناگهان با صدای عجیبی گفت ای خدا ای .. این صدا خیلی بلند و گیرا بود و می‌رساند که حبیبه غرق عوالم دیگر است.

این صدا خود او را هم متوجه کرد، قضایا و موقعیت را در برابر او روشن نمودا و خود را به تمام معنی جمع و جور کرد.

باز از نو دو زانو و مodb در منظر من نشسته و خود را از عوالم دیگر منحرف می‌کند. یکی دو مرتبه دیگر نیز به طور آهسته و آرام نظیر ای خدا از دهانش

خارج شد ولیکن نمی‌دانم ای خدای عجیب چه اثری در من بخشد که خواه نخواه
عالم خلقت و مافیها را به دم فحش گرفتم.

آری ای خدایی که این طفلک معصوم را به شهر نو انداخته‌ای، اطفال همجنس
او را آکنون در رختخواب ابریشمی خوابانیده، این دختر از تو استمداد می‌نماید.
اما تو... آری تو و باز هم تو به داد او نخواهی رسید که اینکه تا کنون نرسیده.
خلاصه مظالم خلقت احیاف طبیعت یکان یکان در برابر مجسم شده و آنچه
فحش سراغ داشتم نثار آن کردم. ولیکن چرا برای من اینحال ایجاد شده است. این
را هم نمی‌دانم فقط یک خلقت موهنه در برابر مجسم و مرا با خود مشغول داشته
است. شما خواننده هم حق ایراد به من ندارید.



در سمت راست یک فاحشه پیر، مرد فعله را به تله انداخته و با خود به خانه می‌برد و در سمت
چپ شاگرد مدرسه تمیز با یک فاحشه‌ی جوان دست در آغوش انداخته. مشغول خرید انار
هستند.

دلم آشوب شده، می‌خواهم قبل از اینکه صدای ناله و استغاثه او به درگاه خدا رسد. من او را جواب گفته باشم و او را از این منظره مخوف نجات بخشم. از این رو گفتم حبیبه چرا بیدار شدی؟ ... چرا زیر رختخواب نمی‌خوابی؟ ... طفلک می‌گوید. من بیخود خوابم رفت حالا از صدا بیدار شدم و از خواب پریدم.



یک پرده از پدر و مادر حبیبه

حبیبه هنگامی که به من پاسخ داد به اندازه‌ای رنگ به رنگ شد و به طوری
لکنت زبان پیدا کرد که به کلی حال مرا تغییر داد.

من با دختران تهرانی زیاد معاشرت داشته‌ام و با آنان زیاد سر و کله زده‌ام ولیکن یک هزارم حجب این دختر نیمه دهاتی را هم در آنان ندیده‌ام.

حبيبه خجلت دارد به من نگاه کند او مثل اين که بزرگترین جنایتها را در برابر من مرتكب شده است و از چهره‌ی من شرممنده است.

ولیکن من در حالی که نزدیک است سیل اشک از چشمم سرازیر شود لبانم را به هم می‌فشارم، با خود در جنگم که چرا باید این دختر به این اندازه شرمسار و خجل باشد مگر اینکه این اجتماع دیوانه‌کن ما می‌باشد که او را به این روز انداخته است.

مگر نه اینکه من و امثال من هستند که موجود این نکبات و بدیختی‌ها می‌شوند پس حبیبه چرا باید خجل باشد.

بدبخت دو زانو نشسته و دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشته و مثل اینکه در برابر معبد خود قوار گرفته و می‌خواهد به درگاه او استغاثه نماید.

-برخاستم و صندلی را از مقابل در برداشته و در جوار حبیبه جا دادم و روی آن نشستم و او را به اصرار وادر کردم که برود در زیر رختخواب بخوابد با من صحبت کند.

هنگامی که حبیبه در جوف آن رختخواب عفن قرار گرفت و اعصاب خود را از فشار راحت ساخت. زندگی آجی قمر را برایش تشريح کردم و سر صحبت را در زندگی قمر شروع نمودم و به او گفتم عاقبت فحشاء مانند آجی قمر شدن، عزت شیرازی شدن است.

حبیبه نمی‌داند مرض چیست! از سفلیس و سوزاک و شانکر سر در نمی‌آورد.

پرتو ضعیف چراغ به پیشانی و دماغ حبیبه می‌تابد و در فضا نیمه تاریک اطاق چهره‌ی بی‌رنگ و رمق و رنگ پریده و هراسان او منظره عجیبی دارد.

صورتش مانند یک شکل بیضی که از پیشانی شروع شود و به گونه‌ها رسیده به روی چانه ختم گردد کاملاً سفید است. یعنی آن حدی که هر روز صبح برای شستن در دسترس دست‌هایش بوده است پاک و تمیز شده. ولیکن از بناگوش و زیر چانه و گردنش یک رشته خطوط سیاهی که معلوم است ماهها حمام نرفته جلوگیری می‌نماید.

انگشتان دستش به نسبت سنش ظریف و لطیف مانده با این تفاوت که ترکهای کوچکی در نوک انگشتانش پیدا بود و در درون آها در زیر ناخن‌هایش مقداری چرک و کثافت نمودار است ولی در خلال همه این‌ها روح پاک و زیبایش کاملاً هویدا است.

اگر این دختر یکی از وزراء یا وكلاء و روسا و مدیرکل‌ها و تاجرها بود، علیه و ماعلیه ما می‌بود شهره آفاق می‌شد.

آن موقع اگر خواستگاری برایش می‌آمد حتماً باید دویست هزار تومان شیربهای داده و داماد هم علی التحقیق یک میلیون اعتبار داشته باشد. من حبیبه را به سخن درآورده‌ام.

من به حبیبه قول داده‌ام که او را نگذارم فاحشه شود و در حالی که دارد زندگانی خود را شرح می‌دهد این ریزه‌کاری‌ها را در او تماساً می‌کنم. فعلای از شب خیلی گذشته است.

ولی به مجرد اینکه صبح شد دست حبیبه را گرفته و با خود به منزل خواهم برد. اما این اهالی خانه و دوستان و آشنایان به من چه خواهند گفت؟ هر چه می‌خواهند بگویند. بالاخره کلفتی بهتر از فاحشگی است. اگر بودجه‌ی منزل هم نرسید که پس از ۱۸ سال تحصیل نتوانم خودم و کلفت را نان دهم. به منزل یکی از دوستان خدا یعنی آن کسانی که آنقدر در الکل و شراب افراط می‌کنند که به امراض مختلف گرفتار می‌شوند معرفی می‌نمایم.

در منزل نیز به بستگان خود نخواهم گفت که او را از شهر نو آورده‌ام زیرا آن‌ها نیز مانند سایرین تصور می‌کنند کسی که وارد شهر نو می‌شود دیگر قابل اصلاح نیست و غصب کرده خدا می‌باشد.

این پرده هم از جلو چشمم برطرف شده و ستون‌های روزنامه‌های خیلی ملی!! و اصلاحی و مرامی مملکت به نظر آمده که اگر من این بدیخت را صبح به خانه‌ام ببرم و از این غرقاب بدیختی نجاتش دهم چه چیزها خواهد نوشتم و چه علم‌شنگه‌هایی راه خواهند انداخت. آن موقع برای سند خیانت من به تمام شئون ملی همین کافی خواهد بود.

حبيبه از اينکه من گفته‌ام او را نجات خواهم داد کاملاً خوشحال به نظر می‌رسد و از شدت خوشحالی می‌پرسيد به خاله‌ام چه خواهید گفت؟
پرسيدم خاله‌ات کجاست؟

باز تأکید کرد. همان فاحشه که چند ساعت پیش حبیبه را در پناه خود جا داده بود، خاله‌ی او می‌باشد.

خوب صبح با او هم صحبت خواهم کرد.

کف نفس من و طرز رفتار و گفتار من به اندازه‌ای حبیبه را تحت تاثیر روحی من قرار داده است که گویی در برابر یکی از ائمه اطهار نشسته و گفتگو می‌نماید.

رشته صحبت من راجع به آبجی قمر و واردين به شهر نو و سرنوشت آنها طوری او را مروع و آشفته کرده است و نوید نجات طوری او را از خود بی‌خود کرد که ناگهان از زیر لحاف بیرون آمده و در حالی که دست‌های کوچک خود را از آستین بلند و گشاد پالتويش به زحمت بیرون می‌آورد در برابر من زانو زده و دست‌های مرا با مداد و کاغذ در بغل گرفته و می‌بوسد.

دستم را روی گیسوان و شانه‌اش گذاشته و مانند یک بره آهو یا کبوتر ملتجمی به نوازش پرداختم.

من نمی‌دانم کسی که این یادداشت‌ها را می‌خواند تا چه اندازه در مراحل اخلاقی وارد است و تا چه حد لذت روحی را چشیده است و از خواندن این حقایق چه عواملی استنباط خواهد کرد.

حبيبه را باز اصرار کردم بخوابيد و سوالات مرا راجع به زندگانيش پاسخ دهد.
من يك نوع حالي پيدا كرده‌ام که از خودم خوشم مي‌آمد و حال آنکه تا کنون نسبت به خود اين عوالم را نيافته بودم.

من تا کنون از احسان، از ملاطفت و بالاخره از نيكى اين اندازه لذت نبرده‌ام.
خود را پهلوان يك داستاني مي‌بینم که نسبت به او بى اختيار سر تعظيم و تكرييم فرود مي‌آورم.

مانند پدرى که يگانه اولاد خود را مورد محبت قرار دهد، اين دخترک بدیخت را نوازش می‌کنم، نوازشی که با ترحم و دلسوزتگی همراه است.
حبيبه آن قدر گفت که بى اختيار به خواب رفت و صدایش آنقدر آرام شد که خاموش گردید.

حس می‌کنم که حبيبه را دوست دارم ولی نه از نوع دوستی‌های معمولی.
يک نوع دوستی خيالی که خود آن را ساخته و به وجود آورده‌ام. سايده‌ی مژگانش را که نور ضعيف چراغ بر چهره‌ی او افکنده خيلي دراز شده و زيبا نشان می‌دهد.
اکنون می‌فهمم که دوستی و عشقی که بين گويندگان مستعمل است تنها زاده‌ی زيبايی نیست و آن چيزی که به نام عشق و محبت خوانده می‌شود تهبيج حس مظلوميت طرف و حس ترحم اوست.

من حس دوستی حبيبه را در خود از زيبايی و فتنى او نمی‌دانم بلکه يك نوع حس ترحم و مظلوميت و تسلیم و احترامی در او نسبت به خود مشاهده می‌نمایم.
كه دوست می‌دارم او نجات يابد، راحت گردد، به آسودگی و نجابت زندگی نماید.

من این سطوری که می‌نویسم با مقدمات و مطالعات نیست. اینها مطالبی است که در زوایای شهر نو و در پرتو یک چراغ ضعیف و اطاق تاریک در جوار یک طفل ده ساله معصوم که می‌خواهد قربانی فجایع اجتماع شود نوشته می‌شود.

چهره‌ی خوب و معصوم دختر به اندازه‌ای محبوب و زیبا و ترجم‌آمیز به نظر می‌رسد که بی‌اختیار چند دقیقه در آن دقیق شده و محبوبیتی را که پیدا کرده است در عالم خارج جستجو می‌کنم.

در حالی که با مداد می‌خواهم نیم‌رخ او را بکشم و گیسوانش را به روی دوشش بریزم و به واسطه‌ی نداشتن مدادپاک کن موقن نمی‌شوم، آرزو می‌کنم که ای کاش اکنون قدرت مادی و معنوی می‌داشتم و این دوشیزه‌ی بدیخت و شهدای دیگر را نجات می‌دادم و به کار می‌گماشتیم ولی افسوس و صد افسوس...

از بس چشمم در نیمه روشنایی به نوشته‌ها مرور کرد و به دنبال مداد و خطوط دویده است، بی‌نهایت خسته و کوفته شده است. از این رو کمی فتیله‌ی چراغ را بالا کشیده و طوری نشسته‌ام که از بیرون مرا نبینند و مرا مشغول نوشتن ملاحظه نکنند و گزارش حبیبه را به عوض تکمیل نقاشی نیم‌رخ او نقاشی می‌نمایم. یک پرده نقاشی بدون داشتن وسایل، یک پرده نقاشی که با احساسات مختلف توانم است، یک پرده نقاشی که تابع هیچ یک از اصول و تعالیم مقرره آن فن نیست، یک پرده نقاشی که رنگ‌آمیزی آن طبیعی است و الفاظ و کلمات مهیج در آن به کار نرفته است و دقت مرا به خود مشغول نموده.



این دو نفر فاحشه به این دو بچه لخت و گدا می‌گویند آخرش پنج ریال

به هر حال حبیبه
را سه سال به قهقرا
حرکت می‌دهم و
به زنجان می‌برم.
گاه به نام او سخن
می‌گوییم و گاه به
صورت پدرش
درآمده و عرض
اندام می‌نمایم. گاه
مادر می‌شوم و گاه

کودک، گاه خالق و گاه مخلوق. می‌خواهم این تیکه را هم به حبیبه تقدیم کنم. رشته‌ی مطلب از دستم در رفته است. به چند سطری که نوشته‌ام پس از چند دقیقه سکوت و تفکر نظر انداخته، مرور می‌کنم می‌بینم تعداد بسیاری اغلاط املائی وجود دارد آنهم اغلاطی که هیچ شاگرد کلاس سه دبستان هم مرتکب آن نمی‌شود. با کمال تعجب به فکر فرو رفته‌ام که چه چیز سبب این اغلاط شده است. ناگهان متوجه می‌شوم که خود لغت غلط را هم غلط نوشته‌ام. می‌فهمم که فکر آدم پریشان، فکر آدم متقلب، آدمی که دستخوش طوفان احساسات می‌شود پریشان و عاطل و باطل است.

همه چیز خود را گم می‌کند حتی سواد، و حتی فکر صحیح و قضاویت سالم را. بر من خورده نگیرید زیرا موقع انقلاب فکری شما هم همین طور می‌شوید.

مادری ناتوان، طفل ناتوان و مریضی را در آغوش می‌فشارد و سرفه‌های متوالی به اندازه‌ای شدید است که او را کبود ساخته است.

اثاثیه‌ی خانه یک زیلوی پاره و یک نمد پاره با مقداری چوب و ابزار رعیتی است. یک غربال کوچک در دست حبیبه است و مشغول پختن مقدار خیلی کمی آرد و

تهیه‌ی رشته برای آش است. مردی چهل پنجاه ساله با لباس‌های مندرس و یک داس و یک پشته علف خشک وارد شد.

به زن می‌گوید امروز شنیدم برای سیاه‌سرفه، شیر الاغ خوب است. قرار بر این شد که بادیه منحصر این خانه را حبیبه برداشته و منزل صفرخان که تازه الاغشان زائیده است و سمت اربابی به میرزا علی دارد برود و کمی شیر الاغ دوشیده و برای بچه بیاورد. حبیبه بیرون می‌رود لیکن چنانچه گفتمن من امشب را تا صبح باید چیز بنویسم و نقاشی کنم از این رو من هم با حبیبه می‌روم.

خانه صفرخان خیلی عریض و طویل است. صفرخان پدرش دو سه سال پیش فوت کرده و ثروت هنگفتی به او و خواهر کوچکش که همسن حبیبه است رسیده است. هنگامی که من و حبیبه وارد منزل شدیم و به طرف طویله رفتیم که خواهر صفرخان مشغول عروسک بازی بود و مقداری نان شیر آورده و با دو سه نفر دختر دیگر بازی می‌کردند. حبیبه گرسنه بود و از ظهر تا کنون نه رشته آشی بریده شده و نه مخلفات آش مهیا شده بود.

پدرش هم تازه یک بار علف چیده و آن را به فروش نرسانیده و باید تا فردا به شهر حمل کرده و چند قرانی بفروشد، از این رو قبل از اینکه حبیبه به طرف الاغ برود و شیرش را بدوشد، خنده‌های سه دختر او را متوجهی آنان و نان‌های شیر کرد؛ او هم فوراً نزدیک آنها شده و هر طور بود سه عدد نان شیر کوچولو را داخل بادیه کرده از آنها ریود.

هنگامی که به طرف الاغ رفت و مشغول خوردن نان‌ها شد و خواست شیر الاغ را بدوشد لگدی به پهلویش خورد و بادیه‌اش از طرفی و خودش از طرفی نقش زمین گشت. دخترها به طرف او دویدند. و دو عدد نان شیرینی را از زیر پیراهن حبیبه بیرون آورده‌اند. خواهر صفرخان به مادرش اطلاع داد که حبیبه هم نان آنها را دزدیده و هم می‌خواهد شیر الاغ را بدوشد. مادر صفرخان بیرون آمد، چند مشت به سر حبیبه‌ی گریان لگد خورده نواخت و گفت قحبه‌ی سلیطه دزدی پدر و

مادرت به تو هم اثر کرد. شما که خانه‌ی ما را خراب کردید. پدر قرمساق و پدر سوخته‌ات از یک طرف و مادر جنده‌ات از طرف دیگر. روزی نشد که چیزی از ما ندزدندای دیروز پدرت گندم دزدید، امروز مادرت آردها را دزدید، حالا هم خودت آمدی نان بچه را دزدیدی. زود از اینجا برو بیرون والا پدرت را درمی‌آورم... حبیبه چون لگد سختی از الاغ خورده بود از این رو بادیه‌ی خالی را به دست گرفت و شلان‌شلان به منزل آمد و مأوقع را با چشم اشکبار گفت.

پدر خیلی تعجب کرد که چگونه دزدی او را فهمیده‌اند، مادر نیز تعجب کرد و گفت من آردها را هنگامی که منزل ارباب نان می‌پختم در جیبم ریختم و کسی نفهمید. مادر صفرخان از کجا موضوع را پی برده است؟! هر دوی آنها از آن تعجب می‌کردند و متفقاً گفتند که فلان نوکر و کلفت صفرخان قضایا را به خانم گفته‌اند. پس از دو سه ساعت دیگر یک دیگچه‌ی آش به وسیله‌ی میرزا علی و حبیبه پخته شد و سد جوعی کردند. یک بچه‌ی مریض و سه نفر نان خور و هیچ در بساط واقعاً تاسف آور است. نیمه‌های شب صدای سرفه‌ی بچه، زن و شوهر را بیدار کرد.

میرزا علی پرسید چرا از یهودی دوا نگرفتی؟ زن جواب داد: این پدر سوخته‌ی یهودی دوره گرد آن دفعه آمد و دو تا قاشق مسی ما را برد و فقط یک ذره گرد سفید داد که توی آب بریزم و به بچه بدhem. آن را دادم و بدتر شد. امروز آمد و می‌خواست این بادیه را بردارد و دوا بیشتر بدهد من هم چون دیدم اولاً به بادیه احتیاج داریم و ثانیاً دوایش اثر ندارد قبول نکردم و می‌خواستم آردی که از منزل ارباب آورده بودم بدhem برای دوا، آن را هم قبول ننمود.



به سلامتی شهرداری تهران، بهداری کل کشور، لیدرهای احزاب دست راست و دست چپا و حتی دموکرات تمام عیار مه؛ این مرد سفلیسی پنبه و چرک‌های راش را در جوی آب می‌اندازد و آب انبارهای مردم را آسوده می‌کندا

صحبت بین و شوهر خیلی ادامه یافت و به فکر افتادند که چه کنند که مبلغی بول و گندم قرض کند و تا سر خرمن نمیرند و هر دو از اینکه مادر ارباب دزدی‌هایشان را دریافته متأثر بودند و می‌گفتند اگر ما را اینجا راه ندهند از گرسنگی خواهیم مرد.

زن گفت آنچه کردم که خانم ۲۰ من آرد به من قرض بدهد گفت یک من هم ندارم بدهم و حال آنکه در تاپوهایش بیش از صد خروار آرد است. آنقدر اذیت شدیم که نزدیک بود گلوبندش را که از گلویش باز کرده و زیر زانویش گذارده بود بردارم و فرار کنم ولیکن ترسیدم.

به مجرد شنیدن این حرف برقی از چشمان میرزا علی درخشید و گفت آیا باز هم ممکن است که دستت به گردن بند برسد زن؟ گفت البته هر وقت حمام می‌رود از گردنش باز می‌کند.

قرار بر این شد که فردا هنگام رفتن به حمام خانم است، مادر حبیبه گلوبند را دزدیده و به شوهرش بدهد و او در زنجان یا طهران آب کند. دلایلی را هم که گفت کاملاً صحیح و منطقی بود. جان در خطر است! متوجه خود شده، دیدم در جوار حبیبه نشسته و در خانه هستم که به استثنای بچه‌ی چندماهه، همه‌ی آنها دزدند و دزدی کردند. دزدی حبیبه را خود شاهد بودم.

دزدی آن دو نفر را هم که از دهانشان شنیدم. فقط من دزدی نکرده‌ام و آن کودک! من دزدی نکرده‌ام چون احتیاج پیدا نکرده‌ام و آن کودک دزدی نکرده چون نمی‌توانسته است! کما اینکه حبیبه توانست و کرد. عمل دزدی را که حبیبه انجام داد به من ثابت کرد که دزدی و حتی جنایت نیز غریزه است. نهایت غرائزی که هنگام احتیاج به روز می‌کنند. من خودم قدم به قدم با حبیبه بودم و به پاکی و معصومی او اطمینان دارم. حبیبه در سن هفت سالگی از لحاظ احتیاج از شدت گرسنگی سه عدد نان شیرمال دزدی کرد و اکنون نیز در سن ده سالگی از لحاظ احتیاج وارد شهر نو شده است.

در خلال این افکار معتبرضه، یک منظره از قیافه‌های فلاسفه اخلاق در جلو مجسم شده و در حالی که خداوند را هم ناظر منظره بهشت و دوزخ می‌نگرم. به سرایای همه به عنوان اراجیف اباطیل نگریسته و من این پرده موهن و خلقت را هم دریده و به دور می‌ریزیم و این تیکه را یادداشت می‌کنم «بهشت، یعنی اخلاق، عدل، سعادت، خوبی و بالاخره کلیه‌ی محسن خصوصاً عدم احتیاج فرد و جامعه» من امشب با یک موجود بدبخت سر و کار دارم. موجودی که واقعاً در برابر خدا و بنده، هر دو بی‌گناه است و دارد به درکات بدبختی سقوط می‌کند... شما از طرف خدا دفاع نمایید و مطمئن باشید که این خداوند است که فکر مرا از پرده نفاشی منصرف کرده و امر می‌دهد. این سطور را می‌نویسم....
کمتر کسی یافت می‌شود که فطرتاً دزدی را دوست بدارد.

تنها احتیاج است که بزرگترین عامل دزدی و جنایت به شمار می‌رود. نزاع فرزندان آدم و اختلافات آنان از آغاز آفرینش تا کنون برای رفع احتیاج بوده است و بس.

اگر میرزا علی دزدی نمی‌کرد پس چه می‌کرد؟
شما خواننده تصور می‌کنید اگر به جای میرزا علی بودید و موقعیت او را داشتید عملی غیر از عمل او انجام می‌دادید؟

نه شما هم می‌دزدیدید و اگر توانایی داشتید با دادن رشوه، با دیدن این و آن کسی معرض شما نمی‌شد و اگر فقد آنها بودید مانند همه زندانیان دیگر محکوم می‌شدید و در زندان مفید می‌گشتید.

اگر بشر روزی قادر شد که سازمان و تشکیلاتی به وجود آورد که احتیاج افراد مساوی و معین باشد آن موقع از تمام معايب اجتماع ما عادی خواهد شد.

باری دو روز از سرقت گلوبند مادر صفرخان گذشت.
او اخر سال ۱۳۲۱ بود، سراسر ایران در قحطی و بدبختی می‌سوخت و تلفات گرسنگی و گرانی به حد فوق تصور رسیده برو می‌بود.

پدر حبیبه به هر جا روی می‌آورد، نالمید برمی‌گشت. او یک نفر آدم کارگر و زارع بود.

ارباب او صفرخان، سالیانه چند من گندم به او می‌داد ولی تکافوی مخارج او نمی‌شد، چاره منحصر بود، باید بذرد و جان خود و زن و دو طفlesh را نجات دهد و یا از گرسنگی بمیرد و شاهد مرگ نور دیدگان خود باشد.

از این رو زن و شوهر برای نجات خود و دو طفلاش دست به آخرین عملیات خود زدند و آن ربودن گلوبند بود...

در این مدت دو روز تمام مقامات موثر آنجا از شهربانی، گرفته تا ژاندارمری به کار افتاد، آری به کار افتاد زیرا مادر صفرخان متمول بود، می‌باید گلوبند او پیدا شود.

مادر حبیبه را به محاکمه کشیدند ولی اظهار بی‌اطلاعی کرد ولیکن مامورین غیبت میرزا علی را با آن مرتبط دانستند و باز گریبان زنش را گرفتند و پس از زجر بسیار و جریانی که فرزندش مشرف به مرگ شد و به او مژده‌گانی دادند که زن ارباب به قرآن قسم یاد کرده و آن را مهر نموده که در ازای ابراز حقایق یک خروار آرد به وی خواهد داد.

مادر صفرخان قسم خورده بود که اگر از گلوبند اظهار اطلاع نماید یک خروار آرد به او خواهد داد. آن هم با قسم قرآن شوختی نیست ما فقط بیست من آرد قرض می‌خواستیم نداد. پس حالا خوب است این یک خروار آرد را بگیریم و حقیقت را ابراز کنیم.

قرآن، قسم، شرافت همه‌ی این لغات و مراسیم، دام فقرا و یغماسدگان طبیعت هستند.

-آری مادر حبیبه به خاطر قرآن و به خاطر یک خروار آرد و نمردن سر خرم در برابر مامورین شریف دولت، حقایق را ابراز کرد.

آری ما دزدیدیم زیرا از گرسنگی می‌مردیم زیرا شما از دادن بیست من آرد خودداری کردید، زیرا اطفال گرسنه بودند. اما می‌دانید نتیجه چه شد؟ مامورین کارآگاه به طرف طهران حرکت کردند و نوکرهای صفرخان به جستجوی میرزا علی پرداختند و او را در طهران گیر آورده و به نام قانون و حکم و عدالت یا به خاطر حفظ قدرت پولداران به اسم امنیت اجتماعی، او را به زندان برdenد. زندان! آنجایی که افراد را آنقدر نگاه می‌دارند و در مضیقه می‌گذارند که جان به جان آفرین تسلیم کنند(برای اطلاع بیشتر به کتاب با من به زندان بیایید مراجعه شود)

آنچا که مرگ زندانی‌ها با مرگ یک مگس و یک پشه در نظر هیئت عادله و حاکمه برابر است...

آنچایی که زندانی مرده است یا آرزوی مرگ می‌کند. باری اقرار کردن همان بود و بدخت شدن همان. آنچه چوب در دسترس مادر صفرخان بود به سر مادر حبیبه خورد گردید.

هر کس به این زن می‌رسید شمات و ملامت می‌نمود و بعضی کار را به جایی رسانیدند که برای خوش آمدن مادر صفرخان بر روی مادر حبیبه تف می‌انداختند و از هیچ نوع هرزگی و فحاشی دریغ نمی‌کردند. کسی که انتظار داشت با گرفتن یک خروار آرد، جان یک عده‌ای را خواهد خرید از شدت عسرت و گرسنگی کودک خود را از دست داد و از شوهر او هم خبری نشد. او مانده است و یک دختر هفت ساله به نام حبیبه گرسنگی و احتیاج بزرگترین عامل جنایت می‌باشد. مادر حبیبه هم برای هر گونه جنایتی حاضر بود ولیکن از دستش برنمی‌آید.

او با فواحش سر و کاری نداشت والا خود و حبیبه هر دو برای ارتزاق به آنجا می‌رفتند.

آری فاحشگی می‌کردند تا از گرسنگی نمیرند و نمی‌دانستند که از گرسنگی و مرض خواهند مرد.

کما اینکه صدی هشتاد فواحش محتاج می‌باشند.

مادر حبیبه، خواهی داشت که چند سال قبل به علت شوهر کردن به یک امنیه وارد فحشاء می‌شود زیرا امنیه پس از اینکه او را به چندین شهرستان حرکت می‌دهد بالاخره جریان طوری می‌شود که او را طلاق می‌دهد و او به فحشاء می‌افتد و سال‌ها در طهران مشغول عملیات بوده است و هر چند سالی سری به زیجان می‌زده است و باز به شهر اصلی خود یعنی شهر نو برمی‌گردد، غم و غصه، تنگدستی و عسرت، مرگ فرزند و یا شوهر، تامین زندگی یک دختر هفت هشت ساله! مادر حبیبه را به کلی از پا درمی‌آورد و همان گونه که سگ‌های ولگرد و

بی‌صاحب، سال‌ها با جمع کردن استخوان از سر مخربه‌ها به زندگی ادامه می‌دهند.

همانگونه مادر حبیبه هم چندسالی را به سر می‌برد تا اینکه در یکی از این مسافت‌ها که خاله‌ی حبیبه می‌آید و در چند روز قبل از اتفاق می‌افتد می‌بیند، حبیبه دختر قابل استفاده ایست، دختری که هم سر بار مادرش می‌باشد و بی‌کس است و هم ممکن است او را به کار انداخت و از وجودش استفاده کرد. از این رو به خواهر خود می‌گوید من حبیبه را با خود می‌برم تهران.

مادر حبیبه هم که از خدا می‌خواهد. مسلم اگر خواهرش نیز پیر نبود و وجودش در شهر نو قابل استفاده بود. او را هم با خود می‌آورد... اتفاقاً شبی که حبیبه با خاله‌ی خود به سمت تهران حرکت کرد، جشن نامزدی خواهر صفرخان یعنی همان دختر همسن حبیبه بود و دیگ‌هایی بود که بار گذاشتند و گوسفندهایی بود که کشته بودند...

اینک با خواننده از این طرح‌ریزی می‌گذریم و از دستگاه بشری چشم پوشیده، وارد دستگاه اجتماع سازی حق تعالی می‌شویم.

دستگاه جنایت‌آمیزی که ما را به وجود آورده است و این همه امتیازات طبقاتی ایجاد کرده، دستگاهی که مانند دستگاه هیئت حاکمه صد درجه از دستگاه انتیزاسیون قرون وسطی، جنایت‌آمیزتر و از دستگاه گشتاپو موحش‌تر و از ظالمانه‌ترین تشکیلات بشری ظالمانه، ظالمانه‌تر به نظر می‌آید.

اینجا دستگاه پروردگار است، اینجا دستگاه خلقت است خوب ملاحظه نمایید، اینجا است که سرنوشت افراد تعیین می‌شود.

اینجاست که حبیبه را به سوی شهر نو و همسن او را به این عزت و شوکت رهبری می‌کند.

حبیبه از حیث شکل و نجابت و حیا و عفاف به مراتب بر همسن خود خواهر صفرخان رجحان دارد.

او تمام عمر خود را به فعالیت، زحمت و به خون دل خوردن گذرانیده است و حال آنکه خواهر صفرخان از روز تولد در ناز و نعمت، در آسایش و راحتی زندگی کرده و کوچکترین ناملايمی را جز مرگ پدر و صاحب شدن چند صد هزار تومان ثروت نديده است.

تا اينجا هيچگونه قصوری از حبيبه سر نزده که مستوجب دوزخ شهر تو باشد و نيز تا کنون هيچگونه فعالیتی از همسن او، خواهر صفرخان سر نزده است که مستوجب بهشت ناز و نعمت و شوهر کردن به يك نفر ميليونر باشد!!

اين هر دو سرنوشت از دست آنان خارج بوده است. فقط جرم حبيبه اين است که دختر يك نفر زارع و رعيت و کارگر بدبخت شده است و حسن خواهر صفرخان اين است که دختر يك نفر چپاولچي و یغماگر بوده و از دستمزد صدها نفر امثال ميرزا على استفاده کرده و به چپاول و تصاحب اموال مردم ثروت هنگفت به هم زده است.

اين هم که هر دو از اختيار حبيبه و خواهر صفرخان بيرون بوده است. نه حبيبه می خواست و می توانست دختر يك نفر رعيت نشود و نه خواهر صفرخان به ميل و اراده خود خواهر صفرخان شد.

من با آن دستگاهی که اين دو نفر را با اين امتيازات غيرارادي به شهر نو و عزت و مكنت افکنده است سر مخالفت دارم و آن را ديوانگي می دانم. خواه اين دستگاه طبیعت باشد يا اين اجتماع منخصوص ما، پدر حبيبه نيز از آن روزی که خود را شناخت پيوステ در رنج و زحمت بوده است. اينک می خواهم يك مقايسه هم بين ميرزا على و صفرخان کنيم.

جرم ميرزا على اين است که رعيت است، که کارگر است، که کشاورز و بدبخت آفرينده شده است.

او از پدر کارگری به وجود آمده است، او محکوم بود که مانند پدر خود زندگی نماید و کار کند. ولیکن صفرخان این طور نبود. او اولاً یک پدر ملاک و خونخواری بود که چندین ملک را از دست صاحبانشان به درآورد. میرزا علی به مراتب لایق‌تر، مدیرتر، باهوش‌تر و فعال‌تر از صفرخان شکم‌گنده و بی‌حس و بی‌شعور بود.

کار صفرخان این است که هر صبح صبحانه خورده و با یک عده از همسن‌های ولگرد بگویند و بخندند. فقط یک شانس دارد و ان این است که او فرزند یک نفر ملاک است، فرزند کسی است که اکنون مبالغه هنگفتی به او ارث رسیده است. این ثروت هنگفت در نتیجه‌ی فعالیت او به دست نیامده حتی مانند پدرش هم فعالیت نکرده است ولیکن او وارث است و همین امتیاز است که او را با وجود عدم قوای عقلانی در سلک رجال قرار داده است و به یک اشاره، میرزا علی گرسنه و زحمتش را در قعر زندان و دره مرگ پرتاب کرده است.

باز حساب می‌کنیم، می‌بینیم وجود این دو نفر نیز از سرچشمۀ عدم عدالت اجتماع آب خورده و سیراب شده است.

باز مابین مادر صفرخان و مادر حبیبه قضاوت می‌کنیم باز هم می‌بینیم به علت فقر و همان قوه مرموز آفرینش مادر حبیبه محکوم بود که به پدر حبیبه شوهر کند و حال آنکه مادر صفرخان نصیب مرد ثروتمند و متولی چون پدر صفرخان گردد چرا پدر صفرخان، مادر حبیبه نصیبیش نشده، معلوم نیست شاید چون مادر صفرخان قشنگ‌تر آفریده شده است، فتان‌تر از مادر حبیبه به دنیا آمده است و شاید هم به علت آنکه باز هم از پدرش تمولی داشته است. آن هم هزارها جهت دارد.

ولی در اینکه مادر حبیبه از مادر صفرخان زرنگ‌تر و باهوش‌تر و هزارها محاسن دیگر دارد حرفی نیست.

خوب، پس این دیگر چه طبیعت و چه عدالت و چه خلقتی است و این چه طبیعتی است که امشب می‌خواهد حبیبه را با این همه محاسن مظلومیت به شهر نو بفرستد و خواهر صفرخان را به منزل یک نفر متمول اعزام دارد!

راستی این چه طبیعتی است که پدر حبیبه را با آن همه زحمت در درگات مرگ و زندان پرتاب می‌کند و صفرخان را با این همه ثروت و عزت می‌رساند؟ من امشب دیوانه شده‌ام که با این افکار سر و کار یافته‌ام با آنکه واقعاً بساط خلقت هم مانند اجتماع خود ما نیز دیوانگی است؟ این هم منظراً بود که من امشب در این صفحه یا تابلو نقاشی جا داده‌ام و خواننده را به اینجا کشانیدم و اما اینکه چرا اینطور نوشتیم و یا برخلاف عقیده خواننده سخن گفتم فراموش نباید کرد که من امشب اختیار خود و احساسات و عواطف و عقلم را به دست قلم داده‌ام.

من امشب در شهر نو هستم، من امشب این سطور را بر بالای سر یک شهید یا قربانی خلقت یا اجتماع دارم می‌نویسم و این خطوطی است که بر پیشانی او نقش بسته است و می‌خوانم و خود نیز مایلم که آنچه به دست می‌آید و بر زبانم می‌گذرد نوشه شود، باز هم یادآور می‌شویم شما وکیل مدافع خدا و خلقت نیستید. این مطلب را داشته باشید تا هنگامی که با من به دارالمجاهین آمدید. اختلاف را حل می‌نمایم. باز هم دیده از این اوراق برداشته و چشم به چشمان و مژگان درهم شده‌ی حبیبه دوختم و از مشاهده‌ی لبان معصوم و غنچه شده‌اش به یاد آمد که نسبتی را که من به خلقت دادم نتیجه‌ی لغاتی بود که از این لبان بیرون آمد و در حال خواب و بیداری خدا را به استمداد می‌طلبید.

با این سیاه قلم تابلوی حبیبه را تا اینجا تمام می‌کنم و هرچه می‌خواهد باشد چه خوب و چه بد و چه بجا و چه نابجا به او و به نام او تقدیم می‌نمایم. آری به نام حبیبه، به نام همین طفلک معصومی که در جوارش نشسته و دارم آن را می‌نویسم.

من تا کنون هیچ ایرادی نسبت به شخص حبیبه ندارم و صرف نظر از آنکه در قسمت بالا نوشته‌ام تقصیر را متوجه خلقت و جامعه می‌دانم. نباید در یک اجتماع فقر به اندازه‌ای باشد که موحد اینگونه ناکامی‌ها گردد. حبیبه چیزی جز پول و پول و باز هم پول از دختران وزیر، وکیل، تاجر، رئیس، مدیر کل‌ها و هزاران نفر متمول دیگر کم ندارد و حتی در بسیاری از اوصاف از آنان برتر و بالاتر و لایق‌تر است. باید جامعه‌ی بشری از این به بعد تابع عدالت و تشکیلاتی باشد که در آن پول و شکم و قطر معده سیاست نداشته باشد و یا لااقل ایجاد کار کند. شما تصور می‌نمایید اگر کار وجود داشت حبیبه و خاله‌اش برای ارتزاق به شهر نو می‌آمدند و دست به فروش ناموس می‌زدند؟

.... دیشب روی خوردن ۲ گیلاس عرق با کمال دیوانگی و بی‌فکری وارد این جنده خانه شدم و امروز با کمال عقل و با فکر خود خوری خارج و به اندازه‌ای از عملیات دیشب پشیمانم که حد ندارد.

چند یادگاری

بر دیوار یکی از هزاران اطاق شهر نو

... دست و چشم و گردنم خسته شده و برای چند دقیقه از نوشتن منصرف می‌شوم و دیده به چهره‌ی معصوم و کودکانه‌ی حبیبه انداخته و پاها را روی یکدیگر گذاشته و می‌خواهم کمی روی صندلی استراحت کنم. شوق و شوق صندلی بلند شده ولیکن طوری بر حبیبه مستولی شده است که از این صدا اندک تاثیری نیافت به در و دیوار خانه نگاه می‌کنم. بالای چراغ نوشته شده است.

به یادگار نوشتم خطی به دلتنگی به روزگار ندیدم رفیق یکرنگی
بالاتر از آن نوشته شده است قربان هرچه دختر خوشگله، روی طاچه دست راست نوشته شده است یادگار تقی ولد محمد فی تاریخ ربیع‌الثانی ۱۳۶۳ زیر آن

نوشته‌اند تواران ... فندقی را من دوست می‌دارم کردن او ثواب دارد به یادگاری

۱۳۲۲/۶/۸

یک طرف دیگر با ذغال یک آلت مرد را نقاشی کرده و زیرش نوشته‌اند این هدیه ناقابل را تقدیم فخری خراسانی می‌نماییم.

به فاصله‌ی دو سه وجب دورتر از آن با کلید یا چاقو الله محمد و علی و پنج تن را با کمال ذوق کنده و زیرش نوشته است برای بخشیدن گناهان هفده رجب. متوجه دری که به اطاق همچوار باز می‌شود می‌شوم می‌بینم باز یک آلت مرد را با گج کشیده و با خط بسیار زیبایی نوشته‌اند:

(از بهتر دوست بهتر از این یادگار نیست)

طرف چپ آن نیز با چاقو روی گج دیوار یک زن لخت را به اندازه‌ای زیبا نقاشی کرده‌اند که تا کنون کمتر نظریش را دیده‌ام زیرش چند حرف لاتین خودنمایی می‌کرد ولیکن (پرشین گلف) کاملاً خوانده می‌شد.

دیگر ناچار شدم که یادگاری همه را من هم به عنوان یادگاری این شب یادداشت نمایم.

كلمات رکیک، فحاشی‌های زننده به اندازه‌ای است که از نوشتن صرفنظر می‌کنم و فقط یادگاری‌های کارآمدی را می‌نویسم به دیوار با خط مداد ریزی نوشته شده است به اتفاق م-ش-ع به شهر نو آمدیم. خانم م به من سفارش کرده بود که امشب سعی نمایم شوهرش زودتر به خانه بباید و از او نزد من شکایت می‌کرد که اغلب شب‌ها دیر می‌آید.

ولیکن جریان طوری شده که ما شب را تا صبح در شهر نو به سر بردیم و اتفاقاً با سه جنده‌ی ناب مست و لا یعقل افتاده بودیم. جنده‌ای که نصیب من شد به طور حتم سوزاکی بود ولی من طاقت نیاوردم خدا عاقبت را بخیر کند.

پایین‌تر از آن نوشته بود:

تریاک بکش چه بوبی میده، بوبی نسیم بهشتی. پهلوی آن نوشته شده بود تو ... خواهرت اگر راست بگویی.

یک نفر نوشته بود این مرتبه سومی است که من سوزاک خود را معالجه کرده‌ام ولیکن باز امشب بی‌احتیاطی کردم بر پدر این دولت لعنت که جنده‌های سوزاک و سفلیسی را به جان مردم انداخته است!! احمد آقا نامی نوشته بود دیشب با کمال دیوانگی و بی‌فکری وارد این جنده‌خانه شدم و امروز با کمال عقل و فکر خودخوری خارج می‌شوم و به اندازه‌ای از عملیات دیشب پریشانم که حد ندارد، این فکر بی‌پیر هم پیش از این که آدم به این جا بیاید به سرش نمی‌افتد.

ولی وقتی کار از کار گذشت، پشیمانی و دغدغه خاطر شروع می‌شود.

یک نفر با خط ریزی نوشته بود: یا ابوالفضل العباس اگر من مریض نشدم و عمل دیشب بخیر گذشت به آن دو دست بریده‌ات قسم یک نذری می‌دهم و یک گوشتی می‌کشم!!!

این سطور نمونه یادداشت‌هایی بود که نزاکت اجازه نوشتن آن را می‌داد و روی هم رفته آثار پشیمانی و ندامت از همه مراجعین معلوم بود و می‌رساند که تحت تاثیر الكل و جنون واقع شده و این لاطاولات را در مستی و ندامت نوشته‌اند. هنوز از فکر روحیه‌ی نویسنده‌گان این یادداشت‌ها بیرون نیامده‌ام که ناگهان صدای عجیبی از اطاق همچوار سمت راست شنیده شده و مرا متوجه خود کرد.

شخصی با استغاثه و استرحام پیوسته می‌گفت.

ده بکش بالا! بکش بالا! ده بکش بالا! لامصب! یک ذره دیگرا!

از جا برخاسته و از روزنه‌ی در نگاه می‌کنم یک مرد نره‌غول سر یک جنده نسبتاً ظرفی را در بغل گرفته و با دست دیگر گیلاس‌های عرق را به دهان او فرو می‌ریزد و با این کلمه مشروب را به گلوبی او سرازیر می‌نماید.

سرگذشت

عجبیب

... زن تو امشب منتظر تو میباشد
سپس میخواهی منتظر کی باشد؟!
آیا او هم رفیق طردد؟
اگر رفیق داشته باشد شکمش را پاره میکنم.

«سری» یا «ثُری»

برو جنده تو خودت آمدی و رفیق من شدی، آن
وقت میخواهی اگر زنت رفیق گرفت شکمش را پاره
کنی.

بکش بالا! جون من یکذره دیگه! آها. حالا شدی حسابی! بگیر این تیکه دنبیلان را
مزه کن، ظرف ماست را بکش جلو! عبوس نباش الان تو را شنگول مینماید دلی،
دلی، دل، دلی!

داخل اطاق را خوب نمیتوانم ببینم، فقط یک روزنی است که هر کس جلو آن
قرار بگیرد مشاهده میشود.

صدای فاحشه بلند شد و اظهار کرد روده‌ام میسوزد. جوابی آمد که ماست را بکش
پایین.

آنچه معلوم میشود این است که فاحشه میخواهد استراحت کند ولی این مرد
مانع است و تصمیم دارند به قول خودشان خوش باشند.

از جنده پرسیده شد ربابه را چه کردی؟ گفت: او بابا تا به حال هفت کفن هم
پوسانیده است!

سبر صحبت شروع شد. یک مرد مست و لایعقل با یک زن فاحشه‌ی مست و از خود
بی خود در این موقع شب مشغول راز و نیاز هستند. آن هم با چه وحدت و
صمیمیتی! من گوشم را به روزنه‌ی در نهاده و از سخنان عجیب و غریب آنها
تیکه‌هایی یادداشت مینمایم زیرا با نکات حساس آن فقط کار دارم.

پرسیده شد (سری جون) مرگ من راستش را بگو چند وقته توی کار افتادی؟
 سری با تانی و کلمات شمرده می‌گوید مرگ مادرم هنوز شش ماه تمام نشده است!
 شوهرت می‌دونه تو توی شهر نو هستی؟
 می‌خواهد بداند می‌خواهد نداند.

زن فاحشه هم از مرد پرسید راستی زن تو هم امشب منتظر تو می‌باشد.
 مرد گفت پس می‌خواهی منتظر کی باشد؟
 خوب می‌خواهم ببینم آیا رفیق هم دارد!

-(سری جون) این حرفها مرا کلافه می‌کند. اگر زن من رفیق داشته باشد
 شکمش را پاره می‌کنم.

زن با کمال سادگی و خونسردی گفت:
 برو جندها تو خودت آمدی رفیق من شدی. آنوقت می‌خواهی اگر زنت رفیق
 گرفت، شکمش را پاره کنی؟

جان تو او هم مثل من جنده می‌شود و رفیق پیدا کرده یا اینکه بعد رفیق پیدا
 خواهد کرد.

(سری) حرف دهنت را بفهم و بدان با کی طرف هستی!
 با کی طرف هستم؟ با یک مردی که یک زن و دو بچه‌اش را بی‌سرپرست گذاشته
 و در شهر نو خوابیده است.

خوب این یک چیزی شد ولیکن آن حرف و غلط اولیت چه بود؟
 عجب احمقی هستی من چیزی نگفتم فقط گفتم ممکن است زن تو هم مثل من
 جنده بشود...

این حرف را نزن امکان ندارد.
 چطور امکان ندارد؟ چرا برای من امکان پیدا کرد؟
 -خدنا شاهد است من حالا شش ماه است افتاده‌ام تو شهر نو و مثل سگ پشیمان
 هستم. من به عکس این زن‌ها نمی‌خواهم دیگران فاحشه شوند! حالا مختاری اگر

خواستی زنت جنده بشود همه شب بیا اینجا این بساط را جور کن! تو این قدر
احمق هستی که من دارم نصیحت می‌کنم و نمی‌فهمی.

مرد جواب داد نه (سری جون) این طور نیست. زن من نجیب‌تر از اینها است که تو
خیال می‌کنی، فاحشه گفت یعنی از من نجیب‌تر بود؟

مرد گفت البته و صد البته که تو جنده هستی، او خانم من است.

عجب احمقی هستی. آخر من هم یک روز خانم یک نفر بودم. مگر من از روز اول
جنده بودم و جنده خلق شدم. من هم یک نفر احمقی مثل تو، شوهرم شد و مرا
به این روز انداخت و خودش هم به بدیختی افتداد. مرد با کمال اوقات تلخی چند
فحشی داد و در خلال داد و فریادهایش گفت: فرق او و تو خیلی است. او به من
علاقمند است، او شوهرش را می‌پرسند.

فریاد فاحشه که عرق به کلی او را تغییر داده بود بلند شد و در پاسخ این مرد
گفت: پس اگر زن تو به تو علاقمند است تو چرا به او علاقه نداری! اگر او شوهرش
را می‌پرسند پس چرا شوهر احمقش او را نمی‌پرسند؟!

ولی خیر تو اشتباه می‌کنی، او دیگر به تو علاقه ندارد، او فقط تو را نمی‌پرسند
بلکه از تو متنفر هم هست و مطمئن باش که الساعه به سلامتی تو، او هم برای
خود رفیق پیدا کرده است.



اینهم نعش یک فاحشه‌ی دیگر در جوار دیوار و لیکن دیگران زندگی عادی خود را می‌گذرانند، مصدق گوش دارند و نمی‌شنوند و چشم دارند و نمی‌بینند درباره‌ی آنها صادق است. واقعاً چه دولت مهربان و دلسوزی داریم. خدا اساس آن را هرچه زودتر واژگون نماید.

جنجال و بحث آن‌ها به حدی زنده شد که (سری) مجبور شد حقایقی را افشاء نماید و خود را وجه مثال قرار دهد تا از خشم و غضب این مرد متعصب یا این مشتری شب‌خواب بکاهد. (سری) که گویا مخفف سرور یا شاید منظور ثریا بوده است به گزارش خود پرداخت. راستی اگر بنا بود به حال عادی یعنی به این شدت عرق نمی‌خورد امکان نداشت اینگونه بی‌پرده حقایق سرگذشت خود را ابراز دارد و لیکن عرق قوه‌ی تمالك نفس و تمالك زبان و بالاخره تمالك و کنترل عقل را از بین می‌برد از این رو (سری) هم به صرف کرسی نشانیدن حرف خود جریان مسروط خود را بیان می‌نماید و گوش مرا با میخ اشتیاق به سوزن در فرو می‌کوبد.

سری پس از آنکه چند سکسکه‌ی پیوسته زد و از شدت افراط در عرق چند جمله‌ی رکیک ادا نمود گفت: با وجود این مطمئن باش مردانی امثال شما هستند که ما را بدخت می‌نمایند.

آری من سال سوم عروسیم بود که حس کردم شوهرم تغییر حالت و عادت داده است. در این مدت به خاطر نداشتم که شبی را به خانه نیاید و حتی همیشه غروب که می‌شد در منزل بود ولی پس از دو سال کم کم شب‌ها گاهی دیر به خانه می‌آمد و حال آنکه او هیچوقت عادت نداشت که تا آن موقع شب پشت دکان باشد.

یک شب که خیلی دیروقت به خانه آمد کاملاً مست بود و در مستی حرف‌هایی زد که من یافتم غیر از من با دیگری هم رابطه پیدا کرده است. حقیقت اینکه من هم شوهرم را دوست می‌داشم، من هم او را می‌پرستیدم یعنی اصولاً زن اینطور است، زن مجبور است شوهرش را دوست بدارد.

زن غیر از مرد است از این جهت جدا در صدد برآمدم که آن موجودی که سبب شده است به رابطه‌ی زناشویی ما لطمه بزنده پیدا کرده و نابودش سازم، آری نابودش سازم.

زیرا زن در اینگونه موقع، خیلی غیرتی تراز مرد می‌باشد. اولین شبی که او به خانه نیامد. من تا دو ساعت از روز بلا آمده به خواب نرفتم و انتظار او را می‌کشیدم. وقتی که آمد چون من واقعاً زن خانه‌دار و خوش‌سلیقه‌ای بودم از من نتوانست عیبی بیابد لهذا بی‌خود پرید به بچه که چرا چنین و چنان کرده است. گفتم چرا دیشب به خانه نیامدی؟ گفت کار داشتم. دیگر راجع به آن کار و بار صحبتی نکردم.

کم کم در نتیجه‌ی تحقیقات معلوم شد که او به عنوان تفریح به یکی از جنده‌خانه‌های خیابان چراغ برق می‌رود.

من هرچه فکر کردم مگر یک نفر جنده چه دارد که زن شخص ندارد، عقلم به جایی نرسید.

این موضوع خیلی برای من اهمیت پیدا کرد که من اول جوانی با این صمیمیت و پاکدامنی نسبت به شوهر، علت چیست که طرف بی‌مهری او واقع شده‌ام. غروی چادر سر کرده و آمدم مقابل مغازه‌اش و صورتم را کیپ گرفته، فقط چشم‌هایم از آن پیدا بود.

دیدم. مغازه‌اش خلوت است کمی بالا و پایین رفتم و قریب نیم ساعت وقت خود را تلف کردم و لنترانی‌های بسیار به مردانی که سلامم کرده یا قربان صدقه‌ام می‌رفتند نثار کردم. ناگهان دیدم با یکی از آشنايان در دکان را بسته و حرکت کردنند.

من هم به تعقیب آنها پرداختم و با آنها آمدم و داخل کوچه‌ی محله‌ی عرب‌ها شدم.

البته نمی‌توانستم خیلی به آنها نزدیک شوم ولی دری را زندن و وارد آن شدند. من خیلی فکر کردم که چه بکنم آیا من هم وارد خانه شوم؟ و سر فحش را به جان او بکشم، گیس‌های آن جنده که رفیق او شده است ببرم. ولی جرات نکردم و برگشتم و باز در راه چشم‌های خیره‌ی مردها و تنه‌های آنها را از شدت خیال هیچ گرفته و وارد خانه شدم و کمی با بچه‌ها اوقات تلخی کردم ولی چه نتیجه؟

نzdیکی‌های سحر بود که در را کوبیده وارد شد. باز پرسیدم شب را کجا بودی؟ گفت: کار داشتم و هزاران دروغ به هم بافت.

این عملیات او باعث شد که محبت من با اینکه ساعی بودم آن را حفظ کنم به نفرت او مبدل شد.

آن مردی که شبها به جنده‌خانه می‌رود و انتظار محبت و صمیمیت از زنش دارد او دیوانه است و اگر هم دیوانه نباشد مسلمًا زنش دیوانه باید باشد.

مثل اینکه یک مرتبه کاسه‌ی سر مرا عوض کردند و من هم به خیال پیدا کردن رفیق افتادم برای امثال ما زنان، رفیق هزار هزار در کوچه و خیابان ریخته‌اند. یکی را که مناسب میل من است انتخاب می‌کنم. من از آن دقیقه دیگر سست شدم، دیگر برای هر عملی حاضر گردیدم و عدم عفاف را در منطق خودم نه تنها بد نمی‌دانستم بلکه از ضروریات زندگی به شمار آوردم.

یک روز که شش روی همین موضوعات که مقدمات جنگ‌های بسیاری است، نزع کرده بودیم برخاسته و هفت قلم آرایش کرده، یک لچک به سر پیچیده و یک دستمال کلفت به گردن انداخته و چادر مشکی سر نموده و باز رویم را کیپ گرفته و وارد دکان او شده و با ابراز کمی لودگی از طرف خود او را تحریک و حریص نمودم.

او اول برای اینکه دکانش خوشنام باشد خیلی مودب بود ولیکن چون دید من مقید نیستم کم کم شوخی‌هایی رد و بدل شد. دیدم خیلی شیفته و هاج و واج مانده است. اسمش را پرسیدم نامش را گفته و آب از دهانش راه افتاد.

توی دلم گفتم ای پدر سوخته‌ی بی‌شرف من همان زن تو هستم که شب‌ها اغلب تنها می‌خوابم و تو با جندها سر و کار داری ولی خیلی خودداری کردم چون می‌دانستم که انسان به هر چیزی که کمتر می‌تواند به دست آورد یا به اشکال امکان دارد تحصیل نماید حریص و مشتاق است از این رو فوراً بیرون آمده و رفتم. از قضا آن شب زود به منزل آمد و کمی جنگ خانگی کردیم و خوابیدیم. دیدم خواب نمی‌رود و خیلی فکر می‌کند و گیج شده است. من اول تصور نمی‌کردم که واقعاً از دیدن من باشد که با آن وضع به دکان او وارد شده‌ام. صبح شد باز دنبال کارش رفت.

این جوان، جوانی نسبتاً تحصیل کرده و متمول و داش صفت بود، روی هم رفته من به او علاقمند بودم و تمام تعجبم از این بود که چه چیز می‌باید روحیه‌ی او را

تغییرداده باشد. اگر کسی دیگر غیر از من بود همان روزهای اول طلاق می‌گرفت ولیکن من او را دوست می‌داشتم و حتی خیال خیانت به او هم برای جلب دوستی او بود. من یک نقشه ریختم ولی باز هم اطمینان نداشتم که همین که چادر و چاقچور و عینک آنجا می‌روم این اندازه دلباخته شود.

از این رو باز برخاسته و قیافه کذا به خود گرفته و در زیر چادر به دکان او رفتم تا مرا دید مانند. اسفند از جا پرید و بالکنت زبان عرض سلام کرد.

من خوب فهمیده بودم که شوهرم دلداده شده است و تصمیم گرفتم او را با خود مشغول سازم و بالاخره به نفع خودم تمام خواهد شد از این جهت کمی از خانه و زندگیش پرسیدم. سخنان راست و دروغی به هم باfte و تحويل داده به او گفتم من اگر نتوانم هفته‌ای یکی دو بار به این معازه ببایم در عوض با کاغذ پیغام و سلام خواهم داد.

قیافه بزرگ شده و چارقد و دستمال به سر و گردن بسته و در یک چادر سیاه کربدوشین محصور شده‌ی من او را به کلی مسحور کردا دست مرا فشرده، دیوانه‌وار تا چند قدمی معازه‌اش به بدرقه‌ی من آمد.

چشم‌هایم از پشت عینک، ضربان قلب او را بر رگ‌های متورم پیشانی‌اش حس می‌کرد و می‌دید.

من از آن روز به بعد دیگر باب مکاتبه را با او مفتوح کردم و حتی یک روز کاغذی نوشته و در طاقچه گذاشتم، گفتم این کاغذ را یک مادر و دختر آوردن و خیلی با من صحبت کردند، آنچه تعارف کردم که بیانند بنشینند نیامندن. تصور می‌کنم چک بانکی باشد باید مژده‌گانی بدھی تا پاکت را بدھم.

به کلی گیج شده بود ولی من هر طور بود از عهده‌ی بازیم برآمدم و بیست تومان از او گرفته و یک نامه‌ی سراپا عشقی را که نوشته بودم به او دادم و روز بعد یک نفر ناشناس را به دکان او فرستادم و از قول همان چادر به سر پرسیدم که آیا نامه به او رسیده است یا نه و اگر رسیده است جوابش را بدهد.

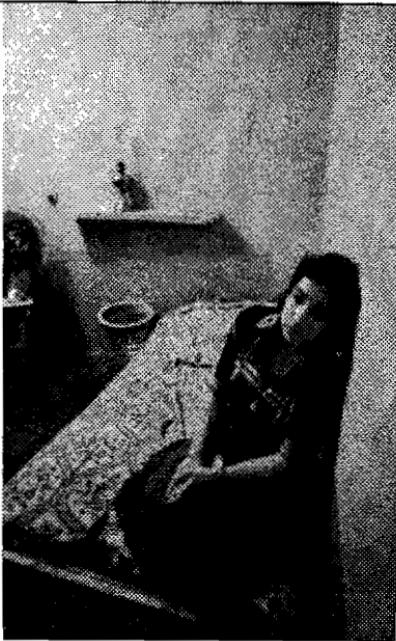
من قریب ۱۵ نامه به او نوشته و جواب گرفتم، چه حرف‌ها و چه مطالبی در آنجا نوشتم و عشق‌ورزی می‌کردم. بماند. من یک شب تصمیم گرفتم که نامه‌ها را دسته کرده و به او جریان را بگوییم و از این جنون او را باخبر کنم و علناً این نکته‌ی غامض روانشناسی را برایش حل کنم که چگونه از من گریزان و باز هم عاشق من است.

حتی تمام جوراب‌ها و یادگاری‌های عشقی او را هم با کمال منت و انتظار به من تقدیم کرده بود نگاهداشته بودم ولیکن دیدم اگر به او آشکار کنم که همان کسی هستم که تو عاشق و شیفته‌ی او هستی نتیجه نمی‌گیرم زیرا بشر همیشه خواهان چیزی است که دیر و مشکل به دست او می‌رسد. من که متعلق و در دسترس او هستم. او عاشق زنی است که دست یافتن به او را مشکل می‌داند.

عجیب این است که من در یکی از نامه‌ها خود به او نوشته بودم که شما چگونه با داشتن یک زن به آن خوبی که من دیدم باز اظهار عشق به من می‌کنی؟ او جواب داده بود صحیح است که من زن دارم ولیکن من متعلق به زنم نیستم. او در خانه‌ی من است و حال آنکه شما در جان و روان من هستید و مالک من می‌باشد.

نسبت به او هرگونه شما تصمیم بگیرید همان خواهد بود.

من باز هم به او نوشته بودم و گفته بودم که چون شوهرم به من خیانت می‌کند از این جهت من هم می‌خواهم از او انتقام بگیرم و حتی یک روز از من پرسید که خانم چطور ممکن است که شوهر شما این قدر بی‌عقل و کج سلیقه باشد که غیر از شما بتواند به چشم دیگری نگاه کند.



جندهی بدخت می‌گوید «نامم صغیری دهشاد ساکن سابق تربت
حیدریه. شوهرم اصغر شوfer مرا رها کرده است در شهر نو مریض
شدم چون جا ندارم شبها در شیره‌کش خانه‌ها می‌خوابم اگر
می‌توانید پدرم را از وضع من باخبر کنید»

من به او گفتم حقیقت این است که شوهر من دله شده است و خودم با چشم خود
دیدم که با یکی از رفقای خود به یکی از فاحشه‌خانه‌های کوچه‌ی محله‌ی عربها
وارد شد و چه شب‌هایی که اصولاً تا صبح به خانه نمی‌آید.

اینک آیا شما تصدیق می‌نمایید که من حق دارم در این دکان اینگونه بی‌پروا به
شما نزدیک شوم؟

در جواب من با کمال تاثر و استعجاب از عمل شوهر من که چرا باید یک مرد زن
دارد با فواحش سر و کار داشته باشد گفت به خدا قسم یک چنین شوهری را باید
خوردهش کرد و پدرش را درآورد و چندین فحش به این شوهر داد.

من با دانستن این عوالم ترجیح دادم که فعلا نامه‌ها به او ارائه نشود و او را همانگونه عاشق و دلباخته نگاه دارم. این روزها من عوالم خوبی داشتم تا اینکه پس از یک ماه که نتوانستم به دیدن او بروم و از آشوب درونیش مطلع شدم باز سری به او زدم. دیدم به تمام معنی دیوانه‌ی من است و فقط از خدا می‌خواهد که ساعتی را در خلوت با من بنشیند و لابد چادر از سرم بردارم و غیر از چشمان فتان نیمرخ مرموز بی‌پروا صورت خود را به او ارائه دهم.

این پرده هم خواه نخواه عملی شد زیرا به اصرار او حاضر شدم که در روز موعود به اتفاق او به شاهزاده عبدالعظیم برویم و در هوای آزاد و چمن‌های سبزهزار آنجا درد دل کنیم.

طوری که اظهار می‌کرد می‌گفت او فقط می‌خواهد همانگونه که بت پرست به بت نگاه می‌کند فقط تماشای جمال بی مثال مرا بنماید.

اول روز جمعه معین شد ولیکن معلوم شد جمعدها آنجا خیلی شلوغ است و به روز شنبه موکول گردید.

طبق قرارداد، من می‌باید بین ساعت ۸ و ۹ صبح در جلو دروازه کار ماشین روی پلکان آنجا ایستاده باشم و او هم برسد.

ساعت ۸ از خانه بیرون آمد. در این فاصله‌ی کم خود را آرایش کردم و لباس کذا را پوشیدم و چادر را به سر کشیده، خود را بکار ماشین رسانیدم دیدم آنجا منتظر است ولی با یکی از آشنایان خود مشغول صحبت می‌باشد. من خواستم فورا برگردم که متوجه من شده و جلوم دوید. به او گفتم آن جوان کیست؟ گفت او از آشنایان است و در حضرت عبدالعظیم ما را ترک خواهد کرد. به اصرار به او گفتم که ما باید تنها باشیم.

تمام کاغذهای رد و بدل شده را نیز همراه داشتم ولی آن جوان خیلی حواس مرا پرت کرده بود زیرا اولا فوق العاده زیبا و ثانیا از آشنایان فامیلی و آبرودار من، او بود.

اما این شوهر احمق برای اینکه کاملاً مرا مجذوب نماید این دوست زیبای خود را برای خوشامد من دعوت کرده بود است و مخصوصاً به او یادآور شده بود که یک تیکه پیدا کرده است مثل ماه شب چهارده و چنین و چنان.

وارد حضرت عبدالعظیم شدیم. من جدا به او اعلام داشتم که جوان را دور کند و مخصوصاً خودم به او گفتم که آقا وجود شما برای ما اسباب زحمت است؛ و آن چه تقلای زدنند که من روی خود را ارائه دهم نشد ناچار آن دو با یکدیگر نجوا کرده و جوان با خدا حافظی رفت.

من و شوهرم در میان جوهای سبز و لب جوی و زیر درختی در ابن بابویه نشستیم. من نقشه‌ام این بود که تسلیم او شده و در آخرین فرصت خود را معرفی کرده یا اینکه به اتفاق او اصولاً به خانه بیایم.

مشغول فکر بودم که چه راهی را انتخاب کنم، خیلی با او صحبت کردم. اصرار او این بود که من چادر از سر بیرون کنم ولی به او گفتم من این کار را نمی‌کنم زیرا ممکن است شما با دیدن من شوهر مرا بشناسید.

ولیکن در این مدت من به تدریج نیمرخ‌های مختلفی از خود به او نشان داده بودم. او جواب داد

شوهر تو اگر شوهر بود نمی‌باید با دیگری سر و کار پیدا کند. در این بحث بودیم که چرا شوهرها اصولاً دله می‌شوند که ناگهان سر و کله‌ی همان جوان با یک جوان قوی هیکل دیگر پیدا شد و خواه نخواه به ما ملحق گردیدند.

مقداری گوشت و مشروب و ماست و خوراک برای ظهر فراهم کرده بودند. نقشه‌ی شوهر احمق این بود که اولاً با آن جوان، من بیشتر از تسلیم آنها لذت برده و ثانیاً چون من شوهر دارم و ممکن است در راه پیدا شود تنها نباشد. و اما آن جوان به رفیقش می‌رسد و جریان را می‌گوید و او در پاسخ اظهار می‌دارد می‌رویم و کارش را می‌سازیم.

جنده‌گی که دیگر ناز و غمze ندارد. من در میان سه نفر محصور شده‌ام. سه جوان قوی هیکل، در یک محیط دور از جمعیت و کاملاً خلوتی ولی به اتکاء شوهر، خود را نباختم لیکن دیدم خود او بیش از همه اصرار دارد که با من مانند یک فاحشه‌ی رسمی در آنجا معامله شود.

کم کم آغاز دست‌درازی و یاوه سرایی شد. من دیگر خود را باختم، از چهار طرف غلغلک و مجال ندادن به من که خود را جمع و جور کنم سبب شد که بر آنها نعره زدم به چه جهت گستاخی و بی‌تربیتی می‌کنند لیکن آنها فرصت نمی‌دادند و دیوانه‌وار به جان من افتادند.

من خود را از شر آن دو نفر در آغوش شوهرم انداختم و لیکن قادر نبودم که از تعریض آنان مصون مانم. هر یک گیلاسی عرق خورده و حجب و حیا به کلی از بین رفته بود.

دیدم نزدیک است ناموسم در آغوش شوهرم از دست برود با هزار ترس و لرز و لکنت زبان به او حالی کردم دو قدم برویم آن طرف تا دو کلمه با تو حرف بزنم. او هم نمی‌خواست یک چنین جریانی پیش آید ولیکن اینطور پیشامد کرد. در حالیکه می‌لرزیدم او را اشاره کردم که چند قدم مرا دور کند ولیکن آن دو مانع شدند و هر یک با فشار، سر مرا در دست‌های قوی خودگرفته و چندین بوسه از من برداشتند. در این کشاکش چادرم پاره شد ولیکن هر طور بود آن احمق را کنار برده و به او گفتم که من زن تو هستم؟

ماواقع را در چند ثانیه بیان کردم! هنگامی که من با او صحبت می‌کردم، قامت موزون من، جوان دیگر را تحریک کرد و از جا برخاسته و مرا در آغوش گرفته و در جالیکه مرا می‌بوسید در محل اولیه یعنی در جوار آتش و مشروب قرار داد و فریاد زد محمود مجلس خصوصی درست کرده‌اید؟ اگر خصوصی بود می‌خواستی در همان دکان خراب شده‌ات می‌ماندی و ما را هم برای دیدن این فرشته دعوت نمی‌کردی.

این عکس نعمت‌الله پاسبان شماره‌ی ۴۰۳ می‌باشد. تنها پاسبانی است که



در حومه‌ی شهر نو او را با انرژی و به عکس دیگران فعال تشخیص داده‌ام. در روز جمعه ۱۴۱۱/۹ یک مادر بدیخت به من متولّ شده که دخترم به نام نرگس ۱۶ ساله به شهر نو افتاده، مساعدت کنید و او را نجات دهید. مشخصاتش عبارت از اندام بلند، چشم‌های مشکی و درشت، یک سالک کوچک طرف راست که زیر موها اغلب پنهان است و یک دندان طلا طرف چپ دهان و بالاخره خانه‌ای که او را برده بودن پیدا کردم و معلوم شد نام

جعلیش فاطمه شده. در منزل آفاق کچل رفته است. به اتفاق پاسبان نامبرده چندین خانه را گردش کردیم و آثار و علائمی به دست آوردیم و مابقی تحقیقات به دست این پاسبان سپرده است تا بینیم په خواهد شد. علت دخول نرگس به شهر نو در جلد دوم کتاب با من به شهر نو بیایید، خواهد آمد.

متوجه محمود شدم دیدم مثل گج سفید شده است و میخکوب جای خود ایستاده است و پای خود را تماشا می‌کند و مانند اینکه عقل و احساسات خود را از دست داده است. جسم بی‌روح در آغوش پر از شهوت جوان طوری فشرده می‌شود که نزدیک است استخوانهایم له شود.

او هم حق دارد زیرا مرا یک فاحشه بیشتر نمی‌داند. نهایت فاحشه که شوهر دارد. از شدت انفعال نزدیک است خفه شوم. چشم‌هایم دیگر نمی‌تواند اشیاء را به خوبی تشخیص دهد. در مرحله‌ی عجیبی وارد هستم. همین قدر در نظر دارم که محمود با قیافه‌ی سهمگین و دیوانه‌وار متوجه ما شد گویا پس از فکر بسیار تصمیم خود را گرفته است.

آمد، آمد، آمد و باز هم آمد، نمی‌دانم فاصله‌ی ما چقدر بود که هر چه قدم بر می‌داشت و به سوی ما می‌آمد به ما نمی‌رسید.

صدایی به گوشم خورد که علی آقا برای آوردن درشکه رفته است در ضمن حس می‌کنم که نسیم خنکی بر صورتم می‌وزد. لباس و گیسوانم خیس است؟... با هزاران رحمت به تقداً افتادم که چشمم را باز کنم ولی عضلات پلکم باز نمی‌شد و فقط از روزنه‌ی مژگانم مشاهده کردم که محمود با آن جوان بالای سرم نشسته و عضلات مرا مالش می‌دهند.

جوان گفت که قلبش می‌زند. او را پیش دکتر نمی‌توانیم ببریم، برایمان مسئولیت دارد، اینجا هم اگر زیاد به این حال بماند می‌میرد خطر دارد، بهتر این است که اگر درشکه آمد یک سر او را به خانه‌ی خودتان ببرید. یقیناً سر و صدا کمتر خواهد بود.

محمود گفت ببین نفسش چه تنده می‌زند؟

جواب داده شد دیگر حال می‌آید. تو یک کمی از آن گل‌ها را جلو دماغش بگیر و باز هم یکی دو کاسه آب به سرش بریزم بد نخواهد بود. کم کم چشمم باز شد. خود را در دامن محمود و آن جوان یافتم که هر دو با کمال تابسف و ملاطفت آغاز صحبت کردند ولی باز چشمم به هم فرو شد.

هر دو خوشحال شدند. محمود پرسید علی آقا را چه کنم؟ تو چرا او را آوردی؟

جوان گفت من چه می‌دانستم که تو این دیوانگی را می‌نمایی و پس از پنج سال عروسی با او، هنوز زن خود را نمی‌شناسی و مردم را برای بلند کردن او دعوت می‌کنی!

صدای علی آقا بلند شد و به درشکه‌چی ایست داد و پس از دو سه ساعت من در خانه بستری شدم و گاهگاهی جوان به عیادت من می‌آمد.

رابطه‌ی من و شوهرم به عکس آنچه فکر می‌کردم تیره و تار شده، می‌گفت تو آبروی مرا بردى، من دیگر نمی‌توانم پیش آشنايانم سر بلند کنم.

هر کسی را می‌بینم مثل اینکه از قضایا باخبر است، هیچکس تصور نمی‌کند که تو با این اقدامات اسباب بدختی مرا فراهم کردي.

همه تصور می‌کنند برای جمع کردن پول، من زن خود را برای رفقا بردهام. آخر کی کاغذهای تو را می‌بینند.

خلاصه زندگانی برای ما مثل زهرمار شد. هر شب جنگ داشتیم و روز جنگ و به اضافه‌ی او تهمت‌های عجیب و غریبی به من می‌زد. می‌گفت از کجا که تو با همین وضع با مردهای دیگر به گردش و تفریح نرفته باشی؟

این تهمت‌ها و این جنگ‌ها و دعواها و سر و دست شکستن‌ها سبب شد که محمود به نظرم یک دیو جنایتکار، یک مرد ناپاک و بی‌حقیقت، یک شوهر نانجیب و بی‌حیا جلوه کند.

دیگر نمی‌توانستم بر روی او نگاه کنم. چندین روز نقشه‌ی هلاک او را کشیدم و گفتم: حالا هم که اینطور شد هم او را می‌کشم و هم خودم را تا اینکه روزی همین جوان به منزل ما آمد.

من آن روزها برای اجرای نقشه‌ی خود که هلاکت محمود و خودم بود از زیر بار طلاق به خواهش و تمبا به امروز و فردا متousel می‌شدم.

آن روز خیال خود را مبنی بر طلاق به جوان گفتم و او هم گفت از همان روز عاشق من شده است و حاضر است از من نگهداری کند.

حقیقت اینکه زندگی ما دیگر به اندازه‌ای بد شده بود که حاضر بودم برای نجات به هر کاری بن در دهم زیرا یک زندگی تنفرآمیز و مظنونی بر ما حکومت می‌کرد. من از حرف او پر و بالی گرفتم و تسلیم او شدم. اما اکنون می‌فهمم که خیانت اصلی را او مرتکب شد زیرا او می‌توانست میان ما را به تمام التیام دهد و در حقیقت نکرد و خیانت کرد.

مگر بر زندگانی بشر چیزی جز خیال و حرف حکومت می‌نماید. من هم پس از امیدی که آن جوان به زندگانی آتیه‌ی من داد از کشتن محمود و خود منصرف شدم و از او طلاق گرفتم و یکسر به خانه‌ی مادرم رفتم. روابط من با جوان محفوظ ماند و پیوسته موضوع ازدواج از امروز به فردا موکول می‌گردید. او مدعی بود که من زمانی که با محمود زن و شوهر بودیم از من بوسه‌ها ربوده است، مرا در آغوش فشرده است پس دلیل ندارد حالا که شوهر ندارم این عملیات صورت نگیرد. او برای خود منطقی داشت. من هم منطقی داشتم. او می‌گفت زندگی او طوری است که نمی‌تواند فعلًا مرا به نام زن به خانه‌اش ببرد. دلائلی ذکر می‌کرد ولی می‌گفت روابط دوستی خود را با من قطع نخواهد کرد.

من هم اگر دوستی او را قبول نمی‌کردم پس چه می‌توانstem بکنم. عمدۀ این است که خدا پای بدبخت نباشد والا تمام نقشه‌ها و پیش‌بینی‌ها نقش بر آب می‌شود. همچنانکه نقشه‌های من نقش بر آب شد. این جوان نیز با بدبخت کردن یک دختر متمول دیگر رابطه‌ی خود را با من به حداقل رسانید.

محمود نیز شبی در حال مستی با علی آقا برخورد می‌نماید و در آن جا سخنانی بین آنها رد و بدل می‌شود. علی آقا از طبقه‌ی داشمشتی‌ها و جوجه پهلوان‌های چاقوکش بود و نمی‌تواند حرف‌های محمود را در عالم مستی هموار کرده، بر او می‌تازد که فلان فلان شده، تو آن کسی هستی که ثروت خود را از صدقه‌ی فلان

زنت به دست آورده‌ای؟، تو همان هستی که ما را دعوت کرده و زن خود را برای ما می‌آوردی.

محمود نمی‌تواند این فحاشی‌ها و تهمت‌های صحیح و غلط را تحمل نماید. از اینرو به او حمله می‌کند. این از خصوصیات مستی است، از خصوصیات الکل است که هرچه بر دل می‌آید بر زبان جاری می‌شود، حمله‌ی محمود چنانکه در روزنامه‌ها نیز منتشر شد گردن علی آقا را مجرح کرد و علی آقا نیز با چاقو شکم محمود را می‌درد. پس از ۱۲ ساعت فوت می‌کند.

من از مرگ محمود فوق العاده متاسف شدم و اگرچه با آن جوان روابط نزدیک و مراحل عقدی داشتیم ولی معلوم نبود آیا او متعلق به من است یا به آن دختری که گرفته است.

محمود را که از کوچکی پی به اخلاقش بردم. آنگونه از آب درآمد؛ این جوان هرزه که جای خود دارد. من هم خواه نخواه وارد مراحلی شدم که نمی‌خواستم و مسلمان هیچکس نمی‌خواهد. پس از اینکه شش ماه در منزل فخری سوزنی افتادم با صاحب‌خانه‌ی اینجا شریک شدم و به اینجا آمدم. این همه روده‌دارازی کردم برای اینکه بدانی هر مردی که زنش را در خانه بگذارد و به شهر نو یا فاحشه‌خانه‌های دیگر بباید طبعاً زن او نیز به تقلای خواهد افتاد و اگر مانند من فاحشه نشود از طریق دیگر وارد فحشاء خواهد گردید.

باور نمی‌کنی همین حالا پاشو برو منزل بین همسرت در چه حالی است؟ یا با چشمان اشکبار مشغول کشیدن نقشه است یا اینکه نقشه‌اش تمام شده و مشغول عمل به نقشه‌های خود می‌باشد.

من صحبت‌های آن دو را همین جا ختم می‌کنم و با خواندن خروس و آواز صبح، مداد و قلم را روی طاچه می‌گذارم. مجادله در آن اطاق آنقدر ادامه داشت تا حوالی صبح. خلاصه منطق مرد این بود که اگر مردی جنده به خانه آمد و رفیق گرفت، زنش غلط می‌کند که به فکر رفیق بیفتند و معامله به مثل کند ولی

منطق (سری) این بود که اگر مردی با داشتن زن وارد مجتمع فحشاء شود طبق همان مجوزی که او معاشرت و آمیزش یک جنده را تجویز می‌نماید، زن نیز معاشرت و آمیزش با مرد اجنبی را برای خود تجویز خواهد کرد و اصولاً این از ضروریات اجتماع زناشویی است!؟

متوجه رختخواب حبیبه شدم دیدم لحاف از روی او بیرون افتاده و تنہی عربانش با تنکه کذایی بیرون افتاده است. برخاستم که لحاف را به روی او اندازم ولی رغبت نکردم که این لحاف کثیف مشما مانند را لمس نمایم. ناچار دستمال کفشم را بیرون آورده و با دستمال لبھی لحاف را گرفته و روی او پوشانیدم.

قیافه‌ی حبیبه به اندازه‌ای محبوب و مظلوم جلوه می‌کند که فوق تصور است. دقایق می‌گذرد و آثار صبح ظاهر می‌شود و دو نفر از شب‌ماندگان خارج می‌گردند. این دو نفر که از خانه بیرون می‌آیند در حکم دو نهر کوچکی هستند که در اجتماع به سیل بنیان کن سوزاک و سفلیس و کوفت و آتشک متصل شده و نژاد و نسل را در جریان خود غلطانیده و به دریای نیستی می‌اندازند.

آجی قمر نیز از کسانی است که زودتر از همه از خواب برخواسته و به دنبال شب‌خوابان می‌دود تا با اخذ حق‌القدم و مژدگانی ابتلاء به سفلیس چند ریالی هم از جیب این آقای شب‌خواب درآورد.

کم کم حبیبه بیدار شده و مرا در حال نوشتن در روی صندلی مشاهده می‌کند. آجی قمر هم دیشب متوجه من بوده است. از اینرو پس از بیرون کردن آن مردها داخل اطاق من و حبیبه شد تا چراغ را بردارد و بدون مقدمه گفت آقاجان خسته نشدید؟!

ولی این سوال را با یک لحن شفقت‌آمیز و دلسوزانه ادا کرد و بعد از حبیبه پرسید ننه خوابیدی.

من به او گفتم آجی قمر می‌خواهم خاله‌ی حبیبه را ببینم. بی‌رحمت بگوئید بباید اینجا. گفت او امشب مهمان داشت و هنوز مهمانش نرفته. اگر بیدار شد می‌گوییم

باید اینجا و چراغ را برداشته و هنگامی که خواست برود یک تومان هم برای صبحانه او دادم.

حبيبه برخاست بپرون رفته و در همان حوض کذا صورتش را شست و برگشت. ولیکن من او را وادار کردم که فوراً برود زیر شیر آب انبار و باز صورتش را با صابون خوب بشوید. او هم پس از ده دقیقه با صورت شسته وارد شد و دوباره سلام کرده



دربارگاه ناصرالدین شاه

یک نمونه از فواحش محله‌ی قجرها، از یادگاری‌های یک فاحشه در مجلات کتاب با من به شهر نو بیاپید منتظر جریان آن باشید

و مودب دو زانو در جوار رختخواب نشست. با خود می‌گوییم اگر او را با این ریخت به خانه بیاورم خیلی بد است.

آیا بهتر نیست که قبل از بروم لاقل یک پیراهن و یک جوراب و یک جفت کفش بخرم؟

در همین فکر بودم که آجی قمر و خاله‌ی حبیبه که یک فاحشه‌ی ۲۵ ساله بود وارد شدند. پس از این که مقداری با خاله صحبت کردم به او گفتم می‌خواهم حبیبه را با خود ببرم و حبیبه هم راضی است و شما هم راضی نخواهید شد که او بدپخت شود.

گفت والله من هم اختیارم دست خودم نیست بسته به نظر خانم رئیس است. من چهارصد تومان به سردسته ماقروض و حبیبه را به این شرط آوردیم که دو نفری کار کنیم و قرض خود را به او بدهیم و از دیروز تا کنون هم خود حبیبه مقداری ماقروض شده است. گفتم حبیبه دیگر چرا؟ گفت ۵۸ تومان قیمت این پالتو و تنکه و جوراب و پیراهن او شده است که سردسته قبل از الحساب به او پرداخته است.

در حالی که من با او صحبت می‌کردم گویا آجی قمر موضوع را به سمع فواحش دیگر می‌رساند. از این جهت در حیاط شنیدم دو سه نفر فاحشه با یکدیگر با کمال استعجاب می‌گفتند «این جوونه میخاد حبیبه را بشونه». واه خاک عالم مگه خل شده ننه شکل مرتبه که جوریه؟ به جون تو جوونیه مثل ما، خدا اگه بخواهد بد هرجا باشه می‌ده، ننه، حبیبه که ریختی نداره. نکته یارو دیوونه شده باشه، ای بابا چی می‌گی علف باید به دهن بره مزه بده، دیشب مثل پروانه تا صبح نخوابیده و دور حبیبه چرخ می‌زد. چقدر پول داده؟

نمی‌دونم اما حاضر شده قرض خودش و خاله‌اش را بده و او را ببره!!

حبیبه دیشب خود را در پناه خاله‌اش جا داده و با من قطع معامله می‌کرد. اما امروز در پناه من ایستاده و از خدا آرزو می‌کند که معامله سر بگیرد.
 من باید فعلاً ۵۰۰ تومان پول داشته باشم ولی از دیروز تا به حال آنچه در جیب داشتم به مصرف رسانیده فقط یک اسکناس ده تومانی باقی دارم.
 چند فاحشه نیز در اطاق من آمده تا از نزدیک ببینند من چگونه هستم؟ آیا عاقلم یا به حساب آنها دیوانه شده‌ام.

پس از اینکه خوب مرا ورانداز کردند و شناختند که همان آدم کج سلیقه‌ی دیشبی است با همان زبان هرجایی خود به جوانی و جنون من تاسف خوردندا فهمیدند و مطمئن شدند که این تصمیم هم مانند همان انتخاب، زاده‌ی جنون است و بخصوص هنگامی که به خاله‌ی او گفتم من فعلاً ۵۰۰ تومان ندارم. بباید هر سه در درشکه نشسته، برویم تا در منزل به تو تحويل دهم.
 دیگر دیوانگی من برای آنها ثابت شد.

قرائن و امارات از دیشب تا کنون نیز آبجی قمر را صد مطمئن ساخته بود که من خالی از جنون نیستم.

از این رو صحبت‌های او با دلسوزی، با ترحم، با محبت.. بود و طوری حرف می‌زد که مبادا جنون مرا تحریک و خانه را شلوغ کنم و برای یک فاحشه‌ی دیگر هم شمه‌ای از جنون و جریان من گفته باشد اظهار کرد.

این آقا ماشاء‌الله دیشب تا صبح بیدار بود و روی همین صندلی نشسته بود. ماشاء‌الله هزار ماشاء‌الله نمی‌دانم چه طاقتی داشت. و غذا هم هیچ نخوردده و تا صبح آه می‌کشید و از در و دیوار نقشه برمی‌داشت و به حرف‌های همسایه گوش می‌داد. ولی خوب جنون غیر از اینها، علائم و آثار دیگری هم دارد که مثلاً یکی از آنها هم دادن ۵۰۰ تومان و برای این دختر به قول خودشان شاشوست؟

در برابر این پیشنهاد من گفتند نه آقا حبیبه را همین جا نگه می‌داریم تا وقتی که شما پول را بیاورید، آنوقت به شما تحويل می‌دهیم.

من تصمیم داشتم حبیبه را به همان حال منزل یک نفر که تا اندازه‌ای به روحیه‌اش آشنا هستم برد و ۵۰۰ تومان فوراً از او گرفته و او را در برابر عمل انجام شده بگذارم زیرا خودم پول نداشتیم و همین نداشتن پول مرا در فشار قرار داده بود.

من تا کنون قریب سه چهار هزار تومان در این راه خرج کرده‌ام ولیکن ۵۰۰ تومان به کلی دستم را بسته است.

با کمال تاثر روی صندلی نشسته و حبیبه نیز طرف چپم با همان ریخت کذا بی دامن کتم را گرفته است، حبیبه با آن چشمی که دیگران به من نگاه می‌کنند، نگاه نمی‌کند. مرا با فرشتگان و با ادامه همدوش و هم افق می‌پندارد.

قدرت، کف، نفس وو گذشت مرا خوب دریافته است و آن را نشانه‌ی بزرگترین اوصاف می‌شمارد و حال آنکه دیگران همان را هم علامت دیگری برای جنون به حساب می‌آورند. آیا آدم عاقل ممکن است پول برای جنسی بدهد و آن را مصرف ننماید.

... گفتم حالا که حاضر نیستید به اتفاق من و حبیبه برای گرفتن پول ببایید. پس دیگر مزاحم ما نشوید و باز هم از قمر خواهش کردم همگی بیرون بروند.
من ماندم و حبیبه.

حبیبه همان دختر دهاتی ژولیده، همان دختری که از شدت فقر، از سوء سازمان اجتماعی، از عدم تعادل ثروت، از چپاول یک عده سرمایه‌دار و متنفذ به فحشاء افتاده است!

همان دختری که به جرم اینکه فرزند یک کارگر و کشاورز بدیخت است، محکوم به فحشاء شده است!!

همان دختری که به علت نداشتن زور و زره، پدرش به زندان و خودش در شهر نو افتاده است.

آری همان دختر را بر زانویم نشانده و اشک چشمش را پاک کردم. او به آرامی اشک می‌ریخت، او گریه می‌کرد به روز سیاه و بدبختی خود و من گریه می‌کردم به آن اجتماعی که اینگونه عدم تعادل‌ها و محکومیت‌ها در آن به وجود می‌آید، به آن اجتماعی که یکی از سیری می‌ترکد و عده‌ای از گرسنگی وارد فحشاء شده و در جوانی با هزاران امراض به خاک فرو می‌روند.

تا کنون کسی از حبیبه نوازشی نکرده است.

تا کنون سر حبیبه بر زانوی کسی نیارمیده است.

تا کنون حبیبه مورد محبت کسی واقع نشده است و بالاخره تا کنون حبیبه غیر از رنج، غیر از محنث و غیر از گرسنگی و حسرت چیزی ندیده است.

این من هستم که برای اولین بار در زندگی از او نوازش می‌کنم و با اشک می‌ریزم. حبیبه هر چند ثانیه که به چشم من نگاه می‌کند ناگهان پلک به هم می‌فشارد و چندین قطره اشک فرو می‌ریزد و گردن خود را با اشک شستشو می‌دهد.

گفتم حبیبه‌ا من برای آوردن پول می‌روم ولیکن تو تا آمدن من به کسی تسلیم شوی امباذا حرف خاله یا سرdestه‌ی خود را بشنوی، مبادا گول حرف‌های آنان را بخوری، این ده تومان را هم بگیر و لی به آنها نشان نده تا من پول فراهم کرده برگردم.

اکنون عمارت آسایش حبیبه که سر بر زانویم نهاده است واژگون می‌شود و لی بهتر از این است که بدبخت دائم باشد.

در حالی که مرا غرق اشک و بوسه کرده از او جدا شدم و به عجله حرکت نمودم.... نمی‌دانم که خود را چگونه به خانه رساندم ولیکن در منزل دردرس عجیبی مرا گرفت و تا ۱۱ مشغول مداوا و غیره بودم. کم کم در صدد تهیه‌ی پول برآمدم. به یکی دو نفر پیغام دادم جواب یاس شنیدم. متفقا اظهار کرده بودند تا همین دیشب موجود داشته‌اند ولی به مصرف رسانیده‌اند.

قالیچه را که در چند سال قبل از پول تدریس به چهارصد تومان خریده بودم به مبلغ دویست تومان به یکی از نیکان واگذار کردم ولیکن تا پانصد تومان سیصد تومان دیگر لازم است آن را امروز نمی‌توانم فراهم آورم چهار جلد کتاب انگلیسی رانیز به علت آنکه ملت علاوه‌مند به آموختن انگلیسی شده‌اند هفتاد تومان فروختم در راه نیز به یکی از آن اشخاصی شاید هر شبی سیصد تومان مخارج کافه‌ها داشته باشد برخورد کردم. این شخص از اشراف مملکت است، از متمولین کشور است ولی آنچه خواستم از او درخواست دویست تومان قرض بکنم نتوانستم. ولی خود او راجع به شهر نو آغاز سخن کرد. گفتم امروز می‌خواستم بروم آنجا ولیکن فردا خواهم رفت.

او نیز حاضر شد که به اتفاق م.ا برای عکس‌برداری بیایند. خوب این دو آقای م.ا هر دو ممکن و متمول می‌باشند. هر دو در جیب مبالغه هنگفتی پول دارند. اگر این دو جوان جریان حبیبه را بدانند مسلم به نجات او قیام خواهند کرد ولی کی خواهیم رفت.

فردا ساعت ده اتوبیل آقای م.ا حاضر خواهد شد و با آن حرکت می‌نماییم اگرچه دو روز برای پول تاخیر شده است ولیکن مطمئن هستم که مابقی ۲۳۰ تومان را آنها به طیب خاطر پرداخت خواهند کرد و لو اینکه به عنوان قرض باشد. سه نفری به طرف شهر نو حرکت کردیم. عکس‌های بسیار براحته شد. وارد منزل کذا شده، سراغ حبیبه را گرفتم. ما را به اطاقی هدایت کرده و باز یک عده از فواحش دورمان را فرا گرفتند.

لیکن من پیوسته می‌گفتم حبیبه را بگوئید بیاید، خاله‌ی حبیبه پیدا شده، همه مرا شناختند و گفتند شما بفرمایید بنشینید حبیبه الساعه خواهد آمد. قریب یک ربع معطل شدیم و به رژه فواحش می‌نگریستم ولیکن باز حبیبه نیامد. عجب این دختر بدیخت که دیگر این تشریفات را لازم ندارد.

باز نتوانستم خودداری کنم و از اطاق خارج شده و صدا کردم حبیبه، باز تکرار کردم و سه باره تکرار نمودم. ناگهان خاله‌اش جلو آمده و گفت: آقا حبیبه خوابیده است حال ندارد. ولی داد زدم به طوری که دست و پای خود را گم کرده گفت پس می‌روم و او را بیدار می‌کنم صبر کنید.

پس از چند دقیقه سر و کله‌ی یک دختر فلکزده، یک دختر بدبوخت، یک دختری که شهید غلطکاری‌های اجتماعی شده است، پیدا شد. در حالی که اندام لاغر و نسبتاً بلند خود را در یک چادر نماز سفیدی پنهان ساخته، به زور خاله‌ی خود، به اتفاق او تا وسط حیاط آمده و در همانجا ایستاد. آنچه خاله به او اصرار می‌کند که نزدیک ما بیاید نمی‌آید. با کمال تعجب خود را به آنها رسانیدم و لیکن حبیبه را طور دیگری می‌نگرم. از مشاهده‌ی من اظهار بشاشت نمی‌کند. سهل است دیگر مثل اینکه حاضر نیست به چشم من نظر اندازد.

از او علت این گرفتگیش را می‌پرسم می‌گوید مریضم، میگوییم می‌خواهم با تو حرف بزنم مریضم، مریضم، آقا مریضم.

دستش را گرفتم که با خود به اطاق ببرم دیدم ناخن‌هایش را مانیکور کرده‌اند و ضمناً از آمدن با من خودداری می‌کند و طرز راه رفتنش نیز خیلی عجیب است. نمی‌تواند به تنید قدم بردارد. فاصله‌ی قدمش را سعی می‌کند خیلی کم باشد. قامتش نیز کمی منحنی به نظر می‌آید ولی هیچ یک از آنها مانع نشد که من او را به زور داخل اطاق نموده و جریان را جویا شدم.

در هله‌ی اول به کلی ترک شد. رفقا با ترکی با او صحبت نمودند و چیزی که مسلم شد مریضم بودن اوست اما چه مرضی؟ یعنی چه؟

طوری چادرش را به خود پیچیده است که ما سه نفر تقدیر کردیم که بتوانیم عکسی از او برداریم نشد. به صورتش نگاه می‌کنیم می‌بینیم چشمش گریان است. به او گفتم من آمده‌ام تو را ببرم. مگر جریان آن شب را فراموش کرده‌ای؟

گفت مریض شدم. چون دیدم رفقا مانع از اظهارات او هستند و او نیز نمی‌گذارد که عکس برداشته شود.

با او خلوت کردم و جریان را جویا شدم. چادرش را پس زدم. طفلک را حمام بردم، سرش را فر زده، زیر ابروهاش را برداشته. آثار سرمه هنوز به ابرو و چشمش پیداست، لباس نو و ظرفی هم به او پوشانیده و جندهی کاملی به نظر می‌آید. لیکن نمی‌تواند آرام بنشیند. سخت در فشار و در رنج است. من از مشاهده‌ی قیافه‌ای که به خود گرفته حدسه‌هایی زدم و سوالاتی از او کردم. معلوم شد او نیز به درکات بدبختی سقوط کرده است.

او نیز راهی را که هرگز نمی‌خواست بپیماید، پیموده است. هنگامی که من از او جدا می‌شوم و در تدارک پول برمی‌آیم، جنده‌ها او را مسخره کرده، می‌گویند ما همان موقعی که تو را انتخاب کرد فهمیدیم یارو خل شده است ولیکن همه که مثل او خل نیستند. بیا برو حمام سر و وضع خود را تمیز کن و مثل آدم مشغول کار و کاسبی باش.

حبيبه را خواه و نخواه به حمام برد و او را مانیکور نموده و سرش را فر می‌زنند، صورتش را بزک کرده، سرخ‌آب و سفید‌آب می‌کنند. از حسن اتفاق، شب همان روز یک مرد کوچک‌پسند ۴۰ ساله وارد آن خانه می‌شود و حبیبه کوچولو را می‌بیند و می‌پسندد.

حبيبه می‌خواهد سرباز زند ولیکن نهیب خاله و سردسته او را به خود می‌آورد. حبیبه‌ی بدخت می‌گفت من در دلم الهام شده بود که شما به سراغ من خواهید آمد اما آنچه تقلای زدم نتوانستم مهلتی برای خود دست و پا کنم.

خيال کردم او هم شاید مثل شما با من رفتار نماید و ضمناً بازوی خود را نشان داده و زخم نیشکونی را که هنگام انکار از سردسته برداشته بود را ارائه داد.

من حبیبه را مقصو نمی‌دانم که چرا خود را تسلیم او کرد. او بی‌گناه بود. ارتکاب عمل خیلی آسان است. عمدۀ عواملی است که سبب ارتکاب می‌شود و نباید به وجود آید.

چه بسا کسانی که ممکن است حبیبه را سرزنش کنند ولیکن هنوز او را بی‌گناه می‌شمارم. اگر فاحشه‌خانه وجود نداشت، حبیبه فاحشه نمی‌شد، اگر احتیاج نبود فحشاء به وجود نمی‌آمد و بالاخره اگر این بساط دیوانه‌کن اجتماع خراب نبود، حبیبه به درکات بدبختی سقوط نمی‌کرد.

حبیبه حال کبوتری را دارد که بال و پوش مجروح شده و در شرف فوت است. سختان او به اندازه‌ای تاثیرآور است که من بی‌اختیار چند قطره اشک فرو ریختم. باری حبیبه مانند هزاران افراد بدخت و یغما شده‌ی اجتماع، مانند هزاران هزار دختر کوچک و معصوم شهر نو که هیچگونه گناهی غیر از فقر و غیر از زندگی در محیط اجتماع ننگین فعلی ندارند، برای امرار معاش، برای رهایی از چنگال مرگ در گوشه‌های خیابان تسلیم یک خرگردن هیولا می‌شود، نشود چه کند؟

حبیبه هنوز ده سالش تمام نشده است ولی ناگزیر است که تسلیم صرف باشد و به سرنوشت دیگران دچار گردد.

آری این فامیل محکوم بوده است، محکوم به فقر و متعلقات آن، یکی به جرم دزدی، به خاطر نمردن اطفالش به زندان افتاد و دیگری در میدان سنگلج جان سپرد، حبیبه هم برای ادامه به حیات و نمردن دوران جوانی در شهر نو جر خورد و این دو روزه مشغول معالجه بوده است و اینک از بستر برخاسته و با من گفتگویی کنند... پس گناه حبیبه چیست؟

او گناهکار است یا آن دستگاه واژگون شده که این محکومیت را برای او ایجاد می‌نماید.

او گناهکار است یا آن اجتماع ننگینی که در آن یکی از شدت افراط می‌ترکد و دیگری در آغاز زندگی برای امرار معاش در شهر نو می‌افتد. خیر حبیبه گناهی نداشته و باز هم ندارد. او هنوز هم انتظار مساعدة دارد. اما ... من؟

او هم مانند تمام فواحش از عمل خود نادم است لیکن شدت استیصال او را به درکات فحشاء سوق می‌دهد. من هم دیگر نمی‌توانم کمکی به او بدهم. این بدخت اگر در این دو سه هفته از چنگال مرگ رهایی یابد به طور حتم تا قبل از بیست سالگی به امراض لرزه‌آور سر به بالین خواهد نهاد.

آقایان م . از این نجوابی ما تعجب می‌کنند، می‌خندند. من هم ناگزیرم مانند آنان حالت متبسم به خود بگیرم و خود را خندان شنан بدهم. آن‌ها هم خبر ندارند. موضوع از چه قرار است.

آن‌ها نمی‌دانند چرا من اینقدر اصرار دارم از او عکس برداشته شود ولی چون نمی‌خواهم ذهن آنان را متوجه سازم. از این رو با حبیبه خداحافظی می‌کنم و او را در حالیکه اشک می‌ریزد ترک می‌نمایم. هیچگونه ملامتی هم به او ننمودم زیرا: تا این دستگاه حاکمه و عدم تعديل ثروت در ایران وجود دارد این حوادث ننگین‌تر و فجیع‌تر از آن هم به وجود خواهد آمد.

نتیجه‌؟

پس از پنج سال تحقیق در مسائل اجتماعی و ورود در مراکز فساد و منابع نکبت، تصمیم به انتشار آثار خود گرفتم. پنج سال عمری که از حساسترین ایام حیات من به شمار بود با اینچگونه مطالعات سپری شد.

اگرچه همکاران من؛ رفای من در این مدت خود را به مقام وکالت، وزارت و معاونت این ملت بدبخت، این مردم یغما زده رسانیده و به جمع‌آوری میلیون‌ها ثروت همت گماشتند ولیکن من با اینکه بهتر از آنان می‌توانستم شاغل این مشاغل شوم. خود را با جریان دیگر سرگرم کردم و به حساب خود از در دیگر وارد شدم.

امروز اصلاحاتی که در زندان در شرف وقوع است و آسایشی که زندانیان از آن برخوردار شده‌اند فقط و فقط مرهون عملیات و اقدامات من بوده است. بخصوص اگر پولی را که از شب‌نشینی اعلیحضرت شاه و دولت آقای قوام برای دارالتادیب به دست آورده و تاکنون به مصرف نرسیده است به مصرف آنان برسانند.

منی که هفتنه‌ها از صبح تا غروب دست به دامان مراجع امور از همه جا بی‌خبر؛ دادگستری و وزارت کشور و فرمانداری نظامی شده و برای کار زندانیان می‌دویدم و موفق هم گردیدم. زندانی در این مملکتی که اغلب داعیان اصلاح آن صباحی چند در زندان بوده‌اند بکلی فراموش شده بود، کسی به یاد آنان نمی‌افتد! مدیران جرائد از منافع فلان دولت در فلان نقطه‌ی دنیا پوسته دفاع می‌کردند ولیکن هزاران زندانی بی‌نوا و فراموش شده را در داخل کشور از یاد برده بودند. تنها کسی که عملایاً قدماً و قلمایاً آغاز فعالیت کرد و آنان را نجات بخشید من بودم که با ...

اگرچه بیش از یک جلد از کتاب با من به زندان بیایید منتشر نشد و دو جلد دیگر آن هنوز به چاپ نرسیده است ولی اثر خود را بخشید و من مزد زحمات خود را دریافت کردم و بر آن بودم که آثار حساس خود را از جریان دزدی‌های وزراء، مسئول وزارت دارایی و ادارات تابعه آن و ژاندارمری در معرض افکار عامه بگذارم ولیکن چون ناشرین سلیقه‌های مختلفی دارند نخواستند پول خود را برای انتشار دزدی فلان وزیر و یا رئیس دارایی به خطر اندازند.

از این رو مجلدات شهر نو را حاضر به چاپ گردیدند که اکنون جلد اول آن منتشر می‌شود.

شهر نو، در شش جلد کوچک و بزرگ نگارش یافته است و هنگامی که یادداشت‌های چاپ اول آن انتشار می‌یافتد به اندازه‌ای از اطراف و اکناف مملکت راجع به آن با من مکاتبه شد که کمتر نشریه‌ای در آغاز انتشار اینگونه موقعيت نفوذ در افراد را حائز شده است.

این جانب در راهی که قدم گذارد هام برای مشهور شدن یا نشدن مساعی و خدمات اهمیتی قائل نیست.

نه به تنفيذ مغرضان و کوتاه‌فکرانی چند مایوس می‌شوم و نه به تشویق و تعريف دیگران اغوا می‌گردد.

من برای رسیدن به هدفی که خواننده می‌تواند دریابد و برای رسیدن به آن حرکت نماید در حرکتم و اگرچه محیط راهم مسموم می‌بینم و روزنامه امید گرفته است ولی به مصدق من طریق سعی می‌آورم به جالیس لا انسان الا ما سعی. در تقال هستم و گفتگی‌ها را اظهار می‌نمایم و همین اندازه که توده‌ی یغما شده دریابد که واقعا در این کشور وزارت، ریاست، صدارت و حتی اسنادی و نامه‌نگاری هم لیاقت، معرفت، آگاهی، علم و سواد لازم ندارد و اغلب این مشاغل را چنانکه تا کنون دیده‌ایم فقط خیانت و وقاحت که در طول حرکت با من خواهید دید ضرورت دارد. آن موقع جریان درست خواهد شد و چون این بت‌ها شکسته شود منظور ما برآورده خواهد گردید.

خواننده‌ی عزیز باید بدآنید محیط فوق آنچه تصور شود مسموم است. من از صدھا نامه که راجع به جریان شهر نو و سقوط یافتن دریافت داشته‌ام، چند نامه‌ی عجیب هم به دستم رسید که یکی از آنان تقاضای تامین نموده بود که اگر به من تامین ندهید که از مصون باشم. خود را به مقام مستثول معرفی و شکایت نمایم.

این زن مدعی است که اکنون ۳۳ سال دارد و شوهرش به وسیله‌ی او از حسابداری به ریاست دائره و اداره و مدیریت و ترقی کرد و سرانجام در کلوب ایران با یک

همخوابی با به خارج از ایران به سمت ماموریت چندماهه می‌باید ولی در جریان شهریور و به علی که فعلاً از نگارش آن صرفنظر می‌شود بین زن و شوهر متارکه می‌گردد و عمدۀ حرف شوهر او این است که به او گفته است من تو را می‌خواستم برای و و آها که فعلاً مصدرکار نیستند و خود همپایه‌ی آنها شده‌ام. این زن جریان دخول خود را با زبان عجیب به عالم فحشاء بیان کرده است. و در پایان یادآور شده است که برای اصلاح باید تمام کسانی که در این سال‌های اخیر مصدرکار بوده‌اند از کار برکنار نموده بخصوص وکلای مجلس شورای ملی را. اصولاً نابود و یا برکنار ساخت! پول ملت را یک عده چپاولچی و یغماگر می‌ربایند و او را به بدختی می‌کشانند.

تعجب نکنید که من چرا در کثیف‌ترین مجتمع وارد شده و با زندانی و فواحش و دیوانگان درد دل می‌کنم و از آنان خبر می‌گیرم. برای آنکه تحلیلات بدختی‌های ما در آنجا می‌باشد. این امکنه است که پرده از روی اسرار و جنایات هیئت حاکمه ایران بر می‌دارد و آنان را به توده‌ی ایرانی معرفی می‌نماید.

به هر حال جلد اول کتاب با من به شهر نو بیاید اینک چاپ و در دسترس شما خواننده قرار گرفته است و جلد‌های دیگر آن به تدریج انتشار خواهد یافت. در این کتاب‌ها داستان و افسانه نوشته نشده است اگر جریانی به نظر غریب آید برای این است که در نحوه‌ی تعبیر و نگارش آن تصرفاتی به عمل آمده است.

ضمناً یادآور می‌شود آقایان و بانوانی که برای اینجانب تقریظ نوشته و تعریف یا تعارف کرده‌اند و یا جریان و حوادث مشاهدات خود را در شهر نو یا زندگی خود را در آن محل عجیب، ارسال داشته‌اید در کتاب‌های بعد ان شاء‌الله چاپ خواهد شد و اگر در جلد اول از انتشار خودداری شده به علت ضيق صفحات بوده است و بدین وسیله پوزش می‌طلبم.

از آنجایی که نظر ما جلب توجه عمومی به مسائل مختلف و ملی است و مسلم است اصلاحات یک جامعه بسته به نظر اصلاحی افراد آن جامعه است از همی روی ما برای تمرکز نظریات و آراء اصلاحی افراد برای اولین بار در ایران به تاسیس موسسه‌ی کلپ ایران (انجمن آراء ملی) همت گماشتیم و سوالات پنجمگانه زیر را برای نخستین بار مطرح و از عموم افراد علاقمند تقاضا داریم پاسخ آن را با کمال بی‌غرضی و از روی امعان و دقیق و با یک ریال تمیز به آدرس لاله‌زار، پاساز بهار (موسسه‌ی کلپ ایران- انجمن آراء ملی) ارسال فرمایند.

نتیجه‌ی هر نظر و پرسشی که می‌شود به وسیله‌ی روزنامه‌ها انتشار خواهد یافت و بعداً به صورت مجموعه جدآگانه که حاوی آراء ملی است در سراسر کشور پخش می‌گردد. اینک پرسش ما.

- ۱- با این مفاسد و معایبی که در ایران ریشه دوایده است چه نحو حکومت و رژیمی در این کشور باید مستقر گردد؟
 - ۲- آیا باید کلیه‌ی اراضی کشاورزی ایران بین کشاورزان تقسیم گردد یا به همان تقسیم خالصجات دولتی که زمزمه‌ی آن از سال ۱۳۰۰ بلند شد اکتفا شود منافع و موانع آن چیست؟
 - ۳- با مطالعه کتاب با من به زندان بیایید، عقیده‌ی خود را راجع به ثروتمندان پس از سال ۱۳۰۰ بیان نمایید
 - ۴- عقیده شما راجع به شهر نو چیست؟ باید چنین محله‌ای وجود داشته باشد یا اصولاً نباید باشد و اگر باشد به چه نحو باید اداره گردد.
- یک صد نفر از افرادی را که برای اداره امور کشور لائق و پاک تشخیص داده‌اید معرفی نمایید (اگر نتوانستید یکصد مرد پاک در این کشور بیایید. هر چند نفری را که سراغ دارید بنویسید).

امیدوارم آقایان شرکت‌کنندگان و رای دهنندگان در انجمن آراء ملی صرفا نظر و عقیده‌ی شخصی خود را ابراز فرمایند. و از عطف موضوع به مرامنامه‌های مختلف احزاب خودداری نمایند. چه در این کشور جادو شده به جای اینکه احزاب آن در مسائل کلی با یکدیگر سازش داشته باشند، اصولاً مبنی تشکیلات آنها برای مبارزه با یکدیگر است؛ و ما در عین اینکه برای خاطر آزادی و به اصطلاح (پرنسیپ آزادی) عقاید و مرامنامه‌های احزاب را محترم می‌دانیم ولی حاضر نیستیم میدان مبارزه برای نیات آنها واقع گردیم و یقین است خوانندگان محترم این نکات را مورد توجه قرار خواهند داد.

تهران، خرداد ماه ۱۳۲۵

هدایت‌الله حکیم‌الله



آقای حکیم الہی
نویسنده کتاب

تقریظهای وارد

در شماره‌ی ۱۲ روزنامه‌ی بیکار روز

به قلم بانو فروغ شهاب

من هم کتاب با من به شهر نو بباید را خواندم

چند روز است که انقلاب عجیبی در فکر من تولید شده است از هر خانمی پرسم شما کتاب با من به شهر نو بباید را خوانده‌اید؟ اگر نخوانده است می‌پرسم شما راجع به شهر نو چه فکر می‌کنید و تصور می‌کنید چه طبقه‌ی اجتماعی آنجا زندگی می‌کنند.

بدون استثناء همه جواب می‌دهند البته یک عدد زن‌هایی که میل دارند از این راه زندگی کنند، عادت به این عملیات دارند. قبل از خواندن این کتاب هیچ خانم نجیبی فکر نمی‌کرد ممکن است چنین فجایعی وجود داشته باشد. شهر نو برای زن‌های عفیف و ساده، یک محل اسرارآمیزی است که حتی بر زبان آوردن اسم آن نیز تقریباً گناهی شمرده می‌شود.

در صورتی که به نظر من شاید همین بی‌اطلاعی باعث شده است که تا کنون هیچکس به فکر چاره برای بیچارگان نیفتاده است من کتاب با من به شهر نو بباید را یکی از موثرترین و مفیدترین کتب اجتماعی برای ایرانیان و مخصوصاً زنان ایران می‌دانم. خصوصاً که در همه جای دنیا کمک به بیچارگان و تشکیلات تعاونی و اجتماعی اغلب به دست خانم‌ها انجام می‌گیرد و من از بد و ورود به ایران تا کنون مکرر به اشخاصی که موسس بنگاه‌های تعاونی بوده‌اند پیشنهاد کمک به زنان بدخت و جلوگیری از فحشاء را به طرق مختلف نموده‌ام ولی باز روی همان عدم اطلاع از چگونگی و حقیقت زندگی اینان کسی این پیشنهاد را اساسی و لازم نمی‌دانست.

از طرفی این کتاب بهترین درس عبرت برای دختران و زنان جوان می‌باشد و یقین دارم تاثیر آن فوق‌العاده مفید خواهد بود وقتی من سرگذشت زن یک افسر را خواندم که با کودک خود در شهر نو چگونه زندگی می‌کند و چون می‌دانم که یک زن جوان تنها که مجبور باشد در این مملکت امارات معاشر کند با چه بدختی‌ها و ناملایمات روپرتو می‌شود بی‌اختیار مدتی گریستم و متاسفانه هر قدر سلامت‌تر و پاک‌دارمن تر باشد بیشتر در دسترس بدختی‌ها و شقاوت‌ها واقع می‌شود من پیوسته به فکر زن و فرزندان افسرانی که از شهریور به بعد در را خدمت به میهن کشته شده‌اند می‌باشم و در دو سال پیش خواستم بنگاهی برای جمع‌آوری و کمک به آنان تاسیس نمایم ولی متاسفانه هیچکس حاضر به مساعدت نشد حتی عربی‌زبان به مجلس شورای ملی و وزارت جنگ تقدیم نمودم و در آنجا رسماً از مجلس و دولت خواستم که به حال این خانواده‌ها و مخصوصاً این بچه‌های بی‌گناه که چون فرزندان بهترین افراد ایرانی هستند به دلیل آنکه اگر بهترین افراد نبودند حاضر به فداکاری نمی‌شدند و جلو نمی‌افتدند تا کشته شوند. مسلمان از محسنات پدران خود ارضی برده و به همین جهت بهترین مردان آتیه هستند فکری بکند و موسساتی تشکیل داده و مزایایی از قبیل تاسیس مدارس شبانه روزی‌های عمومی و کارخانجات و غیره بنمایند تا آنها را از هرگونه بدختی و خطری که به یقین متوجه آنهاست نجات دهند به عربی‌های من جواب داده نشد، از وزارت جنگ نوشته شد که ما خود در این فکر بوده‌ایم و چند ماده حاضر است که قریباً از مجلس خواهد گذشت و همه مربوط به همین اوضاع است.

(البته همه وعده سرخرمن بود و بس)

این است که امروز که اقدام به این عمل برای من قدری آسانتر شده است. خودم وعده‌ی خانم‌های جوان که همه را وادر به خواندن این کتاب نموده‌ام حاضریم با نهایت جدیت و صمیمیت برای نجات زنان و کودکانی که باید از این زندگی نجات داده شود اقدام و همت نمائیم.

بدین وسیله از خانم‌های محترم و خواهران عزیز خود دعوت می‌کنم که به خاطر سعادت خود و برای اقدام بزرگترین خدمت به مردم بیچاره این سامان دست خواهri و همت به هم داده و شاید موفق شویم لاقل یک کودک بیچاره یا یک زن بدبخت را از بدبختی موحشی نجات دهیم و هم از آقای حکیم‌الهی نویسنده محترک کتاب درخواست می‌کنم دعوت ما را پذیرنند و برای راهنمایی و کمک به ما حاضر شوند و مطمئن باشند تاثیر کتاب ایشان در من و عده‌ی زیادی از خانم‌ها به حدی است که حاضر به همه نوع همکاری در این راه خواهیم بود.....

هر دفعه که فرستی به دست آمده است صفات برجسته‌ی خانم فروغ شهاب را ستوده‌ایم و از دولت‌های وقت تقاضا و استدعا کرده‌ایم که به فریادهای این بانوی دانشمند که هر دقیقه و لحظه‌ی عمر خود را وقف خدمتگزاری نموده است گوش دهند و در حدود امکان ایشان را چه از لحاظ مادی و چه از نظر معنوی تقویت کنند تا مگر بدین وسیله یکی از نقشه‌های سودمند و مفید ایشان عملی گردد و سایرین نیز مشوق شوند و کار خیری به نفع مردم را انجام دهند ولی اولیای ما چنان غرق در کارهای خود هستند که وقتی برای کارهای عمومی ندارند این است که ما این مرتبه توجه مردم خیرخواه و بانوان خداپرست ایران دوست را طلب و تمدن داریم دست خواهر خود را بگیرند و در این نیت مقدس ایشان را یاری کنند شاید به خواست خداوند و کمک هموطنان عزیز عده‌ای بی‌گناه از خطری که در کمینشان هست نجات یابند.

بیکار روز

پاسخ

بانوی محترم و دانشمند معظم اگر وجود افرادی امثال سرکار عالی را در جامعه‌ی بی‌روح و مردمی امروز ایران سراغ نداشتم. به طور یقین در همان ماههای اول فعالیتم در این راه قلم را شکسته و بر سیه دل موعظه نمی‌کردم ولی می‌دانستم که در زیر خاکستر بی‌حتمی اجساد ملی فروع آتشی نیز نهفته گردیده است.

فروغی که ممکن است روزی سراسر کشور را منور گرداند و آتشی که ممکن است زمانی خرمن دیو سیرتان و جنایتکاران را مشتعل سازد.

بانوی معظم اگر شما از جریان زن یک افسر مدتی گریستید، من از جریان زندگانی این ناکامان اجتماعی، این شهدای مستقیم هیئت خائن و دزد حاکمه مدت‌ها و سال‌ها گریسته‌ام! انتظار شما از مجلس شورای ملی از وزارت جنگ و از کسانی که بنام وزیر و وکیل و رئیس بر ما حکومت می‌نمایند. چنانکه عملاً ملاحظه فرموده‌اید بی‌نتیجه است. اینان یک مشت دزد، یک مشت دلال‌های سیاسی هستند که هر یک از دلال‌های شهر نو بر آنها شرافت دارند.

بانوی معظم شما خود روزی خانم یک افسر پاکدامن، یک سرتیپ وطن‌پرست بوده‌اید و به خوبی واردید که با او و پس از او با شما چگونه معامله کردند.

این دزدان، این یغمگران، این بی‌شرافتها که به نام هیئت حاکمه ملت را به فحشاء، به فقر و به نیستی سوق می‌دهند فقط یک هدف دارند و آن چپاول از صندوق ملت و جیب افراد ملت است، تا چشم این مردم نیز کور شود و با یک جنبش از مرگ تدریجی، از سوق به فحشاء به زدن، به دارالمجانین نجات یابند.

بانوی معظم من دعوت شما را با کمال افتخار می‌پذیرم و در انجام خدمات حاضرم و امیدوارم که تحت نظر جنابعالی انجمنی به نام انجمن مبارزه با فحشاء به وجود آید و از کسانی که بالقوه یا بالفعل وارد فحشاء و به وجود آورنده‌ی فحشاء نیستند کمک گرفت و مسلم است که با این شرط، هیئت حاکمه و زمامداران ما مستثنی خواهند بود و از کمک آنان برخوردار نخواهیم شد.

پس هنگامی که در این راه از پشتیبانی هیئت حاکمه محرومیم، اگر واقعاً اشخاص فدایکار و پاکدامنی را سراغ دارید باید به اتفاق همان نفرات محدود آغاز کار نمود و خلاصه آنکه ما تا کنون از رجال خود هنری ندیدیم بلکه خانم‌ها پیشقدم شده و لچک یا چادر و یا روسری خود را بر سر اینگونه رجال انداخته و یا با سیلندر آنان

معاوضه کرده و دست زن، خواهر و مادر و دختر آنان را گرفته و از بیغوله‌های شهر نو بیرون آورند.

اگر آن هنگام هم در نتیجه عدم رشد اخلاقی با مبارزه‌ی شدید خانم‌های دیگر مواجه نشود و اعتراض نکنند که چرا مثلاً بانو فروغ شهاب پیشقدم در این راه شده‌اند و یا اصولاً قدرهای حاکمه علیه عملیات شما وارد نشوند و به نام اینکه سل و سفلیس و سوزاک و بدبختی‌های دیگر باید باشد تازمینه‌ی حکومت آنان بر اجساد بی‌روح ملت پیوسته مهیا باشد عملیات شما را خنثی ننمایند.

به هر حال ارادت غائبانه تقدیم داشته و از حسن نظر جنابعالی نسبت به این اثر اجتماعی ممنون و متشکر و در انجام اینگونه خدمات اجتماعی حاضر و آماده‌ام. با تقدیم احترامات

به قلم دانشمند محترم آقای طباطبائی

دوست عزیزم آقای حکیم‌اللهی

نمی‌دانم چه چیز موجب و سبب شد که شما کتب‌های زندان و شهر نو را به رشتہ‌ی تحریر درآورید و برای تالیف آنها این‌همه زحمت و مشقت به خود تحمل نمودید.

من از این ملت و این مردم مایوسم و یقین دارم کوشش بی‌فایده است و (وسمه بر ابروی کور) زحمات و مجاهدت سرکار سبب شد که یک کتاب نفیسی به مجموعه‌ی مطبوعات ما اضافه شود ولی کتاب نفیس و در عین حال بی‌نتیجه! من بدون مداهنه و مجامله و بدون اغراق و مبالغه عرض و اعتراف می‌کنم تا به حال در هیچ موضوع و هیچ تالیف اجتماعی اینقدر متاثر نشده‌ام.

من اقرار می‌کنم که خواندن هر صفحه مرا برای خواندن صفحه‌ی دیگر و هر سطحی مرا برای سطر بعد آماده و شیفتۀ می‌کردد.

منظراً گوناگونی که شما در کتاب‌های زندان و شهرنو تجسم داده‌اید هیچگاه فراموش شدنی نیست ولی دوست عزیزم از این‌همه زحمت چه نتیجه‌ای می‌خواهی؟

مگر شما در این اجتماع نیستید؟

مگر نمی‌دانید در این شهر کهنه‌ی خراب شده چه فجایعی رخ می‌دهد و چه اعمالی صورت می‌گیرد که باید شهرنو را پناهگاه عفت و عصمت دانست.

عزیزم چرا اینقدر از محیط ما دور هستی؟

شهر نو؟

شهر نو بهترین مظاهر عفت ماست!

از من بشنو و اگر برخلاف گفته‌ی من عقیده داری با من از شهر نو بیرون بیا و به هر کجا میل داری برو تا به صحت این گفتار معتقد شوی!

آقای حکیم، من شما را آزاد می‌گذارم در تمام این شهر گردش کنی تا ببینی که آسمان در همه جا همین رنگ است.

دوست عزیز- شهر نو تنها بازار فروش عفت است آن هم برای مردمی بدبخت، مشتریانی که جز اطفاء شهوت‌رانی، هوس و شهوت دیگری ندارند. مردمی که با پول و کسب خود با نتیجه‌ی رنج و زحمت روزانه‌ی خود مشتری این متاع شده‌اند. خوب به قیافه‌ی مردان که به شهر نو نمی‌روند دقต کنید، مطالعه نمائید تا یقین شود که این مشتریان غفاف از فروشنده‌گان متاع بیچاره‌تر و بدبخت‌تراند! در شهر نو فقط یک انحراف هست و آن صرفا خرید و فروش عفت است و بس! ولی در شهر کهنه اینطور نیست؟

در شهر کهنه عفت با هزار رذالت دیگر مخلوط شده و معامله می‌شود، به هر کجا آن قدم بگذارید آثار آن روش و واضح است!

میل دارید یک جای شهر کهنه بروید؟ در ادارات دولتی، در تجارتخانه‌ها، در دفترهای وکالت و یا در سایر بنگاه‌های دولتی و ملی.

من شما را به این نقاط ببرم زیرا هم اکنون مدیرکل‌ها و صاحبان دفاتر و مدیران شرکت، وکلاه و صاحبان دفاتر عموما با خانم‌های ماشین‌نویس خود کمیسیون دارند و ما به آنجا اجازه‌ی ورود نداریم. آقای حکیم‌الهی در شهر نو یکی از طبقات پست که اندوخته از دسترنج خود تهیه کرده مشتری است. و بنابراین با ثمن بخس مثمن نامشروعی تحصیل می‌کند ولی در این کمیسیون‌ها همان انحراف بعلاوه‌ی هزارها انحراف دیگر توان شده و صورت عمل می‌گیرد.

با این حال آیا شهر نو مامن عفت نیست؟ در شهر نو با پول رشو و یا پول دزدی، با پول احتکار، با پول اطفال یتیم و بیومن‌ها عفت خریداری نمی‌شود، در شهر نو با پول مالیات همان شهر معامله صورت نمی‌گیرد.

در شهر نو ارتقاء رتبه و اضافه حقوق و انعام وجود ندارد و بنابراین طمعی هم به این موضوعات نیست و شاید گناه شهر نو هم همین باشد و گرنه شما هم به آنجا نمی‌رفتید.

چرا شما به شهر کهنه نیامدید و فشار انشاء خود را بر این طبقه‌ی ضعیف بدخت وارد آوردی؟!

آقای حکیم از من بشنوید و از شهر نو که پاک‌ترین محل پایتخت کشور ماست بیرون نیاید. بیرون نیاید زیرا تاثرات شهر کهنه بیش از شهر نو است؟ آقای حکیم‌الهی در شهر نو برای بردن یک مناقصه و مقاطعه که میلیون‌ها زیان این مملکت را در بردارد ته انسان تهییه نمی‌شود و خانم‌های آنجا حلال این مشکلات نیستند.

آقای حکیم‌الهی در شهر نو شب‌نشینی نیست.

آقای حکیم در شهر نو ارتقاء رتبه نیست و اضافه حقوق هم وجود ندارد.

آری آقای حکیم در شهر نو یکی از دو طرف ثمن و مثمن لاقل مباح و مشروع است ولی در شهر کهنه همین شهر عفاف و شرف اینطور نیست. دوست عزیزم شهر نو کافه فرد ندارد، قنادی پارس ندارد، شهر نو دانسیک ندارد، بار ندارد تا برای رفتن به آن جای‌ها، دزدی، رشو، جنایت، اختلاس ضرورت داشته باشند.

آقای حکیم‌الهی مگر در همین باشگاه سابق نبود که پدران دست دختران و شوهران دست زنان و برادران دست خواهران خود را گرفته و به اطاق مخصوص حضرت اشرف می‌برندند و منتظر می‌ایستادند تا قبول وکالت، وزارت و یا ریاست و یا انجام معامله بزرگ دولتی را بگیرند. آری آقای حکیم شهر نو اطاق حضرت اشرف ندارد.

آقای حکیم با آن که در شهر نو ازدواج رسمی نیست ولی دو برادر با یک زن آشنا نیستید. مگر فراموش کرده‌اید که در یکی از فامیل‌های مهم این شهر کهنه در یک

روز، سه قتل اتفاق افتاد زیرا شوهری زن خود را با برادر خود، همسر دید. اول آنها را و بعد خود را کشت.

ولی در شهر نو چنین حادثه‌ای سابقه ندارد. دوست عزیزم تصور نفرمائید مشتریان زیاد کتاب شما که سبب شده‌اند به طبع سوم آن مبادرت کنید از نظر احترام به افکار شما، مشتری این کتاب شده‌اند! مشتریان کتاب‌های شما از این نظر زیاد شده است که تصور کرده‌اند از کتاب شهر نو، وصف لذات فراوان می‌شود توهم کرد.

کتاب شهر نو مخصوص شرح مجالس عیش و خوشگذرانی‌های بی مانند است و مصدق وصف العیش یا احلی من العیش خریدار این کتاب شده‌اند.

دوست عزیزم مبادا اشتباه بکنی و غیر از این پنداری زیرا اگر اینطور نبود شورای فرهنگی تما این کتاب گرانبهای را جزء مدارس قرار می‌داد یا لااقل مردم نسبت به آن ابراز علاقه تا این حد نموده‌اند. این معنی را از شورای عالی فرهنگ می‌خواستند. به شورای عالی فرهنگ همان شورای عالی می‌فهماندند که برای پسران و دختران کتابی بهتر از این نمی‌توان فرض کرد.

و یا لااقل نامه‌های بی حد و حصری از پدران و شوهران و مادران و زنان مبنی بر تشکر و تقدير برای شما می‌رسید.

به هر حال سخن به درازا کشیده است. اطالله‌ی کلام مستحسن نیست. عرایض خود را خاتمه داده و استدعا می‌کنم شما که این جرات و رشادت را دارید که قسمتی از پرده‌ی اجتماعی ما را بالا زده، مناظر زنده‌ی آن را نشان دهید احسان خود را به اتمام برسانید.

به امید خدمات گرانبهای شما هستم ان شاء الله موفق باشید.

تهران ۱۵ تیرماه ۱۳۲۵

محمدحسن طباطبائی یزدی

به قلم بانوی دانشمند ب. زرنگار

قابل توجه آقای نخست وزیر

در پیرامون اقدام به اصلاحات کشور

منظور من از عطف توجه آنجناب به خواندن این سطور نه آنست که نخست وزیر مقندر و اصلاح طلبی بندۀ را به خواندن عقیده‌ام مفتخر گرداند، بلکه انتظار دارم که این عقیده در عداد یکی از مواد اصلاحی مورد نظر آنجناب درآید.

امروز اداره امور ایران در دست با اقتدار و خیرخواهانه جناب عالی است. اشخاص آزادی خواه و وطن پرست که به لطف و محبت و سیاستمداری شما امیدوار و دلگرمند، تحمل هر ناگواری و خشونتی را می‌کنند بدین اميد که دست قدرت و رافت جناب عالی در زدودن ناروایی‌ها و زشتی‌ها قوی‌تر از آن شدائی و ناملایمات است.

این است که من هم به اتكای همان عقیده و اميد از طرف عموم هموطنان بی‌نوا و فقیر دست التجا به جانب شما دراز کرده و تقاضای عطف توجه فوری و اخذ نتیجه دارم.

بی‌شک بر جناب عالی پوشیده نیست که یک عامل مهم و مؤثری که در ایران موجب اعتیاد اشخاص به تریاک و شیره و الکل شده است علیلی و رنجوری آنان است.

مردم ایران نه تنها از داشتن طرق معالجه صحیح و وسائل بهداشت و تندرستی فاقد هستند بلکه به وسیله‌ی ابتلاء به امراض خطربناک و خانمانسوز زیاده از حد تصور در آنهاست.

من از هر مرد و زن تریاکی علت استعمال آن را پرسیدم بلادرنگ دردشان را به رخ من کشیده و ثابت کردند که این معجون شفادهنده کلیه‌ی امراض بی‌درمان آنهاست. ولی بدیخت‌ها خبر ندارند که تریاک مسکن درد است نه مشفی.

تریاک هرگز میکروب سفلیس و سوزاک و شانکر و مشتقات آن را معالجه نمی‌کند. چشم و گوش و قلب و اعضایی که با ابتلای به این امراض کشیف و مهیب مریض شد و از کار افتاد، با بلعیدن دود تریاک و تزریق آمپول مرفین، سالم نمی‌شود چنانچه به قول خودشان اگر استعمال نکنند باز مرضشان ظاهر می‌شود.

جناب آقای قوام‌السلطنه، نویسنده‌ی محترم و بدسلیقه‌ی کتاب شهر نو گویا موضوعی از این جان خراش‌تر و تالم‌آورتر (در عین حال اگر مورد توجه با نفوذی چون جنابعالی قرار گیرد) مفیدتر پیدا نکرده است. به طوری که وضع محل نشر و توسعه این امراض و هزاران فساد اخلاق و بدبختی‌های دیگر این کشور را تشریح کرده‌اند که به عقیده‌ی من برای اصلاح و از بین بردن این قطعه زمین موهن که هسته‌ی مرکزی اشاعه‌ی مرض و بداخلاقی است جا دارد هر یک از افرادی که به سلامتی اخلاق و سلامتی جسم خود علاقم‌مندند، قیام مجدانه کنند.

من آن کتاب را خواندم، از وحشت و غصه وسوسی عارض من شده است که از لمس کردن و خوردن هرچیزی اجتناب دارم. شما را به خدا جایگاه عیاشی و خوشگذرانی ملت ایران را ملاحظه بفرمایید.

زادگان کور و کچل و کر و افليج، لال و تریاکی، مرفيینی این شهر خراب را که قسمت اعظم جامعه‌ی ایرانی را تشکیل داده‌اند، ناقص‌الخلقه طبیعی ندانید، اینها همه مولود سفلیس و شانکر است.

جناب آقای قوام‌السلطنه، در کشوری که یک عده مردمش به علت نداشتن معالجه از گریپ و مalaria و امراض کوچکتری از این‌ها جان می‌سپارند چگونه به خود اجازه می‌دهد که یک چنین منشاء مرض و فسادی داشته باشد.

می‌گویند تا قبل از قانون سربازگیری و نظام وظیفه در دهات و شهرستان‌ها، این امراض به طور ندرت یافت می‌شد ولی اکنون سربازان تربیت یافته‌ی مرکز تمدن و دانش ایران پس از بازگشت از تهران به قدری از این امراض سوغات برده‌اند که

حالا کمتر کسی در آنجاها افتخار ابتلای به این امراض شهر متمنین نصیبیش نشده است.

جناب آقای قوام‌السلطنه من می‌دانم که ادره‌ی امور این قسمت در دست شهرداری است و به همان دلیل به این روز افتاده است ولی باز به انکای امیدی که ملت به شما دارد و نظر اصلاحی که جنابعالی دارید از شما می‌پرسم: آیا وجود این محله از نظر عرف و اجتماع اینقدر لازم است که باید این عواقب وخیم و نتایج را نیز کرد؟ می‌گویند آلمان فاشیستی کلیه‌ی مردان و زنان سفلیسی را عقیم کرد تا نسل کج و معوج ناسالم و دیوانه و زشت و عاجزی (چون بیشتر افراد ایران) در بین ملت‌ش وجود نداشته باشد.

من فاشیست نیستم و از مرام دموکراسی و فاشیستی و کونیستی اطلاعی بیش از دانستن اسمشان را ندارم ولی آرزو می‌کنم که ایران دموکرات برخلاف اصل دموکراسی از این اقدام فاشیستی تقليید و استفاده کند.

شهر نو تنها مسکن زنان مریض و فواحش نیست. چندین هزار خانه‌ی دیگر زیر این محله واقع شده است که آب مشروبشان همان لجن‌های بالای شهر است که به قول آقای حکیم‌الهی با البسه و پنبه‌ی چركی و زهرآلود سقلیس و سوزاک نیز آغشته شده است.

سكنه‌ی مبتلای این شهر تنها آن عده‌ی چند هزارنفری زن بی‌قواره و زشت و بی‌لباس و وقیح نیست. این خانم‌ها در هر شب بلکه در هر ساعت و دقیقه‌ای، مثل میکروب کلیه‌ی امراض میلیون‌ها توالد و تناسل می‌کنند. چرا ملت ایران محکوم است که از این محله‌ی خراب نگاهداری کند؟! مگر ممکن نیست سفلیس از راه

دهان سرایت کند؟ مگر کافه‌ها تمام مشتریان خود را معاینه طبی می‌کنند؟ جناب آقای قوام‌السلطنه، من هم از نظر شرعی و هم اخلاقی و برای مصونیت افراد علی و نسل آینده‌ی ایران و برای جلوگیری از فساد اخلاقی و گمراهی و بدبهختی

جوانان ایران از شما استدعا می‌کنم که عطف توجه مستقیم و موثری به این موضوع معطوف فرمایید.

این جا را از بین ببرید و اگر از لحاظ اجتماعی وجودش لازم باشد به تقلید از ممالک مترقبی و متمندن دنیا و با اصول بهداشت و تندرستی شهرداری تهران شهر نوی جدیدی را برای مردم ایجاد کندا...

بانوی دانشمند محترم، استمداد سرکار عالی از تشکیلات و شهرداری داستانی را به یاد آورد که آن را برای جنابعالی و دیگر خوانندگان نقل می‌نمایم و آن چنان است که می‌گویند عربی یک کلاغ و یک بچه کلاغ برای فروش به بازار آورده، قیمت کلاغ را یک ریال و قیمت بچه کلاغ را دو ریال تعیین نمود، علت را که جویا شدند گفت هذا ملعون و هذا ملعون ابن ملعون !!

اینک تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجل!

به قلم محترم آقای علی هاشمیان
مدیر روزنامه سلحشور و وکیل دادگستری

به سلامتی آقای شهردار والاتبار! آقای رئیس‌الوزراء فعال! و به کوری چشم مردم اصلاح طلب و جوان‌های میهن‌پرست و به کامرانی وزیر و صاحب منصبان عالی مرتبه فرهنگ این دو کودک یتیم و بینوا، این دو مروارید در منجلاب افتاده، این دو سوگلی و دو نمونه بارز میلیون‌ها گرسنه با کمال آهستگی. پس از مدت‌ها انتظار و نومیدی در نهایت گرسنگی در حالی که بدن نیمه عربان آنها در زیر تازیانه‌های سهمگین بادهای سرد بهمن می‌لرزد به فاحشه‌ی دل رحمی نزدیک شده و عاجزانه این سوال را تکرار می‌نمایند.

(آیا مشتری برای ما نداری؟)

و فاحشه در حالی که وارد خانه می‌شد گفت صبر کنید ساعه پیدا می‌کنم. (اقتباس از صفحه ۱۹ چاپ دوم با من به شهر نو بیایید) بعد از اینکه این کتاب کوچک را که از طرفی شرح بسیار مختصری از آلودگی‌ها و بدبوختی‌های توده بسیار انبوهی گرسنه و از طرف دیگر نمونه خیلی کوچکی از فجایع و رذالت طبقات دیگر است مطالعه نمودید اگر کمی فکر کنید پی خواهید برد که هیئت حاکمه و طبقه سرمایه‌دار این کشور نمونه‌ی رذل‌ترین، فالسترن، کثیفترین، جانی‌ترین موجودات کره‌ی زمینند و بی‌درنگ پی خواهید برد. اینها طبقاتی هستند که بشریت و حتی عالم خلقت را ننگین نموده و بشریت از وجود آنها لکه‌دار می‌باشد اگر اینطور نبود نباید...

دوست عزیز از زحمتی که برای تهیی کتاب‌های زندان و شهر نو کشیده و موفقیتی که در جمع‌آوری اطلاعات مختصری از این دو بیغوله‌ی حساس که

هیچ یک از زعمای قوم تا کنون نخواسته‌اند زحمت دیدن و تماشای آنجاها را به خود دهند به دست آورده‌اید به شما صمیمانه تبریک می‌گوییم.
شهر نو شما را در یک شب، دو بار خوانده و هر مرتبه بر بعضی صفحات آن اشک ریخته‌ام.

چه باید کرد من مثل شما و قبل از شما، بارها شاهد این فجایع بوده و بر احوال بیشتر زندانیان و فواحش آگاهم. اما به علل زیادی که از ذکر آن خودداری می‌کنم موفق به نشر اطلاعات و مشاهدات خود در این خصوص نشدم.
آقای حکیم‌الهی، می‌دانید که زحمات شما و تاثرات من و هزاران خواننده‌ی دیگر شهر نو، کوچکترین اثری در طبقه‌ی قصورالبدن بی‌غیرت و بی‌حسی که به نام وزیر، وکیل، مدیرکل، رئیس، عمدت‌التجار، حجت‌الاسلام، شاهزاده، حضرت اقدس والا و بالآخره متنفذ و پولدار نامیده می‌شود ندارد.

من از این عبارت «امیدوار هستم یک روز هم چنانکه من دست این ناکام‌های اجتماع را از خانه‌های شهر نو گرفته و بیرون کشیده و به رخ اصلاح‌کنندگان می‌کشم، یک روز دست دختران و پسران، این دزدان، این جنایتکاران هیئت حاکمه را هم بگیرند و از گوشه‌ی عزب‌خانه‌ها به نام انتقام طبیعت به رخ من بکشند گرچه بلاهای عجیب‌تر از شهر نو امروز بر آنها حکومت می‌نماید» که در صفحه‌ی ۳۲ با کمال سادگی نوشته‌اید متعجب شدم.

آقای حکیم‌الهی، لازم نیست شما انتظار و امید رسیدن چنین روزی را داشته باشید. همین الان در بین همان طبقاتی که شما انتظار دارید و من در بالا نام بردم بی‌عفتی، بی‌ناموسی، سقوط، فحشاء و خلاصه هر رذالت و هرگونه عمل شنیعی را که شما تصور کنید به حداقل شیوع دارد منتها باید این را در نظر داشته باشید که:

عیش فقرا مرگ گدا ننگ بزرگان

این هرسه متعاعی است که آوازه ندارد

آقای حکیم الهی

ببخشید باید بی پرده عرض کنم. مفعول شدن و فاحشگی اگر برای حسن و حبیبه کتاب شما بزرگترین ننگ‌ها به شمار می‌رود در نزد بیشتر از طبقاتی که نام بردم یک نوع پیشرفت و تمدن به شمار می‌آید. و بنابراین شما و امثال شما قادر نیستید که با این لاطائفات! این اصول تمدن را که مشغول ریشه دوانیدن است ریشه کن کنید.

دست بردارید! آیا لازم است به شما بگویم که بست و بندها و بیشتر تصمیمات بر روی امور مهمهای مملکتی تا دیروز و شاید هم هنوز در همین قبیل اماکن عمومی از قبیل فاحشه‌خانه‌ها، قمارخانه‌ها، شیره‌کش‌خانه‌ها و امثال آن گرفته می‌شود.

اما نه. کتاب شما خدمت بزرگی است که اثرات آن بزوادی ظاهر می‌شود. همین امروز در چند جا صحبت می‌کردم همه برای درست کردن و عضویت خدمت در انجمن ضد فحشاء حاضر بودند، هنوز دیر نشده با همین نذکرات و همین عملیات مقدماتی می‌توان دست به کار اصلاحات شد و فراموش نکنید همت برای ایجاد یک فرهنگ آبرومند و سپس یک دستگاه قضایی مفید و کوشش در تعديل سرمایه وسائلی هستند که شما را زودتر به مقصود هدایت می‌کنند.

باز هم از زحمات شما در راه نگارش کتاب شهر نو تقدیر نموده و موفقیتان را در خدمتی که به عهده گرفته‌اید آرزومندم.

علی هاشمیان وکیل دادگستری

دانشمند ارجمند آقای حکیم‌الهی

قبلاً یادآور شوم که عنوان تو را آگر تغییر دادم و تو را که زمانی در روی نیمکت‌های زردرنگ دیبرستان با هم بودیم یاد نکردم و بالاخره عنوان دوست بر تو ننهادم برای آن است که امروز تو را بالاتر از آن می‌دانم که به همان نام خطاب کنم.

ضمناً قبل از برداش ن قلم ناچارم از تو پوزش بخواهم.
من نباید قلم برای انتقاد و تقریظ از نوشته‌ی تو آن هم به آن شیوایی و دلربایی بردارم.

زیرا تقریظ و انتقاد بستگی به قلم آنان دارد که قدمی پند از تو فراتر نهاده باشند
نه من که با دست تهی می‌خواهم پرهیز بگویم، ولی به خود اجازه می‌دهم از آنچه
خوشم آمده و از آنچه بر دلم نشسته تمجید نمایم و این قولی است که جملگی
برآنند و هر کس می‌تواند عقیده‌ی خود را بازگوید و از آنچه مورد پسند اوست
تعریف نماید.

مقدمه به طول کشید و به اصل مطالب وارد نشدیم.
من تا کنون کتاب‌هایی را که بیش از ده تا یازده بار خوانده‌ام برای تو می‌شمارم و
کتاب تو را هم جزو آنان نام می‌برم.
زیرا می‌خواهم به تو بگویم که کتاب تو و تو نویسنده‌ی آن کتاب دست بالاتر از
آنچه خواندم داری؟

سز لوحه، این کتاب‌ها نام (میرزا بل) ویکتور هوگو را می‌برم و بعد نام کتاب تو را!
میدانی چرا؟

برای آنکه این دو کتاب اگر حقیقت را بخواهی یک روح دارند و آن راهنمایی
مردمان نیک نفس و کریم طبع به دستگیری از بدختایی که هزاران نفر از آنها در

مقابل چشم‌های تیره و تار ما شبانه روز در منجلاب بیچارگی دست و پا می‌زنند و با آنکه قادر و توانا هستیم، دست برای رهایی هیچ یک از آنان دراز نمی‌کنیم. من وقتی در گنداب‌های رود سن با ویکتور هوگو می‌رفتم و آن روح پاک را برای رهایی یک درمانده در آن منجلاب متعفن مشایعت می‌کردم؛ وقتی از خودگذشتگی او را برای آن دخترک تیره‌روز مشاهده می‌کردم همان حال را به من دست می‌داد که با تو بر چشمان خفته حبیبه می‌نگریستم.

من خود در این باره شاهدی از این بدختی‌ها دارم که اگر خدا فرصت داد. ان شاء الله برای تو خواهم نوشت تا بدانی خیلی پیش از تو پا به این مکان‌های نکبت‌انگیز گذاشتم و این ارواح معصوم و پژمرده را خیلی بیشتر از تو دیدم و بر حال زار آهها گریستم.

باید دامان همت به کمر زد این جامعه را از این بدختی که روزی او را به نیستی خواهد کشانید رهایی داد و این جامعه را باید با تلقین نجات داد.
ولی به شرطی که گفته حافظ علیه الرحمه مصدق داشته باشد که (تلقین درس اهل نظر یک اشارتست) و گر نه این قافله تا به حشر لنگ است و برای کتابهایی که جامعه را از فنا و بدختی نجات خواهد داد عبارت است از (میزا بل) (چگونه فرشته اهریمن می‌شود) (آدم فروشان قرن بیستم) (کلبه‌ی عموم تو) و کتاب تو که باید نام آن را بر سر لوحة این کتابها چای دادا

من اگر به جای وزیر فرهنگ وقت بودم به تفاوت فهم دانشآموزان این کتاب‌ها را
جزو برنامه کلاسی دبیرستان‌ها خصوصاً دخترانه قرار می‌دادم تا اگر من بی‌اخلاق و
جامعه‌ی ما در تربیت دختران و جوانان ما اهمال می‌کنند این کتاب‌ها آنها را ارشاد
نموده و جامعه را از خطر رذالت ایمن دارد و نوشته خود را به این شعر خاتمه
می‌دهم:

همه از دست غیر می‌نالند
سعده از دست خویشتن فریاد
زیرا آنچه به روز ما آمده و خواهد آمد از دست خود ماست.

ص.م.خزان

حضرت آقای حکیم‌الهی

پس از خواندن جزوایت‌های علاقه‌ی من نسبت به تالیفات شما بیشتر شد و هر آن منتظر بودم تا کتاب دیگری از تالیفات شما به دستم برسد که کتاب به من به زندان بباید و بعداً کتاب شهر نو منتشر شد و من هر دوی آنها را در روز اول انتشار تهیه کردم.

آقای حکیم‌الهی من به عنوان یکی از افراد این ملت نفرین‌گردیده از این عمل خیری که شما انجام می‌دهید بی‌نهایت قدردانی می‌نمایم.

در این مملکت خراب که هر کس در فکر منافع خود و فکر پر کردن جیب خود است اگر جوانی مانند شما پیدا بشود و بهترین لحظات عمر خود را صرف تحقیق در بدختی‌های ما بنماید بزرگترین خدمت را به همنوعان خود کرده است.

به هر صورت امیدوارم در منظور خیر خود موفقیت حاصل نمایید و بدانید شما که بدون هیچ چشم‌داشتی کمر به خدمت به میهن بسته‌اید، اکثریت جوانان و میهن‌پرستان دوستان حقیقی، پشتیبان شما و امثال شما هستند.

با تقدیم احترامات

دانش‌آموز علمیه شمس‌الدین نوری‌زاده

شما را چه خطاب نمایم؟

واقعاً وقتی در این محیط تاریک که هیچ روزنه‌ی امیدی، که هیچ شعله‌ی کم نوری وجود ندارد، در این محیطی که آدم‌کشی، جنایت، دزدی، بی‌ناموسی ارتکابش به حد تکامل رسیده و جزو امور روزمره است حق دارم که در تعیین لقبی برای شما مردد بمانم.

آیا اگر راست و پوست کنده حرف و مطلب خود را بنویسم مسئولم، از بس بد دیده‌ام گمان می‌کنم که شما هم!

آری شما هم از طرف مقاماتی پشتیبانی می‌شوید، منظوری دارند. شما را وادار نموده‌اند که در ضمن دلسوزی و نوحه‌سرایی بر این مرده‌ها کفن آنها را بذدید، یا اینکه فاقد عقل شده‌اید که چنین با جان خود بازی می‌کنید.

ببخشید اینها مطالبی است که هنوز برای من صورت فرض دارد.

از اینکه به گستاخی سخن راندم طلب عفو می‌نمایم، زیرا من نه شما را دیده‌ام و نه خوب و بدی راجع به شما شنیده‌ام، فقط یک مرتبه^۱ اثر نفیس شما را (با من به شهر نو بباید) آن کتاب حق و حقیقت تراوش خامه‌ی آتشبار شما را مطالعه نمودم. فاصله از خواب تا بیداری برای آدم خوش خواب فقط یک تکان جزئی است. مات و مبهوتم، با کدام نیرویی می‌خواهید با مردم دیو سیرت گلاویز شوید؛ با کدام قوه می‌خواهید با نگهبانان والاتبار ما ملت بجنگید. اصولاً نباید به نخست وزیر و وزراء و کلاء بد گفت، تقصیر با خود ملت است.

فقیه شهر بگفت این سخن بگوش حمارش

که هر که خر شود البته می‌شوند سوارش

آقای من به خاطر حق نوشتن و حق گفتن، مدرس‌ها، فرخی‌ها، عشقی‌ها در این سرزمین عجایب قربانی شده‌اند.

شما خیال نکنیدا کسی که با شما مکاتبه می‌کند نمی‌ترسد و از یادآوری اینکه شما هم به سرنوشت نامبردگان مبتلا می‌شوید شما را تهدید نمی‌کند، من می‌دانم شما حق می‌گویید در پی اصلاح معایب ما مردم‌اید و به همین عشق در گفتار حق و حقیقت پردل و باشجاعتید. شما نمی‌ترسید، پرونده می‌داند که نزدیکی شمع می‌سوزد! ولی آیا با اینکه شما هم بر قربانی‌های دیگر اضافه شوید کار ما ملت درست می‌شود؟

شما ذخیره‌ی گرانبهایی هستید؛ این ذخیره‌ی گرانبهای را نباید گذاشت در این موقع وحیم که بیش از هر موقع به وجودش احتیاج داریم به رایگان از دست برود.

من شما را ندیده و نشناخته، روی اصل ایرانیت دوست دارم، حاضرم فدایی شما
شوم، شما را حفظ کنم شاید بتوانید به روش خود ادامه دهید و باری از دوش
برادرهای بدبخت خود برداری.

حقیر با آنکه ناکام‌ترین افراد جامعه‌ام، با آنکه تا آن که تا آب و نانی پیدا کنم زهر
خارها باید بنوشم و خواری‌ها تحمل کنم...؟

حاضرم با جان و دل خود را در تحت اختیار شما بگذارم و اوامر شما را قبل از
اعلامیه‌های دروغ دیگران پیروی و انجام دهم.

عبدالباقي پریش - فانی

نشانی: امیریه، منیریه، پخش سیگار و سیله‌ی رمضان بهرامی
نامه‌ی جنابعالی را زیارت کردم و برای عده‌ایی که حضور داشتند نیز چند مرتبه
خواندم، هم از نیش سرکار ممنونم و هم از ابراز مهر و صمیمیت حضرتعالی
سپاسگزارم و چون می‌دانم این سنج فکر زاده‌ی یک آدم دلسوزته، یک آدم پاک
باخته و بالآخره یک فرد رنج‌دیده و مصیبت‌کشیده‌ی اجتماع هستید از این رو
نامه‌ی جنابعالی را طابق‌النعل بالنعل در چاپ سوم کتاب که تحت طبع است نقل
می‌نمایم.

من به شما حق می‌دهم که تصور نمایید در ضمن دلسوزی و نوحه‌سرایی بر این
مرده‌ها، کفن آنها را می‌خواهم بذدم و یا اینکه فاقد عقل شده‌ام و یا از مقاماتی
پشتیبانی می‌شوم. آری آقای محترم من این جملات را به کرات خواندم و آن
اندازه که این جمله‌ها مرا تکان داد ابراز لطف شما، از جان گذشتگی شما، فدایی
بودن شما مرا امیدوار ننمود.

آری آقای عزیز، مگر تا کنون در این کشور ویران، در این خرابه‌های جغدنشین، در
این بی‌غوله‌ی وحشتزا، کسی از نوحه‌سرایی منظوری جز کفن دزدی داشته است؟
کسی قدمی جز به دستور بیگانگان پیش نهاده است؟ و اگر این دو شق نبوده به

طور حتم شق ثالث یعنی فقدان عقل، یعنی فقدان دیوانگی، یعنی جنون در عاملین تنها مسبب بوده است.

آقای عزیز باز هم عرض می‌کنم شما حق دارید، شما مارگزیده هستید و این گناه من نیست اگر به نظر شما حتی به صورت ریسمان سفید و سیاه عرض اندام کرده باشم.

آقای عزیز من هم مانند شما که این نامه‌ی عجیب و غریب را نوشته‌اید در این منجلاب اجتماع غرق شده و برای رهایی دست و پا می‌زنم و ما دو نفر نیز مانند ده میلیون یا پانزده میلیون مابقی جمعیت ایران در تقلای نجات از این وحشت‌گاه، از این بدبوختی و از این فلاکت هستیم. این فریادها برای این است که دست یکدیگر را گرفته و وزنه ایجاد کنیم که طوفان بدبوختی که سیل بی‌نوایی یکایک ما را نایبود نسازد.

ولی ما همه از ترس مرگ به انتخار پرداخته‌ایم! شما مختارید راجع به من هرگونه می‌خواهید قضاوت نمایید. ولی من راجع به شما هیچ قضاوتی جز اینکه بگویم یکی از میلیون‌ها افراد له شده و ناکام هیئت حاکمه ایران می‌باشید نمی‌نمایم، زیرا من خود رنج دیده و رنج کشیده هستم و از سوز دل شما، از توهین‌های شما، از ابراز لطف شما جز این لوحه که این است فکر افراد پاک و ناکام ایران، چیزی نمی‌خوانم.

به قلم ارجمند گرامی آقای بانکی حضرت آقای حکیم الهی

کتابی را که به نام شهر نو مرقوم فرموده‌اید به طور حتم از بزرگترین یادگارهای دوره‌ی زندگانی شما و مهم‌ترین آثار احساسات ملی است.

آقای حکیم من کمتر اتفاق افتاده است روزنامه بخوانم و صفحات پر از دروغ آنها را مطالعه نموده، وقت خود را صرف خواندن لاطائلات روزنامه‌نگاران که برای اخذ زر

و دینار کار می‌کنند نمایم ولی چون به شما ایمان دارم کتاب را عمیقانه و نکته به نکته مطالعات کردم با اینکه در کشوری که مدارش محل این عملیات باشد، در مملکتی که والاحضرت اقدس بوده، در طویله که شما به شهر نو چرا می‌روید، در شهر نو حسن را. ولی در دبیرستان‌ها جنایات آزاد است و دولت هم در این عملیات آزاد است، در نظام فلان افسر و یا سرباز وظیفه را فلان . و و خراب می‌کنند.

تنها حسن بدبوخت نیست، تعلیم و تربیت اجتماع ما خراب است، کار نیست باید از فروش ناموس زندگی کنند. شما خوب جریان اجتماعی این بیست ساله را مطالعه نمایید تا معلوم شود که خراب‌های اصلی در تهران هستند نه در شهر نو. با این مردم دزد و هرزه و تریاکی هر هیئت دولتی باید باید از اینها بدتر رفتار کند و البته شاید همه احتیاج به اعدام داریم. تنها هیئت حاکمه مقصو نیست باید به قول مرحوم عشقی عید خون گرفت والا با این وضع هرچه بنویسید و باز هر چیز بنویسید بی‌نتیجه است. همه می‌گویند در کار خود آزادید آری ما آزادیم و سگ‌ها هم آزادند.

نامه‌ی رسیده از شهر نو! با حذف فحاشی‌های آن

جناب آقای حکیم‌الهی نویسنده‌ی شهر نو. لاله‌زار پاساز بهار
من تا کنون چندین مرتبه کتاب شهر نو را خوانده‌ام و صدها مرتبه آن را ورق زده
و به عکس‌ها و خطوط آن نظر دوخته‌ام و حتی گریه هم کرده‌ام.
من بیشتر از دو مرتبه شما را ندیدم. یک مرتبه در منزل آفاق و یک مرتبه هم در
اطاق خودم.

من حالا عکس شما را دیدم شناختم. صحبت ما راجع به کارخانه‌ی جوراب بافی
بود که من گفتم هر خانم شهر نوی در روز می‌تواند چهار پنج تومان درآمد داشته
باشد.

من آن روز تصور می‌کردم شما بازرس هستید زیرا از طرز معالجه‌ی سفلیس و سوزاک از من سوال می‌کردید و مرا هم به هوس انداختید. گفتم لابد می‌خواهید مرا معالجه کنید و بنشونید اما حالا شناختم شما کی هستید.

اما ای کاش آن روز مثل حالا شما را می‌شناختم. اگرچه حالا هر خانمی که عکس شما را دیده است ادعا می‌کند که رفیق شما می‌باشد و حتی در نوشتن کتاب هم به شما کمک کرده است ولی من با این که تا کنون خیلی با شما صحبت کرده‌ام این ادعاهای را نکرده‌ام. می‌خواهم اولاً از شما تعریف کنم برای این کتابتان که مشغولیت عبرت‌آمیزی است البته هم برای فواحشی مثل ما و هم برای فواحشی مثل روسای فعلی و متصدیانی که در شهربانی و وزارت‌خانه‌ها هستند و ما را به این روز نشانیده‌اند.

مثلاً حالا چند روز است که شهربانی برای تظاهرات دروغی به جان ما افتاده است. شبها که می‌شود دست ما را گرفته از شهر نو کلانتری ده برد و از آنجا به محکمه خلاف و زندان می‌سپارند.

دوره‌ی این عمل شاید دو روز طول بکشد که از ده تومان تا ۵۰ تومان برای ما خرج دارد. پس از اینکه این پول را دادیم و دوباره مشغول کار شدیم باز گریبان ما را گرفته و همان جریان با مبلغی کمتر شروع می‌شود خدا شاهد است عملی را که این بی‌شرف‌ها و از ما کمترها سر ما می‌آورند نه تنی است. دیروز در خانه بودم یکی از همساگردی‌هایم که حتی چادر و کفشش را فروخت پول داد و به پاسبان و دادگستری داد و دیگر چیزی نداشت. از گرسنگی مرد. شما یک شب ساعت هشت بیایید شهر نو ببینید این چه بازی‌هایی سر ما در می‌آورند و حال آنکه من سپرده‌سته را می‌شناسم که ۴۵۰ تومان یکجا به آقایان پول داده است که به شاگردتها کار نداشته باشند، یک مرتبه می‌آیند وافور و چراغها را با جریمه‌ها می‌برند، یک مرتبه خودشان می‌آیند و همان را با تریاک قاچاق زوراً و جبراً به ما می‌فروشنند.

معلوم نیست چه خاکی بر سر بریزم تا از شر شما و این دو لت نجات پیدا کنیم.
 این دولتی که ما به این روز انداخته که از فروش ناموس و خوابیدن زیر هر آدم
 بوگندوبی زندگی کنیم نمی‌دانم دیگر از ما چه می‌خواهد ...
 همین قدر بگوییم که تصور می‌کنند شما هم سبب این کار شده‌اید. باور کنید من
 چند نفر را که کتاب شما را دیدند خودم دیدم که شما را نفرین کردند. شما را به
 خدا آگر می‌توانید اقدامی در این راه بنمایید و ما را از شر این بی‌شرفها نجات
 دهید و الا خدا شاهد است ما بدبهخت‌ترین موجودات هستیم چرا از نعش ما و از
 کفن ما هم دستبردار نیستند؟

تهران-شهر نو پنجم مرداد ۱۳۲۵

پاسخ- ای کسی که هیات حاکمه و اجتماع ننگین ما از نعش و کفن تو نیز دست
 برنمی‌دارند. نمی‌دانم تو را خانم، بانو وزیر تراش، رئیس ساز ساختمان‌های کوهپیکر
 بناکن بنامم و یا به نام یک زن شهرنوبی خطاب کنم؟ در هر حال شما در پایان
 نامه خود که آن را چاپ نکرده‌ام انواع فحاشی‌ها را به من نموده‌اید و از خدا
 خواسته‌اید که دست مرا بشکند، خیر نبینم، داغم به دل فلان و فلان بنشیند و و و
 و و ... شما هم حق دارید. ولی این من نیستم و این کتاب من نیست که شما را به
 زندان می‌برند، از شما پول می‌گیرند، از نعش‌های شما استفاده کرده و بر فراز آن
 برای خودنمایی می‌روند و کوس ریاست وزرایی، کوس سلطنت و کوس وزارت
 می‌زنند.

من در این اجتماع ننگین، من در دوره این حکومت خیانتکار خواستم بر فراز گور
 شما و به ناکلامی شما و به بدبهختی و تیره‌روزی شما برای تسلای خاطر خودم و
 توجه دیگران دمی چند اشک فروریزم ولی چون عده‌ای متوجه به زاری من و اثر
 کلام من شدند هیات حاکمه و دستگاهی که بر فراز نعش‌های شما کوس
 لمن‌الملکی می‌زند متوجه شد که عده‌ای با این نشریه متوجه شما شده‌اند، از این
 موفقیت هم در صدد استفاده برآمده و با یک تیر چند نشان زند ...

گرفتن فواحش در انتظار و انباشتن پول‌های آنان در بانک‌ها برای خود در خفا !! ای زنی که بزر هر یک از فامیلهای این دزدان و تبهکاران شرافت دارید... من در این میان چه گناهی دارم؟ من در صدد این بودم که شما را نجات دهم، من چه می‌دانستم که این بی‌حیثیت‌ها ناموس شما را می‌فروشند و پول آن را به صورت پارکها و اتومبیل‌های مختص خود می‌نمایند و با این وضع وزارت کار و امور اجتماعی هم ! درست می‌کنند ! آری این تو هستی که نماینده اجتماعی ما هستی، وزیر امور اجتماعی ما هستی، رئیس‌الوزرای امور اجتماعی ما به شمار می‌آیی و بالاخره سلطان این امور اجتماعی ملقب گشته‌ای؟

ای بدبخت چرا آرزو می‌کنی که خدا دست مرا بشکندا افسر نگهبان، افسر پاسبان، کارمند دزد دادگستری و بالاخره هیات حاکمه فعلی تو را به این روز نشانیده و تو را و رفقای تو را مجبور می‌کند خود و حتی تنکه خود را بفروشید و به آنها بدھید. و تو! توی بدبخت! توی دیوانه آرزو می‌کنی که دست من شکسته شود که بدبختی‌های شما را نوشتهام ...

به قلم دانشمند محترم آقای احمد مقبل، مدیر محترم مجله ماهتاب و

وکیل پایه یک دادگستری

دوست دانشمند آقای حکیم الهی

با اهداء کتاب با من به شهر نو ببایید به قلم شیوای خود مرا شيفته افکار و احساسات خود نمودید. از این جهت از جنابعالی تشکر می‌کنم، این کتاب مدت یک شب تا صبح بهترین مونس و همدمام بود. سلاست و انسجام مطالب و موضوعات و عبارات و الفاظی که احساسات شما در خلال آنها بیخته شده بود این کتاب را کم‌نظیر کرده است. بر اساس مطالعه این کتاب احساسات عجیبی در من ایجاد شد که ناچار شدم قلم به دست گرفته و چند موضوعی را که لازم است برای تذکر به آن دوست دانشمند بنویسم.

در کتاب همه جا حمله به هیات حاکمه شده و شما تمام بدینختی و بیچارگی‌های ملت را از آنها می‌دانید؟ در اثر عملیات آنان محیط را فاسد می‌شمرید؟ دیگران هم تا آنجا که توانسته دنبال همین مطلب را گرفته‌اند؟! اولاً اقرار کرد که جامعه وقتی فاسد شد هیات حاکمه نیز جز افراد همان جامعه هستند تبعاً فاسد خواهند بود. ثانیاً هیات حاکمه چه تقصیر دارند وقتی که افراد ملت در اثر فساد اخلاق، ضعف روحیه، فقد تربیت، بی‌اعتنایی به قانون، با نهایت صبر و برداشتن به هر نحو که هدایت شوند اطاعت می‌کنند و در حکم گوسفندانی می‌باشند که با هدایت چوپان به هر طریقی که او مایل است می‌روند.

ثالثاً زندگی بدون عشق مانند درخت بی‌گل و میوه و عشق بدون زیبایی مانند گل بی‌عطر و میوه بی‌دانه است. زندگی و عشق و زیبایی سه وجودند در ذاتی که قابل تغییر نیست و زندگانی بدون تمدن مانند فصول بدون بهار و تمدن ناحق چون بهار در بیابان سوزان می‌باشد. زندگانی و تمدن و حق سه وجودند در ذاتی که قبول تغییر و انفصال نمی‌کنند و زندگی بدون آزادی مثل جسم بی‌روح و آزادی بدون فکر مانند روح مشوش است.

زندگی و آزادی و فکر سه وجودند در ذاتی که معدوم نمی‌شود. عشق و آنچه که تولید می‌کند و تمدن و آنچه به وجود می‌آورد و آزادی و آنچه می‌باشد سه مظاهر خدا می‌باشند و خدا ضمیر عالم و عاقل است.

بنابراین اگر روح شما در مقابل ناحق تمدن ننماید و با سعی و مجاهدت نخواهد از حق خود دفاع کند تقصیر متعدد چیست؟ شما تلویحاً می‌گویید ۱۵ میلیون کمتر یا بیشتر اسیر و مقهور پنجه ۲۰۰ نفر افرادی به نام دولت خود، شما انصاف دهید آیا ملت مقصراً است یا هیات حاکمه؟

در این مملکت که شما نمی‌توانید ۱۰ نفر از صمیمی ترین دوستان خویش را برای احراق حق گرد هم جمع نمایید و اگر حاضر شدند به قدری اختلاف عقیده ایجاد می‌شود که ابدأ قادر نیستید به منظور برسید. از هیات حاکمه چه توقعی دارید؟

بشر ذاتاً متعددی است و هر جا ضعیفی پیدا کرد بر او می‌تازد و حق او را می‌رباید مگر جنگ‌های خونین دنیا از بد و تاریخ تا کنون غیر از این اصلی داشته است؟ اگر باور ندارید به تاریخ مراجعه نمایید. ثابت خواهد شد حمله‌های متعدد مانند حمله اسکندر و عرب، قبایل بن و ژرمن و دیگر جنگ‌های بزرگ و خونین جز قوت و ضعف حمله‌کننده و مدافع اساسی داشته است؟ و دیده‌ایم که همه جا قوی به ضعیف تعدی کرده و چون هر حمله به نفع ملل فاتح تمام از آن خوشوقت و هر جا به ضرر از خاتمه یافته متأثر می‌شده است.

بنابراین شخص جنابعالی وقتی در جوار کسی باشید که قوی باشد مورد تعدی او قرار خواهید گرفت و بر شماست که باید از خود دفاع نمایید. شما ملت اختیار را به دست هیئت حاکمه داده‌اید و او با حقوق شما بازی می‌کند و شما می‌خواهید با حرف از حق خود دفاع کنید. اذعان نمایید که این حرف ممکن نیست.

بنابراین تقصیر با خودمان است که به طور کلی حقوق خود را به هیئت حاکمه داده‌ایم و آنها که باید حافظ حقوق ما باشند با آن بازی می‌کنند و به ما تعدی می‌نمایند و ما تمرد نمی‌کنیم. پس گناه ماست نه هیئت حاکمه یا این رجال غیرمسئول. که درباره‌ی آنها می‌توان گفت:

«کسانی که توانسته‌اند به این عقیده‌ی عالی و شایان تمجید معتقد شوند از این حيث کاملاً خرم و مسرورند که خود را مسئول نمی‌دانند و فکر می‌کنند می‌توانند القاب و شئون و اقتداراتی که از راه غیر مشروع تحصیل شده است، عهده‌شکنی‌های سودمند، جنایات مسلم و مفید، تسلیم و جدان برای کسب لذات و هزار چیز دیگر را بدون تشویق و اضطراب بلع کنند و پس از هضم آن‌ها با خیال راحت و آسوده ولد قبر شوند.

چقدر لذیذ است؟؟؟ در مقابل اعمال اینگونه اشخاص چه می‌توان کرد». و به قول آن نویسنده‌ی بزرگ انقلابی در مملکتی که راست‌کاران منزوی و نابکاران دارای مقام می‌باشند. اکنون که درست‌کاران را جای در خضیض مذلت و خائین

را مقام بر اوج اقبال است، اکنون که حقوق حقه را پایمال می‌نمایند و هر که ساده‌تر است دلیل‌تر است.

اکنون که ذلت و عدم شرافت اکثر توده‌ی ملت در همه جا اعلام شده است ای آزادی پدران و ای کاخ رفیع درخشنان، ای گنبد طلایی که سر بر گنبد طلایی لا جوردی آسمان ستوده، ای جایگاه ارواح فنا تا پذیر که اکنون که نردبان‌های ظلم و استبداد را بر دیوارهای تو چسبانیده‌اند و از آن بالا می‌روند، اکنون که هر روح قوی ضعیف شده است، اکنون که حقیقت خلوص نیست زیبایی را از یاد بردۀ‌اند، اکنون که چشمان نالایق، شرافت قانون، حق، افتخار سوابق درخشنان و بالآخره بزرگانی که در قبر خفته‌اند به خواری می‌نگرنند، اندوه و تالم بنده و جنابعالی چه سودی دارد.

در چنین محیطی باید متذکر بود که مردم درد و رنج را دوست می‌دارند، یاس و اندوه تاج افتخار همه است، فقر و بی‌نوایی دامنگیر توده‌ی ملت می‌باشد، گرسنگی جرم عمومی و جنایت عظیمی است که جهل و ظلمت ما موجب آن است. چرا کودک یتیم شیرخوار در قنداقه‌ی خود ناله از جگر برمی‌کشد و به زبان حال می‌گوید «گرسنه‌ام» خداوندا مگر این کودک ضعیف پرندۀ‌ی ظرفی نیست؟ پس چرا آنچه را که در لانه‌ی یک پرندۀ موجود است در گهواره‌ی این کودک موجود نیست؟؟؟

باز هم امید اصلاحی دارید؟؟ عجب خیال خامی

از این بحث که بگذریم شما همه را دعوت می‌نمایید که با شما به شهر نو بیایند و من شما را دعوت می‌کنم که با من به وزارت‌خانه‌ها و ادارات و موسسات بیایید و ببینید وضع از چه قرار است.

شما تنها یک شهر نو را دیده و چقدر اشک فشانیده‌اید و احساساتتان تحریک شده است و من مدت‌هاست که در تمام شئون فردی و اجتماعی این مملکت بدترین

فجایع را دیده و خون خورده‌ام، کدام یک از وزارت‌خانه‌ها و ادارات و موسسات بدتر از شهر نو نیست؟ هر کس اعتراض دارد بباید به او نشان بدهم. من به قدری حیران و متاثرم که نمی‌دانم از کجا باید شروع کنم که این مختصراً گنجایش آن را داشته باشم.

در مجتمعات ما اعمالی اتفاق می‌افتد که حتی شهر نو به خواب هم ندیده است و کسانی که با آن حال رقتبار در آنجا زندگی می‌کنند از تصور آنها به خویش می‌لرزند و خویش را خوشبخت می‌دانند. من می‌دانم که برادری با خواهر خود عمل منافی عفت انجام داده و از او ازالة بکارت نمود.

من می‌دانم که شخصی از خواهر شوهردار خود اولاد دارد. من می‌دانم که بزرگی (به مفهوم مجازی زیرا چنین کسی را بزرگ نباید دانست) بزرگی در مقابل زنش با خواهر زنش مراققه نموده.

من می‌دانم که هرگاه زنان گدا وسائل به شخص معینی مراجعت نموده‌اند که از آنها دستگیری کند با چند ریال ناموس آنها را خریده در صورتی که نمی‌توان تصور کرد که حتی اشخاص چند درجه پست تر از او به این عمل بار نانی کثیف و متعفن تن در دهند.

من دانستم که زنان رجال و بزرگان در این محیط فاسد با وجود فراهم بودن تمام وسائل برای آنان مرتكب اعمال شنیعی می‌گردند که از تذکر آنها مو بر تن زنان هرجایی راست می‌شود. من می‌دانم که زنی اروپا دیده و تحصیل کرده از خانواده‌ای بزرگ و خانم افسر فاضل و دانشمند و نیک نامی در حیاط شوهر خود با هزاران نفر رابطه‌ی نامشروع داشته و بعد از مردن او نیز حتی دست رد به سینه‌ی نوکر خویش هم نگذارد.

من از این ملت چیزها دیده‌ام که اگر بخواهم بگویم و بنویسم مثنوی هفتاد من کاغذ خواهد شد.

من زن شوهرداری را می‌شناسم که با در دست داشتن تمام وسائل با سربازان خارجی رابطه‌ی نامشروع داشته است و باز می‌دانم که او یکی از وسائل ترقی شوهرش شمرده می‌شود و به او دستور می‌دهد که با چه اشخاصی تماس حاصل کند و از چه کسانی دوری نما و چگونه به وسایل مختلف زن خود را وادار به اخانی می‌نماید.

من می‌دانم که یکی از روشنفکران (قلابی) که دارای سوابق مشعشع و درخشنانی است!!) این مملکت سحر شده که خود را هادی افکار مردم جادو شده می‌داند به وسیله‌ی اعمال نامشروع و زن خود در مدت کوتاهی کمی ثروت هنگفتی به دست آورده است.

(یک فقره از دلالی تذکره که رابطه‌ی بین ادره‌ی گذرنامه و مردم بوده و چهل هزار تومان به جیب زده و به ریش این ملت و هیئت حاکمه خنديده است).

من رئیس کارگزینی یکی از بنگاه‌های خارجی را می‌شناسم که با ازدواج با دختری متجدد و اروپا رفته و انداختن او در دامان ایرانی و اجنبي منافع مادی و معنوی خود را تامین می‌نماید.

آیا مشهودات و مسموعات شما در این مدت چند ساله جنگ کافی نیست که اوضاع رقتبار این کشور و ملت غافل را بدانید؟

شما غافلید که دختران و زنان و مردان این ملت به معاشرت سربازان اجنبي مباحثات می‌کردند و بدون تشخیص شخصیت با آنها به مصاحب و معاشرت می‌پرداختند و عده‌ای هم با خیال واهمی و ازدواج‌های بی‌تناسب به ممالک خارجی مسافرت نمودند و بعد پشیمان شدند. در حالی که پشیمانی سودی نداشت، شما غافلید که چه زنانی از شوهران با اسم و رسم و متمول و نیکنام خود طلاق گرفتند و زن سربازان خارجی شدند و همین که به موطن شوهران خود رسیدند چگونه از تاثر و اضطراب به خود لرزیدند. اینها همه ناشی از این است که ما در جهالت و بی‌علمی و بی‌تریبیتی بار آمدہ‌ایم.

و باز من بر همین اصل، دانشجویان و دانش آموزانی را می‌شناسم که تا پول دارند با هم قمار می‌بازند و هر کدام که پولشان تمام شد قرار می‌گذارند که بروند با بازنده لواط کند. مجتمع محصلین و محصلات در این مملکت تماشایی است.

تصور نکنید که آن زن شوهردار رفیق می‌گیرد و یا مرد زن دار با زنی رابطه‌ی نامشروع پیدا می‌کند تقصیری دارند، قیودات بی‌معنی جامعه، جهالت و نادانی توده‌ی مردم، عدم اطلاع به روابط جنسی زن و مرد که اخلاقیون پرده‌ی زخیم استئار را بر آن افکنده و امر طبیعی را قبیح جلوه داده‌اند.

ازدواج‌های نامناسب و هزاران عوامل شوم دیگر و عدم وجود فرهنگ صحیح و تربیت که وزارت فرهنگ را به کانونی تبدیل کرده است که باید به شهر نو سر تعظیم و تکریم فرود آورد زیرا روابط مدیر و معلم و ممتحن و بازرس و فلان و بهمان با محصلین و محصلات و روابط آنها و روابط خودشان با هم هزار بار از روابط افراد شهر نو ننگین‌تر است.

از چنین جامعه‌ای چه توقعی دارید؟ از هیئت حاکمه که به اینگونه جوامع حکم‌فرمایی دارند چه انتظاری می‌توان داشت؟

وقتی تمام افراد در مهد بی‌ناموسی و عدم تربیت و رشد فکری و روحانی پرورش یافته بیش از این انتظار دارید؟؟؟

ملتی که اطفالش از کودکی حتی در گهواره با فحش و ناسزا سر و کار دارند و از همان اوان طفولیت با بی‌شرافتی و بی‌ناموسی انس می‌گیرند و بزرگ می‌شوند چه توقعی دارید؟ شما گمان می‌کنید که ملتی که افراد آن در تمام شئون اداری و اجتماعی خود با فحش‌های عرضی و ناموسی از هم احوال می‌پرسند و با هم معامله می‌نمایند و بالاخره با یکدیگر معاشرت و سر و کار دارند و این عمل علاوه بر اینکه مذموم نیست در تمام طبقات ملت ما قبحش از بین رفته است و با این قباحت و وقاحت در طریق بی‌ناموسی سیر می‌نماییم امید چه اصلاحی می‌توان داشت؟

شما خیال می‌کنید فحاشی غیر از بی‌ناموسی است؟ شما گمان می‌کنید ایران از فحش ویران نیست؟

با این ترتیب اصولاً، ما در کانون فحشاء و مهد بی‌شرافتی نباید زندگی کنیم؟ دوست عزیز، همان فواحشی که جنابعالی را به خود مشغول داشتند. همان زنان معلوم‌الحالی که در گردداب نکبت افتاده‌اند و به قول خود ناموس خویش را می‌فروشند تا نانی که با اشک و خون تهیه می‌نمایند، آنها را از مرگ نجات دهد هر یک داستانی دارند ولی هیچیک عوامل بدبهختی خود را نمی‌توانند شرح دهند زیرا عوامل بدبهختی ملت ایران بسیار است.

اگر ما در مهد بی‌ناموسی تربیت نمی‌شدیم، اگر در کانون فحشاء نشو و نما نمی‌یافتیم، اگر فرهنگ صحیح داشتیم، اگر تعلیم و تربیت درست توأم بود، خلاصه اگر مادر داشتیم به این روز نمی‌افتادیم، زیرا دانش و سیلہ‌ی مبتلا نشدن به امراض انفرادی و اجتماعی را با سهل‌ترین طریقه به همه کس می‌آموزد و محتاج به طبیب روحی و جسمی نخواهیم شد. از یک ملت گرسنه، جاهل، مغلوب، بدبهخت، افونی و الکلی، بی‌علم و تربیت، خلاصه بی‌مادر چه توقعی می‌توان داشت؟ به کسانی که جاهل و ندانند تا می‌توانند آنچه را که می‌دانید بیاموزید اما هیئت اجتماع از اینکه مجاناً به تعلیم و تربیت نمی‌پردازد مقصراً است و هم او مسئول جهله‌ی است که از این راه ایجاد می‌نماید.

روحی که مملو از ظلمت و جهالت است خطا و عصیان زود در آن جای‌گیر می‌شود. مقصراً کسی نیست که مرتکب گناه می‌گردد بلکه کسی است که او را در ظلمت ندانی باقی می‌گذارد.

تا افراد این مملکت عالم و دانا نگرددند، تا زن مقام خویش را نشناسد، تا مرد به حقوق خود پی نبرد، تا ندانی جای خود را به دانایی ندهد، تا فساد اخلاق از بین نرود، خلاصه تا روح جمعیت تغییر نیابد، زیرا باید روح جمعیت را تغییر داد و با

داروی تعلیم و تربیت درد مزمن اجتماع را که جهالت و فساد اخلاق است برطرف نمود.

چون در محیطی که فساد اخلاق حکمفرماست ترقی معاف از و خامت اوضاع نخواهد کاست و جز به این ترتیب فکر هرگونه اصلاحی را باید از سر ببرون کرد و عملی نمود که ملت از جهالت خلاص شود والا امراض مقابله‌ی نفاق و دشمنی‌های بی‌جای ما خودمان را از بین خواهیم برد. به امید دیدار و موفقیت تو

نقل از روزنامه‌ی قلندر

با من به شهر نو بیایید

دیروز رفیق ارجمندم آقای حکیم‌الهی یک جلد کتاب سرگذشت‌های گریه‌آور و داستان‌های غم‌انگیز «با من به شهر نو بیایید» را که از آثار قلمی خود ایشان و با سبک و روش مخصوصی به رشته‌ی نگارش درآمده به من داد. این کتاب ماجراهای بدبهختی و سیه‌روزی عده‌ای از بینوایان و بیچارگانی را که دستخوش هوای نفس عده‌ای از خدا بی‌خبر و یا بازیچه‌ی تمایلات گروهی شیاد و نابکار قرار گرفته و یا دست روزگار آنها را به چنین بدبهختی دچار نموده و در سلول‌های تنگ و تاریک و یا دخمه‌ها و زیر زمین‌های خانه‌های شهر نو جای داده، هریک را به وضعی بیان می‌کند.

این کتاب نمونه‌ی از بی‌علاقگی مردم نسبت به یکدیگر و نشانه‌ی بارزی از فقدان رافت و نوع دوستی مردم امروزی ما است که ضمن آن بخوبی می‌توان بر فساد اخلاق عمومی و از طرفی بدبهختی و زوال خودمان که تا چه حد و پایه رسیده پی برد.

اولین قسمتی که در این کتاب جلب توجه می‌کند گراور سه کدک بی‌گناه است که مقدمه‌ی سقوط آنها را در عالم فحشاء نشان می‌دهد که راهی برای امرار معاش

جز ورود به شهر نو نداشته و دست روی دست گذارده در اتخاذ تصمیم مرد مرد هستند.

از دیدن این گراور درست به خاطرم آمد که استاد اقتصاد ما در دانشکده یکی از علل و موجبات پیشرفت یک ملت را جمعیت می‌دانست و اصولی را که برای تکثیر نفوس در دنیا متداول است چندین هفته وقت ما را تلف کرد و امیدوار بود در کشور سیروس و دارا و یا به قول آقای بهار سیمیرغ و عنقا روزی این اصول به دست ما برقرار شود. بیچاره اگر آن روز قدری فکر می‌کرد و این کودکان بی‌گناه را که هر روز صدها از آن در کوچه و بازار از جلوی چشم‌های ما دفیله می‌دهند می‌دید و یا لاقل این یادداشت‌ها را ملاحظه می‌نمود و یا کمی به وضع اجتماعی امروز ما فکر می‌کرد نه تنها از اتلاف وقت خود و ما از گفتن این درس خودداری می‌کرد بلکه معادل آن یا بیشتر صرف مهار دارا بودن فرزند و به وجود آوردن نسل در این کشور می‌نمود.

شما اگر وقتی به آمار بچه‌های سر راهی و شیرخوارگاه و یا محرمانه در احوال کسانی که سقط جنین می‌کنند یا به وسایلی برای جلوگیری از اولاد اقدام می‌نمایند مراجعه کنید به ارقام سرسام‌آوری برخورد خواهید کرد که اگر در دست خارجی بیفتد جز ننگ و فضاحت برای ما چیزی نخواهد بود.

آقای حکیم‌الله!

در سال ۱۳۱۸ که از طرف بازرسی کل کشور مامور بازرسی شهرداری تهران بودم و مردم از حیث فراوانی نعمت و ارزانی روزگار خوشی داشتند، روزی به شیرخوارگاه مراجعه و آمار چندساله را خواستم معلوم شد چهارصد و کسری نفر کوک به شیرخوارگاه آورده، تقاضا کردم که به من بگویند چند نفر از آنها سلامت و باقی هستند. اگر بگوییم قطعاً شما هم مثل امروز من در شگفت خواهید بود.

مدیر شیرخوارگاه با لبخند جواب داد تصور می‌کنم یک نفر و آن هم برای ما اسباب تعجب است که از کلبه‌ی امراض و بیماری‌ها سالم جسته، اگر بخواهم بقیه

جريان گفتگو را بگويم می ترسم بيش از اينها مشت خودمان را باز کرده باشم اين يك بنگاه عمومي دولتي آن روز با آن ارزاني زندگی و قدرت رضاشاهی بود. اما امروز با اين گرانی و آزادی چه عرض کنم.

در کشوری که حداقل معаш برای هر نفر عادی در هر روز هشتاد ریال و حد متوسط حقوق مستخدمین و کارگران در هر ماه دوهزار ریال یعنی به تنهايی برای يك فرد کافی نیست داشتن اولاد و تشکيل عائله چه صورت دارد؟ در مملكتی که اعتماد و اعتبار به خدمت دولت و کشور بستگی با استرضای خاطر جناب وزير و آقای و آقای معاون و مدیر کل دارد یعنی به نام مقتضيات؟ هر آن می توانند اگر صد سال هم سابقه به درستی و صداقت داشته باشيد به خدمت شما خاتمه و زندگانی شما را با چند سر عائله پريشان و پراكنده نمایند در اين صورت از اوضاع اجتماعی آن چه انتظار داريد.

آقای حکيم‌الله! در سرزميني که عفت و پاکدامني را حمل به بی‌عرضگی و گوشت‌تلخی و درستی و صداقت را دليل حماقت اشخاص می‌شمارند مردم آن حق دارند دارالفحشاء تشکيل دهنند. در جايی که هیچ چيز شرط هیچ چيز نیست ترقی و تعالي و پیشرفت روی تمایلات شخصی است مردم آن سر موفقیت را در برآوردن هواي نفس ديگران می‌دانند فاحشه حق دارد که از خواندن کتاب شما نه تنها به سيه‌روزی خود گريه کند بلکه از ترس پاسباني که آن‌ها را به محکمه. خلاف و کلانتري جلب و هر روز باید از ده الى پنجاه تoman بپردازد بيمناک باشد و برای اينکه به سرنوشت همشاكريديش که چادر و کفش را فروخته به پاسبان و دادگستری داده و بالاخره از گرسنگی مرده دچار نشود به شما نفرين کند و بگويد شما که قادر به اصلاح حال آنها نبوديد چرا بيشتر آنان را دچار شکنجه و عذاب نموديد.

آقای حکيم‌الله - کتاب داستان‌های جگرسوز و جانگداز شما احوال و اوضاع اجتماعي ما را يك گوشه شهر نو نشان می‌دهد و ماجراهی بدختان را که برای به

دست آوردن یک لقمه نان زهرماری و همان آبی که گربه‌ی مرده در آن بوده و منظره‌ی آن را گراور نموده‌اید روز و شب با مرگ دست به گریبان است بیان می‌کنید ولی بحمدالله از توجهات و برکات مردم با ایمان تمام کشور شهر نو است و اگر این آش و این کاسه و این وضع زندگی است از این بدتر خواهد شد.

آقای حکیم‌الله، حس مهر و عاطفه انسانیت از کلیه افراد این کشور بحمدالله از برکت وجود تمدن رخت برپسته و مكتب مادی به طوری آن‌ها را پرورش داده که روی اجساد مردگان یکدیگر تانگو می‌رقصد، بانوان شرافتمند و نوع پرست!! و درجه‌ی اول به جای زیارت شب جمعه با آقایان ارجمند معزز و والاتبار و عمدۀ التجار به قمارخانه آبعلی تشریف فرما می‌شوند و هر روز قبل از نماز مغرب و عشا به باشگاه‌های پوکر قدم رنجه می‌فرمایند در حالی که مرده‌های همسایگان آن‌ها، ساعتها روی زمین و کودکان بی‌نوای آنان از گرسنگی و فقر و فاقه این زندگی کثیف را رهایی کنند.

آقای حکیم‌الله در همان ساعتی که شما کتاب را به من می‌دادید، بازارگان ملیونر یزدی مرا در راه ملاقات نمود بسیار از اوضاع و وضع خود نگران بود از من پرسید چه خبر است اشاره به کنار کوچه کردم زنی را که چند کودک خردسال بی‌نوا و بیچاره دور خود جمع کرده و مشغول تکدی بود به او ارائه دادم و گفتم از این خبر بسیار است جواب داد تقصیر با شما روزنامه‌نویس‌ها است بنویسید دولت اصلاح کنند.

جواب دادم تقصیر ما روزنامه‌نویس‌ها نیست دولت چه کند از کجا بیاورد، چگونه من و تو را اصلاح کند، تقصیر با شما میلیونرهای از خدا بی‌خبر است که به جای تنزیل‌های پول گزاف و انتقال وجوه به خارجه فکر کاری برای این مردم نمی‌کنید. گفت کارخانه بسازم که کارگران سرم سوار شوند. گفتم مگر اینها که تو داری اوثیه‌ی پدر مرحومت بود، مال خلق را به مصرف خلق برسانید.

جواب داد دستت را روی دلت بگذار که پاسپورت امریکایم را تهیه کرده و کوفت هم نمی‌گذارم که شماها به مصرف برسانید.

خلاصه آنچه باید بگوییم در جوابش گفتم ولی می‌خواستم به شما بگوییم این بود فکر کسی که خود شاید مسبب بیچارگی هزاران امثال این بینوایان باشد و از دزدی و احتکار و بند و بست سرمایه‌ای اندوخته است.

آقای حکیم‌الهی در موقعی که سرگذشت آن زن افسر را می‌خواندم و بر بیچارگی و بدبختی او غرق تاسف بودم یک نفر از رفقایم وارد شد و از او سراغ و احوال گرفتم گفت شب جمعه را در آعلیٰ به سر بردم و بسیار خوش گذشت. جریان قمارهای کلان و وضع آن جا را برایم بیان نمود. از دل و جرئت خانم ن تعریف کرد و گفت: خانم ن با دو هفت (موجودی) طرف را که ۳۴ هزار تومان بود زد، طرف دست پاچه شد و حاضر گردید ۱۹ هزار تومان به او داد تا جا رفت و صرفنظر کرد.

این ول خرجی‌ها و گشادبازی‌ها که از امثال خانم ن و آقای الف و ن هر شب در مجالس سر می‌زند کجا اجازه می‌دهد که خواهش و استدعای خانم شهاب به جایی برسد.

خانم شهاب، در موقعی که نامه‌ی شما را می‌خواندم یادم آمد چند روز پیش رفیق من موضوعی را نقل می‌کرد که یکی از نمایندگان گل سر سبد دوره‌ی ۱۴ در مجلس ضیافتی که به افتخار او برپا بوده دامن دختر معصومی را لکه‌دار کرد. رفیقش برای این که کار به جای نازک نکشد و نام نامی او ننگین نشود عمل منافی عفت او را گردن گرفت و بالاخره با دادن مبلغی دختر از شکایت صرفنظر و چون بیچاره و بی‌چیز بود راه شهر نو پیش گرفت و وارد خدمت به جامعه شد.

آن وقت شما توقع گذراندن قانون از نظر این آقای وکیل و کمک از خانم ن و آقای ن داشتید البته حق دارید مثل بنده و امثال بنده با این وضع و اوضاع اخلاق عمومی مدام که این هوا و روزگار است مایوس باشید مگر خداوند خود کارها را

اصلاح کند این است وضع ما و باید به مردم بگوییم حال خود می‌دانید و خدای خود.

تقاضای نویسنده کتاب

از خوانندگان محترم

از ادوار اخیر مشروطیت که روش انتخابات را مشاهده کرده‌اید هر کس توانست ده نفر نماینده معرفی نماید که به وسیله مردم و به خاطر علاقه مردم به مجلس شورای ملی رفته باشد از طرف دولتهای وقت و نظر شاه و دربار و تمول شخصی خود ده هزار ریال به او جایزه داده خواهد شد. ولیکن به طور یقین چنین عده‌ای را پیدا نخواهید کرد.

زیرا نماینده‌گان ما یا به علت آن که متمول بوده‌اند و با صرف پول به مجلس وارد شده‌اند و یا آنکه با مقامات درباری سازش کرده و یا آنکه به علت تعلق دولتهای وقت و گاهی نیز نظریات سفارتخانه‌های خارجی کرسی مجلس شورای ملی را اشغال نموده‌اند و اینجانب آنچه اطراف نماینده‌گان تحقیق نموده‌ام کسی را نیافتم که بوسیله‌ی مردم به مجلس راه یافته باشد.

با دانستن این حقایق که نمایندگی در ایران اول به داشتن پول است و دوم با اداره مقامات درباری و سوم برای تامین نظریات دولتهای وقت و چهارم سازش با سفارتخانه‌های خارجی اینجانب می‌خواهم یک امتحان کرده باشم و ضمناً به کسانی که در این باره نامه‌هایی به اینجانب نوشته‌اند پاسخی داده شده باشم و آنکه اینکه چون موجبات سازش و تهیه عوامل بالا را مقدور و جایز نمی‌بینم با آنکه امید موفقیت با سازش با هر یک از آنها صدی صد مسلم است می‌خواهم از خود مردم استمداد جسته و آنان را به وظیفه خود آشنا سازم و از آنان برای تهیه و تدوین کتاب با من به مجلس شورای ملی بیایید کمک بگیرم و از آنجایی که

بیش از این قلم کاری ساخته نیست و احتیاج به اقدامات اساسی دارد که مجلس اولین پله آن است از این رو خود را برای نمایندگی دوره آینده مجلس شورای ملی کاندید نموده و از مردم و رای دهنده‌گان تقاضا دارم بدون آنکه انتظار مادی از این جانب داشته باشند. نام مرا فراموش ننمایند.

این نامه با نظر و صلاحیت دوستان از این تاریخ در تمام کتابها و آثاری که از این جانب چاپ می‌شود منتشر خواهد شد.

هدایت الله حکیم الهی

تهران-اردیبهشت ۱۳۲۷

اطلاعات اجتماعی خود را به آدرس: تهران، لاله‌زار
پاساز بهار دفتر حکیم الهی ارسال فرمایید.

آثار نویسنده این کتاب که چاپ و منتشر شده

چاپ سوم	جلد اول	۱- با من به زندان بیایید
عنقریب چاپ سوم منتشر خواهد شد	جلد دوم	۲- با من به شهرتو بیایید
چاپ سوم	جلد اول	۳- زیگولها و زیگولتهای تهران
چاپ اول	جلد اول	۴- با من به مدارس بیایید
چاپ دوم	جلد اول	۵- شهر دمکرات
چاپ دوم	جلد اول	۶- با من به دارالمجانین بیایید

بهای: در تهران و شهرستانها

۲۵ ریال

آثاریکه در آینده منتشر خواهد شد

با من به شهر نو بیایید	جلد سوم	با من به دبیرستانها بیایید
با من به زندان بیایید	جلد دوم	با من به وزارتخانه‌ها بیایید
با من به دارالمجانین بیایید	جلد دوم	با من به سفارتخانه‌ها بیایید

کتاب «زن» بزرگترین شاهکار اجتماعی نویسنده در آینده نزدیکی منتشر خواهد شد.

شهر نو!

(جلد ۲)

علوم
بزم
هایت الله حکیم الہی

۱۳۲۷

تقدیم به پیشگاه گسانی که نظریات اصلاحی دارند

چاپ سوم

جلد دوم

با من به شهر نو ببایید

از آنجایی که
مطلوب این کتاب از
بیغوله‌های ننگین
اجتماع به تحریر آمده
است و بالطبع تحت
تأثیر محیط و مناظر
رقت با رواقع شده است،
اگر کلمات یا عبارات
غاری از ادب به کار
رفته است، بدین وسیله
پوزش می‌طلبیم تا
مجلدات بعد.

نگارش

آقای
هدایت الله حکیم الهی

حق چاپ محفوظ

تهران ۱۳۲۷

کتاب با من به مدارس
ببایید

منتشر شد اولیاء دانش آموزان
و کلیه محصلین این کتاب
را باید بخوانند.

کتاب با من به دارالمجانین
ببایید

بزرگترین اثر انتقادی نویسنده است.
به بهای ۲۰ ریال از تمام
کتاب فروشی‌ها تهیه نمایید.

شرکت سهامی چاپ

مقدمه‌ی چاپ سوم

چاپ اول و دوم این کتاب در سال ۱۳۲۶ به پایان رسید و اکنون برای سومین بار به تجدید چاپ آن پرداخته می‌شود.

من اگر در این کتاب از کسانی که بوسیله‌ی اینجانب نجات یافته‌اند یاد کرده‌ام نه برای خودنمایی و خودستایی بوده است و نه برای آنکه خود را آنقدر تنزل بدهم که در عداد افراد هیئت حاکمه قرار دهم و خود را با آن مقایسه نمایم بلکه فقط برای نشان دادن جنایاتی است که در این هیئت حاکمه و به وسیله‌ی این دستگاه اعمال می‌گردد، امروز به شهادت اوضاع حاضره ایران تمام وزراء، روسا، سرلشگران و سپهبدان و کلیه‌ی مظاہر قدرت و روزنامه‌های منسوب به آنان محکوم به سقوط و دار مجازات هستند.

محکومیت این طبقات محرز و مسلم است و تظاهرات دروغین آنان کوچکترین تاثیری در تبرئه‌ی آنان ندارد و هر اندازه بیشتر در تظاهر تحری نمایند در سرعت سقوط خود تسريع کرده‌اند. امروز زنان افسران پاکدامن و شهید در شهر نو به سر می‌برند ولی تظاهرات به دادن نشان جاوید و تهییه‌ی مجسمه‌ها ادامه دارد. زنان و کودکان بی‌نوای ایران از شهر نو ارتزاق می‌کنند و حال آنکه به نام آنان ماهیانه مبالغ هنگفتی از جیب ملت چاپیده می‌شود. مردم از گرسنگی می‌میرند و حال آنکه رادیو به وسیله‌ی روسای متملق و ننگین از چشم و ابروی فلان شاهزاده و عظمت و نبوغ طیاره‌ی فلان سرکرده سخن می‌راند.

من این مژده را می‌دهم که عنقریب که تجلیات آن در همین کتاب مشاهده می‌شود منفجر خواهد شد و این دستگاه سرنگون خواهد گردید، حال خواه در راس آن قوام باشد یا غیر قوام هزیر باشد، یا فلان سپهبد و سرلشگر و غیر ذالک. روز سقوط نزدیک است و این رفت و آمدها جز تسريع و سرنگون شدن دستگاه کاری نمی‌تواند انجام دهد.

مقدمه چاپ دوم

تقدیم به پیشگاه اعلیحضرت شاه

اعلیحضرت! در شش ماه قبل که خواهر آن اعلیحضرت یعنی شاهدخت اشرف پهلوی در معیت عده‌ای از افراد هیئت حاکمه برای بازدید یکی از مریضخانه‌های تهران تشریف بردن، رئیس مریضخانه طی گزارش خود اظهار کرد در مدت یک سال ۱۴۰/۰۰۰ هزار نفر مریض سفلیسی به این بیمارستان مراجعه کرده‌اند! این آمار را همه‌ی روزنامه‌ها منتشر ساختند و خطری را هم که دکتر از شدت افزون این بیماری بیان کرده بود نوشتند ولیکن کسی از این رقم بزرگ تعجب نکرد، حتی جویا نشد که ممکن است این رقم به اشتباه به عرض رسیده باشد و یا آنکه در مطبعه غلط چاپ شده است زیرا آن را خیلی عادی تلقی کرده بودند.

این‌جانب در سال ۱۳۲۵ آماری از مریضخانه‌های تهران که عنقریب در کتاب (با من به بیمارستان‌ها بیایید) منتشر می‌شود به دست آورده ام که متجاوز از ۳۰۰/۰۰۰ نفر مبتلا به امراض مقریتی به آنجاها مراجعه کرده بودند و با این حساب مابقی جمعیت تهران نیز کسانی بوده‌اند که یا توانایی مراجعه به مریضخانه‌ها را نداشتند و یا آنکه چون متمول بودند به دکترهای خصوصی مراجعه نموده‌اند. انوکت متوجه شدم که مقالات و یادداشت‌های افسران و سربازان خارجی که بدیختانه در مطبوعات ذیا راجع به ما منعکس است حقیقت دارد، در یکی از این مقالات نوشته شده بود (در تهران سیفلیس، یک مرض بومی می‌باشد!) در تهران هیچکس تعجب نمی‌کند که چرا مبتلا به سفلیس شده است بلکه اگر یک نفر پیدا شود که سفلیس نداشته باشد موجب تعجب است) و سپس شرحی راجع به زنان ایرانی و روابط آنان با این‌گونه سربازان نوشته بود که به خاطر حفظ آبروی نسل‌های گذشته (نه فعلی ایران) از آن یاد نمی‌کنم.

اعلیحضرت. وضع بهداشت و شیوع مرض خانمانسوز و ایران برانداز سفلیس تا این پایه است که فقط در یک مریضخانه‌ی تهران که جمعیتش می‌گویند ۷۵۰/۰۰۰

نفر می‌باشد آن تعداد عجیب سفلیسی مراجعه کرده‌اند و این آمار را به خواهر گرامی شما و به وزیر بهداری کشور شما ارائه می‌دهند و متسافانه کوچک‌ترین تاثیری را هم در وجود آن دو بزرگوار نمی‌نماید. اگر می‌نمود جای تعجب بودا اعلیحضرتا ! بزرگ‌ترین منبع تولید این مرض شهرنو تهران، موضوع این کتاب و یا نظایر آن در شهرستان‌های دیگر است که امراض را به وسیله‌ی سربازان و افراد دهاتی که آنان را به نام خدمت وظیفه و یا غیر از آن به طهران و سایر شهرستان‌ها می‌آورند مبتلا نموده و برای ابتلاء سایر مردم ده آنان را به مسکن خود روانه می‌نمایند و یک جامعه‌ی سفلیتیک به وجود می‌آورند.

اعلیحضرتا ! پی بردن به این خطر یزگ و یاس از وزارت واژگون شده‌ی بهداری بود که من هموطنان خود را در جلد اول این کتاب با خود به شهر نو بردم و شمه‌ای از اوضاع آنجا را ارائه دادم تا بلکه برای نجات نسل ایرانی از انهدام با میکروب سفلیسی که منشاء آن در اینگونه امکنه است قیام و اقدام نمایند ولیکن معلوم شد که سفلیس در سلسله اعصاب آنها اثر خود را باقی گذارد و روح اقدام و عمل را در آنان کشته است والا اصولا نمی‌باید اینقدر طاقت تسليیم در برابر هیئت‌های دزد و جنایتکار حاکمه را داشته باشند که به این روز درافتیم.

اعلیحضرتا ! چاپ سوم جلد اول این کتاب هنگامی منتشر شد که خواهر گرامی آن اعلیحضرت از سفر مسکو مراجعت می‌نمودند از این رو آن را به امید به اقدامات مقتضی طی نامه‌ای سرگشاده تقدیم والاحضرت اشرف پهلوی کردم و بدبهختانه هنوز هم در انفعال از عدم اقدامات او و لوث قلم خودم به سر می‌برم.

اعلیحضرتا ! اکنون به امید اقدامات عاجل و دستور اکید آن اعلیحضرت مبنی بر اجرای نظریّات اصلاحی این کتاب، آن را به پیشگاه شهریاری شما تقدیم می‌نمایم تا:

۱- اصولا شهر نو تهران باید از محل فعلی خود تغییر کرده و به خارج شهر در محل دیگری انتقال یابد و دیوارها و خانه‌های آن به دیوار خانه‌های زنان نجیب و

مردم دیگر واقع نباشد و مانند سایر شهرهای دنیا اطراف وزارت بهداری و شهرداری دقایق صحی را در ان اعمال نمایند.

۲- اگر انتقال آن میسر نیست، این شهر محصور شده و مدخل و مخرج کوچهها و خیابان‌های آن مسدود گردد و همچنانکه در متن کتاب نوشته شده است دارای یک در دخول و یک در خروج گردد که هنگام ورود و خروج افراد به وسیله‌ی نمایندگان وزارت بهداری که در آنجا باید باشند در ازای اخذ چند ریال معاینه و شستشو شوند، از سیل خانه‌برانداز این امراض جلوگیری به عمل آمده و با این درآمدها ایجاد کار برای آن عده بدبخت و بیکاره‌ای که از شدت عسرت و فردست به فروش ناموس در جامعه‌ی پرافتخار ما زده‌اند، نمود.

۳- طبق استعلامی که از افراد شده است و وضع طبیعت ایجاد می‌نماید فعلاً موضوع فحشا را نمی‌توان از بین برد. پس در این صورت وزارت بهداری ما و سایر ممالک در اوضاع صحی خانه‌های این افراد دخالت کرده و همه روزه نیز آنان را معاینه کرده و برگ معاینه به انان بسپارد و نگذارد روزی ۱۵ هزار نفر سفلیسی بر سفلیسی‌های مملکت از این بیغوله علاوه شود. بیشتر زنان سیه‌روزی که از فروش ناموس خود ارتقا می‌کنند کسانی هستند که در نتیجه‌ی عدم تامین و دزدباری و یغما و چپاول دستگاه فعلی دولت به این روز افتاده و یا آنان را سوق داده‌اند، در هر کارخانه یا مکانی که فقط حقوق بخور و نمیر به آنان بدهند حاضرند وارد شده و از این سیه‌چال بدیختی نجات یابند، چه خوب است که اعلیحضرت همایونی دستور فرمایند به جای آنکه در انجمن خدمات شاهنشاهی و یا شیر و خورشید به یک عده حقوق داده شود، حقوقشان قطع شده و به مصرف نجات و سامان دادن به زندگانی این افراد بی‌پناه برسد.

اعلیحضرتا! از آی فیروزآبادی همان مرد خیر و نیکوکاری که مریضخانه‌ی شهر ری را ساخته و فعلاً وزارت بهداری آنجا را رو به خرابی می‌کشاند سوال شد چرا در شیر و خورشید سرخ و یا سایر انجمن‌های خدماتی وارد فعالیت نمی‌شود؟ این

پیرمرد جواب داد برای اینکه مردم بدیخت تومان و قران قران به این سازمان‌ها می‌دهند تا به مصرف خیر برسد ولیکن این پول‌ها در آخر ماه به صورت حقوق‌های گزاف هزار تومانی درآمده و به جیب کارمندان آن می‌رود. این است مفهوم عملیات خیریه امروز. با این بساط ننگین کشور، جشن ۷ روزه‌ی شیر و خورشید سرخ اعلام و فردا هم جشن نود روزه‌ی انجمن خدمات اجتماعی آغاز خواهد گردید و ساز و موزیک و رژه و خنده و شعف شروع می‌شود.

آری این جشن‌ها و این پای‌کوبی‌ها شروع و ختم می‌شود فقط چیزی که بدون تغییر می‌ماند همان بدیختی‌ها و بیچارگان و همان کسانی هستند که حتی از شدت عسرت دست به فروش نوامیس خود زده‌اند، اینان هستند که باقی هستند و در فقر و فلاکت و حتی به پای‌کوبی‌ها و مستی و شعف‌های جشن گیرندگان که به نام بدیختی آنها جشن به پا می‌کنند خیره می‌شوند و آه می‌کشند؟

اعلیحضرتا! اکنون که همای سعادت بر تارک آن اعلیحضرت نشسته، به شکرانه‌ی آن جریان موحش طبقات مستمند وارد گردید و از آن عده دغل و چپاولچی که این است نتیجه‌ی عملیات آنان گریزان باشید.

اینان هستند که همه روزه آنچه صفات خوب سراغ دارند، به نام تملق و چاپلوسی نثار می‌نمایند و نزدیک و محبوب می‌شوند و می‌کنند آنچه را که این است نتیجه‌ی آن.

اعلیحضرتا! به امید اقدامات عاجل ان اعلیحضرت و از بین بردن این منبع فساد، این کتاب را که نقاشی کاملی از شهربنو است تقدیم به پیشگاه شما می‌نمایم و یقین دارم به عکس آنچه گذشته است از اصلاحات مایوس نخواهم بود و همت شاهانه نظر عاجل به این نقطه معطوف خواهند فرمود.

با گرفتن دو تومان
مانع مرگ یک
فاحشه می‌شوم
بدنام و بد کار
می‌شمارید.

مصاحبه
با یک
دلال

اشخاصی را که با
واگذاری زنانشان
به رجال به مسند
نشسته‌اند بد
نمی‌دانید و مرا که

از خیابانی که شهر نو را به دو منطقه‌ی شرقی و غربی قسمت می‌نماید می‌گذرم.
اگرچه در نتیجه‌ی مقالات سابق من، مقامات پلیسی از حرکات و قبح فواحش در
کوچه‌ها ممانعت به عمل آورده‌اند ولیکن باز تعداد بسیاری از زنان آن‌کاره با
قیافه‌های جهنمی خود در مسیر من مشغول شلنگ‌اندازی و جلب مشتری هستند،
همه آواز می‌خوانند، فحاشی می‌نمایند، کلمات رکیک رد و بدل می‌گردند. یک نفر
جنده‌ی مست و لایعقل در حالی که خود را در آغوش دو نفر چاقوکش و حمال
انداخته صدا کرده و می‌گوید:

آقا عینکی !! ... !؟ ... زن دیگر که از شدت مرض، خون در بدن ندارد با سر و
گردن مرا به طرف خود می‌کشد ... یک دخترک زرد مریض و کثیف در حالی که
بدن عریانش را نشان می‌دهد فریاد می‌زند آقا فوکولی !! مرا !!؟!

تمام این سخنان را می‌شنوم و با کمال آرامی به سیر خود ادامه می‌دهم که
ناگهان آقایی از جلو قهوه‌خانه برخاسته و تعظیمی می‌نماید و می‌گوید دخترچه!
پسریچه! خانم‌های تمیز موجود است بفرمایید...

سخنان او را نشنیده گرفته و می‌گذرم ولیکن مرا رها نکرد و به دنبال حرکت
می‌کند ... باز آغاز وصف امتعه خود را می‌نماید...

تقریباً ساعت ده صبح است. ایستادم و در قیافه‌ی این گوینده دقیق شدم، زیرا
حس کردم که این شخص در نتیجه‌ی مطالعات عملی دریافته است که با استقامت

هر کاری امکان‌پذیر خواهد شد از این جهت مطمئن است سرانجام من هم در
برابر استقامت او تسلیم خواهم گردید، خیلی زیر و زرنگ به نظر می‌آید.

چشم‌هایش سیاه رنگ است. چهره‌اش تا اندازه‌ای زننده به نظر می‌رسد.

لباسش نسبتاً تمیز و آبرومند می‌باشد، رنگ صورتش قهوه‌ای می‌نماید، از اسمش
پرسیدم با کمی تامل گفت س... گفتم آیا کسی نمی‌تواند و حق ندارد وارد شهر نو
شود و دعوت شما را اجابت نکند. گفت:

قریان هر کس اینجا می‌آید فقط به همین منظور می‌آید و بس، مگر جنابعالی غیر
از این منظور دیگری هم دارید؟

به هر حال خوب، خوب‌هایش پیش ما است چه نوعی را می‌خواهید؟

گفتم اگر راستش را بخواهی من خودت را می‌خواهم، با کمال تعجب گفت: مرا
می‌خواهید چه بکنید؟ گفتم برای منظوری که دارم تو از همه بهتر هستی. برای
اینکه یک فاحشه را معرفی کنی چقدر پول می‌گیری؟ گفت دو تومان! دو تومان به
او داده گفتم این حق مشروع تو و این هم ۵ تومان برای اینکه یک ساعت امروز با
من باشی و به سوال‌های من جواب بدھی!

به معیت س. به راه خود ادامه می‌دهیم و مشغول صحبت می‌شویم. از او می‌پرسم
شما زن و بچه هم دارید؟ می‌گوید آقا اختیار دارید شما تصور می‌نمایید که ما از
زیر علف درآمدۀ‌ایم. البته دارم...

پرسیدم چرا کار آبرومندانه پیدا نمی‌کنید؟ خنده‌ی عجیبی کرده گفت: عجب
فرمایشی می‌فرمایید عدمه رضایت از کار است و من از کارم کمال رضایت را دارم،
کار آبرومندانه کاری است که درآمدخوب و مشروع داشته باشد و کار من از دولت
سر شما بسیار خوب است.

گفتم آخر این هم شد کار که دنبال آدم بیفتی و دو تومان از او گرفته یک نفر
جنده را به او معرفی نمایی؟! کم کم به انتهای خیابان رسیده و یک پاکت سیگار و
کبریت هم برای او خریده و تقدیمش کردم ...

در حالی که کبریت را برایش آتش می‌زدم ناگهان در قیافه‌ام خیره شد و پرسید آقا
شاید شما حکیم‌الهی هستید؟!

گفتم خوب تشخیص دادید ولی نام حکیم‌الهی را از کجا شنیده‌ای؟!
اختیار دارید آقا، پس حالا معلوم شد که با کی طرف هستم، چقدر تصادف خوبی
شد.

ما شنیدیم که شما می‌خواهید شهر نو را بیندید و ما را از نان خوردن بیندازید. چه
خوب شما را دیدم، اتفاقاً یک روز سرکار نایب کلانتری راجع به شما از ما
می‌پرسید...؟

ای آقا ... پس خواهش می‌کنم حرف‌های مرا هم بنویسید!!

«س» شرح زندگی عجیبی از خود گفت که در شماره‌های آینده منتشر می‌شود
ولیکن در پاسخ سوال قبلی من گفت من دو تومان از یک نفر ایرانی می‌گیرم و
یک جنده ایرانی را که از شدت بدیختی به فحشاء افتاده است به او معرفی می‌کنم
ولیکن آقایان هزاران تومان می‌گیرند و ناموس ملت را به اجنبي می‌فروشند و شما
آرزوی رسیدن به آن مشاغل را دارید و از شغل من متنفر هستید!!

آیا من ننگین تر هستم یا آن آقایان، یا ببخشید شما روزنامه‌نویس‌ها!!!!؟ که

بول می‌گیرید و علناً برخلاف مصالح مملکت رفتار می‌نمایید!!

من تصدیق کلاس ۶ ابتدایی را دارم: در سه سال پیش از شدت تنگدستی و
سختی معاش متولی به اداره‌ی یک روزنامه شدم، مدیر آن روزنامه تصدیق کلاس
ششم ابتدایی هم نداشت. خودش هم اصولاً چیزی نمی‌نویس نبود ولیکن دزدی‌هایی
می‌کرد که آدم دیوانه می‌شد و هر جا هم که مجلس بربا بود از سفارتخانه و
وزارت‌خانه او را دعوت می‌کردند!! من خودم شاهد بودم که پادوهای سفارتخانه
برایش مقاله می‌آوردند و ناشر افکار آنها بود. شب که می‌شد عده‌ای را به منزل
خود دعوت می‌کرد و با گرفتن زن و دختر خود را هم به آنان واگذار می‌نمود.

شما اشخاصی را که با واگذاری زنانشان به رجال، به مستند ریاست نشسته‌اند بدنمی‌دانید و شایسته‌ی احترام می‌شمارید و مرا که با گرفتن دو تومان از شما، سبب می‌شوم که آن بدبوختی که از شدت استیصال به فحشاء افتاده است از گرسنگی نمیرد، بدنام و بدکاره می‌شمارید...؟

اختیار دارید آقای حکیم‌الهی من مفتخرم که یک چنین شغلی دارم ولی با فروش ناموس خود و ناموس ملیم رئیس نشده‌ام. خوب شد که شما را پیدا کردم تا اسراری را به شما یادآوری نمایم.

من شما را نزد زنان فاحشه خواهم برد که در سابق زن فلان رئیس، فلان مدیر و فلان بوده‌اند و اکنون به فحشاء افتاده‌اند و اکنون برای نمرden از شدت عسرت به من متولی شده‌اند تا برای آنان مشتری ببرم!! زیرا شوهران آنان، آنها را برای ارتقاء رتبه و اشغال مقام ریاست در بغل هر متصدی امری خوابانیده و به فحشاء سوق داده‌اند و پس از ابتلا به امراض، آن سیه‌بختان را رها کرده‌اند و اینک امثال ما از آنها پرستاری می‌نماییم.

شما بدون هیچ‌گونه فکری از من می‌پرسید این هم شد کار که دنبال آدم می‌افتد و دو تومان از او گرفته یک نفر جنده را با او معرفی کن؟ آری، آقا در کشوری که زنان و دختران، ریاست و وزارت برای نزدیکان خود بگیرند و پول؟ ...

معبدود ملی به شمار آید کار من از بهترین کارها می‌باشد.

من دزدی نکرده‌ام، من خیانت نکرده‌ام، من جنایت ننموده‌ام و حال آنکه همه‌ی آقایان روسا برای رسیدن به مقام یا حفظ مقام یکی از آن سه عمل یا هر سه آن را انجام داده‌اند.

شما به عوض اینکه راجع به فواحش و شهر نو چیز بنویسید، بروید روسای خود را بشناسید، وزراء و کلای خود را بشناسید، پرونده‌ی عملیات آنان را بررسی کنید و

آنگاه قضاوت نمایید که آیا فاحشه‌ی بی‌گناه و معصوم نمی‌باشد؟ و آیا فاحشگی و فحشا در کشور زاده‌ی عملیات آنان نیست.

«س» نام بسیاری از روسا و سوابق و عملیات آنان را شرح داد که من به جرم اینکه ایرانی هستم و با مقامات اجنبی زد و بند ندارم و از همه مهم‌تر در ایران حکومت آزادی و دموکراسی حکم‌فرماس است!! تامین ابراز آن اسرار را ندارم زیرا این آقایان امروز به نام نابغه، منجی، پیشوای روسای ما می‌باشند... «س» سوابقی از بعضی از مدیران جرائد ملی!! بیان می‌نماید که شنونده باور نمی‌کند که این اندازه‌ی اجنبی توانسته باشد با هستی ما بازی نماید.

از سخنان «س» اینکه می‌گوید یک روز گوشی تلفن اداره‌ی شریفه روزنامه صدا کرد، من گوشی را برداشتیم و گفتمن من «س» مستخدم روزنامه هستم و چون گوینده لهجه‌ی اروپایی داشت گفتم چه فرمایشی بود و در همین حال آقای مدیر آمد و گوشی را گرفت و مشغول صحبت شد، من هم با پارچه‌ای که در دست داشتم و مشغول پاک کردن روی میز بودم خوب حرفهای آن شخص را می‌شنیدم، من جمله آن آقای فرنگی به مدیر روزنامه دستور می‌داد که راجع به وطن‌پرستی و ایران دوستی مقاله بنویسد!! تا سوءتفاهمی پیش نیاید!! و نیز گفت راجع به کاغذ نگران نباشد زیرا دستور داده‌اند که خوراک کاغذ او را به تمام معنی بپردازد.

«س» شرح دیگری راجع به روزنامه می‌داد، می‌گفت این آقایان قرار گذارده بودند که هر شب منزل یک نفر مهمن باشند تا آنکه یک شب که در منزل آن مدیر روزنامه بود، علاوه بر آنکه چند نفر از مدیران جراید بودند یک آقای سرلشگری هم دعوت کرد. سرلشگر قبل از همه آمد و پس از او به فوریت یکی دیگر از مدیران جرائد وارد شد و دو نفری با سرلشگر «ک» مشغول منازعه شدند و گفتند تو فلان مبلغ از فلان محل سوء استفاده کردی و اگر نکرده باشی ما بایر از شما و از این پیشامد استفاده نماییم و برای نیم ساعت دیگر آقایان ارباب جرائد برای بحث در

این موضوع به اینجا خواهند آمد، شما باید ده هزار تومان بپردازید والا آقایانی که می‌آیند، برای فردا در روزنامه‌های خود، شما را رسوا می‌نمایند! سرلشگر بدبخت آنچه قسم خورد که من چیزی ندارم به خرج مدیر روزنامه‌ی شریفه نرفت و در همین حال در باز شد و دو نفر دیگر از ارباب جرائد وارد شدند و به بحث خاتمه داده شد و بالاخره ۱۱ نفر مدیر روزنامه وارد آن خانه شده، سرلشگر هم با حال پریشان در میان نشسته بود لیکن هیچگونه سخنی به میان نیامده و سپس آن دو مدیر روزنامه سرلشگر را به اطاق دیگر برده و پول و چک لازم را از او وصول کردند مشروط بر اینکه راجع به موضوع سکوت اختیار شود!! سرلشگر خدا حافظی کرد و رفت ولی چیزی نگذشت که میان دو مدیر روزنامه جنگ درگرفت و بشقلاب خوارک را به طرف یکدیگر پرتاب کردند و نه نفر دیگر از ارباب جرائد در قضیه دخالت کرده و نگذاشتند به شکم پاره کردن منجر شود اما قضیه را صاحب خانه‌ی سهیم و شریک او بیان کرد و اظهار داشت که شما مدیران جرائد ملعوبه بودید که آقا بتواند ده هزار تومان وصول نماید ...

«س» با کمال تاثر می‌گوید شما قلم را از دست این دزدان بگیرید. مسلم جزیان بهتر خواهد شد، آخر در کشوری که ام الفسادها رهبر و پیشوای آنان باشند دیگر چه انتظاری دارید؟!

اینها مصالح ملی را باید پیش‌بینی و پیشنهاد نمایند و آنگونه روسا هم باید عملی سازند. آری این روزنامه‌نویس‌ها می‌روند پیش این رئیس‌ها و مصاحبه می‌نمایند تا اوضاع مملکت بهبودی یابد!!!

.... من تصور می‌کنم «س» مرا هم می‌خواهد نیش زده باشد و به جرم نویسنده‌ی مجرم شمارد، ولی من کاری به سخن فکر او ندارم و باید مطلب برای خود تهیه نمایم، از این رو گفتم اگر دیگران می‌روند نزد روساء و با آنان مصاحبه می‌نمایند، من هم مخصوصاً آمده‌ام شما را پیدا کردم تا با شما مصاحبه بنمایم.

فعلا نه من مدیرم و نه شما رئیس و از اینکه من در دو سوال خود نستجیده به شما توهین کردم معدتر می خواهم و در صورت لزوم شغل شما را نیز مانند مشاغل روسای خودمان تبریک خواهم گفت ولی آیا می توانم از شما بپرسم راه جلوگیری از فحشا به عقیده‌ی شما چگونه باید باشد؟! در پاسخ گفت اصولاً فحشا را نمی توان از بین برد ولی برای تغییر وضع موحش فحشاء فعلی یک راه است و آن هم عبارت است از سدبندی و ایجاد چاههای آب و قنوات از یک طرف و درهم شکستن حکومت‌های دوله‌ها و سلطنه‌ها و ملک‌ها و بزرگ خونخوران اجتماعی، زیرا قسمت عمده فواحش از شدت استیصال و عسرت به این کار تن می‌دهند و چون ایران در عین اینکه استعداد صنعتی شدن را دارد، مستعد فلاحت است و با مساحت پهناور خود فقط باید ایجاد آب کرد و به زراعت و فلاحت پرداخت و چون ثروت ملی افزایش یافت از خودفروشی فحشا صدی نود کاسته می‌شود و چون حکومت از دست خونخواران بزرگ اجتماعی درآید و شخصی به اقتضای لیاقت‌ش ترقی کند و نظریات شخص و یا اشخاص مانند امروز در ترقی و تنزل او دخیل نباشد دیگر احتیاج پیدا نمی‌نمایند که برای احراز فلان مقام، زن و یا دخترش را تسلیم فلان شخص صاحب قدرت نماید و بالاخره اگر حکومت در ایران، لیاقت شاغل شدن مقام را به نسبت چشمان فتان و اندام رعناء و لودگی زنان و بستگان شاغلین نداند، به طور حتم از تعداد بسیاری از فواحش نیز کاسته خواهد گردید. فعلاً شما بیهوده با مقامات خود برای مردم روضه‌خوانی ننمایند و بدانید سرچشم‌های کجا گل‌آلود می‌شود.

من بیخود برای شما این مطالب را اظهار نمی‌نمایم این جملات نتیجه‌ی سال‌ها مطالعه و عملیات من می‌باشد. من اکنون که با شما آشنا شده‌ام باید تمام شاگردان خود را به شما معرفی نمایم تا آنان را بخوبی شناخته و بدانید با گرفتن دو توان از اشخاص و بردن آن‌ها نزد فواحش، دارم خدمت می‌نمایم. فساد اخلاق اجتماعی ایران را رو به نابودی می‌کشاند در کشور ایران سراسر مردم در بدختی،

در فقر و فحشا دارند می‌سوزند و دست و پا می‌زنند تا فقط ده هزار نفر از انگل‌های اجتماعی در ناز و نعمت به سر برند! ۱۵ میلیون نفوس دارد فدای ده هزار نفر می‌شود، سعادت ما روزی تامین است که اگر این ده هزار نفر یا اقلیت خونخوار فدای ۱۵ میلیون اکثریت نشود لاقل هم‌ردیف آنان به شمار آیندا آن موقع دیگر این منجلاب شهر نو وجود نخواهد داشت و من به کار خود افتخار خواهم کرد خوشبختانه فلا با شما آشنا شدم و می‌توانم اسرار را به شما بسپارم.

آقای حکیم‌الله زندگی من و شاگردان من با مشتری‌های دائمی من، بزرگترین عبرت برای شما خواهد بود. من به شما تبریک می‌گویم که از خوب جایی شروع کردید ولی از این حرف‌ها و این نوشه‌ها چه نتیجه‌ی شما تصور می‌کنید؟ دولت ما از این حرف‌ها بیدار خواهد شد! یا ملت قیام و اقدام خواهد کرد! والله ما مردم غصب کرده هستیم.

آقا من جاکشی نکنم چه بکنم؟ آن بدبهختان جندگی نکنند چه بکنند؟! شما هنوز درد را پیدا نکردید، باید درد را پیدا کرد و پس از آن به درمان کوشید. بیایید با من تا شاگردهای خود را به شما معرفی کنم. بیایید تا شما را با مردگان متحرک آشنا سازم، اکنون دیگر باید شما با من بیایید، آری بیایید تا مدفن ملی، تا راه نیستی، تا راه فلاتک و بدبهختی را به شما ارائه دهم، بیایید تا تشکیلات داخلی شهر نو را به شما نشان دهم، بیایید تا اسرار مگو را بگویم، بیایید که خوب بچنگم آمدید. من چند سال سابقه‌ی خدمت در این شهر دارم و آنچه را من می‌دانم امثال شما نمی‌توانند به دست آورند، اینک شما با من به سوی شهر نو حرکت نمایید تا تشکیلات داخلی آنجا را ارائه دهم... .

اگر

به شهر نو

رفتید از

این قبیل

خانه‌ها

دیدن کنیدا!...

فحشاء است یا جنون؟!؟...

چگونه در شهر نو سیفیلیس را مداوا می‌کنند؟!؟...

به اتفاق دلال به طرف خانه‌های شهر نو حرکت می‌نماییم. به یک خانه‌ی کوچک و مخروبه رسیدیم و وارد آن شدیم. یک حوض خراب با مقداری کثافت در وسط آن، اولین منظره‌ای بود که شخص را متوجه خود می‌ساخت، در جوار آن یک طشت سیاه پر از لباس‌های پاره‌ی کشیف نهاده شده بود و یک بسته چند سیری نیز چوبک در آن میان افتاده بود.

تعدادی مرغ و خروس نیز در لجن‌های حوض غوطه‌ور شده و مشغول چیدن کرم‌های آن بودند، سه اطاق مخروبه نیز در اطراف آن مشاهده می‌شد.

دلال صدا زد رقی!.. بک نفر جواب داد صب‌کن، مهمون دارم، سیگار می‌کشم میام..... سپس در اطاق فخری می‌نشینیم. در اطاقی که چهارچوبه آن با کاغذهای روزنامه چسبیده شده بود باز شد و وارد آن گشتم.

یک زیلوی یک متر و نیم در یک متر که رنگ آن از شدت کثافت و پارگی مشخص نبود، قسمتی از صحن اطاق را پوشانیده و یک متکای چرکین که سال‌ها مورد مصرف مراجعین بوده و با یک نالی نازک که صدها وصله داشت روی آن افتاده بود، دیوار اطاق که سال‌هاست ساخته شده است از کاهگل پوشیده شده و

رنگ آن سیاه زننده گشته است. از تیرهای سقف آن مقدار زیادی تار عنکبوت خیلی انبوه تنیده شده و رنگ کف اطاق را به سقف داده است.



فخری شهر نویی مشغول بستن زخم‌های
سفلیس خود می‌باشد تا برای پذیرایی
مشتری‌هایی از قبیل نیر جغجه فروش و
اکبر جگرگی حاضر باشد

یک جاروی کوچک هم در گوشه‌ی اطاق
افتاده است، دیگر هیچ چیز در آن دیده
نمی‌شود. یک سوراخ نیز در دست چپ
اطاق تعبیه شده است که قریب دو من
زغال و یک منقل حلبی و یک سماور
حلبی، با یک وافور کوچک و کثیف با دو
استکان در آن مخفی گردیده است.
دلال به من تعارف نشستن نمی‌کند و
 فقط می‌خواهد من اطاق را ببینم، در
حالی که پوک‌های محکم از سیگار
برمی‌دارد می‌گوید ببینید چه شعر خوبی
به دیوار نوشته‌اند:

هر که با رسوا نشیند عاقبت رسوا
شود!!

این مصرع با ذغال به دیوار نقش بسته است و تاریخ تحریر آن سال ۱۳۱۵
می‌باشد.

یک مصرع دیگر نیز در این خانه نوشته شده است که:
عشق فرقی نکند زشتی و زیبایی را!

در این حال مرد فقیر و پیری داخل شد با دلال و من تعارف کرد ولی از آمدن من
به آنجا خیلی تعجب می‌کند.

هنوز صحبت من تمام نشده بود که یک زن سی و چند ساله وارد شد، چادر سفید
هزار وصله‌ی خود را کمی به خود پیچیده و در حالی که با دست راست تنکه‌ی

کثیفش را که به رانهای سیاه و لاغرش آویزان شده بود بالا می‌کشید بی‌اختیار روی قالی دراز کشید و طاق واز افتاد و مردمک چشم این زن به رنگ خاکستری شده است و صورت پرچین و چروکش با مقدار زیادی سرخاب به رنگ سرخپوستان (اگر به این سرخی پاشند) درآمده است. یک زیرپیراهن کثیف و پاره با یک تنکه کثیفتر از آن به دوش و به پا دارد.

بدون اینکه به ما نظر اندازد، با طبق آنچه در شهر نو دیده بودم طی قیمت نماید با منظره وقیعی روی قالی لخت دراز کشید و با دستهای ناتوان و باریک و سیاه خود تنکه‌اش را به دور انداخت!!

بابا، مقداری ذغال با منقل و وافور را برداشته خارج می‌شود. زن چشم‌هایش را روی هم گذاشته و طاق‌واز خوابیده است. در اطراف ران و موضوع مخصوص او مقداری زیادی لک و پیس و جای زخم‌های عمیق یافت می‌شود.

دور آلت تناسلیش به اندازه‌ای بدمنظره است که هر آدم عاقلی را تغییر حالت می‌دهد. لب‌هی راست ان به کلی کنده شده و معلوم نیست چه مرضی آن را خورده است!!

لب‌هی دیگر آن نیز پر از دانه‌های سفیدرنگ و گاهی قرمز رنگی است که در خلال موهای انبوه این طرف آلت خودنمایی می‌کند!!! من مات و مبهوت به این منظره می‌نگرم. متوجه دلال می‌شوم می‌بینم او نیز دارد به این منظره می‌نگرد... و چون رقی در یک بی‌حالی و رخوت و ضعف و از خود بیخودی فرو شده است. می‌گوید رقی پاشو بابا، آقا سیگار نمی‌کشد. زن به آرامی چشمانش را باز می‌نماید و مرا و دلال را در مقابل خود مشاهده می‌کند که سر پا ایستاده‌ایم:

بدون اینکه خود را جمع و جور کند یا اهمیتی به این ولنگ‌وازی خود بدهد، همانگونه که پاهای خود را تاکرده و کف پاهای را روی زمین و ران‌ها را به طرفین انداخته است... می‌گوید واسه چی سیگار نمی‌کشی!!!! دلال می‌گوید آمدیم فقط یک پک بزنیم و برویم. بابا رفته است کلک و منقل را جور کند، رقی که سستی و

رخوت او را از همه چیز بی خبر ساخته و لایعقل به آن صورت انداخته است پس از کمی دقیقت در قیافه من و دلال روی دست راست غلطیده و در وضعی که چندین جوش و زخم عمیق در طرف پشتش ظاهر می‌شود از حالت درازکش برخاسته و بدون تنگه می‌نشینند و چادر کذا را روی پا و تا اندازه‌ای روی موضوع مخصوصوش می‌اندازد!.. چیز غریبی است. حیوانات نیز با این منظره واقاحت‌آمیز عملی صورت نمی‌دهند ولی این زن مریض و متغیر خود را در حکم یک شیء جامدی قرار داده که بدون در نظر گرفتن کیفیت آن در جوار شیء جامد دیگر یا محل آن شیء واقع گردد.

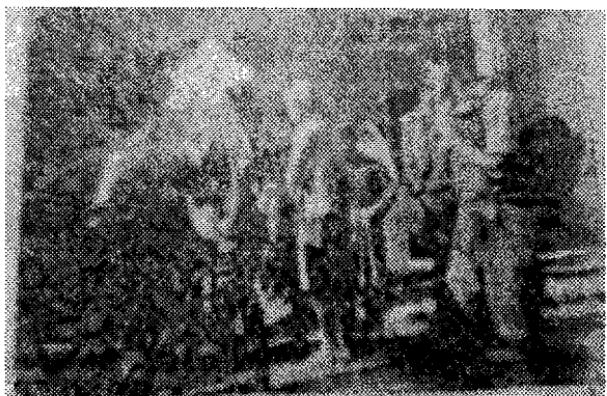
برای او موضوع ارائه‌ی آلت تناسلی و تسلیم آن به اندازه‌ای عادی و بی‌اثر است که در حکم آن است که فردی وارد حوض خالی از آب و مملو از آشغال و کثافت وسط حیاط شده و بیرون بباید!! اگر بر آن عیبی مترتب است بر این نیز وارد است. همانگونه که نشسته بود از گوشه‌ی چادرش گرهی باز کرد و چهار عدد دهشاهی مسی را به اضافه‌ی یک عدد صد دیناری مسی بیرون می‌آورد و از اینکه صد دیناری را به جای دهشاهی به او مشتری یا مهمانانش در ازای سیگار کشیدن قالب زده است تغییر حالت داده می‌گوید:

الهی زیر ماشین خورد و خاک‌شیر بشی، الهی داغت به دل عزیزت بشینه.
دلل علت تغییر او را پرسید می‌گوید: این پدر سوخته!.. ابو! کچله یه ساعت
با من ور رفته و آخر سر به عوض دو ریالا دوزار و صنار داده!! من خیال
کردم مهمون سیگاری واسم آوردنی به عجله او مدم پولا را نشمردم اینهم
که میگی سیگار نمی‌کشه!..

و‌ضمنا سرفه‌ی سختی او را گرفته و اخلاط سینه‌ی خود را در دهان جمع کرده و سپس سر گوشه‌ی زیلوی کذا را که تقریبا به زمین چسبیده بود پس کرده و اخلاط پر از خون و زننده‌ی خود را زیر آن ریخته و باز زیلو را روی آن انداختا در

این حال متوجه شد که شش عدد از از دندان‌های جلوش با اخلال سینه‌اش افتاده است. از این‌رو باز زیلو را پس زده و دندان‌ها را با چادر خود پاک کرده و در دهان قرار داد!!... واقعاً موجود عجیبی است... و عجیب‌تر از او تازه‌واردی است به سن چهل سال که سبد جغجغه‌ی خود را از سر پایین آورده و در گوشه‌ی حیاط می‌گذارد و صدا می‌زند رقی جون!! زن در جواب می‌گوید:

قنبر جون تویی؟؟



این زنی است که سرش را بسته است. دهنش مریض و مجروح است و با اینکه سنش از پنجاه می‌گذرد توانسته است از خانه بیرون آید و در خیابان شهر نو صید یا مشتری پیدا نماید.

صبر کن الساعه میام...

و با کمال سختی بدون اینکه تنکه‌ی خود را از زمین بردارد چادرش را از کمر به پایین پیچیده و به دلال می‌گوید: تا آتش‌ها گل بندازه من یه سیگار با قنبر می‌کشم و میام... قنبر که پایش لنگ و پوشش را فقط یک زیرپیراهنی پاره و یک شلوار نظامی مندرسی که قسمت‌هایی هم از بدنش را نشان می‌داد تشکیل می‌دهد، با قیافه‌ی فلک زده‌ی خود، دم در ایستاده است.

یک چشم قنبر از آثار تراحم با میکروب سوزاک به کلی کور و یکی هم در شرف کور شدن است، پاشنه‌های پایش ترک‌های بزرگ برداشته و چرک و کثافت به اندازه‌های بدن او را فرا گرفته که زخم‌های بدنش معلوم نیست.

تمام سرمایه‌ی قنبر عبارت است از یک سبد چند ریالی و دوازده عدد جغجه و یک کیسه کوچک چس‌فیل، من تا آن روز راجه به این میوه یا شیرینی هیچ فکر نکرده بودم ولی می‌شنیدم که عده‌ای در کوچه‌ها فریاد می‌زند آی چس‌فیل!! و اطفال چهار و پنج ساله و گاهی کوچکتر و بزرگتر مشتری آن هستند.

این میوه که دانه‌های بو داده‌ی ذرت است و به این نام نامیده می‌شود وجه تسمیه‌اش را نفهمیدم ولی این نکته مسلم شد که فروشندگان آن یا لاقل یکی از فروشندگان آن، از همخوابهای رقی شهر نوبی می‌باشند.

تمام سرمایه‌ی این مرد از ۱۲ ریال تجاوز نمی‌کند و در حدود دو سه ریال هم زیرپیراهن و شلوارش قیمت دارد که مجموعاً شاید ۱۵ ریال بشود.

به مجرد اینکه رقی وارد حیاط شد، قنبر به او چسبیده و این لعبت، یا منبع میلیاردها میکروب را وارد اطاقی که در مقابل ما بود کرد...

باز هم صدای زن‌های دیگر شنیده می‌شود ولی هنوز آنان را ندیده‌ام. از دلال می‌پرسم اینجا کجا است ما را آوردۀ‌ای؟

می‌گوید آقاجان اینجاها است که باید آمد، شما تصور می‌کنید خانه‌های شهر نو تمام مانند خانه‌های و ... می‌باشد.

دلال‌ها شماها را اینجاها نمی‌آورند، شماها را جایی می‌برند که تاکسیشان ده تومان و یا پانزده تومان باشد ولی من مخصوصاً شما را اینجا آوردم که اشخاصی را که در ازای ده‌شahi و یک ریال و دو ریال و نمردن تا دو روز دیگر در اختیار طبقات دیگر هم می‌گذارند ملاحظه نمایید.

آیا شما تصور می‌فرمایید که این گدایی که سرکوچه‌ها نشسته یا آب حوض کش‌ها یا حمال‌ها و سایر طبقات بی‌چیز، شهوت ندارند؟!

در میان سخنان دلال در باز شد و بابا منقل کذا را با یک سماور حلبی و استکان آورد و روی زمین گذاشت، دلال هم دست در جیب کرده و یک تoman به او داده و گفت تریاک بیاور.

نیم لول تریاک دولتی آورده شد.

یک ربع گذشت که رقی و قنبر از اطلق بیرون آمده و رقی با خدا حافظی بی حالانه و گرمی از قنبر جدا شده و با همان رخوت و سستی وارد اطلق ما شد.
قنبر هم بعد سبد خود را روی سر گذاشته خارج گردید.

رقی یک بسته کاغذ کوچک که دور آن نخ قند پیچیده‌اند در حالی که با کمال رخوت و لاقیدی در برابر ما نشسته است باز می‌کند و می‌گوید: قنبر اگر نبود من هفته‌ی گذشته از شدت خماری مرده بودم. بسته باز و قریب نیم مثقال سوخته تریاک از وسط یک صفحه کاغذ قدیمی که سیاه شده است پیدا شد.

این هم هدیه‌ای بود که قنبر جفعجه فروش به محبوبه‌ی شهر نویی خود درازای سیگار کشیدن تقدیم کرده بود!

رقی از دیدن این سوخته‌ها برقی به چشممش افتاد و بی اختیار دستش به طرف وافور که دلال سر آن را در آتش گذاشته بود دراز شد و مقداری از سوخته‌ها را روی آن ریخته و آن را به صورت حب تریاک سیاه درآورد و آغاز کشیدن نمود.
دلال گفت رقی، آقا تریاک آورده‌اند، چرا سوخته می‌کشی و تریاک را به او ارائه داد.

این زن تا کون متوجه قیافه و شکل من نشده است و هنوز تشخیص نداده است که من با قنبر فرق دارم و اصولاً یک نوع تحریر و ماتی و گیجی بر او مستولی شده است که از درک این مطالب عاجز است..

هنگامی که تریاک را در دست گرفت و آن را ورانداز کرد بعد سرش را به طرف من برگردانیده گفت این را واسه من آوردم و یک نوع خنده‌ی زورکی و رقت‌آوری به چهره‌ی دیوانه‌وار خود داده و مثل اینکه به فکر فرو رفت که مرا بشناسد و

پرسید راستی تو علی شاخی نیستی؟ با کمال تعجب می‌گوینم نه، و دلال هم می‌گوید زکی علی شاخی زندانی است ... می‌پرسد پس از کجا من را می‌شناسه؟ دلال می‌گوید آقا دکتر هستند و آمدند به شما دوا بدنهند، رقی می‌گوید: برو بابا دکتر همه خداش! مگر من چه مس که میخاد دوا بده ... واخاک عالم، من گفتم لابد میخاد سیگار بکشه. و چنان پک به وافور می‌زند که گویی شیره‌ی جان می‌بلعدا دلال نیز شروع به کشیدن تریاک می‌نماید. من هم روی زمین چمباتمه زده‌ام و به آنان دیده و گوش فرا داده‌ام.

می‌خواهم راجع به تریاک با آنان صحبت کنم که ناگهان یک نفر دل و جگر فروش با طشت خونین و لباس‌های کثیف خود سراغ فخری را گرفت. این هم مشتری یا ملعشوقه‌ی فخری می‌باشد ولی گفتند سرما خورده افتاده است توی اطاقش... یک زن پیر و بدريختی نیز در آن میانه پیدا شد و دل و جگری را وارد اطاق کرد. رقی پشت او صدا می‌زند اکبر آقا اگه میخای سیگار بکشی من بیام اگه او مدنی به فخری سربکشی که هیچی!!

من نمی‌دانم آیا این مطالب اگر منتشر شود و مدعیان عقل و احساسات آن را بخوانند چگونه قضاوت خواهند کرد؟ آیا این زن دیوانه است؟ ولی لغاتی به جای دیوانگی به نظرم می‌آید که می‌گوییم او بدخت و بیچاره و محکوم به زندگی در دست دولتهای امروز ایران می‌باشد... من با دیوانگان زیاد سر و کله زده و در اطراف آنان تحقیقات زیادی به عمل آورده‌ام، در خیلی از این موضوعات با این زن فصل مشترک دارند... ولی دیوانه‌تر از این زن، مشتریان این زن می‌باشند و دیوانه‌تر از مشتریان این فاحشه، مشتریان این مشتریان هستند. امکان ندارد طبقه به این انحطاط فکری تنزل یابند. گاهگاهی سر این فاحشه می‌لرزد، گاهی نیز رعشه‌ی ممتدی در بدنش ظاهر می‌شود، حجب و حیا به هیچ وجه در او یافت نمی‌شود. راجع به شکل آلت تناسلی و بریدگی آن می‌رسم می‌گوید در ده سال

پیش سنگ جهنم زده و چون نتوانسته بوده است به تناسب مخلوط کند قوهی آن زیاد بوده و آن را سوزانیده و خورده است!! سنگ جهنم نام دوای مخصوصی است که در شهر نو برای از بین بردن زخم سفلیس به دستور پیروان فواحش استعمال می‌نمایند و از خصوصیات آن اینکه هر نوع زخمی را به صورت ظاهر به قول خودشان پاک و صاف می‌کند، اما کیفیت ترکیبی آن چگونه است هنوز به دست نیاورده‌ام، اگر به بدن و بخصوص ران‌ها و شکم فواحش شهر نو نگریسته شود لکه‌های قهوه‌ای رنگ بسیار دیده می‌شود. این رنگ‌ها جای زخمه‌ای سفلیسی است که با زدن این دوا خورده شده و مشتریان خیلی خیلی محترم بدون اندک فکری با آنان نزدیکی می‌نمایند و به فاصله‌ی چند ساعت سیل خانه‌برانداز سفلیس را در جامعه ایرانی حرکت می‌دهند.

عموم افراد طبقات سوم از قبیل نوکر و گذا و روزنامه‌فروش و کاسب‌های دستی و شاگرد، آشپز مهمانخانه‌ها و . و اطفاء شهوت خود را در اینگونه خانه‌ها می‌نمایند.

شاید تصور کنید در خانه‌های دیگر اینطور نیست ولی خیر، در پرتو مجاهدات بهداری کل کشور و مراقبت‌های دولت، به هر کجا که روی آسمان همین رنگ است!! رقی که گویا مخفف رقیه باشد به سختی سرگرم کشیدن وافور و دود کردن تریاک است و مثل اینکه دارد به حال می‌آید و جان می‌گیرد و تر دماغ می‌شود. دلال نیز با او تشریک مساعی می‌نماید. حال موقع آن است که با این زن آغاز صحبت نماییم و او را بشناسیم ... از این رو

امان از انجمن مبارزه با تریاک !!

عقیده یک
 دلال راجع
 به کشت تریاک
 و راه جلوگیری از آن

شما هم عقاید خودتان را مرقوم دارید

از گذشته‌اش می‌پرسم می‌گوید: دو شب دیگه مانده است کمتر حرف بزن تا کیفم را خراب نکنی؟! بوی سوخته‌های تریاک که به صورت حب درآمده و کشیده می‌شود فوق العاده زننده و آزاردهنده است. دلال نیز دراز کشیده و خمار شده است. از او می‌پرسم مگر تریاک قدرن و ممنوع نشده است؟! از آن خنده‌های مسخره‌آمیز تحويل داده می‌گوید آقاجان مگر ممکن است در این مملکت تریاک ممنوع شودا با شیر اندرون شده و با جان به در رود... کی می‌تواند تریاک را از بین ببرد...؟ گفتم دولت که استعمال آن را ممنوع ساخت، مگر در روزنامه‌ها و رادیو نمی‌خوانی و نمی‌شنوی؟

می‌گوید مگر حرف‌های روزنامه‌ها و دولت برای عمل است؟!

می‌گوییم البته باید عمل بشود. در پاسخ می‌گوید تو را به خدا ولش کن. آقایان را به صرافت نینداز بگذار ملت راحت باشند، بگذارید بکشند، بگذارید بدبهختی‌های خود را با نشئه آن دمی فراموش سازند. این رژیم فعلی رژیمی نیست که بشود در ان تریاک نکشید... رقی می‌پرسد مگه تریاک کشیدن قدرنه؟! می‌گوییم آری از

طرف دولت چند ماه است که ممنوع شده است!! اگر تریاک نبود شما به این روز نمی‌افتدید. انجمن مبارزه با تریاک جدا مشغول مبارزه است. فاحشه می‌گوید غلط می‌کنند که قدغن کنند مگر تریاکم قدغن می‌شه، اگر تریاک نبود من تا حالا مرده بودم. دلال دنبال سخن او را گرفته می‌گوید. انجمن مبارزه تریاک خوب است اول با خودشان مبارزه کنند و خودشان را معالجه کنند و بعد سراغ دیگران ببایند.



منظراهای از فواحش شهر نو

ای آقا حکیم الهی اینها همه کشک است، معلوم نیست چه تاجر خوش‌انصافی در این پنج شش سال جنگ تریاک‌های ایران را ذخیره کرده و حالا برای اینکه آنها را آب کند توی پوست دولت رفته و به نام ترقی و مصالح ملی، کشیدن تریاک ممنوع گردید!! و چند نفر بازرس شیرهای و پاسبان شیرهای توی قهقهه‌خانه‌ها افتاده و مبلغی تلکه کرده و به نوایی رسیدند و هرچه چوب وافور کهنه و سوخته بود جمع آوری و تحويل رئیس کل تبلیغات علیه کشیدن تریاک داده یا حواله کردندا می‌دانید نتیجه‌ی این تبلیغات چه شد و چه نتیجه بار آورده گفتم نه نمی‌دانم. گفت کسانی که به کشیدن تریاک معتاد بودند شروع به خرید و ذخیره‌ی تریاک

کردند و بخصوص که تریاک به اندازه‌ای ارزان شد که عنقریب صندوق‌های ذخیره آن از تجارت خانه‌ی تجار بیرون آمده و وارد منازل اشخاص می‌گردد. من کسانی را سراغ دارم که حتی فرش زیر پایشان را فروخته و ذخیره کردن. این شد نتیجه اقدامات دولت علیه کشت تریاک و کشیدن آن؟... آقاجان مگر تریاک کشیدن کشک است که آدم هر وقت خواست بخورد و هر وقت نخواست نخورد. این بود فلسفه‌ی اقدامات دولت!! حالا فهمیدی ما هم به سلامتی شما آقایان در این خانه‌ها آزادانه می‌کشیم. می‌پرسم در تمام خانه‌ها کشیده می‌شود می‌گوید برای نمونه هم یک خانه در سراسیر شهر نو پیدا نمی‌شود که در آن تریاک استعمال نشود، فقط پاسبان‌ها و افسران، چراغ‌ها را مقید کرده‌اند به این نحوه که پاسبانان برای آنها پاسبانی می‌کنند و به مجرد اینکه کسی خواست بازرسی کند خودشان ممانعت می‌نمایند و به هدایت او پرداخته و راه را گم می‌کنند. آن کسانی که اعلان می‌نمایند که در ایران سالیانه ۲۵۰۰۰ خروار(!!) تریاک مصرف می‌شود آیا عقل ندارند که بفهمند ملتی که این اندازه مصرف است، آن عده که اینقدر مشعمر نداشته باشند که ... خلاصه این زن فاحشه‌نکبته و این دلال با کمال تمسخر به گفتار و اقدامات دولت ریشخند زده و به من که خلاف کشیدن تریاک اظهار عقیده می‌کنم می‌خندند... از دلال می‌پرسم پس چه اقدامی باید بکنند تا کشت تریاک ممنوع شود و مردم نکشند؟ می‌گوید نکشتن تریاک دیوانگی است. تریاک بهترین محصولی است که در ایران به عمل می‌آید و رعیت از آن حداقل استفاده را می‌نماید و دولت هم میلیون‌ها تومان از فروش آن می‌تواند استفاده نماید.

و اما راجع به منع کشیدن آن باید بگوییم این عمل دولت بیشتر مردم را به آن حریص می‌نماید و اگر واقعاً کشت آن در ایران منع شود(که امکان ندارد) آن موقع طلاهای مملکت و یا اسباب و اثاثیه معتادین به صورت شمش درآمده در بازارهای

چین و هند و ترکیه و غیره با تریاک معامله می‌شود و بالاخره تریاکی اگر بنا شود از لندن و مسکو و واشنگتن هم شده باشد تریاک تهیه می‌نمایند. با این تفاوت که آن موقع ثروت ملی هم به فروش می‌رود و دود می‌شود!؟ شاید هم یکی از دولتهای از ما بهتران واقعاً ذخیره هنگفتی از تریاک داشته باشند و خواسته باشد آن را با طلای ملت پرهنه و گرسنه ایران معاوضه نماید و منع کشت تریاک را ورد زبان و برنامه این و آن کرده باشد.

اگر متصدیان عاقل بودند حق این می‌بود که بدون سر و صدا یک برنامه پنج ساله یا هشت ساله می‌نوشتند و آن را چنین عمل می‌کردند.

دولت تریاک را با قیمت بسیار خوب از رعیت می‌خرند و به نصف قیمت و حتی کمتر هم در بازار به فروش می‌رسانیدند، که تریاک محصول خود را به دولت با قیمت گران بفروشند و اگر احتیاج داشته باشند از او به نصف قیمت و کمتر هم خریداری نمایند! اپس فروش تریاک به این ترتیب منحصر به دولت می‌شود(البته دولت صالح) و اما دولت چه باید بکند؟ دولت باید در مدت ۵ یا ۸ سال بتدریج مرفین تریاک را بگیرد تا سال آخر که هیچ نداشته باشد.

آنگاه جریان عملیات خود را به معتادین اعلام دارد بگوید آقایان اکنون دو سال است یا فلان مدت است که شما به جای تریاک دارید یک ماده‌ی بی‌خاصیتی را استعمال می‌نمایید و شیره تریاک به تدریج کم شده است و اکنون اگر شما نکشید دیگر زیانی متوجه شما نخواهد شد، و از آنجایی که هیچ فرد تریاکی حاضر نیست که واقعاً مبتلا باشد هریک نیز مبلغی مژده‌گانی تقدیم متصدیان خواهد کرد.

این نحو معالجه نه قوه‌ی برق می‌خواهد و نه ادویه و ادویه نزدی می‌خواهد و با بهترین راه معتادین را معالجه کرده است آنگاه اگر کشت تریاک برای ایران صلاح باشد ادامه دهنده والا اصولاً مانع کشت آن شوند تا آن هنگام از عواقب وخیم آن جلوگیری به عمل آید.

پس ملاحظه می‌نمایید که اقدامات فعلی دولت بیهوده و حتی خیانتکارانه است!

هرچه با خود می‌اندیشم می‌بینم نظریات این دلال، این مردی که با گرفتن یک تومن و دو تومن مراجعتین شهر نو را نزد فواحش آنجا هدایت می‌نماید هم منطقی‌تر و هم عملی‌تر است و در حالی که دارد به واقع پک می‌زند با خود می‌گوییم در این محیط ویران، در این مملکتی که پرندۀ عقل پرواز کرده است، در این اجتماعی که از هر قدمی که در آن برداشته می‌شود جز زیان نتیجه و منظوری بر آن مترب نیست عقل یک دلال بهتر از دستگاه فاسد حاکمه کار می‌کند و وجود او برای اشغال مقام‌های آنان برای بهبود ملت انفع و اصلاح است.

من نظر این دلال را می‌نویسم و یقین دارم هر راهی جز این اقدام شود خطر فقر و ریان جانی در بر دارد می‌گوید: ره چنان رو که رهروان رفتند!!

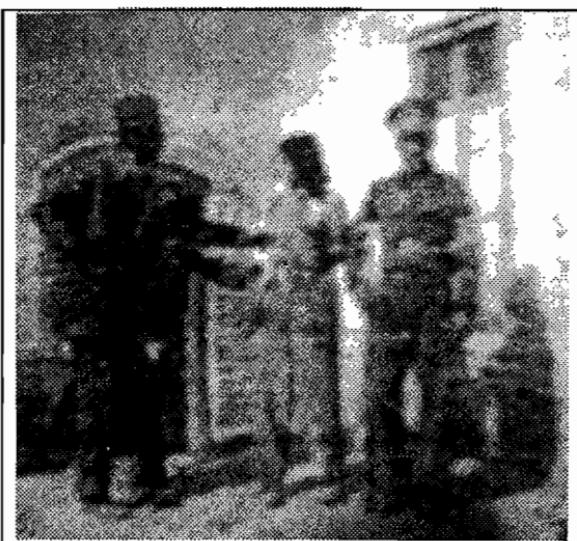
ملل بسیاری این روش را به کار برند که می‌توان ملت ژاپن را سردسته آنان نام برد و تقاضا دارم خواننده نیز آن را مورد توجه قرار داده و از نظریات خود، ما را بیاگاهانند و اگر یک روزی خواستند نماینده مجلس معین کنند یا دولتی سر کار آورند، افرادی در نظر بگیرند که لال به اندازه یک دلال شهر نو عاقبت‌اندیش و منطقی باشد و خود را هم فراموش نکنند.

می‌خواهم دیگر راجع به این موضوع صحبت نکنم که ناگهان باز صدای دلال بلند شد و گفت وانگهی آیا خطر تریاک برای ملت ایران زیادتر است یا خطر سفلیس. جواب دهید، چرا چیزی نمی‌فرمایید. می‌گوییم نمی‌دانم. می‌گوید چطور نمی‌دانید، امروز خطر سفلیس ملت را از بین می‌برد، نسل ایرانی را قطع می‌کند، سیل سفلیس به وسیله‌ی سربازان در اعمق دهات در اقصی نقاط کشور دارد کشور را به نیستی می‌کشاند، چرا علیه این مرض خانمانسوز مبارزه نمی‌شود و علیه تریاک که در آن نان و آب هر بازرس و پاسبان و تاجر و وکیل و وزیری را تامین می‌کند این زمزمه‌ها شنیده می‌شود! می‌گوییم علیه آن هم مبارزه خواهد شد، در حالی که

اشاره به آن فاحشه می‌کند می‌گوید این هم علامتش!! و راستی آیا می‌دانید نتیجه‌ی انتشار کتاب شما چه شد؟ می‌گوییم نه. می‌گوید یک نان‌دانی دیگری برای مقامات بالا از نگهبان و پاسبان و کلانتری گرفته تا برسد به کسانی که در مدت یک ماه تصدی خود صدهزار تومان به جیب می‌زنند شده است. می‌برسم چگونه می‌گوید افرادی که می‌خواهند با تظاهر اصلاحات خود را به رخ افراد بکشند، پس از انتشار کتاب شهر نو و اثر عمیق آن، به فکر دستبرد افتادند و به نام اینکه زنان ولگرد را جمع می‌کنند به جان فواحش متمول شهر نو افتادند و هر کس پول می‌داد، تنها ولگرد نبود بلکه از همشیره و زن ... هم عفیفتر می‌شد و هر که نداشت که پولی بدهد گریبانش را گرفته و از شهر نو به زندان می‌انداختند!!

این هم نتیجه‌ای که از کتاب شما عاید شد! و اصلاحاتی که خواسته بودید گفتم شاید فواحش زخمی و سفلیسی بوده است یا کمال تغییر گفت: خیر آقا با زن‌های سفلیسی چون ندارند کاری ندارند و مزاحم آنان نمی‌شوند و اینها آزادانه از مراجعيین خود پذیرایی می‌نمایند و عجب اینکه نگهبانان محترم هم در این قسمت بیداد می‌کنند اینک در این عکس نگاه کنید این زهرا قزوینی یکی از فواحش تازه وارد و تر و تمیز و جوان شهر نو است. نگهبان در اجرای اوامر گریبانش را گرفته، می‌گوید تو را باید جلب کنم و اگر غلام گاوی و رفیقش نرسیده بودند او را به همان ریخت تر و تمیز در لباس خواب می‌خواستند ببرند .. ولی .. ولی .. باز هم ولی این همه داد و فریادها برای یک اسکناس ده تومانی بود که به او داده شد و کلکش کنده شد ولی عده‌ای را برای گم کردن راه برداند به زندان!! و کسی نیست از این احمق‌ها بپرسد آخر اینها اگر مریضند که باید ببرید به مریضخانه؟! اگر فاحشه‌اند پس چرا دیگران آزادند. به هر حال آدم اگر به عملیات این دستگاه حاکمه به فکر فرو رود باید یک راست راه دارالمجانین را پیش بگیرد!! و شما هم ببهوده این چیزها را ننویسید زیرا از همین مطالب و موضوع‌ها آنان استفاده می‌نمایند.

هنوز حرفش تمام نشده که بود متوجه گوشه حیاط شده دیدم یک زن هیولا بی دارد زخم‌های آلتش را بند و بست می‌زند لباس‌هایش مندرس، سنش بیش از چهل سال است. گویا در خانه مهمان داشته است و اکنون بیرون آمده می‌خواهد زخم‌ها را با دوا التیام دهد.



اما این فاحشه ظریف و خوشلباس و زیبا را چون می‌شود تلکه کرد گریبانش را نگهبان محترم گرفته است تا با خود ببرد تا چیزی بگیرد و صرفنظر نماید، ولی رفقای فاحشه رسیدند و او را از ژاندارم پس گرفتند آقایان شما را به خدا آبروی ما و کتاب ما نزد فواحش نبرید.

می‌پرسم این زن کیست؟ می‌گویند خدیجه کچل و شاگرد همین خانه است، چه نوع مشتری‌هایی به او مراجعه می‌نمایند؟ همان نوعی که به رقی مراجعه می‌کنند ولی هر کس به تور خورد داخل می‌کنند... می‌پرسم مگر این مردها نمی‌بینند که این زن‌ها زخم دارند.

دلال جواب عجیبی می‌دهد که خواهش می‌کنم به خاطر بسپارید، می‌گوید آقا این قبیل آقایان مراجعین تصور نمی‌کنند که آدم ممکن است از نزدیکی با این زن‌ها مریض شود، آنها خیال می‌کنند سوزاک و سفلیس و غیره نیز مانند سردرد است که گاهی اشخاص بدان مبتلا می‌شوند و گاهی نه!!

پارسال یک نفر جنده از این خانه گرفت گرفت من به یک شاگرد جوانی که تازه به این خانه آمده بود گفتم دست به بدن و لباس او نزنید زیرا مبتلا می‌شوید ولی او به من خنده دید و در غیاب من گفته بوده است که فلانی دیوانه شده است. اینها ظهر که می‌شود همه جمع می‌شوند و کاسه‌ی آبدوغ یا آبگوشت پر از تربید کرده و با دست مشغول خوردن با یکدیگر می‌شوند. همان جنده‌ی کوچک خوره به دماغش زد و دماغش را انداخت و دق کرد و مرد!!

رقی که تا کنون خاموش بود در نتیجه‌ی کشیدن تریاک حال آمد و راستی خدا نکند تریاکی به سخن افتدا!! دیگر رشته‌ی سخن را به دست گرفت و گفت و گفت!! از بی‌وفایی روزگار، از غصب الهی، از ناشیگری بنده و و و و نکته عجیب آنکه هر جمله را که تمام می‌کرد می‌گفت خدایا شکرت!!

تنها فرقی که میان یک دیوانه‌ی واقعی و این فاحشه وجود دارد، این است که به دیوانه گفته‌اند که او دیوانه است، ولی هنوز این نکته واقعی را کسی به او اظهار نکرده است. رقی از کسانی است که از محله‌ی قاجارها خاطرات عجیبی دارد و خودش نیز زمانی شخص محترم و متشخصی بوده است...

من باز هم مجبورم که خواننده را به یک نقطه متوجه سازم و بدون اینکه ایرادی وارد سازید یادآور می‌شوم که رقی هنوز تنکه‌اش را به پا نکرده است و با وجود اینکه تریاک او را سر کیف آورده است ولی هیچ فرقی بین ارائه‌ی آلت تناسلی خود و دستش قائل نیست. همانگونه که دستش آزاد است در معرض چشم‌ها واقع شود آلتش را نیز آزاد گذارده است! چون منظره وقیع و کثیفی دارد می‌گوییم چا تنکه‌ات را نمی‌پوشی؟ می‌گوید هم تره و هم خشکه؟ اذیتم می‌کنه. نمی‌دانم

چندماه یا چند سال است که آن را نشسته و واجد آن کیفیات شده است. چرک و کثافت آن موضوع نیز موهای دراز آن را به هم چسبانده و مقداری از نالی کذا را فرا گرفته است... من اکنون خود را عاجز می‌بینم که این منظره را چنانکه می‌بینم تشریح نمایم، ولی اگر یک دستگاه فیلمبرداری بود به طور حتم تمام جریان را فیلمبرداری کرده و در معرض شخص شما خواننده که از این منظره با این نزدیک ابراز تنفر می‌نمایند قرار می‌دادم...

برای رقی از ارائه آلت تناسلی خود گرفته تا هزاران قبایح دیگر همه عادی است حتی یک نوع عادی بودنی که شاید هنر و سرافرازی را هم در بر دارد! فقط چیزی که خیلی غیرعادی است نفرت و ابراز من در این موضوع و راجع به این موضوع است! حالا دارم می‌فهمم که این نیز یک نوع دیوانگی و جنون می‌باشد. آثار سفلیس در سلسله اعصاب و مغز او اثر بخشیده و او را در نظر من غیرعادی ساخته است. تازه می‌خواهد داد سخن دهد پس چه بهتر که مسیر سخن او را تغییر داده و از گذشته‌اش باخبر گردم. از او می‌پرسم خاتم اسم شما رقیه است؟ می‌گوید جونم اسم اصلیم زهرا می‌باشد. چیزی که برای من مهم است این است که این زن با این کیفیت و این سن و این همه جراحت در صدد است که با من نظریازی کند و دل مرا برباید. این حالات را من و شاید هیچکس نتواند با قلم مجسم سازد.

این عفریت، این کسی که میلیاردها میکرب سفلیس سراپای او را فرا گرفته است. آخرین دود تریاک را بلعیده و آرام آرام مانند شتری که نشخوار کند آن را بپرون می‌دهد و در این مدت که دود تریاک را از امعاء و احشاء خود خارج می‌کند، چشم‌های نیمه خمار خود را به صورت من دوخته و در حالی که من جمله او را تمام می‌کنم و سرم را از صفحه کاغذ برمی‌دارم یک چشمک ممتد و جانانه تحويل می‌دهد!!!

مات و متحیر به صورت پلاسیده و چشمان بی فروغش خیره شده‌ام و سیر عوالم او را می‌نماییم که مکرر و باز هم مکرر و مکرر و باز هم مکرر به حرکات چشم چپ . راست و ابروان می‌خواهد دل مرا به دام آرد!.

مگر نه اینکه قنبر جعجعه فروش و اکبر جگرگی یک ساعت قبل با او مغازله و معاشقه می‌کردند، پس دلیلی ندارد که من با او به همان چشمی که قنبر نگاه می‌کرده است نگاه نکنم... سفلیس قوای دماغی و مشعر او را مختل ساخته است و هیچگونه مانعی برای دلبُری از من و فریفته کردن من نمی‌بینند... از این رو خود را جمع و جور کرده و صدای خود را به یاد ایام چهارده سالگی نازک نموده و می‌گوید دکتر جون تو هیچ تربیاک نمی‌کشی؟! پس از زندگی چی چی فهمیدی؟ جونم چرا آن ته چمباتمه زدی! بیا پیش خودم روی قالی! با هزاران زبان بازی به او می‌فهمانم که من باید همینجا و مخصوصا دور از تو بنشینم... راستی اسم شما زهراست.

واه پس می‌خواهی چی باشه؟ چرا شما در شهر نو آمدید؟ پس کجا می‌رفتم؟ اهل کجا هستی؟ تهرونی، اصل تهرونی هستم ... آیا شوهر دارید؟ اولاد هم ندارید؟ روزی چقدر درآمد دارید؟ آی خدا میرسونه یه روز یه تومن یه روز پنج زار یه روز دو تومن یه روز هیچی بسته به دس خداش!... روزی چقدر کرایه‌ی اطاق می‌دهی؟ منم و فخری و کلثوم سه نفری این تو هستیم و روزی بیس و پنج زار می‌دیم.

اگر مشتری شب‌خواب داشته باشید چه می‌کنید؟ آیا هر سه نفر در این اطاق می‌خوابید؟ بعضی وقتا هر سه مون این تو می‌خوابیم و بعضی وقتها تو حیاط می‌خوابیم.

چند سال است در شهر نو هستید؟ گمون می‌کنم از بیس سال بیشتر است. سابقا کجا بوده‌اید؟ من سابقا در محله‌ی قاجاریه بودم.

در این حال آقای دلال گفت رقی من مخصوصاً آقا را به اینجا آوردم که با تو آشنا شوند و چون سیگاری نیستند، من خواستم از کمالات شما به ایشان نشان دهم و در بین راه قرار گذاشتیم که پنج تومان به تو بدهیم و تو آن قصه‌ی آن شبی خودت را برای ایشان بگویی و من مخصوصاً اینجا آوردمشان برای این کار. اگر تریاک یا سیگار می‌خواهی بروم بخرم... پنج تومان به دلال دادم تا سیگار و تریاک خریداری کند و طلب خود را نیز بردارد... دلال به فاصله‌ی کمی مقداری تریاک و سیگار به دست رقی داد و آدرس دفتر مرا گرفت و گفت چون کار دارم عصر در دفتر شما خواهم بود. و خدا حافظی کرده خارج شد. در اطلق من هستم و رقی یا زهراء... این زن سال‌هاست که از دیدن این نوع سخاوت‌ها محروم شده است. کم‌کم به یادش می‌آید که زمانی از نعمت زیبایی و جوانی برخوردار بود. مهمان‌های مهم برایش می‌آمد، زندگی آن روزی غیر از زندگی امروز بود، گرفتن پنج تومان پول نقد و مقداری تریاک به مصدق تداعی معانی او را به قهقهرا حرکت داد و آنقدر فکر او را به عقب برد تا هنگامی که دختری بود در خانه‌ی پدر و مادر.

پدر این بیچاره‌ی بینوا یکی از شاهزادگان معروف و به نام قاجاریه است و از چهار زن عقدی و دوازده زن صیغه که داشته است فقط سه اولاد از خود به یادگار می‌گذارد که رقی یکی از آنهاست. جریان سوال‌های من از این زن و پاسخ‌های او خسته‌کننده است ولی زبده مطالب به این صورت درآورده می‌شود. من تصور می‌کرم این فساد و بدبهختی ناموسی به تازگی در این کشور ویران رخنه کرده است ولی معلوم می‌شود از زمان مرحوم مغفور خاقان نیز به همین نکبات دچار بوده‌ایم. مادر رقی یکی از زن‌های عقدی شاهزاده بوده است و با صیغه‌ی هشتم او به اندازه‌ای عداوت پیدا می‌نماید که حتی کار به زهر دادن به یکدیگر هم رسیده بوده است.

رقی می‌گوید پدرم از آن زن صیغه که نسبت خویشاوندی با مادرم داشت یک پسر پیدا کرد و چون این آرزویی بود که در سراسر زندگیش داشت از این روز زن

صیغه فوق العاده طرف محبت او واقع گردید و اگرچه عداوت تمام زنان حرم‌سرا را جلب کرد ولی مادرم در این راه پیش‌قدم شد و روزی که پسر دوسته‌اش میریض شد او را پیش دکتر بردنده، دکتر یک شربت برای او نوشته بود و مادرم در منزل به همدستی چند نفر از زنان عقدی و صیغه‌ی شاهزاده مقداری سم تهیه کرده و در شربت می‌ریزند و عصر همان روز که پسریچه شربت را برای بار دوم خورد به هلاکت رسید. آن شب غوغایی در منزل ایجاد شد و مادر پسر گفت که او را حتماً مسموم کرده‌اند و تهمتش را هم به مادرم زدند و عده دیگر را شریک جرم معین کرد ولی این موضوع ثابت نشد و زنان دیگر اسراری فاش کردند مبنی بر اینکه این پسر اصولاً از شاهزاده نبوده است و معلوم شد که ایشان با یکی از نوکرهای همسایه روابط نامشروع برقرار می‌نماید، افشاء همین موضوع کافی بود که هر یکی دیگری را لو دهد تا جایی که معلوم شد مادر من هم با نوکر دیگری ارتباط داشته است و از آنچه زن عقدی و صیغه بود همه با نوکر خانه و همسایه ارتباط داشته‌اند و عجیب اینکه یک نفر درشكه‌چی هم متهم شد به اینکه با یکی از زنان ارتباط داشته است و می‌گفت هر هفته من می‌آمدم دم در درشكه را نگاه می‌داشتیم و خانم را سوار درشكه نموده و به خانه خود می‌بردم.

من آن روزها دختری چهارده پانزده ساله بودم و از این نزاع‌ها و این جریان‌ها به من معلوم شد که تمام زن‌های عقدی و صیغه‌ی پدرم به غیر از شوهر با نوکر و درشكه‌چی و حتی آب حوض کش هم روابط زناشویی برقرار کرده‌اند.

من از آن روز دریافتیم که ارتباط با اشخاص عیب نیست و چون وارد بعضی مراحل سنی می‌شدم خیال‌هایی به سرم افتاده و چون در حرم‌سرا زنان هیچ کاری نداشتند تمام فکر آنها متوجه موضوعات شهروی بود.

یک پرده از زندگانی شاهزادگان قاجار

تاج‌السلطنه دختر ناصرالدین شاه

در شهر نو!! می‌افتد!

زندگانی گذشتگان باید عبرت حاضرین گردد

بعضی از روزها یکی از شاهزاده خانم‌های بسیار محترم به خانه‌ی ما می‌آمد و آن روز بساط عیش و عشرت با آزادی کاملتری برقرار بود، همه لخت می‌شدیم و در حوض شنا می‌کردیم و شاهزاده خانم که در آن روزها شهرت و ابهت عجیبی داشت به نام تاج‌السلطنه معروف بود. تاج‌السلطنه دختر ناصرالدین شاه بود ولی به اندازه‌ای لودگی می‌کرد که حد نداشت.

یک روز در حالی که بیست نفر از زنان حرم در حوض بودند، شش نفر خواجه و دو نفر آشپز و پیشخدمت را لخت کرده و تاج‌السلطنه در حوض انداخت و ... من تا آن روز تصور نمی‌کردم که دختر یک چنین پادشاهی با آن حلال و جبروت هم خراب از آب درآید و به این علی...! و از طرفی چون حس کرده بودم که مادر آن پسر برای انتقام از مادرم در صدد این است که وسیله‌ی لکه‌دار شدن مرا فراهم آورد خیلی مراقب و مواظب بودم و چون از طرف مادر، فامیل شاهزاده نبودم، آنها اگرچه کمتر معاشرشان بودم ولی به سختی اینگونه حرکات را زشت و ناپسند می‌شمردند و با روش ننگینی تلقی می‌نمودند ولیکن فامیل پدریم به عکس وضع عجیبی داشت.

یک روز در حرم‌سرا شهرت یافت که مرا با علی پیشکار در حال معاشه دیده‌اند و من فوراً حدس زدم که از طرف کی این شایعه انتشار یافته است ولی زیاد مهم جلوه‌گر نشد.

یک هفته بعد هم به مادرم گفته بودند که من باکره نیستم... همه این شایعات از طرف همان زن صیغه پدرم و به تلافی از مادرم بود ولی این موضوع هم زیاد مهم تلقی نشد! چون این زن زیاد در پی بدنام کردن و گرفتن انتقام از ما بود. یک روز

من و مادرم مقداری سم در تنگ آب خوردن آن زن ریختیم و شبانه بالای سرش گذاشتیم ولی بدختانه قبل از اینکه او بخورد یک نفر خواجه که پرستار او بود تشنهاش می‌شود و از آن آب می‌خورد و مسموم می‌شود.



تصویر تاج السلطنه

ما فوراً جریان را فهمیدیم و خواجه را معالجه نمودیم ... این عداوت‌ها روز به روز زیادتر می‌شد تا جایی که آرامش و آسایش را از ما سلب کرده بودند. در حرم‌سرا چون ما دو نفر بودیم و او یک نفر قادر به آزار ما نبود تا اینکه روزی تاج‌السلطنه منزل ما آمد و مرا با خود به منزلش برد، منزلش آن روزها بالای دوشان تپه بود. روابط این شازده خانم نیز با پدرم فوق‌العاده صمیمی بود. شب شازده خانم مرا در منزل خود نگهداشت و با آنکه مادرم هم مریض بود مانع شد که من برگردم، اطاعت امر او نیز لازم بود. ضمناً باید گفت که به پدرم نیز این زن صیغه اظهار کرده بود که من در نتیجه معاشرت با علی بکارت خود را از دست داده‌ام ولی مادرم جریان عداوت او را بیان کرده بود... من در این شب عملیات عجیبی از این شاهزاده خانم دیدم که شاخ درآوردم، او در حال مستی اقبچ عملیات را در جلو من مرتکب شد و در آن شب علاوه بر غلامانی که همیشه با او سر و سر داشتند یک نفر جوان زیبای دیگری را هم با او دیدم. آنچه خواست که من مشروب بخورم از خوردن خودداری نمودم.

او علاوه بر آنکه با مردان دست در آغوش می‌شد و با آنان بازی می‌کرد مرا نیز گاه گاه در آغوش می‌گرفت و می‌فسردم، شب نیز مرا در رختخواب خود جای داد. صبح که سر از خواب برداشتم جریان را طور دیگری یافتم و خود را آلوده و خراب دیدم آهسته جریان را به شازده خانم گفتم ولی ایشان با کمال ... به من تاختند که این چه نوع تهمت‌هایی است. منظور از این حرف‌ها و این منظره چیست؟ من صبح پس از دیدن قیافه‌ی این زن ننگین و هرزه فهمیدم چگونه صید انتقام گردیده‌ام. ولی چه می‌توانستم بکنم و از طرفی زن صیغه‌ی پدرم نیز به او یادآور می‌شود که علی پیشخدمت مرا بی‌صورت کرده است. در حالی که مادرم در بستر مرگ جان می‌داد، پدرم علی و مرا احضار کرده و شروع به تحقیقات نمود و اگر چه علی هیچ‌گونه گناهی نداشت ولی پدرم حکم کرد که گوش و آلت مردی او را

بپرند و دفاع من هم از او بیشتر سبب بدگمانی پدرم شد و سپس امر داد که من باید زن علی گردم و مدت یک ماه مرا و علی را در طوله انداخته بود.

در این مدت مادرم از شنیدن این وقایع و بیماری که داشت فوت کرد. علی هم در شرف مرگ بود که روزی تاجالسلطنه به حسب عادت وارد حرم می‌شود و جویای حال من می‌گردد و جریان را به او می‌گویند که مرا! و علی را با هم زندانی کرده‌اند. من نفهمیدم و هنوز هم این معما برایم حل نشده است که تاجالسلطنه به پدرم چه گفت که من آزاد شدم و حتی محبویتی هم یافتم، مثل اینکه ظلالله فی الا رضین میلش تعلق گرفته و مرا در یک شب تصاحب نموده بود.

... هنگامی که رقی این جریان ننگین و عجیب را بیان می‌کرد از او پرسیدم چطور فهمیدی که آن شب کی با تو همخوابی کرده است؟ گفت: افتضاحات در خاندان شاهزادگان به اندازه‌ای بود و جنگ و کینه و انتقام به حدی بود که برای جبران فداییان شهوات یکدیگر به طرق عجیب و غریب دست می‌زدند که من حتی گاهی هم خیال می‌کنم که شاید برای جبران و انتقام یک فدایی به دست ... م انتقام پس داده باشم!! از او می‌برسم آخر چگونه می‌شود در خاندانی اینگونه بی‌عفافی حکم‌فرما باشد، می‌گوید این عملیات برای شما عجیب است، چطور می‌شود که در زمان حکومت قجرها اصولاً یک محله وسیع و بزرگتر از شهر نو فعلی به نام محله‌ی قاجاریه نامیده شود و مرکز فحشاء و بی‌ناموسی گردد.

کمتر خانه در محله‌ی قاجاریه یا شهر نو سابق وجود داشت که چند نفر شاهزاده خانم سمت ریاست با ستاره حسن آنجا را نداشته باشد.

این همه بی‌ناموسی‌ها از دوره قاجاریه شروع شد که خدا کند ریشه‌ی آنان خشک شود، همچنان که ریشه‌م را خشک کردند، آن بی‌همه چیزها زن و مردشان خراب است مثلاً خود پدر نامرhom من که چهار زن عقدی و دوازده صیغه داشت، خود مفعول دیگران واقع می‌شد و به همان نسبت هم سهمی در خراب کردن اساس

ناموس دیگران داشتند... من هنوز مشکوکم که آیا به دست پدربزرگم بی‌صورت شده‌ام یا به دست برادر پدرم...!

پس از یک سال دیگر مرا به عقد یکی از شاهزاده‌های همخون درآوردن و تاج‌السلطنه هم در آنجا نسبت به من خیلی مساعدت و مهربانی کرد و چون به همان اندازه که مردپسند بود، با زنان نیز دوستی جنسی داشت. هرچه من از او فاصله می‌گرفتم او بیشتر به من ابراز تمایل می‌کرد (معلوم می‌شود تاج‌السلطنه هم مانند اجدادش مريض بوده است)

من با اينکه زن اول اين شازده بودم و سعی می‌کردم دل او را به دست آورم ولی با همه اينها زن دوم و سوم هم روی من گرفت، با آنکه هيچيک را هم نمی‌توانست راضی نگهدارد. من آن موقع فهميدم که زنان پدرم حق داشتند با نوکر و درشكه‌چی و حتی آب حوض کش هم رابطه برقرار نمایند.

زندگانی با اين وضع در خانه‌ی شوهر فوق‌العاده برای من ناگوار بود. هر یک از هووها یا سایر همدوش‌ها یا سایر زن‌های شرعی و صيغه شوهر من برای خود به اصطلاح آن روز فاسقی دست و پا می‌کردند. از پيشخدمت گرفته تا آشپز تا درشكه‌چی تا تازرن و طنبوري، هرکس که ممکن بود وجهی برای ورودش در حرم و اندرونی درست کرد و به او دسترسی یافت مورد علاقه عشقی خانم‌ها واقع می‌شد.

من هم در صدد برآمدم که یک نفر را برای خودم پیدا کنم و چون تمام کسانی که در اندرون رفت و آمد داشتند همه را دیگران تقسیم کرده بودند مثل اينکه برای من ناياب شده بود، تا اينکه یک روز ديدم یک پسر بچه‌ی فقيری در آشپزخانه مشغول آوردن و بردن هيزم است، پس از تحقيق معلوم شد پسر عباس آقا آشپز است که به تازگی به اندرون وارد شده است. من هم یک دل نه صد دل عاشق شدم.

ولی فقط ترسم از آن بود که مبادا از بدشانسی موضوع آفتایی گردد، از این رو جرات نکردم او را نزد خود بیاورم. چند ماهی گذشت. کم کم قاسم پسر عباس آقا لباسی تهیه کرده و دلی از عزا درآورده و آب و رنگ فوق العاده قشنگی پیدا کرد، من دیگر طاقت نیاورده و از ترس آنکه مبادا زن های دیگر او را بربایند تصمیم گرفتم به وسیله عباس آقا وسیله‌ی کار را فراهم آورم.

هنگامی که عباس آقا را برای این منظور صدا کردم عقل به سرم هی زد که نکند اصولا خود عباس آقا مرا نزد شوهر لو بدهد، آن شب به هر وسیله‌ای بود گذرانیدم، ولی پیوسته مراقب اوضاع و احوال قاسم بودم. قاسم نیز روز به روز شیکتر و قشنگتر می‌شد، یک شب که کشیدم ناگهان متوجه شدم که شوهرم با او سر و سری برقرار کرده است و من این مدت غافل بودم، معلوم شد این لباس‌ها از کجا رسیده است.

طفلک قاسم که از ده نزد پدرش آمده بود طعمه‌ی دندان‌گیری برای طبع شوهرم شده بود. طعمه‌ای که خود به پای خود به دست او رسیده بود.

آن شب را مثل اینکه آسمان را به سر من خرد کردن تا صبح خوابم نرفت و هرچه نفرین و فحش سراغ داشتم نثار شوهرم کردم که مرا و دوازده نفر زن دیگر را بدیخت کرده و خود با پسران صغیر و کبیر هم خوابی می‌نماید.

ولی فهمیدن این موضوع، آن ترسی را که آن مانع از اظهار علاقه این مدت به او بود برطرف ساخت و نزدیکی‌های ظهر که شوهرم نبود قاسم را احضار کرده و عملیات شب گذشته را به طور سرزنش به رخش کشیدم و بر او تاختم.

طفلک از ترس زبانش لال شد و بر زمین افتاد. او را مثل جان در آغوش گرفتم و به اطاق پشت پرده برده و آنقدر بدنش را مالیدم و آب به سر و صورتش زدم که به حال آمد و خود را در آغوش من یافت... آن وقت فهمید که در محیطی که شب با شوهرش چنان کند در بامدادش نیز با زن چنان شوهری چنین کند. دیگر آن سد بزرگ میان من و قاسم پسریچه‌ی شانزده و هفده ساله آشیز شکسته شد و من در

تما دوره‌ی عمر فقط همان یک سالی را فهمیدم که قاسم را شناختم، قاسم برای من حکم یک بره مطبع و منقادی را داشت که در عین حال مثل موم در برابر اراده‌ام تغییر صورت می‌داد ولی در این جریان باز هم من بی‌رقیب نماندم و تاج‌السلطنه که پیوسته در منزل ما می‌آمد و می‌رفت مثل عزراشیل موضوع را دریافت و اتفاقاً به نفع من تمام شد زیرا در همان ایام احساس کردم که حامله شده‌ام، عنقریب باید از قاسم یک اولاد بیاورم و عاقبت کار معلوم استا با تاج‌السلطنه که خدا کند روحش شاد شود و هرچه خاک او هست دولت عمر شما باشد!! نشستیم و نقشه ریختیم و بنا شد به هر وسیله هست من شبی را با شوهرم بگذرانم و بالاخره از ترس عاقبت کار، این مهارت هم در من پیدا شد و آنچه متصور بود انجام دادم و حتی برای این حاملگی و زاییدن یک پسر شیرینی مفصلی هم گرفتم، تاج‌السلطنه خدا بیامرز اصولاً عاشق من بود و با اینکه من خیلی از او کوچکتر بودم ولی همان اندازه که من علاقمند به قاسم بودم او هم به من عاشق شده بود.

من تا یک پسر و دختر را هم زاییدم(خدایا ایران و ایرانیان را از شر اینگونه شاهزادگان صحیح النسب و اصیل که مسلمان در این ایام یا قریب به این ایام از حکام و روسای ما بوده‌ان حفظ نمایا) سال بعد شوهرم سکته کرد و اموال او قسمت شد و من ماندم و قاسم و دو اولاد که بالاخره پدر شوهرم اولاد مرا گرفت و من هم بیشتر در مصاحبی با تاج‌السلطنه بودم و قاسم هم از آن علاقه که روزهای اول به او داشتم افتاد، در خلال این مصاحبی دریافتیم که تاج‌السلطنه هم از من بدبخت‌تر می‌باشد.

او دارای یک تربیت بسیار عالی بود، دارای سوادی بود که مردها هم حتی نداشتند. موسیقی‌های مختلف را می‌دانست. پیانو و تارا به طوری خوب می‌زد که آدم غش می‌کرد، زیبایی سحرانگیزی داشت ولی پدرش ناصرالدین شاه بدون فکر و بدون در نظر گرفتن روحیه، او را به پسر بی‌ذوق داد که به مراتب بدتر از

شوهر من بود و از مرد بیشتر خوشش می‌آمد تا از زن... این مرد که مانند اغلب مردان آن زمان به این مرض مبتلا شده بود، زندگی را بر تاج‌السلطنه زهرمار کرده و او را به تمام جهات بدیخت ساخت، خدا شاهد است زنی در آن زمان به خوبی و زیبایی و کمالات تاج‌السلطنه وجود نداشت؛ ولی یک چنین وجودی هنگامی که به دست یک شوهر بی‌عرضه و بیمار و تریاکی و بچه‌پرستی رسید یک مرتبه عوض شد و دست به کارهایی زد که حتی زن‌های بدنام آن زمان هم نمی‌کردند، بخصوص ناصرالدین شاه هم مرد و مظفرالدین شاه برادر بی‌حالش سرپرست او شد و به طوری که شایع است آن مرحوم هم کم و بیش به همین مرض گرفتار بود و همیشه با پسربچه‌ی یهودی به نام عزیز سلطان سر و کار داشت. این دختر بدناس و با استعداد و زیبا به شوهر نگاه می‌کرد می‌دید مریض، به برادر پاشاه نگاه می‌کرد، طبق قانون کلی باید او هم مریض باشد؛ پس چه خاکی به سر کند جز آنکه آزادانه دست به عملیات دل بخواهی بزند. آیا راه دیگری وجود داشت؟! یک چنین دختر زیبای هنرمندی که در دنیا نظری نداشت و فرص صورتش ماه را جواب می‌کرد با کمال یاس مانند خود ما متولّ به مهتر و آشپز و غلام می‌شد، این مثلی را که می‌گویند میوه خوب خوارک شغال است کاملاً نسبت به شاهزادگان ما و طرز اداره‌ی اندرونی آنها صادق بود، کسانی که در دربار هستند به علت بیکاری و خورد و خوارک خوب فقط و فقط متوجه آلت تناسلی خود می‌شوند و روی همین عملیات کوس رسایی آنان بر سر بازارها زده می‌شود، تاج‌السلطنه هم تصریش همین بود که مانند سایر درباری‌ها بار آمده بود و اصولاً اگر تاریخ اجتماعی دربارها را در هر جای دنیا و بخصوص در شرق ورق بزنیم مملو از همین ننگین کاری‌ها است.

از دربار خلفای عثمانی گرفته تا دربار آل قاجاریه همه سر و ته یک کرباس هستند. من آن اندازه که دلم به حال ناکامی تاج‌السلطنه می‌سوخت به حال خودم غصه نمی‌خوردم اگرچه در اوایل آشنایی با او چون علل خطاکاری او را نمی‌دانستم

از او منفور بودم ولی بعدا که به زندگی او وارد شده و همکار شدیم ما دیگر جان در یک قالب بودیم.

از قراری که می‌گفت اغلب شوهرش با پول‌هایی که به دلال‌ها می‌داد، جوانانی را به اندرون می‌آورد و کم‌کم تاج‌السلطنه از موضوع مسبوق و جنگ سختی آغاز می‌شود. دیگر شوهرش از ترس قدرت ناصرالدین شاه جرات نمی‌کرده است که علی‌بچه‌ها را به خانه و اندرون خود بیاورد و ناچار خودش به محل‌های دیگر می‌رفته است.

یک روز در غیاب شوهر، تاج‌السلطنه سلیمان خان دلال که همیشه برای آقای شوهر بچه‌های خوب پیدا می‌کرده است (و از خوش شانسی من و تو خواننده اغلب همان بچه‌های آن روز هستند که فعلا بر ما کوس ریاست می‌زنند و با کبکبه و دبدبه می‌گذرند و زمین و آسمان را به یکدیگر می‌دوزنند) چون تاج‌السلطنه با قدرتی که داشت عده‌ای از کلفتها و نوکرها را به عنوان جاسوسی معین کرده بود فورا به او خبر دادند که سلیمان خان دلال با یک پسر مثل ماه سراغ آقا را می‌گیرد، فورا به نوکرها دستور می‌دهد که هر دو را بیاورند و با آن دو خلوت می‌نماید و کاملا از وضع شوهر مطلع می‌گردد، ضمنا معلوم می‌شود که آن پسر بچه هم چون نازه وارد کار شده است، سلیمان خان او را برای آقا که اغلب گل سرسبده را می‌چیند آورده است تا افتخار معرفی به حضور معظم‌له را دریافت کند.

پسرو خوش شانس (زیرا شانس به حساب شما اگر ریاست و وزارت باشد او سال‌ها در نتیجه همان عملیات به این سمت‌ها زیسته است) از شدت شرمندگی در برابر تاج‌السلطنه قرمز می‌شود، سفید می‌شود، رنگ به رنگ می‌گردد و بی‌حال در او خیره می‌شود، تاج‌السلطنه خیر ندیده هم خواه و ناخواه پولی به سلیمان خان می‌دهد و می‌گوید موضوع مکتوم بماند و پسر را آنروز نزد تاج‌السلطنه بگذارد.

... جوان درس اول عاقبت بخیری را گرفت و فهمید که در این کشور، این عملیات جنبه‌ی ترقی و تعالی دارد. و چون آن روزها مثل این روزها زن‌ها در دیدن مردان آزاد نبودند و با مردان معاشرت نمی‌کردند، نه جشنی می‌گرفتند و نه بار و ته دانسان بود که مثل اینروزها مرد و زن داخل یکدیگر شده و تحت این نامها یکدیگر را قربانند و از این رو آن پسر برای تاجالسلطنه از موضوع در بیابان کفش کهنه نعمت است نیز گذشته بود، خدا خیرش بدهد و اگر مرده است خدا نور به قبرش بپریزد، خیلی مورد محبت تاجالسلطنه بود و یکی از صاحبمنصب‌های عالی رتبه شد و نفهمیدم دیگر یادی از او کرد یا نه؟

بعد از اینکه خیلی فکر کردیم به اینجا رسیدیم که نگاهداشتیں یک پسر در اندرون برای مدت‌ها میسر نخواهد بود و اگر معلوم شود ممکن است جار و جنجالی در اطراف آن راه بیفتد از این رو نقشه کشیدیم که پسر را به رخ شوهر تاجالسلطنه بکشیم و به عنوان او راه آمد و شد آزادتری را برای او آماده کنیم، از این جهت سلیمان خان را خبردار کردیم و او را از منظور خود مطلع ساختیم، پس از شور بسیار قرار بر این شد که سلیمان خان بروز نزد شوهر تاجالسلطنه و یکوید از قرار معلوم اندرون دستور داده‌اند که یک نفر پیشخدمت می‌خواهند استخدام نمایند، من یک پسر چنین و چنان سراغ دارم که حاضر نیست تسلیم شود ولی اگر یک چنین در باغ سبزی به او نشان دهیم صد مطمئن هستم موفق خواهد شد و تا آن را آنطور که باید و شاید انجام می‌دهد و آنقدر در اوصاف این پسر غلو می‌کند که دل داماد شاهنشاه فقید را می‌برد و با اینکه معتقد بوده است که صلاح نیست یک پسر زیبا را به اندرون راه داد ولیکن سلیمان خان او را مطمئن می‌سازد که پسر اهل آن کارها نیست و می‌خواهد خدمتی انجام دهد که این کارهاش کند.

داماد شاهنشاه رضایت می‌دهد که لااقل یک مرتبه پسر را ببیند و اگر دندان گیر بود تصمیمی اتخاذ خواهد کرد، بعد از ظهری بود که من و سلیمان خان و تاجالسلطنه و همان پسر نشستیم و عقل‌هایمان را روی هم ریختیم و تاجالسلطنه

قاضایا را به پسر گفت که مبادا تسلیم شوهرش بشود و جدا خودداری کند و بگوید مرا به عنوان پیشخدمتی خواسته‌اید، دستورات لازم به او داده شد.

از طرف دیگر پسر را آرایش کرده و او را کاملاً دلربا و سحرانگیز ساختند و بهترین و قشنگ‌ترین لباس‌ها را تاج‌السلطنه به دوش او کرد و تقریباً دو روز او را نصیحت کرده و طرز جواب دادن را به او یاد داد. موهایش را روغن زد، گونه‌هایش را بفهم و نفهم سرخاب مالید و بالاخره او را یک لعبت طنازی جلوه‌گر ساخت و به اتفاق سلیمان خان نزد داماد شاه بردنند... به مجرد اینکه چشمش به او افتاد دیوانه‌ی جمالش شد و سر از پا نشناخته، خود را در برابر او گم کرد و پرسید آیا شما برای پیشخدمتی آمده‌اید؟ گفت بله زندگانی ما به هم خورد و ناچار هستم ششغلى برای خودم پیدا کنم و چون شنیدم که در اینجا پیشخدمت می‌خواهند با کمال افتخار این عمل بخصوص را قبول کردم. از سلیمان خان پرسیده شد که آیا شازده خانم او را دیده است. سلیمان خان با کمال تاثیر می‌گوید بلی، ولی مورد پسند او واقع نشد و اظهار می‌دارند او خیلی کوچک و جلف است و من تا اندازه‌ای او را قانع کردم که کوچکی گناهی نیست زیرا بالاخره بزرگ می‌شود و جلفیش را هم بالاخره باید تربیتش کرد و او تصور کرده است که اگر با این لباس‌ها شریفیاب حضور شود بهتر خواهد بود، آنها را هم مسلم عوض خواهد کرد، ولی روی هم رفته مثل اینکه باید کس دیگری را پیدا کرد و این پسر چنگی به دل شازده خانم نزده است.

در خلال این صحبت‌ها پسرک طبق برنامه‌ی قبلی قیافه‌ی تاثیر و تالم به خود می‌گیرد و می‌خواهد گریه کند ولی شوهر تاج‌السلطنه او را امیدواری می‌دهد و می‌خواهد به عنوان نوازش او را در بغل بگیرد ولی پسر خود را کنار می‌کشد و به او می‌فهماند که از این شوخی‌ها برکنار است، از این رو سلیمان خان را به کنار کشیده و می‌گوید یا باید این پسر را به هر وسیله هست حاضر به تسلیم کنی و یا اینکه شازده خانم را حاضر کرده و او را در همینجا نگاهداری کنیم با گرفتن

مبلغی بالاخره سلیمان خان لباس‌های گشاد و نسبتاً مستعملی به او پوشانیده و می‌گوید چون به هیچ وجه نمی‌شود با پسر از مقوله‌های دیگر صحبت کرد از این جهت موفق شده که رضایت تاج‌السلطنه را فراهم آورد.

از این تاریخ تا مدتی دیگر نزاع بین تاج‌السلطنه و شوهرش مرتفع شد و بساط قهر آنها برچیده شد و این پسر آزادانه از تاج‌السلطنه استفاده می‌کرد و به شوهر تاج‌السلطنه استفاده می‌رسانید و شاید ایام خوش تاج‌السلطنه هم مانند خود من همان ایام بوده است تا اینکه شوهر از روابط میان زن نر و زن ماده خود مسیبوق می‌شود و به رگ غیرت درویشی یا نادر ویشیش برمی‌خورد تا می‌خواهد جیک بزند با مقدماتی که تاج‌السلطنه نزد شاه چیده بود مورد خشم مبارک شاهانه قرار می‌گیرد و اصولاً جرات ابراز از او سلب می‌شود و دندان روی جگر گذارد، سکوت اختیار می‌کند، در این ایام من به اتفاق چند نفر دیگر عازم تبریز شدیم و چون ولیعهد برادر تاج‌السلطنه آنجا بود، چند پیغام و کاغذ برای او بردیم و عید را در آنجا بودیم.

در آنجا افتضاحات عجیبی حکم‌فرما بود و ولیعهد را یک عده الواط محاصره کرده بودند و این مرد هیچ کاری نداشت جز آنکه با یک عده پسر بچه در این باغ و آن باغ روی هم بیفتند و چون من از تهران رفته بودم به قول خودش پس از چند سال و چند ماه برای اولین بار از من خوشش آمد و یک شب و یک روز را با هم در خلوت بودیم.

یک عده طبیب دور ولیعهد بودند که برای او معجون درست می‌کردند و خاصیت این معجون‌ها این بود که هر کس استعمال می‌کرد می‌توانست از پس چهل زن صیغه یا بیشتر و کمتر که دارد به لاقل چهار و پنج نفرشان برسد!

مخصوصاً یکی از اطباء که اهل تبریز بود و معجون سازی را در عهد پدر و ولیعهدی ناصرالدین‌شاه به خوبی می‌ساخت و نام معجون او معجون عطا‌یابی بود و مخصوصاً ولیعهد به او گفت که چون از من خوشش آمده است و صیغدام خواهم

کرد آن هم البته صیغه منقطع، یک معجون پر قوتی برایش بسازد، طبیب هم در حضور خود من زمین ادب بوسه داد و پس از دو ساعت یک نیم کاسه از آن معجون بخورد و لیعهد داد.

اینها فقط کارهایی است که و لیعهد به آنها سرگرم بود و مثل اینکه مسخ شده بود، چشمها یاش زلزل به آدم نگاه می‌کرد ولی احساسات نداشت.

منشی‌ها و اطرافیانش را یک عده بجهه‌های خوشگل و آن کاره تشکیل داده بودند، مردم هم مثل خر و گاو این همه مفاسد را چه در دربار تهران و چه در دربار ... و چه در دربار و لیعهد در تبریز می‌دیدند و دم نمی‌زدند و چه بسیار هم برای آنکه صاحب مقام شوند و حاکم این شهر و آن شهر شوند، هر جا پسر خوشگل یا دختر زیبایی می‌دیدند به انواع حلیه‌ها او را نزد آن‌ها می‌بردند و مقرب درگاه می‌شدند.

پس از شش ماه که ما در تبریز ماندیم تصمیم گرفتیم و لیکن و لیعهد مانع از حرکت من شد و ما هم صیغه خود را برای چند ماه دیگر تجدید کردیم.



در شهر نو عده‌ای گرد آمده و اعلان سینما را می‌چرخانند

یکی از محاسن دستگاه مظفرالدین شاه آزادی عمل اهل حرم بود که قیودی در کار نداشتند و آزادانه به عملیات خود می‌پرداختند. کم کم ولیعهد مريض شد و من هم با شخصی به نام مرتضی رفیق شدم و با او خیال ازدواج داشتم ولی چون صیغه‌ی ولیعهد بودم البته نه صلاح او بود و نه صلاح من.

در همین ایام خبر کشته شدن شاه به تبریز رسید و ولیعهد با یک عده از اطرافیان خود که مرتضی هم جزو آنان بود معجلًا به طرف تهران و اشغال مقام سلطنت حرکت کردند و فرصت نشد که اصولاً راجع به ما هم تصمیم بگیرند و می‌گفتند تهران می‌خواهد شلوغ شود و این ولیعهد باید برود و از شلوغی آنها جلوگیری به عمل آورد.

من تعجب می‌کرم که این مردم چگونه از یک چنین افرادی که خودشان را نمی‌توانند اداره کنند، انتظار انتظامات و اصلاحات دارند، بعد فهمیدم که آنها آنقدر احمق و چاپلوس هستند که واقعاً این‌ها پیش آنها شاه هستند، چند وقت دیگر هم من در تبریز ماندم و با اعیان و خوانین آنجا رفت و آمد داشتم ولی با هیچیک جرات نداشتم نه صیغه شوم و نه شوهر کنم زیرا از شاه می‌ترسیدند که مبادا یک روزی به یاد من بیفتند و بفهمد که فلانی او را گرفته و دمار از روزگارش به درآورد. ناچار من هم از عالم انحصار به تمام معنی خارج شدم و مانند سایر خانم‌های حرم‌سرا خود را به دامان این و آن انداختم و قیود راهمان در شهر تبریز شکستم، تا آنکه به اتفاق یکی از آنها که به تهران می‌آمد من هم به طهران آمدم دیدم، واقعاً صد رحمت به زمان ناصرالدین شاه، آن زمان زنان حرم لاقل می‌ترسیدند و از آن گذشته مردم هم از ترس او جرات نداشتند ولی اکنون آزادی کامل برقرار بود. انگلیس‌ها هم شهر را شلوغ کرده به مردم می‌گفتند بگویید مشروطه می‌خواهیم. باز هم در این جا از همان پچه خوشگل‌ها دور شاه را گرفته بودند و او هم از بس بی‌حال و بی‌عرضه بود اصلاً با آنها سوال و جواب نمی‌کرد که چه می‌خواهید. گفته

بود(هرچه می‌خواهند بهشون بدین!) فورا از همان منشی‌های کذا حضور یافته و سند مشروطیت را ابلاغ کرد... ولی حقیقتا من اگر جای انگلیس‌ها بودم اصولا به مردم می‌گفتم بگویند ما اصلا از اینگونه دربار و این سلطنت و این قماش مردم بیزار هستیم و مسلم اگر یک پسر فرنگی سرخ و سفید و چاق و چله به شاه می‌دادند و به او می‌گفتند سلطنت را طلاق بدهد حاضر می‌شد! ولی افسوس.

من تاج‌السلطنه را وقتی دیدم که می‌خواست به اصفهان برود و از اقوام و بستگانش در آنجا دیدار نماید ولی شیرازه کار او هم در هم پاشیده شده بود و در پرده پوشی از عملیاتش انقدر اصرار به خرج نمی‌داد، همچنانکه هم قطاران را امروز نمی‌دهند ولی زندگانی من در اینجا به مراتب بدتر از سابق شده بود.

ثروت پدریم از دست رفته بود و فرزندانم نیز به مرض وبا از بین رفتد و روی هم رفته وضعم خیلی بد بود ولی کم کم رفقایی برایم پیدا شدند و دیگر اصولا از صیغه و عقد سخنی به میان نمی‌آمد و من چندین رفیق پیدا کردم. چند سالی هم گذشت، من ناچار شدم تغییر منزل دهم و محل کسب را هم به جای اصلی یعنی محله‌ی خودمان انتقال دهم.

پرسیدم محله‌ی خودتان کجاست؟ گفت ای بابا معلوم می‌شود من تا کنون یاسین می‌خوانده‌ام!

معلوم شد محله‌ی قاجاریه را می‌گوید که سابقًا جای شهر نوی فعلی بوده است و علت نام‌گذاریش نیز به محله‌ی قاجاریه برای آن بوده است که اغلب سرداسته‌های آن از زنان معروف فامیل جلیل قاجار بوده‌اند که بدبختانه یا خوشبختانه در همان ایام نیز در ایران سلطنت می‌کردند و در هنگام سلطنت خودشان یک محله به آن بزرگی به نام محله‌ی قاجاریه که مملو از بدکارهای فواحش بوده است وجود داشته است.

تاج‌السلطنه خدابیامرز چند شوهر کرد ولی نتوانست یا نشد که با آن‌ها به سر برد و پیوسته طلاق می‌گرفت تا آنکه رفیق بعضی از خوانین بختیاری شد و با آنها

خیلی گرم بود و افتخار اعیان ایران به این بود که بتوانند شبی را با آن خدابیامرز به سر آورند (در اینجا قسمت مهمی از زندگانی او و روابطش را با اشخاص تشریح کرد که فعلاً از انتشار آنها به علی صرف نظر می‌نمایم تا هنگام مقتضی) زندگی او در اوخر عمر خیلی بد شد و با آنکه ثروت بسیاری داشت ولی همه آنها را خرج کرد و مریض هم شده بود، یک روز من رفتم منزل آنها، جریان زندگی خودم را برایش نقل کردم، دیدم او هم از من بدتر می‌باشد. من آن زمان خودم خانه‌دار بودم. پس از سه چهار ماه که گذشت یک روز دیدم آن مرحومه سرزده وارد منزل ما شد و یک هفته در شهر نو منزل من ماند، ای خوش‌آن روزها، الهی نور به قبرش ببارد، یک علی پهلوانی بود که مشتری یکی از شاگردان من بود، یک دل نه صد دل عاشق او شده بود، به من می‌گفت حاضر است او را ببرد بنشاند؟ شغل علی لبو فروشی بود او هیچ تصور نمی‌کرد که با چه خانمی طرف است و امکان هم نداشت باور کند. او آن روزها آرزوی زندگانی مرا می‌کرد، چندبار توبه کرده بود و باز توبه شکسته بود! خودش می‌گفت در اثر همین توبه شکنی‌ها خدا به او غضب کرده است و نمی‌گذارد آب راحت از گلویش سرازیر شود، تصور نکنید تاج‌السلطنه از این زن‌ها بود، خدا شاهد است هیچ یک از مردان به پایش نمی‌رسیدند، دهنش که گرم می‌شد آنقدر شعر می‌گفت و شعر می‌خواند و مثل و حکایت می‌آورد که آدم برایش می‌خواست بمیردا! نه مثل این بی‌عرضه‌های فعلی.

در اوخر عمر از تمام اقوامش صرف نظر کرده و دوستان زمان جوانیش هم از او بربیده بودند و زندگانیش خیلی تلخ بود و به روح شوهر اولیه‌اش ... همیشه نفرین می‌کرد، می‌گفت من اگر شوهر اولم خوب بود و مرد بود، به این روز نمی‌افتادم. آدم هم وقتی به این کار افتاد دیگر نمی‌تواند برگردد.

خدا نصیب کسی نکند که پایش بلغزد والا اگر یک دفعه به هر علتی که لغزید دیگر به دره‌ی بدختی پرت می‌شود و اگر هم فوراً پرت نشد بالاخره پرت می‌شود؟

در میان سخن او دویده، گفتم خوب اگر شوهر اول تاج‌السلطنه بد بوده است و او خطایی کرده چرا نتوانست شهر دوم و سوم خود را نگاهدارد؟ گفت به همان علت که گفتم اگر زنی یک مرتبه خیانت کرد دیگر امکان ندارد خودداری کند و عار و ننگ آن از بین می‌رود. من گاهگاهی از آن به بعد با او رفت و آمد داشتم اما آن خدابیامرز همه‌اش هم تقصیر شوهرش نبود خودش هم فطرتا دله بود و برای هر مردی که می‌دید اوصافی قائل می‌شد، بعضی از دربارها اصولاً زن‌ها را اینطور بار می‌آوردن، پلان اکثر آنها کج می‌شود. مال مفت ملت را می‌خورند و کاری که می‌کنند فقط زن و مردانشان با فلان و فلان خود ور می‌روند و همه‌ی آن‌ها خراب می‌شوند. اگر آنجاها خراب می‌شد اینه خراب نمی‌شد.

خدا آخر عمر این زن زیبا و شازده خانم متمول مشهور و مورد علاقه و آرزوی همه را نصیب هیچکس نکند، آخر عمر هرچه داشت فروخت و خورد و خرج مرضی خود کرد.

خدایا! توبه استغفار الله، یک مرضی گرفته بود که آدم نمی‌توانست به آن مرحوم نزدیک شود، در یک اطاق کثیف و بی‌سرپرست شب و روز خودش نمی‌دانست نه از اولاد خیری دید و نه از اقوام.

من در آن روزها هم یک مرتبه به اتفاق قمر رشتی سراغش رفتم، ولی خدا نصیب گرگ بیبان نکند، به طوری تنش بو می‌داد که نمی‌شد به او نزدیک شویم. من از مشاهده‌ی عاقبت یک آنطور شازده خانم زیبایی که در ایران لنگه نداشت روحمن کسل شد و اعصابم سست و خراب گردید و خدا شاهد است اقلاً پانزده سال از عمرم رفت و پیر شدم والا نمی‌باید حالا شست و چند ساله به نظر بیایم! بالاخره پس از آن همه شهرت و پس از آن همه عشق ورزی و داشتن آن همه عشق که یکی از آنها..... خدابیامرز بود که در زندان او را کشتن، تاج‌السلطنه در این نکبت جان داد و از دنیا رفت.

این بود عاقبت یک دختر شاهی که مثل همه ماهما به این نکبت افتاد. خدا شاهد است اگر یک ساعت این کارها را در خواب می‌دیدیم از شدت هول زهره ترک می‌شدیم ولی حال چه باید کرد.

شازاده خانه‌ی که اینطور بمیرد دیگران جای خود دارند؟

الهی شکرت!! کی جرات داشت نگاه چپ به تاج‌السلطنه بکند چه بر و روی داشت، چه جلال و کبکبه داشت و آخر سر چگونه تنش بو گرفته و در کثافت‌های خود از مرض و فقر جان داد!! به یادم می‌آید در یک هفته او چند نفر همان داشت، صد و پنجاه هزار تومان آن روزها پول گرفت!! و چه مردان متندزی خاطرخواه او بودند و چه هدیه‌هایی به او می‌دادند ولی همانطور که ارث پادشاه که به او رسید با این کارها؛ به درد او نخورد و حاجت او را دوا نکرد. این پول‌های هنگفت هم به او وفا ننمود. این است عاقبت شاهزادگی این بدبخت. حال به حساب زنده‌های این دستگاه برسید.

ای خدا رحمت بکند. چون در اطاق رقی زیاد نشسته‌ام سرم به دوار آمده و دیگر چیزی نمی‌فهمم، به هر زحمتی که هست برخاسته و به معاذیر گوناگون از او جدا می‌شوم و با یک حالت ضعف و تاثرآوری از این جهنم دره خارج می‌شوم و به او وعده می‌دهم که هرچه زودتر برگردم و از میان چند نفر موجود جهنمی که زخم‌های سفلیس به سر و صورت آنان دانه‌های درشت و زننده زده است به در می‌آیم، خروج من از این خانه با ورود سه نفر از همان قماش جغجه فروش سر و پا برخene و لخت و کثیف مصادف می‌شود.

اینان همه مشتری‌های این خانه می‌باشند. اینها هم دل دارند. اینان نیز دلبر دارند. دلبر آنان رقی کذا و کذا می‌باشد. چون حال راه رفتن نداشتم در توی کوچه و جلو این مخربه که به نام خانه است می‌ایstem و تکیه به دیوار می‌دهم تا بلکه تحت تاثیر هوای کوچه واقع شده و سرگیجه‌ام پرطرف شود. نمی‌دانم این سکوت چند دقیقه طول کشید ولی ناگهان متوجه شدم که یکی از این سه نفر که گویا

جام وصال از کف دلبر خود گرفته بود بیرون آمد و متوجه من شد که هم ورود او را دیدم و هم ناظر خروج او هستم. این موجود که سنش قریب سی سال است پاهایش سیاه، کثیف و برhenه است. یک شلوار زردرنگ نظامی که پاره پاره شده و نافش و قسمتی از رانش در میان آن بیرون افتاده است به پا دارد و یک بلیز که دارای صدھا وصله‌ی مختلف است و هنگام نو بودن متعلق به سربازان متفقین بوده است به دوش انداخته است و آستین دست راستش نیز از سر تا به پایین سوخته شده است.

موهای سرش چندماه است که شانه ندیده و شاید چند سال هم هست که استحمام نکرده است. یک سالک بزرگ طرف راست صورتش را تا بیخ صاف کرده و نصف دیگر صورتش که ریش دارد قریب یک سانتیمتر بلند شده است.

پیراهن نیز اصولاً به تن ندارد، پشت گردنش که پیدا می‌باشد به اندازه‌ای چرکین و سیاه است که تصور می‌شود پارچه‌ی سیاهی به گردن بسته است، دندان‌های کثیف و سیاهش از میان لب‌های کلفت و ترک‌خورده کوتاهش خودنمایی می‌نماید، به خیال افتادم که با این موجود نیمه وحشی یا بربری که در مرکز کشور شش هزار ساله ما برای عیش و عشرت آمده است صحبت کنم، از این رو هنگامی که او از وجود من در آنجا در تعجب فرو شده بود پرسیدم عمو چرا پابرهنه راه می‌روی؟! این خرج‌هایی که می‌ایمی در شهر نو می‌کنی، جمع کن بده یک جفت کفش بخر که پاهایت مثل پای شتر نشود!! پس از آنکه از شدت ترس آب دهانش را غورت داد گفت: چند روز پیش یک جفت کفش سربازی خریده بوده است به مبلغ ۸ ریال و آن را همین امروز که چیزی گیرش نیامده است به مبلغ ۶ ریال فروخته است! و چون پول دار شده بوده است به یاد خانه‌ی معشوق می‌افتد، می‌پرسم چه کاره‌ای؟ می‌گوید بیکاره‌ام. چه کاره بوده‌ای؟ سرباز بوده‌ام چند سال است مرخص شده‌ای؟ چهار سال.... چرا کار نمی‌کنی؟ آنچه می‌گردم کار پیدا نمی‌کنم. اگر کار بود چرا ما به این بدختی می‌افتدیم....

چقدر اینجا خرجت شد؟ کمی تامل کرده، می‌گوید سی شاهی. چند سال است با رقی رفیق هبستی؟ سه سال می‌باشد، آیا مریض هم شده‌ای؟ فقط در موقع نظام مسکن ما اسهال خونی گرفتم!! رقی که مریض است چطور تو مریض نشده‌ای؟ این رقی مریض نیست او معتمد است(افیونی) شما تصور کردید مریض است!! با کمال تعجب از او پرسیدم تو هیچ جای بدنی زخم نیست؟ می‌گوید نه. فقط جوش دارم! می‌پرسم جوش در کجا؟! می‌گوید جوش غور جوانی است که بی‌ادبی می‌شود روی نفسم زده است!!!

هشت ریال هم به این غول بیلابانی، به این بشر متمند! به این عصاره‌ی نسل حاضر و بالاخره به این فرزند هیئت پر طمطراق حاکمه ایران دادم که بلکه کفشه را پس بگیرد و در این لجن‌ها و کثافت‌ها پای برهنه نرود..! سرم به دوار آمده است، زیرا می‌بینم با این وضعی که شهرداری ننگین و وزارت بهداری ننگین‌تر و دزدبار از ما پیش گرفته است عنقریب این غور جوانی!!! به غور ملی!! تبدیل یافته و از پرتو انجمن مبارزه با فحشا و معاونت عمومی و هزاران کوفت و زهر متلر دیگر کوس فضیلت ما را بر سر بازارها خواهند زد.....

این وزارت بهداری عریض و طویل را که یک مشت دزد در آن رفته‌اند و به نام وزیر و معاون و مدیر کل و رئیس و غیره و غیره دارند از بودجه ملت می‌چاپند باید روی افراد آن خراب نمود.

مگر با این موجودات دزد و جانی که دارند با جان و هستی ملت بازی می‌کنند می‌شود با نزاکت حرف زد؟! این بی‌شرف‌ها محکوم هستند. محکوم به مرگ؟؟ در تمام شهر نو یک برگ معاینه صحیح وجود ندارد اصولاً برگ معاینه در کار نیست. یک مشت سفلیسی را انداخته‌اند به جان مردم و مثل اینکه تعمد دارند که نسل ایران را خراب کنند و براندازند. در هیچ جای دنیا یک چنین محلی مانند شهر نو وجود ندارد، همه روزه لااقل پانزده هزار نفر را مستقیماً به سفلیس و سوزاک مبتلا می‌نمایند.

شما خواننده از هر طبقه که هستی به مجرد خواندن این کتاب سری به یکی از این خانه‌های شهر نو که ورود در آن از آب خوردن هم سهل‌تر است بزنید و یک برگ معاينه را مطالعه کنید. خواهید دید به عقل شما می‌خندند!! و اگر خیلی اصرار کنید می‌روند از این خانه و آن خانه یک ورقه‌ی چرکین که به اندازه‌ی ورقه‌ی سیگار است می‌آورند که تاریخ آن متعلق به یک سال و دو سال و حتا پنج سال قبل است، آن را هم در ازای دادن بیست تومان، یازده تومان یا پنج تومان به همین دزدان و جانیان و بی‌شرف‌های مامورین وزارت بهداری به دست آورده‌اند که خود آن نیز یک نوع افتضاح دیگری است.

خواننده تصور نکند که من شخص هتاكی هستم و لغاتی زننده و توهین‌آمیز استعمال می‌نمایم. اینها حقایق است، در نهاد این متصدیان شرف نیست، اگر بود یک چنین محله‌ای به این ننگینی در ایران وجود نمی‌داشت. من متجلوز از یک سال است که دارم این جانیان را با جریان موحش این شهر آشنا می‌سازم ولی تا کنون کوچکترین قدم اصلاحی برداشته نشده است. امروز گزارش رقت‌آور و تعفن بدن تاج‌السلطنه را از بیغوله‌ی شهر نو به رخ شما می‌کشم و مطمئن هستم فردا دست یکایک بستگان این عناصر دزد و خائنین که به نام حاکم بر ما مسلط شده‌اند و به عوض جلوگیری فواحش به آن نیز کمک می‌نمایند خواهیم گرفت و به نام عبرت تاریخ به رخ دیگران خواهیم کشید و مطمئن باشید که شخصیت هیچ یک از شماها به پای تاج‌السلطنه هم نخواهد رسید که آن شد نتیجه اهمال نیاکانش و لغزش خودش.

من هیچوقت تصور نمی‌کردم دختر یک نفر پادشاه به آن عظمت، اینگونه فاحشه از آب درآید، باری برایانکه مجالی جهت تحقیق داشته باشم از نشر آنها تا چندی خودداری می‌نمایم و از خوانندگان نیز تقاضا دارم هر نوع اطلاعاتی که راجع به تاج‌السلطنه و ملکه آفاق دارند چه خوب و چه بد، به دفتر نگارنده خیابان لاله‌زار پاساز بهار ارسال دارند تا با گفته‌های رقی تطبیق شده و منتشر گردد و ضمناً از

آقایانی که وعده داده‌اند یادداشت‌های تاج‌السلطنه را به دست ما برسانند تقاضا داریم از این لطف دریغ ننمایند. مطالب زیادی در تصحیح گفتار رقی برای ما رسید که در آن نویسنده‌گان انواع فحاشی‌ها را نسبت به قاجاریه نمودند. با تصدیق به اینکه منظور ما از نوشتن این مطالب بیداری زندگان بوده است، در فامیل قاجاریه نیز مانند دیگران عناصر بسیار شریف و پاکدامن هم بوده و می‌بایشد و بدی یک فرد دلیل بر آن نمی‌شود که بعضی از خوانندگان این آثار بخواهند بستگان آنان را هم بد بدانند. به هر حال چون مطالب زنده زیاد رسید اصولاً از چاپ آن منصرف شده و در کتاب به همان گفتار رقی چه اشتباه باشد و چه نباشد قناعت گردید و برای مرحوم تاج‌السلطنه هم که نامش برده شد طلب مغفرت می‌نماییم. و حتی شرافت او را برتر از بسیاری از زندگان فعلی می‌دانیم.

باری با مقدار زیادی یادداشت و با سردرد شدیدی از منزل رقی خارج می‌شوم و تلوتو خوران از خیابان حاجی عبدالمحمود بالا می‌آیم، پاسبانان هریک یک چوب بزرگ در دست گرفته و برای انکه به من نشان دهنده انتظامات در شهر نو کاملاً محفوظ شده و انجمن مبارزه با فحشا و غیره اثر خود را بخشیده است به سر و صورت فواحش می‌زنند که وارد خانه‌های خود شده و با بدن‌های لخت و سر و پا لخت خود را در انتظار نگذارند.

در همین حال ناگهان متوجه می‌شوم که در میان قریب به بیست نفر از فواحش آنجا محصور شده و یکی از آنها دستم را گرفته می‌گوید تا تلکیف دختر مرا معلوم نکنی نمی‌گذارم حرکت کنی !!

دودهای شیره و تریاک اطاق رقی و مناظر رقت‌آور مشتری‌های او به کلی مرا گیج کرده و به سردرد عجیبی مبتلا شده‌ام.

این زنان مانند شبح در نظرم جلوه می‌کنند، با هزاران زحمت به درخت تکیه داده و خود را تسليم این بدیخت و کور و کچل کرده‌ام، سایر بیکارها نیز به تصور

آنکه در اینجا قتلی اتفاق افتاده دور ما جمع می‌شوند. یک دختر کوچک نیز دامن پالتوا مرا گرفته و می‌گوید مرا ببر!!

هرچه فکر می‌کنم چطور شده است که این عده مرا محاصره کرده‌اند فکرم به جایی نمی‌رسد. در قیافه‌ی زن دقیق شدم مثل اینکه به نظرم آشنا می‌باشد از نامش می‌پرسم می‌گوید من خورشیدم.

البته خوانندگان به نظر دارند که در جلد اول این کتاب جریانی را راجع به خورشید و دخترش نوشته بودم و چون مسلم است که این هیئت حاکمه باید مرا و امثال مرا به جرم افشاء این حقایق مقید و زندانی کنند و این نقشه را من می‌دانستم، از این رو در ذیل عکس خورشید و دخترش نوشته بودم «آقای قوام‌السلطنه رئیس محترم دولت، قبل از آنکه نویسنده‌ی این کتاب را هم توقیف کنید به حرف خورشید گوش دهید، خورشید می‌گوید بچه‌ام را نجات دهید او را از شدن عسرت به مبلغ سی تومان (به خانم آقا) سردسته فروخته‌ام، ولی می‌ترسم در نتیجه‌ی عملیات از دهان سفلیس بگیرد، شما را به خدا او را نجات دهید مگر دختر من در جامعه شما از یک کره الاغ کمتر است، من از پول کلفتی ۳۰ تومان جمع کرده و فعلاً دخترم را پس گرفتم تکلیفش را شما معلوم کنید او را به کی بسپارم؟!»

این سطوری بود که من در چاپ اول و دوم و سوم و چهارم جلد اول در شهر نو زیر عکس خورشید نوشته و از هیئت بی‌وجдан دولت طلب مساعدت کرده بودم که او را نجات دهند و حتی همان موقع یک کاغذ نیز برای شهرداری و یکی هم برای پرورشگاه شهرداری نوشتم و به دست خورشید داده بودم که بدبختانه هیچیک به حرف او توجه نکرده بودند او را رانده بودند.

این است اقدامات این هیئت حاکمه‌ی جنایتکار و خیانت‌پیشه، همان هیئتی که فردا ممکن است مرا قاتل یا مختلس‌یا یا دزدا و یا خیانت در امانت و یا مخالف با

حیثیات ملی! بگیرند و توقيف و اعدام هم بکنندا من هیچ تصور نمی‌کردم که کتابی که پنج مرتبه در عرض یک سال چاپ شود و متجاوز از هزار نسخه آن به دست افراد رسد و زنی در آن فریاد بزند که ای آقای قوام، ای شهرداری واژگون شده، من طفل خود را به مبلغ سی تومان فروخته‌ام و اکنون می‌خواهم او را پس بگیرم زیرا در شهر نو ممکن است از دهان به علت کوچکی سن مبتلا به سفلیس شود. بباید و به من کمک کنید و این بجه را نجات دهید! و کسی به حرفش گوش ندهد! و حتی یک نفر از این همه خوانندگان بی‌روح و مرده ولی پرمدعا به کمک او برنخیزد. یک نفر در این مدت به من مراجعه نکرد که ای آقا بباید و این را به ما نشان دهید تا او را به عنوان کلفتی و شاگرد خانه به منزل ببریم، همان عناصر بی‌وجدان و دزدی که فریاد بی‌کلفتی را برای خودنمایی در مجالس و محافل سر می‌دهند.

کودک خورشید سر به زیر انداخته گریه می‌کند و این افکار و تصورات مرا در عالم بہت فروبرده است، از خورشید می‌برسم مرا از کجا پیدا کردی؟ می‌گوید به من الهام شد که شما را امروز خواهم دید. از این رو بیخود و بجهت از خانه بیرون آمدم و شما را دیدم، من یکسال است که دارم دنبال شما می‌گردم زیرا کاغذ شما را هم به پرورشگاه بردم و هم به شهرداری و به من گفتند ما بجهه‌های از تو بزرگتر را هم نمی‌پذیریم، مال تو که جای خود دارد، سه ماه تمام می‌دویدم و بالآخره مرا با فحش از اطاق‌ها بیرون می‌کردند ولی یک نفر به من گفت که من ببایم و شما را پیدا کنم و به اتفاق شما برویم به پرورشگاه شهرداری، آن وقت می‌پذیرند...! آخر شما را به خدا رحم هم خوب چیزی است، شما چگونه حاضر می‌شوید که این دختر کوچک من جنده شود و از دهن سفلیس بگیرد بباید بگیرید این را برای خودتان تربیت کنید ولی چون من عاقبت جنده‌ها را می‌دانم نگذارید این بجهه‌ی معصوم جنده شود.

آخر من چه خاکی به سرم بریزم، در حالی که دارم قضایا را استباط می‌نمایم و به اشک چشم دختر خورشید خیره شده‌ام، ناگهان فریاد پس برو پیش برو بلند شد و یک اتومبیل جیپ که حامل یک افسر چاق و چله‌ی شهربانی و یک راننده بود نزدیک به این عده که دور مرا گرفته بودند ترمز کرد...!

عده‌ای از پاسبانان که حضور داشتند فوراً به جلو دویده سیخ ایستادند، آقای افسر چاق و چله که گفته شد فلان رئیس بوده‌اند، مثل اینکه از فتح وردن برگشته و واجد تمام نشان‌های نظامی است باد در گلو انداخته و با لهجه‌ی تصنیعی و ناز و غمزه فریاد زد این کیه؟! این کیه؟! بگویید بیایید اینجا ببینم چه می‌کنید؟!

پاسبانی صفت جنده‌ها را از هم دریده و در حالیکه من مشغول نوشتن یک نامه بلندبالایی به آقای بشارت مدیرعامل پرورشگاه شهرداری بودم دست به بازویم گذاشت و با لهجه‌ی ادبانه گفت ببریم جناب سرهنگ شما را می‌خادا! یک مشت دزد و رجاله که وضع اجتماعی ایران را به این صورت درآورده‌اند با نشان‌های شیر و خورشید خود به جان مردم افتاده‌اند، نمی‌دانم چه سری است که پس از وقایع شهریور و جریان‌های نظمیه هر وقت چشمم به این هیاکل جعلق و خیانتکار و جانی می‌افتد دلم به هم می‌خورد. این جناب سرهنگ که معلوم می‌شود تازه به این سمت مفتخر شده سات و شکم و کیسه گشادی برای انباشتن پول از این فواحش دوخته است، با کمال وفاحت و عاری از ادب در اتومبیل دستور می‌دهد مرا که دارم با اشک چشم بیچارگی شهدای جنایت آنان را یادداشت می‌نمایم امر به احضار می‌دهد.



فواحش در کوچه نشسته و با آب کشیف و متعفن و سیاه رنگ سر
و صورت را صفا داده و تفریح می نمایند.

حرکت او و پاسیان به اندازه‌ای زننده بود که ناگزیر شدم به همان روش خودشان به پاسبان بگویم..... و غلط کرد و بالاخره به او فهماندم که جناب سرهنگ از جیپ مامانی پیاده شود و مثل آدم بیاید اینجا. عجیب‌تر از همه، این بود که اجتماع ما بالای سر یک زن هرجایی بود که او را در گوشه‌ی خیابان انداخته بودند و در حال جان کندن بود و گویا در حالی که من از آن زن عکس برمی‌داشتم، خورشیدخانم به من رسیده بوده است، ولی سرهنگ پست و فرومايه به عوض اینکه قدم رنجه فرموده و از اتومبیل جیپش پیاده شده و دستور بردن نعش فاحشه را از گوشه‌ی خیابان بدده آن را نادیده گرفته و غبغب انداخته و حتی از اتومبیل هم پیاده نمی‌شود تا مرا بشناسد و ببیند مشغول چه کاری هستم. و چون به پاسیان با چند فحش که از دوره خدمت در دستگاه افسری یاد گرفته بودم و به او تحويل دادم که به جناب سرهنگ تحويل دهد. و به او بگوید وظيفه تو پیاده شدن و رسیدگی به این زنی است که دارد جان می‌کند و در گوشه خیابان افتاده است. جناب سرهنگ که هنوز هم معلوم نشد رئیس کلانتری بود یا بازرس

شهربانی کل کشور شاهنشاهی، پس از رسیدن پیغام‌های من تشریف نجسشان را بردن و معلوم نشد در چه خانه و برای چه منظوری سرازیر شدند. آنچه به خورشید می‌گوییم که کمی طرف راست برود و نزدیک نعش فاحشه‌ای که در گوشه خیابان افتاده است بایستد تا عکسی از آنان بردارم قبول نمی‌کند. ناچار عکسی از خودش و دخترش برداشتم و یکی هم جدآگانه از نعش یک فاحشه که مرگش برای هویت حاکمه که مستقیماً مسئول آن است به اندازه‌ی یک مگسی هم ارزش ندارد.

من آدرس خانه و دفترم را به خورشید تسلیم کردم و یک نامه موثری نیز به آقای بشارت نوشتیم که فرزند خورشید را نجات دهد و خودم تصمیم گرفتم به هر وسیله شده است شخص ایشان را ملاقات نمایم و با یک دنیا تاثر و انفعال از آن محیط مسموم دور می‌شوم... ولیکن فواحش دیگر نمی‌گذارند و هر یک جدآگانه مرا به گوشه‌ای کشیده یکی می‌گوید سرdestه پولش را خورده است. یکی می‌گوید کلاتری از چاقوکشی که هر شب مزاحم او می‌شود و او را مریض کرده است حمایت می‌نماید. یکی می‌گوید شش سال است که قدم از شهر نوبیرون ننهاده و سرdestه اش در روزهای اول ورودش به این شهر یک سند چهارصد تومانی از او گرفته است و بدختانه آنچه تاکنون درآمد داشته است را به سرdestه داده ولی سرdestه با تبانی کلاتری برای نگاهداشتن او در شهر نوبیرون هم مدعی است که طلبش را نداده است!

خورشید

دختر

پروین

از شهر نو نجات یافت

بدین وسیله از آقای مرتضی بشارت در این راه تشکر می‌نمایم.



آقای دکتر کلانتری و آقای بشارت و پروین در شیرخوارگاه

جریان رقت‌آور خورشید به اندازه‌ای جانگاز بود که تصمیم گرفتم خود نیز شخصاً آقای مرتضی بشارت مدیر پرورشگاه اینام را ببینم و اگرچه از لحاظ مسلک سیاسی در سلک مخالف یکدیگر هستیم ولی این اختلافات مانع اقدامات اجتماعی نخواهد بود. همین قدر یادآورم می‌شوم که پس از یکسال که از دختر خورشید بی‌اطلاع بودم، با این تصادف و با توجه شخص آقای بشارت، دختر خورشید پذیرفته شد و از شهر نو خارج گردید و اکنون در یکی از موسسات شهرداری مشغول تحصیل می‌باشد، یک روز قبل از آنکه به پرورشگاه برود من به شهر نو رفتم و وارد خانه‌ی آنها شدم، مادرش سرگرم شستن لباس بود و خودش در کنار حوض متعفن و محیط کثیف حیاط سرگرم بازی بود. به او مژده دادم که از فردا دیگر در این منجلاب نخواهد بود. مادرش آنچه دعای خیر سراغ داشت نثار من کرد.

روی سکوی حیاط نشسته بودم و پروین یعنی همین طفلک معصوم را که مادرش می‌ترسید مباداً از دهان مبتلا به سفلیس شود در کنار خود نشانیده‌ام. به سر او دست می‌کشم و او را نوازش می‌دهم. می‌پرسم پروین کوچولو چند سال داری؟

طفلک در حالی که انگشتانش را در دهانش فرو برده و آنها را می‌جود می‌گوید شش هفت سال دارم. آیا پدرت را می‌شناسی و او را دیده‌ای؟ می‌گوید مادرم را می‌گویی... آری این بدخت هنوز پدر به خود ندیده است و از صحبت‌های پدری بی‌بهره مابده است. تا کنون کسانی که از او نوازش کرده‌اند یک عده از موجودات دیوانه و ملعون این اجتماع موهن بوده‌اند که با این کودک معصوم به نظر شهوت می‌نگریسته‌اند و مادرش پیوسته او را از چنگ آنها فرار می‌داده است و همین موضوع بزرگ‌ترین عامل دشمنی بین مادر او و سردسته بوده است.

سر دسته‌ی خورشید در ازای هر مبلغی که به او داده شود حاضر است کوچکتر از پروین را هم به کار اندازد. پروین که به قول خودش هفت سال دارد. سردسته معتقد بود که چون سی تومان به خورشید داده و پروین را از او خریداری کرده است حق دارد به هر نحوی که باشد او را در دسترس مشتریان خود قرار دهد.

در یک سال قبل که من آغاز مطالعه در شهر نو را نهادم، خورشید از پول کلفتی سی تومان سرdestه را پرداخته بود تا موقتاً و یا تا هنگام لااقل نه سالگی پروین را به کار نیاندازند.

در آن موقع من جریان طلک پروین و خطری که او را تهدید می‌کند با آدرس مادرش در جلد اول شهر نو منتشر ساختم، ولی نه تو خواننده جوانمرد و نه متصدیان ناجوانمرد هیئت حاکمه هیچکدام به سراغ او نرفتید.

حتی‌والا حضرت اشرف پهلوی و دار و دسته‌شان نیز که هر روز و هر ماه یک انجمنی موهوم، به نام انجمن مبارزه با فحشاء و گاهی انجمن خدمات اجتماعی و غیره می‌سازند، برای نجات پروین معصوم، پروین بی‌گناه طلک شش هفت ساله کوچکترین قدم را برنداشتند. پروین، ای طلک معصوم، من ترا نجات دادم تا ان شاء‌الله اگر بزرگ شدی و این جریان موحش را خواندی دریابی که من و تو و ما و شما تحت حکومت چه عناصری به سر می‌بریم و مفترخ باشی که فرزند یک مادر بدیخت و فاحشه بودی که فحشاء دور و به فحشاء ننگ داشت و علیه آن مبارزه کرد و باز هم مفترخ باشی که فرزند کسی بودی که دست جنایتکار اجتماع، هیئت‌های فرمایه حاکمه او را به دره‌ی بدیختی پرتاب کرده بود.

پروین، ای دوشیزه‌ی عزیز، تو در بزرگی خواه ناخواه به هویت خود و مادرت پی خواهی برد، من این یادآوری را می‌نمایم تا در ایام بزرگی تالمی بر چهره‌ات ظاهر نشود و اظهار انفعال ننمایی.

پروین عزیز، کسانی که مدعی نجات تو و امثال تو بوده‌اند و مبالغی پول نیز در اختیار خود گرفته‌اند و اخیرا هژیر وزیر دارایی مملکت نیز به عضویت هیئت مدیره آن برگزیده شده است و مسلم سالیانه مبالغی نیز در بودجه، به این گونه امور به حساب خواهند آورد، و به پاس این خیانت‌ها و حیف و میل هم که نخست وزیر هم خواهند شد. در این مدت برای تو و امثال تو کوچکترین قدم را برنداشتند و تنها شرافت مادرت بود و دوندگی من و لطف یک جوان تازه‌وارد اجتماع، یعنی آقای

بشارت که تو نجات یافته و شاید نیز تصادف و اتفاق بود والا چگونه پس از یکسال مادرت توانست مرا بیابد و باز برای نجات تو به من توسل جوید؟

پروین عزیزاً این نکته را هنگامی که بزرگ شدی در نظر داشته باش که همان ایامی که شرح حال تو را منتشر می‌کردم، جریان بدیختی یک زن افسر و کودکش که در شهر نو می‌باشد منتشر ساختم، او نیز یک کودک کوچکتر از تو داشت که برای دفاع از آن چیزی که به من و تو به نام وطن آموخته و می‌آموزند کشته شده بود و به هر جا متولی شده بود و به هر مقامی کاغذ نوشته بود که او را از گرسنگی و مرگ و فنا فرزند افسری که در راه وطن کشته شده است نجات دهنده، جواب یاس شنیده بود. از این جهت دست کودک خود را گرفته و ساکن شهر نو گردید و مانند مادر تو از فروش ناموس که در این کشور تنها مایه این گونه طبقات است ارتزاق می‌کردو از مرگ طفل جلوگیری می‌نمود.

پروین عزیز، من همانگونه که شرح حال تو را یک سال پیش نوشتیم و کسی به کمک تو و به نجات تو اقدام نکرد، شرح حال او و طفلاش را و دوندگی‌هایش را نیز نوشتیم و هیچ کس به نجات او اقدام ننمود و اگر مادر تو توانست پس از یک سال باز مرا پیدا کند و وسیله‌ای برای نجات تو گردم، ولی آن بدیخت و کودکش نیز در این مدت نه به من دسترسی یافت و نه اگر دسترسی می‌یافت می‌توانستم او را به وسیله این متصدیان جانی نجات بخشم.

پروین عزیز! در ازای این زحماتی که من برای تو کشیدم و برای این خدمتی که در حق تو کرده و شاید خواهم کرد، تنها یک تقاضا از تو دارم و آن این است که اگر بزرگ شدی و صاحب فرزند گشته‌ی، کتاب شهر نو را برای آنان بخوان و



آقای حکیم‌الهی و آقای دکتر کلانتری در روز ملاقات پروین

بخصوص داستان آن زن افسر را برای آنان تشریح کن تا محیط اجتماع خود را بشناسد و آنان را طوری تربیت کن که علیه این مفاسد قیام و اقدام نمایند.

پروین عزیز، شاید در آن ایام من به علت ابراز این حقایق و حقایق موهن تر دیگری در زوایای زندان افتاده باشم و شاید هم قبل از آن به علت تشدید بیشتری در مجازاتم در زیر خروارها خاک نهفته باشم ولی تو فراموش مکن که در آن ایام زندگانی شرافتمدانه‌ی خود را از من داری و به این وصیت باید عمل نمایی و فرزندان خود را تربیت کنی تا علیه این مصائب مرد مبارز گردند.

پروین عزیز! اگر حقیقت دارد که خی نجه خوبی است. حقیقت دارد که انسان هر بذری بکارد چندین برابر آن و نیکوتر از آن می‌درود. پس تو نیز باید بذر عملات من باشی که تو را در کشتزار اجتماع کشته‌ام و از تو انتظار دارم که آنچه را من در انجام آنها ناکام شده‌ام، تو و نسل تو جبران نمایند.

پروین عزیز، تو آن درخت بارور و بذر مفیدی هستی که من تو را به امید ترقی و بهبود اوضاع فعلی در باغ پرورشگاه شهرداری نشانیده‌ام و انتظار دارم چون بزرگ شدی کمر به اصلاح و خدمت جامعه بندی.

پروین عزیز، پدر تو یکی از افراد زحمتکش و رنجبر واقعی این مملکت بود و مادر تو نیز یکی از فرزندان و تربیت‌یافته‌گان همین آب و خاک می‌باشد و تو در بزرگی خواه و ناخواه به هویت آنان پی خواهی بود، ولی سختی معيشت و آنچه سبب بدیختی و انحراف است، سبب شد که مادرت برای آنکه تو و خودش از گرسنگی نمیرند، برای حفظ تو تن به فحشاء دهد.

پروین عزیز، در وطن تو، در کشوری که تو در آن به دنیا آمدی‌ای، چون پدرت سر به بالین خاک گذارد (علتش را برای آنکه تاثیر تو را بیشتر نماییم نخواهم گفت) تو ماندی و مادرت، آن بدیخت نیز به هر محلی مراجعة کرد و تقاضای کار و کلفتی کرد، کسی او را نپذیرفت! حتی به بنگاه دروغین خدمات اجتماعی. در همین کشور تو که باید لااقل به سیصد میلیون نفر جمعیت نان دهد و قریب ده میلیون نفر در آن به سر می‌برند هیچ کار و تولید ثروتی را دولتهای آن به وجود نیاورده بودند، ناچار همین ده میلیون نیز در گرسنگی و بدیختی به سر کی‌برند و دولتها سرگرم چپاول بودند.

پروین عزیز، تو اگر بزرگ شدی و انشاء‌الله تربیت کامل یافته، مادرت را سرزنش نکن و نسبت به تاریخ خود منفعل مباش. این سرزنش و این انفعال باید متوجه آن عناصر پست و بی‌وچاره باشد که هیئت حاکمه و مسئول اداره مملکت را تشکیل می‌دهد.

من آن زمان تاریخچه‌ی پدر و مادرت را شرح می‌دهم تا بدانی چه عناصر شریف و پاکدامنی بوده‌اند. پروین عزیز شاید کسانی بگویند که من نمی‌باید تو را چنین معرفی کرده باشم و حقایق را برای آتیه تو بگویم ولی چون از تو برای اصلاح

طبقات مخصوص انتظاراتی دارم و یقین دارم که تو بیش از هر فردی قادر به آن اصلاح هستی و از این رو و به امید آن اصلاح نام تو را در اینجا ثبت می‌نمایم. صدها هزار پروین از فامیل‌های متمول و غیره در این منجلاب غوطه خوردند و در جریان مفاسد اجتماع خرد شدند، بگذارید یک پروین هم به این کیفیت آغاز کار کند، و مسلم بدان آن کسی که بخواهد گذشته‌ی تو را بر تو عیب شمارد، بدنام و بدکار واقعی هم او می‌باشد.

تو باید انتقام هزاران و صدها هزار امثال خود را از این هیئت جنایتکار بگیری. آن من نیستم که باعث نجات تو شده‌ام، بلکه همان دست قهر طبیعت و انتقام است که تو را می‌پروراند و این جریان را به وجود می‌آورد و من از زبان آن سخن می‌گوییم به امید موفقیت تو و به امید اصلاحات تو، ای کسی که از منجلاب و خطر بیرون آمده‌ای، غیر از تو کسان دیگری را نیز از این منجلاب نجات داده‌ام ولی نمی‌دانم چرا این امید را نسبت به تو احساس می‌کنم.

در محیطی که پروین تربیت می‌شود



۱- خانم دکتر لاهودی ۲- آقای دکتر کلانتری
۳- خانم تربیت ۴- خانم قهرمانی ۵- آقای بشارت

بارا! پروین فعلا تحت نظر آقای دکتر کلانتری پرورش می‌باید و روزی برای دیدن او به اتفاق آقای بشارت که مقداری شیرینی نیز برای کودکان شیرخوارگاه تهیه کرده بودند به شیرخوارگاه رفته‌یم. اگرچه پروین کمی مریض بود ولی با توجه دقیق و مراقبتی که آقای دکتر کلانتری نسبت به عموم مشاهده شد، امیدوارم مراحل تربیتی را طی نموده و لااقل از شهرداری این فرد بهره‌مند گردد.

طبق اطلاعات صحیح در آن تاریخ شهرداری یک ماه و نیم پولی را که باید برای مخارج شیرخوارگاه بدهد نداده بود!!!

و همچنین در همان تاریخ به همان مدت بلکه دو ماه پول تیمارستان را هم نپرداخته بوده است و معلوم نیست چگونه مدت دو ماه و از کجا چند صد نفر ساکنین این دو محل ارتزاق کرده‌اند.

در اول هر ماه باید بودجه این گونه موسسات شهرداری که هر یک قریب سی هزار تومان می‌باشد داده شود تا آنها خوارک و مخارج روزانه خود را فراهم آورند، ولی شهرداری واژگون شده فعلی دوماه بودجه‌ی آنها را نداده و مسلم پوشش را به معامله و خرید املاک و اجناس احتکاری به نفع خود به جیب خود زده‌اند. این افراد اگر بمیرند و از گرسنگی جان بسپارند چه اشکال دارد، جان شهردارها که مدت چندماه تصدی شهرداری دزدیازار میلیونر می‌شوند به سلامت باشد. به هر حال از این معجزه که آقای دکتر کلانتری و سایر کارکنان این موسسه با قرض از این و آن نموده و با آن افتضاحات شهرداری با طرز آبرومند و قابل تقدیری آن را اداره کرده‌اند باید سپاسگذار بود.

برای این که بیشتر به اوضاع شهرداری توجهی شود یادآور می‌شوم که در تیمارستان که چند صد نفر مریض در آن است به تازگی به همت متصدیان یک حمام ساخته شده است که برای آن که کمک به بودجه‌ی تیمارستان شود ماهی پانصد تومان آن را به نفع تیمارستان اجاره داده‌اند، ولی شهرداری نه فقط دو ماه بودجه‌ی روزانه‌ی این چند نفر مریض را نپرداخته است، بلکه اجاره حمام را نیز خود وصول کرده و معلوم نیست به چه مصرفی می‌رساند؟ این است وضع دستگاه حاکمه ما و این است اوضاع اجتماعی ما که باید عنقریب به علت همین گونه حق‌گویی‌ها زندانی آن و محکوم به مرگ به آن باشم. پروین خدا حافظ به امید موفقیت و کامیابی تو.

صغری

هم دلبر است، هم جیب بر
یک قربانی دیگر فحشاء در شهر نو

دقیقه‌ای چند به این سو نظر افکنید! این فرد، یا این قربانی نامش صغرا می‌باشد. برای این که به جریان کامل زندگی او پی ببریم ناگزیر باید حقایق را از کودکی او شروع نماییم. پدر و مادر صغیری در یکی از دهات نزدیک تبریز زندگانی می‌کردند و غیر از صغیری چند طفل دیگر هم داشتند ولیکن از آن جایی که در ایران اصول بهداشت به علت عدم توجه هیئت‌های جانی حاکمه وجود ندارد، یکی در نتیجه‌ی آبله و دیگری به علت سیاه‌سرفه فوت می‌کند.

صغری می‌ماند که تنها اولاد منحصر به این فامیل بوده است.

پدر صغیری هم به شهر می‌آمده است و هم در ده مشغول زراعت بود، تا آن که گویا به علت آن که به او تهمت می‌زنند که تریاک داشته است امنیه‌ی علیه او قیام کرده و جریان این اتهامات و شکایات به مراجع قانونی به اندازه‌ای به طول انجامید که پدر صغیری ورشکست می‌گردد.

هنوز نمی‌دانم سر و کار شما خواننده با ادارات قانونی و وزارت دادگستری افتاده است یا نه!

اگر خدای نخواسته با آنها سر و کار یافته‌اید البته از جریان مسبوقید، ولی اگر این جریان برای شما پیش نیامده است باید بدانید که اصولاً وزارت دادگستری در این کشور صدی نود و نه از عملیاتش منجر به بدیخت کردن مردم شده است. صغیری تنها و اولین شهید وزارت واژگون شده‌ی دادگستری شما نیست، امثال صغراها در این کشور بسیارند. صغیری ۹ ساله نیز با مادرش در شهر نو افتاده بودند، اما علت این سقوط از کجا ناشی شده است؟؟

شبی ماموری به ده وارد می‌شود. کدخدای ده کیسه قرعه را می‌چرخاند و نوبت پذیرایی مامور به پدر صغیری می‌افتد. از این رو او را به منزل او هدایت می‌نماید.

مگر مامور در ده چه می‌کند. مامور باید با حقوق ماهیانه سی یا چهل یا صد تومان خود و خانه و زندگانی تهیه نماید. مامورین در این مدت یک دسته بودند اصولاً جدا از ملت و به غیر از ملت.

از اینرو این مامور نیز فکر می‌افتد که از پدر صغیری تلکه کند و چون شنیده بوده است که او اغلب به شهر رفت و آمد می‌کند به او تهمت می‌زند که تو تجارت تریاک می‌کنی، پدر صغیری می‌گوید خوب اگر هم این عمل را بکنم گناهی نکرده‌ام تا چه رسد به آنکه من اصولاً وارد چنین جریانی نیستم. مامور قسمت اول سخن او را گرفته و می‌گوید چطور گناهی نکرده‌ای؟ چه گناهی از این بالاتر؟ مگر نمی‌دانی که تریاک قاچاق است. می‌گوید اگر هم قاچاق باشد مامور بگیر شما نیستید، شما وظیفه‌ی دیگری دارید. ولی کم کم نزاع میان آنان آغاز می‌شود و مرده جمع شده و پدر صغیری می‌شود که علاوه بر رسیدگی ثبتی این وظیفه را نیز نیست ولیکن مامور مدعی می‌شود که علاوه بر رسیدگی به تریاک می‌گذاردند که آنچه وصول شود با امنیه نصف گردد.

پدر صغیری مرد سمجحی بوده است، مردی بوده است که نمی‌خواسته باج سبیل بدهد، مردی بوده است که آزاد و صریح بار آمده است ولیکن این اوصاف در جامعه منحط ایرانی و در برابر یک دستگاه دزد هیئت حاکمه آن مایه‌ی بدیختی منصف آن است. چنانکه پدر صغیری از سماحت خود و ندادن رشوه ناچار شد که هم جان خود را از دست دهد و هم زن و فرزندش را به شهر نو هدایت کند. رشته دعاوی آنها به عدلیه یا دادگستری فعلی کشیده شد و پیوسته امروز و فردا، این ماه و آن ماه گریبانگیر او شد. نخست یک ماه توقیف، سپس به قید ضامن آزاد و دوبله به محکمه دعوت و باز هم توقیف و بالاخره دو سال تمام از کار بیکار و از زندگانی ساقط شد.

جرائم این شخص همین بود که نخواست به مامور و به ژاندارم دزد دولت باج سبیل دهد و یا شاید هم اصولاً چیزی نداشت که به آنان بسپارد. کار این مرد به جایی کشیده شد که رگ ترکیش گل کرده و برای دادرسی دست زن و دختر خود را گرفته و برای دادخواهی به طهران می‌آید. نامه‌ها می‌نویسد. شکایتها می‌کند ولیکن در این وزارتخانه دزد دادگستری کی به حرف اشخاص گوش می‌دهند و تا پول نباشد، کی می‌تواند حق خود را بگیرد. چند نفر مامور تربیکی و بی‌حال، یک عده دزد سر گردنه، چند نفر جانی و خائن و از خدا بی‌خبر آن جا را سنگر کرده و از کوچکترین نامه‌ای که به دست آن‌ها می‌رسد استفاده کرده و آن را در بوته‌ی فراموشی می‌گذارند، هر دفتردار و هر پیشخدمتی مبلغی از این مرد بدیخت می‌گیرند و او را به تمام لخت معنی لخت کرده و جوابی هم به نامه‌اش نمی‌دهند. فقر و فلاکت گریبان او را می‌گیرد و از همه مهم‌تر خیال او را ناراحت می‌نماید، فکر می‌کند که زندگانی آرامی داشت. یک تیکه ملک شخصی داشت ولیکن در نتیجه یک همچو جریان ساده‌ای در عرض دو سال همه آنها از دستش ریوده شد و در یک چنین پایتختی، که برای شکایت آمده است، هم جیبش را خالی می‌کنند و هم به حرفش گوش نمی‌دهند، نه رئیس او را می‌پذیرد و نه مدیر دفتر. پیوسته عربیشه و کاغذ تجدید می‌کند، ولی آن آدم باشرفی که در این کاخ دادگستری که میلیون‌ها تومان صرف آن شده بخواند کیست؟ و یا از روی عدالت و حقانیت قضاؤت نماید کجاست؟!

دیگر روی برگشتن به محل خود را هم ندارد و تقریباً در نتیجه ناملایمات مشاعر خود را نیز تا اندازه‌ای از دست می‌دهد و برای ارتزاق، دست به فروش روزنامه و کاغذ پاره می‌زند و پیوسته به دادگستری مراجعه می‌نماید تا آنکه جنون به تمام معنی گریبانش را گرفته و اصولاً او را به دادگستری راه هم نمی‌دهند و آنچه بیشتر زاری و الحاج می‌نماید، بیشتر دال بر جنون او می‌کنند... محل زندگانی آن‌ها نزدیک کوره‌پزخانه‌ها و در یک بیغوله کثیفی بوده است.

با روزی یک قران و دو قران هم زندگانی معلوم است به کجا کشانیده می‌شود و مرگ چگونه از یک چنین کلبه‌هایی دیدن می‌کند قریب یازده ماه نیز به همین منوال در تهران می‌گذارند تا آن که بالاخره برای همیشه چشم از این زندگی فرو می‌پوشاند و یک زن و یک دختر را از خود به یادگار می‌گذارد.

صغری می‌ماند و مادرش، شما می‌توانید زندگی آنان را در این شهر مجسم کنید. عده بسیاری کارگر و فعله در حوالی کوره‌پیزخانه زندگی می‌کردند تا پس از چهار روز که جسد پدر صغری در همان کلبه بود و مادر و دختر در جوار جسد می‌خوابیدند، بالاخره چند نفر عمله همت کرده او را دفن کنند ولی گورستان او را نمی‌پذیرفت و مقررات از او تصدیق پزشک مطالبه می‌کرد. چند روز دیگر گذشت، جسد بو گرفت و کار به جایی رسید که مادر و دختر مجبور شدند از آن کلبه فرار نمایند.

یک ماه نیز از این جریان سپری شد، روزی یک نفر کارگر مسن در سرچشمه به مادر صغری می‌رسد و از جسد می‌پرسد که چگونه شد، زن می‌گوید چون کلبه متعفن شد خودم فرار کردم و از استیصال خودش بیان می‌کند. چند ماه نیز دست دخترش را گرفته و در جوار چادرهایی که فعله‌ها در خط شمیران زده بودند. ساکن بوده و وجودی از آنان در ازای شستن یا دوختن لباس آنها می‌گرفت و در این مدت نیز با چند نفر از آنان روابط جنسی برقرار کرده و بر درآمد خود می‌افزاید و در این نشست و برخاست‌ها گاهی نام شهر نو به گوشش می‌خورد و کارگرانی که با او رابطه داشتند در خلال اظهار مشاهدات خود بر سبیل مثل شهر نو و چگونگی آن را هم بیان می‌کردند، مادر صغری چیزی که از این جرگه فرا گرفت همان موقعیت شهر نو بود.

تا آنکه بالاخره کار خط شمیران هم تمام شد و کارگران متفرق شدند، زمستان هم نزدیک شد و می‌باید فکر خانه و آشیانه کرد. صغری و مادر او جایی نداشتند که از شر سرما و باد و باران در آن پناهندۀ شوند، به علت رفتن کارگران نیز درآمدی

نمی بود که زندگانی نمایند، رموز فحشاء را نیز چنانکه باید و شاید نیاموخته بود و نمی توانست در خیابان جلو عدهای را گرفته و ناموس خود را برای فروش و گرفتن چند شاهی عرضه دارد. گرسنگی و احتیاج نیز که کشاننده‌ی آدمی به هر جنایت و خیانت و هر عمل ناپسندیده ایست بر آنان زورآور شد.

پس چه باید کرد؟ سری به شهر نو می‌زنیم هرچه بادا باد...

یک روز صغیری به اتفاق مادرش از صبح تا ساعت سه بعدازظهر راه رفتد و از این و از آن پرسیدند تا رسیدند به شهر نو. در هر خانه که می‌رسیدند سر می‌زدند تا رسیدند به خانه‌ی این سردهسته، در این خانه دیگر خسته و مانده شده و باز جریان زندگانی خود را اظهار کرده و علت ورودش را به این شهر بیان نمود، مگر نه اینکه شهر نو پناهگاه زنان خدا زده! زنان بینوا، زنان فقیر و بالاخره آنگونه افرادی است که از شدت گرسنگی و برای نمردن به فروش ناموس دست می‌زنند؟

در اینجا سوالات بسیاری از آنان شد و بالاخره به او گفتند از خودش کاری ساخته نیست، ولی صغیری را طالب هستند و با اینکه دختر هشت نه ساله کوچک و باریکی است ولی در شهر نو مصرف دارد و از آنجایی که در این خانه چهار کلفت زندگانی می‌نمایند مادر صغیری حتی به عنوان کلقتی هم نمی‌شود در آن خانه بماند و اگر مایل است چهل تومان نقدا در ازای صغیری بگیرد و برود ولی مگر برای مادری که چند طفل و شوهر و فامیل خود را از داده و در زندگانی فقط یک صغیرایی دارد این عمل میسر است؟!

معامله به هم خورد و گفت من خودم حاضرم عمل فحشاء را انجام دهم ولی برای دخترم حالا زود است، با کمال نالمیدی از این خانه بیرون آمد، ولی چند قدمی با حال ضعف و گرسنگی نرفته بود که صدایی از پشت سر آن‌ها را مخاطب ساخته و به درون خانه دعوت کرد. سردهسته از قیافه‌ی صغیری خوشش آمده بود و حساب کرده بود اگر او را به مشتریان عرضه کند درآمد خوبی خواهد داشت و اگر که به خاطر آتیه هم باشد باید مادر صغیری را حاضر کند. اتفاقا در همین گفتگو بودند که

یکی از عمله‌هایی که در خط شمیران با مادر صغیری روابط داشت در آنجا پیدا شد و تقاضا کرد که یک سیگاری با او دود کند. این هم به فال خوب گرفته شد. هنوز مادر صغیری نرسیده مشتری برایش پیدا شد. دخترش که جای خود دارد. از این تاریخ دو نفر بر افراد این خانه افزوده شدند، یکی صغیری و دیگری مادر. اگرچه صغیری کسالت پیدا کرد ولی همین کسالت نیز به نفع او بود، چه روزها و هفته‌ها قربانی او به تاخیر افتاد و بالاخره نیز چون کار مادرش گرفت صغیری را برای مصارف دیگر گذاشتند که من از اظهار لغتش نیز شرم دارم.

اینک این سوابق را داشته باشید و با من با یک نفر پالنداز یا هادی به عملیات خیر، به نام فخری که خود عمری را در شهر نو طی کرده و تمام مراحل آن را دیده است به این خانه وارد شوید، فخری زنی زیبا بوده است و اکنون از زنان معتاد شهر نو و کارش این است که هر کس وارد شهر نو می‌شود جلو او آمده و آهسته و آرام می‌گوید آقا جان بفرمایید اینجا خواهش می‌کنم، عرض واجبی دارم، با اشخاصی نظیر نگارنده شاید بدین گونه آغاز صحبت کند و پس از آنکه نزد او می‌رویم خیلی خصوصی و خودمانی و آهسته می‌گوید، چند نفر دختربچه‌ی خیلی بچه سال سراغ دارم و ضمناً لغتی هم می‌گوید که این دختربچه‌ها برای آن کار است و برای دیدن همین بود که من هم دعوت فخری شهرنوی را پذیرفت و به هدایت او وارد این خانه می‌شوم.

قبل از آنکه جنس خود را نشان دهد، مطالبه حق دلالی می‌نماید و دو تومان می‌گیرد و ضمناً یک سیگار هم مطالبه می‌کند و می‌گوید برای سیگار کشیدن نیز در این نزدیکی یک نجیب‌خانه هم دارد و خیلی اصرار دارد که مرا به آن نجیب‌خانه ببرد، البته دختربچه که می‌خواهد برای من بیاورد، همین صغیری می‌باشد که من قبل وصف آن را برای شما بیان کردم. در اینجا رشته‌ی سخن را در دست داشته باشید. می‌پرسم شما چرا خودتان مشغول کار و بار نمی‌شوید؟

می‌گوید خدا نکند آقاجون من آب توبه ریختم و حالا هم از صدقه سر پنج تن درآمدم بد نیست.

خدا امثال شما آقایان را سلامتی بدهید. مشغول صحبت هستیم و فخری اسکناس را که به او داده‌ام در دست می‌چرخاند که ناگهان یک زن چاق و چله به اتفاق یک دخترک باریک و کوچک و ملیحی وارد می‌شود و او را مانند یک کبوتر بال و پر شکسته به من می‌سپارند و ده تومان از من می‌گیرند!

دیگر در اطاق من می‌مانم و صغیری که دختری است هشت نه ساله لاغراندام و نسبتاً بلندقاامت و از علل ورود او به شهرنو نیز آگاه هستید.

صغری شاید هم از افتادن به شهر نو زیاد نگران نباشد، زیرا هنوز عواقب وخیم آن را ندیده و به تصورات مغز کودکانه او نمی‌رسد که به کجا آمده و مشغول چه عملیاتی است.

سردسته صغیری نیز از آن زنان هرجایی شهرنویی است که باید از لحاظ روانشناسی مورد مطالعه واقع شود و در نوع خود بی‌نظیر است. از این رو توانسته است فنون لازمه را به همین طفل کوچک بیاموزد.

صغری با اینکه از حبیبه کوچکتر است ولی دارای تجربه بیشتری است از این رو به مجرد این که سردسته و فخری پالنداز دور می‌شوند، ناگهان می‌جهد در بغل من و یکراست دستتش در جیب بغلم فرو می‌رود و با خنده می‌پرسد دستمال داری!! و چون دستمال به دستش نمی‌رسد عینکم را برداشته و با لهجه‌ی عجیبی می‌گوید این عینک را یادگاری بده به من!!

به او می‌گوییم عینک برای چشم تو بزرگ است و مورد استفاده‌اش نخواهد بود، می‌گوید من برای یادگاری می‌خوام. نمی‌خوام که عینک بزنم!

صغری هنوز کودک است و به اصطلاح بوی شیر از دهانش می‌آید، نمی‌شود با او با استدلال صحبت کرد از این جهت حاضر می‌شوم که فعلاً طبق میل او رفتار کرده و این طفل بهانه‌گیر را خاموش سازم.

از این تسلیم سوء استفاده یا حسن استفاده کرده و می‌گوید دیگه تو جیبات چیچیه؟! به او می‌گوییم چیز دیگر ندارم. می‌گوید آی حقه!! و به سرعت برق دست دیگرش را در جیب دیگرم فرو می‌رود و یک شانه بیرون می‌آورد و می‌گوید این را هم یادگاری گذار پیش من باشد!!

سپس دست در جیب راستم کرده و چند عدد اسکناس یک تومانی و دو تومانی با یک شیشه الكل درمی‌آورد. آنها را شمرده می‌گوید شش تومنه و سرش را بلند کرده و گردنش را دراز نموده در حالی که پول‌ها در دست راست و شانه و عینک را در دست چپ گرفته است یک بوسه ممتدا از من برمی‌دارد!! باز هم فراموش نکنید، صغیری هشت نه سال بیشتر ندارد، ولی به طوری ماهر و زنگ بار آمده است که حدی برآن متصور نیست.

بدون مقدمه از من می‌پرسد: مرا دوس داری، کاش تو همیشه بیایی اینجا!! به حضرت عباس، به جون تو من جوراب ندارم، الهی تصدق گردم، این شش تومن را من می‌خواهم یک جفت جوراب یادگاری بخرم...! الهی بلات به جونم و فورا به خیال آنکه شیشه کوچک پر از عطر است در آن را باز کرده و از بوی الكل اخمش را درهم کشیده می‌گوید وای این چیچیه!! و آن را کنار می‌گذارد و من هم مقداری از آن را به دست و صورتم که در تماس با دست و لب او واقع شده است می‌مالم و درش را بسته و باز آن را در جیب می‌گذارم.

صغری حسن می‌کند که من حاضر به دادن عینک و شانه و پول نیستم و اگر حاضر بودم باید با او همانگونه معامله کنم که دیگران معامله می‌نمایند، از اینرو همانگونه که یک شخص عاقل بخواهد یک طفلی را اغفال نماید او نیز برخاسته و با یک دست کشیدن به سر و صورت من باز هم یک بوسه و چند غلغلک به حساب خودش، مرا تسخیر خود کرده و فورا اشیایی را که از جیبم درآورده بود در دست گرفته و می‌گوید الساعه برمی‌گردم و از در خارج می‌شود.

از جا برخاسته و از پشت شیشه او را نگاه می‌کنم. با سرعت عجیبی عینک و شانه و چهار تومان از شش تومان را به عنوان کلیه‌ی پول در دامان سردسته قوی هیکل و چاق و چله می‌ریزد و به سرعت برمی‌گردد و در حالی که سردسته می‌پرسد تموم کردی و جواب منفی می‌دهد، وارد اطاق می‌شود و چون خیلی مزاحم است راهی می‌اندیشم که قدری آرام شده و بشود با او حرف بزنم، به فکرم رسید که از او بپرسم که چرا از شش تومان چهار تومان را به سردسته داده است!!

هنگامی که این سوال را کردم رنگ صغری مثل گچ سفید شد و پرسید از کجا فهمیدی که من چهار تومان دادم و بالاخره او را به حرف آوردم، معلوم شد یک اسکناس دو تومانی را در لای جورابش پنهان ساخته است.

یک اسکناس پنج تومانی نو از وسط کتابچه بیرون آوردم و گفتم بگیر، من فقط برای خودت می‌دهم که لای جوراب دیگر بگذاری و اگر می‌خواهی من همیشه بیایم اینجا باید حالا بنشینی و نیم ساعت با همدیگر صحبت کنیم و هیچگونه کاری هم با تو ندارم.

صغری از اینکه من علاوه بر شانه و عینک و شش تومان، پنج تومان دیگر هم به او دادم غرق لذت می‌شود و می‌گوید من آن دو تومان را برای مادرم برداشتم! طبق دستور سردسته هر کس که صغری را می‌پسندد و می‌طلبد باید جیبش به این نحو خالی شود و از قرار معلوم هر هفته روزهای شنبه یک نفر دستفروش می‌آید و آنچه را صغری به این نحو از جیب این و آن درآورده است به او می‌فروشد.

صغری نیز از آن دسته کسانی بود که نمی‌داند فحشاء و شهر نو یعنی چه و فعل مشغول چه عملیاتی است و حتم دارد که این نوع زندگی از لوازم حیات به شمار می‌رود.

در حالی که صحبت می‌نماید به گردن و گوشش که جلب توجهم را کرد نگاه می‌کنم می‌بینم نوک گوشش کمی ورم کرده و آبی رنگ شده است و در گردنش نیز چند دانه ریز و درشت مشاهده می‌شود، می‌پرسم اینها چیست؟

می‌گوید آن هفته قاسم آقا گوشم را گاز گرفت و از دیروز جوش درآورده است ! در این حال زنی صدا کرد صغیری کارت تمام نشد؟ در جواب او را مادر خطاب کرده و می‌گوید نه، معلوم می‌شود مادر اوست، گفتم او را صندا کن بباید توی اطاق، مادرش وارد شد و هرسه می‌نشینیم.

می‌پرسم خانم جان دختر خود را بدیخت می‌کنید؟! چرا او را به این عملیات و اذار می‌نمایید...!

می‌گوید آقا غیر از این باز هم در اینجا خانم‌های جوان داریم!! و پس از آنکه منظور مرا فهمیده می‌گوید عجب پس چه کنم؟ بروم از گرسنگی بمیرم. کم کم تاریخ زندگی خود را شروع کرد که در اول به نظر شما رسانیدم...
می‌پرسم گردنش چرا جوش درآورده است / می‌گوید والله نمی‌دانم ممکن است سوزاک از گردن بیرون بزند؟!!

خدا هیچکس را محتاج نکند، تا حال چندین تن از مشتری‌های اینجا پیدا شدند که صغیری را ببرند ولی نه سردسته راضی شد و نه دل خودم حاضر می‌شود، چه می‌شود کرد، هر کسی قسمتی دارد، قسمت ما هم همین است، خدا ریشه‌اش را بکند که ریشه‌ی ما را از وطنمان کند...

صغری به طوری طرار و مکار بارآمده و به اندازه‌ای تحت تاثیرات تعالیم سردسته واقع شده است که در این حال نیز سعی می‌کند باز هم دست در جیبم کرده و اگر دهشای نیز شده است به چنگ آورد و به سردسته بسپارد.

انحطاط اخلاق در این موجود هشت نه ساله به اندازه‌ای است و استعداد هرزه‌گی در او به حدی است که چون درباره‌اش به فکر می‌روم به خود می‌لرزم. هیچ ابابی ندارد که حتی جلو مادرش از ادای رکیک‌ترین کلمات فرو گذار نکند.

استعداد ذاتی صغیری در هر مسیری که به کار افتاد مسلم به مراحل عالیه آن می‌رسد ولی چه باید کرد که این استعداد در کشور ما باید به علت عدم مراحل دیگر در شهر نو به کار افتد.

صغری تا کنون متجاوز از چندین صد تومان از جیب مشتریان برداشته است و با این سن کوچک طوری آنها را هم به خود جلب کرده است که هیچ یک حاضر نشده‌اند او را متهم واقعی معرفی نمایند و از طرفی همه‌ی این پول‌ها به دست سردسته رسیده و فعلاً با آن چند دستگاه عمارت و چند اتوبوس خریداری کرده و به کار انداخته است.

و اکنون در عدد کسانی است که به هر جا قدم بگذارد و به هر وزارت‌خانه توصیه نماید، صدها هزار نفر در امثال امرش حاضر هستند. هرچه می‌خواهم راجع به صغری تصمیم بگیرم نمی‌شود، زیرا زندگی او و مادرش در روزهایی که خارج از شهر نو بوده‌اند، به اندازه‌ای تلخ گذشته و به اندازه‌ای مرارت و ناکامی از افراد و ادارات دولتی دیده‌اند که فعلاً خود را در بهشت مشاهده می‌کنند.

در حیاط باز هم از آن عناصر زخمی و سفلیسی نمودار می‌شوند، به مادر صغری و خود طفل می‌گوییم شما هم مثل آنان خواهید شد، متفقاً شانه‌های خود را بالا انداخته و باز هم ما در جریان مامور دولت و آمدن شوهرش را به طهران و تظللم به وزارت دادگستری را به رخ من می‌کشد و طوری از دستگاه خارج از شهر نو رمیده شده است که اگر به او پیشنهاد بشود که مایلی وزیر دادگستری بشوی، یا در همین جا خانه‌دار شوی، شق دوم را ترجیح می‌دهد.

در روزهایی که این یادداشت‌ها منتشر می‌شود، روزنامه‌ها خبر انتخار مهندس دیلمی پایه ۸ وزارت جلیله کشاورزی و دارایی را منتشر نموده‌اند که این بدیخت از شدت استیصال چون پاک بوده و دزدی نکرده و رشوه نمی‌داده است خودکشی کرده بوده است.

اغلب روزنامه‌ها عکس او را کلیشه و از خدمات او شرحی نوشته بودند که مهندس نامبرده را وزارت کشاورزی طلب می‌کند ولی نه به او کار می‌دهد و نه حقوق! وزارت کشاورزی هم در این مدت آنچه او می‌نویسد و تقاضای تعیین تکلیف می‌نماید، مانند دزدگاه دارایی و تمام دستگاه به او جوابی نمی‌دهند.

زندگانی بدون حقوق و کسی به حرف او گوش ندادن سبب می‌شود که خود را از مشاهده این فجایع آسوده بسازد. روزنامه آتش می‌نویسد: در اطاق نشیمن وی یک قطعه فرش مندرس، یک کت و شلوار و سه شلوار مندرس دیگر و دو کراوات و سه طرف مسی و یک چراغ



حتی این دختر کوچک ۶ ساله نیز در شهر نو مشتری دارد



صغری و سردسته و مادرش. آنکه دست صغری را گرفته، یکی از سردسته‌های مشهور و متمول شهر نو می‌باشد و آنکه چادر به سر کرده مادر بدیخت صغری است.

خوراک‌پزی دو قاشق و یک قفسه کتاب دیده می‌شد که مایملک او را تعیین می‌کرد و علاوه بر اشیاء فوق در جیب کت او سی شاهی پول و مقداری کاغذ بود که در این مدت به دو وزارت خانه شکایت کرده است که برای یک نفر کارمند رتبه ۸ خود تعیین تکلیف نموده و حقوقش پرداخت شود و چند نامه شکایت‌آمیز هم به دفتر آقای قوام‌السلطنه نخست‌وزیر فعلی عرضه داشته بوده که جزو هوراها و فریادهای زنده باد جناب اشرف کبیر و آن همه اصلاحات دنیا تکان دهش از بین رفته بود!!.

باری این خبری است که در روزنامه‌ها می‌خوانم و پیش خودم حساب می‌کنم اگر این آقای مهندس زن و بچه داشت اکنون می‌باید یک راست راه شهر نو را در پیش گیرند و چند صغری دیگر هم بر آن همه افراد افزوده گردد و یا آنکه تو خواننده که اکنون خود را راحت تصور می‌نمایی، اگر پاک باشی و مایملیکت در رتبه ۸ مانند مهندس دیلمی باشد، آیا خیال می‌کنی اگر جریان اداره مملیکت به دست همین دزدها سپرده باشد، سرنوشتی غیر از مرحوم مهندس خواهد داشت؟!!

جریان ننگین دادگستری صغیری و مادرش را به شهر نو می‌اندازد و پدر او را می‌کشد و جریان دزدگاه وزارت دارایی و کشاورزی و دزد بازاری هیئت حاکمه بدین نحو سبب مرگ مهندس پاکدامن می‌گردد، شما تصور نکنید وزارت خانه‌های دیگر جریان کارشان بدینگونه نیست، همه و همه سروته یک کرباس هستند.

همین وزارت جنگ یک سال حقوق افسری وظیفه مرا دزدیده و به هر کس متول می‌شدم سینه برایم سپر می‌کرد، آن هم در سال ۳۲۰ و ۳۲۱ و آن قحطی کذا و دیدن خسارات جنگ، همین وزارت دارایی از شخص من پنج هزار تoman ریشه خواست تا پس از انجام خدمت افسری وظیفه، شاغل شغل سابقم شوم!! و چون شکایت کردم، جناب جلال‌التمام مستشار زبان بسته امریکایی حکمی صادر کرد که چون من یک ماه غیبت داشته‌ام علیهذا باید در عداد منتظرین خدمت باشم!! و چون جریان امر را به دیوان عالی کشور شکایت کردم،

نتیجه منحصر آن این شد که در دستگاه همین دیوها یک کت و شلوار هم به نام استیصال از من انعام گرفتند!! و چون مفاسدی که عنقریب ملت ایران را نابود خواهد ساخت گوشزد نموده و دست به فعالیت اصلاحی زدم تا هیئت حاکمه را به خطر متوجه سازم نتیجه این شد که دستور صادر کردند که هر جا مرا پیدا کنند دستگیرم نموده و پوستم را کنده و عبرت دیگران سازند!

مامورین حکومت نظامی از یک طرف و مامورین شهربانی از طرف دیگر تا چه روزی موفق شوند، خدا داناست. آری دزدان هیئت حاکمه حق دارند که آثار مرا توقیف سازند زیرا در اجتماع امروز یا باید مانند مهندس مرد و یا باید مانند من به زندان افتاد. در خلال این افکار متوجه مادر صغیری شده می‌بینم دست روی سر صغیری گذاشته و می‌گوید الهی صد هزار بار شکرت!

می‌پرسم برای چه شکر می‌کنی؟ می‌گوید برای اینکه اگر شهر نو نبود حالا باید کبوتر من از پیش من پریده باشد و نزد پدرش رفته باشد. خدایا شکرت! اگر یک عده افراد جانی و دزد در دستگاه دولت قرار داده که مردم را می‌چباند و پاپوش درست کرده و از هستی ساقط نموده و هیچ مقامی هم برای شکایت نیست، لاقل شهر نو را هم آفریده که فرزند مرا از مرگ حتمی نجات بخشد. واه چقدر ور می‌زنی!

خوب آقاجون دیگه فرمایشی که ندارید؟! دودیم که نیستی؟! مشتری‌های صغیری معطلند و باید بروند. با حال غم‌انگیز و متأثر برخاسته و از میان چندین زن زخمی و چرکین که یکی از آنان دماغ و لبش را خورده خورده است و منظره‌ی زنده‌ای دارد بیرون می‌آیم. این زن با اینکه به این مرض مبتلا است ولی آنچه از دماغ و صورتش باقیمانده است پر از سرخاب و پودر است! چندین خانه را طی کردم و در بحر فکر غوطه می‌خورم که ناگهان فریاد سیرابه شیردون بلند می‌شود، به گوینده‌ی آن نگاه می‌کنم، می‌بینم یک نفر مرد کوتاه قد به سن ۵۰ سالگی یک دیگ در حالی که زیر آن یک چراغ پریموس به آرامی می‌سوزد زمین گذارده و

دست‌ها را بالا زده، مشغول پاره کردن شیردون و ریختن آنها در ظروف کوچکی برای مشتریان می‌باشد.

عده اطفال، گروهی زنان آن‌کاره و چندین نفر متفرقه کاسه‌های خود را دراز کرده که او پر از سیرابی نماید.

در قیافه‌اش نگاه می‌کنم، می‌بینم دماغ او به کلی به مرض خوره از بین رفته و یک تیکه پنبه کثیف در سوراخ آن که نزدیک به ابروهایش می‌باشد فرو برده است و با وضع زننده دارد آن مایع کثیف را به مشتریان محترم می‌فروشد تا بروند در خانه‌های شهر نو و با عرق مصرف نمایند.

این سیرابی فروش خوره‌ای را مانند چهار نفر سیگار فروشی که به همین وضع در خیابان لاله‌زار و اسلامبول یعنی مرکز مدنیت تهران مشغول فروش سیگار هستند، من در حوالی خیابان شاه آباد دیده بودم و عکس او را با عکس این سیگاری‌ها در آن خیابان‌ها برداشته بودم تا در کتاب شهرداری منتشر سازم ولی اکنون می‌بینم در شهر نو آمده است.

مسلم شما خواننده نیز اگر مسیرتان در حوالی شاه آباد بود او را به کرات دیده‌اید که در انجا نیز مقدار بسیاری مشتری از او این مایع را خریداری می‌نمایند.

من نمی‌دانم در مغاز این گروه بی‌شاخ و دم چه چیز ریخته شده است که اصولاً حسن و قبح را تشخیص نمی‌دهند و اندک افعالی از ریخت این فروشنده و خطری که متوجه آنان است پیدا نمی‌کنند، خود را داخل مشتری‌های این جناب آقای سیرابی کرده و در حالی که جرات نگاه کردن به صورت کثیف و زننده او را هم ندارم می‌گویم، بایا تو مگر در شاه آباد سیرابی نمی‌فروشی؟ می‌گوید چرا می‌پرسم. پس چرا به شهر نو آمده‌ای؟ می‌گوید روزها اینجا می‌آیم و در خیابان شاه آباد مشتری‌های عصرانه دارم!...

آیا این تقصیر کیست؟ چرا نباید شهرداری و یا وزارت بهداری از این ننگین کاری‌ها و اشاعه مرض جلوگیری نماید؟ آنان که یا به علت سرگرم بودن به چپاول

و دزدی به اینگونه امور نمی‌پردازند و یا آنکه اصولاً فاقد این سنجش بوده و دارای مغزی نظریه‌منظریان آنان هستند و من هم که از اینگونه مطالب می‌نویسم و جامعه را به خطرات آن آگاه می‌سازم باید طبق ماده‌ی ۵ حکومت نظامی تحت تعقیب درآیم و از طرف شهربانی آثارم حتی قبل از انتشار هم توقیف شود.

پس چه باید کرد؟ مردم نیز که به قول آقای مسعود که یک الاغ کشیده بود و بر آن انواع مصائب را بار کرده و زیوش نوشته بود ملت نجیب! همه باربر و صبو هستند و گاهی اوقات نیز به تیمارگری که بخواهد از روی افت او را تیمار کند از لگد و گاز دریغ ندارند. عده‌ای شیاد بر آن دهنده زده و می‌تازند!!

ولی با همه اینها سکوت در برابر خائین نیز خیانت است گفتنی باید گفته شود. به یادم می‌آید در روزهایی که در زندان مشغول تحقیقات بودم و جریان رقت‌بار و ننگین دارالتادیب و زندان را می‌نوشتم و خود روسای زندان هم با من هم آواز بودند، از همین آقایان مدیران جرائد یا به قول خودشان زبان همان ملت نجیب! مسعود، به من حمله کردند که ای آقا از پرتو توجهات دولت!! دارالتادیب رشک بهشت برین است؟ و فلاٹی نستجویده نوشته است !!

زندان ایران از بهترین زندان‌های دنیا است! من پرونده‌های صدها نفر که سال‌ها در بلا تکلیفی در زندان بودند نشان می‌دادم و شهربانی تقصیر را متوجه کاخ جلیل دادگستری می‌کرد و مدارک ارائه می‌داد، ولی چند نفر از همان زبان ملت نجیب! می‌نوشتند از توجهات فلان و فلان هیچ‌گونه احضافی حکم‌فرما نیست!؟ تا مثلاً از شهربانی چند گذرنامه بگیرند و یا از دزدان هیئت حاکمه فلان امتیاز و جواز را وصول نمایند.

ولیکن من آنقدر نوشتم و آنقدر دویدم و حتی کلمات و لغات زننده برخلاف مشی خود استعمال کردم که موفق شدم و توجه افراد را به آن بیغوله معطوف و در صدد اصلاح برآمدند. اینکه گفته شد لغات رکیک و زننده به علت آن است که باید آنان

را متوجه کرد و من به تجربه دریافتہام که داستان من بمیرم و تو بمیری دیگر نتیجه ندارد.

این آثار با این لغات زننده و عاری از نزاکت حکم تازیانه را دارد که به غیر از آن بر پیکر آنان کارگر نیست.

اینک این شما و این هم بودجه هنگفت و حیف و میل‌های شهرداری و بهداری شما و این هم شهر نو بفرمایید و مشاهده کنید.

راه شهر نو مانند وزارت‌خانه‌ها و شهربانی و زندان و سایر تشکیلات دولتی بر شما مسدود نیست، شما می‌توانید از نزدیک شاهد فحایع و جنایات این هیئت‌های جانی و دزد حاکمه باشید که همه روزه چندین هزار نفر را مبتلا به سفلیس و سل و غیره نموده و از این محل برای از بین بردن نسل ایرانی به سایر نقاط می‌فرستند. البته تا اینجا تا اندازه‌ای به گزارش شهر نو و امثال آن آشنا شده‌اید و به خطرات ملی آن متوجه گشته‌اید، اینک تقاضا دارم بحث زیر را به دقت مطالعه فرمایید.

سازمان شهر نو چگونه باید باشد

از این‌همه موجوداتی که در شهر نو لول می‌خورند، حتی یک نفر هم پیدا نمی‌شود که از لحاظ تسکین غریزه‌ی جنسی و دلبخواه در آن وارد شده باشد. بیست سی هزار ساکنین این شهر منحوس و این نماینده‌ی عملیات هیئت حاکمه ایران تمام عناصری هستند که از شدت استیصال و از بدیختی و برای نمردن تا چند ساعت دیگر برای فروش آخرین متعای که در این اجتماع خردبار دارد وارد آن شده‌اند. اینان تمام کسانی هستند که مستقیماً شهید عملیات هیئت جنایتکار حاکمه و تشکیلات دزد بازار امروزه هستند.

شهید عملیات و اقدامات کسانی هستند که با فلان برهنه وارد کار دولتی شده و امروز با اندوختن میلیون‌ها ثروت، مقام‌های حساسی را اشغال کرده‌اند، همه این بدیختان آرزو دارند که کار کنند ولی دزدان حاکم برای آنان ایجاد کار نمی‌نمایند

و آنها را محکوم کرده‌اند که در شهر نوزیست نموده به سفلیس مبتلا شده و سایر افراد نیز حتماً مبتلا گردیده و نقشه را که می‌خواهند عملی شود، خوب ملاحظه کنید از قدرت کار سی هزار نفر چه استفاده هنگفتی می‌شود. چه قالب‌ها، چه زیلو و چه پارچه‌هایی بافته می‌شود.

به هر حال چون نقشه، نقشه فساد است از این جهت این موضوع را امکان ندارد ترتیب اثر دهند.

نگارنده در جلد اول این کتاب از طرف موسسه «کلوب» پنج سوال کردم یکی از آنها این بود «آیا شهر نو باید وجود داشته باشد یا نه؟ و اگر باید باشد به چه ترتیب باید وجود داشته باشد.»

به سوالات انجمن نامبرده هزاران پاسخ رسید که در این روزها به علی انتشار داده نشد. ولی این سوال را دو هزار و یازده نفر پاسخ داده بودند که از این عده هشتصد نفر زن بودند.

تمام زن‌ها جز سه نفر معتقد هستند که اصولاً باید از یک چنین مجتمعی جلوگیری شده و امثال شهر نو وجود نداشته باشد. مابقی پاسخ‌دهندگان مرد بودند که همه آنان به غیر از پنج نفر معتقد بودند مجتمعی امثال شهر نو برای اجتماع یکی از ضروریات است و هر یک برای اثبات عقیده خود دلایل و شواهدی ذکر نموده‌اند که عنقریب منتشر خواهد شد. ولیکن ای آقایان با این جریانی که در شهر نو موجود است جدا مخالفت کرده و هر یک راه اصلاحی ارائه داده بودند که اینک خلاصه آنها به نظر می‌رسد.

شهر نو فعلی نمونه بزرگترین ننگ بشری است و در هیچیک از ممالک دنیا نظیر آن دیده و شنیده نشده است و قهرمان ننگ در این میانه کشور ما به شمار می‌آید. از هیچیک از ممالک صحبتی نمی‌شود، فقط وضع کشور عراق همسایه کوچک خود را می‌نویسیم. در این کشور در بعضی شهرهایش نظیر شهر نو ما محله‌هایی وجود دارد به نام «گل شی»، زنانی که در این امکنه هستند همه روزه از طرف

پزشک بهداری و شهرداری معاينه شده و ورقه‌ی صحت روزانه در دست دارند، به مجرد اينکه در زنی آثار مرض پيدا شد از طرف بهداری تحت معالجه قرار می‌گيريد و پس از بهبودی وارد آن محل می‌شود.

اين محله داراي دو در می‌باشد و به کلی محصور است، يك در برای ورود و يك در هم برای خروج. در مقابل در ورودی چند اطاق است که در آن عده‌ای پزشک می‌باشد و نيز از طرف شهريانی نيز کسانی هستند. از شخص تازهوارد می‌پرسند در کدام خانه خواهی رفت و چند ساعت خواهی ماند و اگر امانتی يا پول داريد بسپاريد و رسید بگيريد. سپس از طرف پزشكان معاينه شده و عنداللزوم شستشو شده و وسائل لازم برای عدم سرايت به ديگران به او می‌دهند، پس از آنکه شخص وارد به محله وارد شده و به هر خانه که مายيل بود داخل گردید، هنگام خروج باید شستشو شده و دقیقاً معاينه گرددند که مباداً مرض گرفته و آن را در خارج سرايت دهند و امكان ندارد و کسی بدون شستشو خارج شود.

در آنجا چون بهداری و شهرداری به عکس ايران می‌خواهند به مردم خود خدمت کنند، به ملت علاقمند هستند، از تمام وسائل برای عدم ابتلا مردم به امراض خانمانسوز مقاربتي جلوگيري می‌نمایند.

همه روزه زنان معاينه شده و برگ سلامت در دست دارند. ياد فردوسی بخير که شعر، شير و شتر و سوسмарش را در اين دوره تغيير داده و هرچه فحش سراغ دارد به اين زادگان دзд و ناخلف ساسان و کيان که سرنوشت خود را به دزدان بزرگ سپرده‌اند و خود هزار اسبه به قهقهه حرکت می‌نمایند نثار نمایند و چه فرمان شاه و چه فرمان يزدانش را پس بگيرid. اين يك نمونه از مزاياي اجتماعي يك ملت بر ملت ديجر است. اما شهردار ما دوماه دو ماه حتى پول شيرخوارگاه و تيمارستان را به تاخير انداخته و آنان را در گرسنگي و مرگ سپرده و با پول آن مشغول معامله و خريد زمين متري يك تoman و فروش متري بيست و سی تoman می‌باشد.

وزارت بهداریمان سرگرم چپاول دارو و به کار بردن هزاران مایع کشنده به جای دوا هستند که در کتاب بیمارستان‌ها ملاحظه خواهید کرد و آقای وزیر شب و روز مشغول مدحجه‌سرایی در منقبت رئیس دولت و سیر و سیاحت در معیت او می‌باشد. ملت بمیرد مردم سفلیسی شوند. سر این دزدان سلامت باشد.



دو کودک در شهر نو ناظر زخم‌بندی‌های یک زن سفلیسی بدیخت می‌باشند.



یک نمونه از زنان مريض شهر نو

باری در شهر نو تهران و در کلیه این قبیل اماکن باید یک سازمانی مانند سازمان همسایه عزیزمان عراق به وجود آوردا این دیگر حداقلی است که آنان اقدام کرده‌اند. اکنون که عموم مردان مملکت به عکس زنانش معتقد به وجود این امکنه هستند، لاقل مثل ممالک آدم‌ها عمل شود و به اضافه اکنون به آقای مشایخی کارمند دون پایه سابق و رئیس شهرداری فعلی و عضو حزب دموکرات و گیرنده رتبه ۹ از دست جناب اشرف و به علاوه این همه مشاغل و مزایا، وکیل صدی صد ملی مجلس فرمایشی دوره پانزدهم و عضو چند انجمن و غیره و غیره که عنقریب ثروتش از میلیون‌ها تجاوز خواهد کرد و علاقه‌ی تامی به ازدیاد آن دارد پیشنهاد می‌شود. علاوه بر آنکه تشکیلاتی نظیر تشکیلات عراق داده شود و دور شهر نو فعلی (اگر از این محل که در مرکز شهر است تغییر داده نمی‌شود) محصور شده و دارای یک در ورودی و یک در خروجی گردد و در هنگامی که افراد وارد می‌شوند از هر یک یک قران به نفع شهرداری و غیره اخذ گردد، خواهید دید که روزانه چندین صد تومان عایدی خواهید داشت و آن را هم می‌توانید چون حلال‌تر است به مصرف خرید زمین‌های زیر نهر کرج برسانید و هم اگر خواستید تشکیلات صحی و کارگری برای این فدائیان داده شود^۱.

کیست که در ازای مریض نشدن و در ازای سفلیس نگرفتن، حاضر نباشد یک قران دو قران به شهرداری و بهداری کشور واژگون شده‌اش کمک نکند، این کار بسیار آسان است، انجمن مبارزه با فحشاء، معاونت عمومی و هزاران سازمان از این قبیل لازم ندارد، فقط عقل و شعور اجتماعی و یک ذره حس ترحم به این ملت بدیخت می‌خواهد و بس و با کمال راحتی می‌شود از همین بودجه یک تشکیلات خوب و کلرگاه‌هایی به وجود آورد که بعضی از افراد در آن وارد شده و به آبرومندی همسر انتخاب کرده و زندگانی نمایند.

^۱ اینهم یک مر خوبی برای سازمان خدمات اجتماعی می‌تواند به شمار آید

این بود خلاصه از چندین راه اصلاحی که دریافت داشته‌ام و نام آقای شایخی هم که برده شد از همان نامه‌های وارد است.

آخر ای مردم شما را به خدا چرا خاموش هستید، چرا حق خود را نمی‌طلبید، آخر این آقایان نوکر فرمانبردار شما باید باشند، شما چرا خودتان دخالت نمی‌کنید و شهردار انتخاب نمی‌نمایید.

شهردار باید به وسیله‌ی مردم شهر و به آراء مردم تعیین شود. آخر به چه مناسبیت یک نفر دیگر باید شهردار را به شما تحمیل نماید و هر آدم لات آسمان جلی را بر شما مسلط کرده و پس از چند ماه میلیونر شده و به گوشه‌ای فرار نماید.

ای ملت نجیب! مسعود، دیگر کافی است، آخر جنبشی کن، آخر تو نیز بجنبان ریش را! ای بیچاره‌ی زبان بسته.

این است سزای ملتی که نتواند حق خود را مطالبه کند و این است حکومت بر مردمی که عرضه و لیاقت اقدام و قیام ندادسته باشند. زنانشان باید راه شهر نو پیش گیرند و مردان با ناکامی سر به بالین خاک نهند و تحصیل کرده‌هاشان از شدت عسرت و به جرم پاکی انتحر نمایند.

آشان از لجن‌های متعفن باشد، از بی‌دوایی و بی‌غذایی بمیرند... زندگانشان نیز یک مشت کور و کچل و سفلیسی و افیونی باشند و تا چشم‌شان کور شود و بیدار شده و به خود آیند، چه، به قول آن مخبر امریکایی که یک مقاله مفصلی راجع به افتضاحات ایران نوشته است می‌گوید: در ایران فقط سه هزار نفر زنده هستند که تمام ثروت مردم را می‌چاپند و مابقی همه و همه مرده‌اند، مرده متحرک!!

البته قضاؤت میلسپو را هم در حق این دزدان هیئت حاکمه و زادگان ساسان که پیشتر هم نخورده و تاج کیان هم داشته‌اند، در کتابش خوانده‌اید.

اینها نیز سطوری است که در کنج یکی از خانه‌های شهر نو نوشته می‌شود، بر فراز نعش یک زنی که شبانه به وسیله‌ی دو نفر چاقوکش شکمش دریده و سرش را بریده و فرار کرده‌اند.

بدبخت زن جوانی به سن ۲۰ سال که چشمهاش مانند گوسفند باز مانده و با وضع زنده‌ای به تماشا مشغول است! این هم از امنیتی که در شهر نو وجود دارد.

دکتر میلسپو می‌نویسد: در ایران اصولاً تامین اجتماعی وجود ندارد، کشنن، زندان انداختن، از حقوق محروم کردن، از آب خوردن هم آسانتر است و عجیب آنکه در عین ارتکاب این فجایع هیئت حاکمه ایران می‌نویسند و مدعی هستند که امنیت و آرامش و آزادی کامل در کشورشان برقرار است!!

هفته نمی‌گذرد که در همین شهر نو چندین نفر کشته نشوند، چندین نفر چاقو نخورند، چندین سر و دست و پا شکسته نگردند، چندین جیب زده نشود و افراد لخت نگردند.

من هنوز موفق نشده‌ام که سازمان جیب‌بری و سرقت‌ها را با ارتباطی که با مقام تامینی!! مملکت دارند، منتشر سازم ولی اگر عمر باقی بود انتشار خواهم داد، حقیقت آنکه با این وضع من امید زنده بودن تا فردا را هم ندارم. مگر کشنن در این مملکت مشکل است اکنون که در زندان جا برایم معین کرده‌اند فقط چیزی که هست نتوانسته‌اند مرا پیدا کنند.

واقعاً بیچاره ایرانی، بدبخت ایرانی، از سردسته می‌پرسم چرا این زن کشته شده است؟

می‌گوید یک ماه قبل این زن در حالی که زرد و ضعیف بود و از گرسنگی توانای راه رفتن نداشت، با نیم مثقال تریاک از مسافرخانه‌ی وطن به اینجا پناهنده شد و خواهشش این بود که در یک گوشه بخوابد و این تریاک را بخورد، من به او غذا دادم و چون سیر شد او را از خوردن تریاک منصرف کردم، مبلغی هم به مسافرخانه بدهکار بود که ان را هم من پرداختم، آنچه کردم که بفهمم کیست، نتوانستم موفق شوم زیرا جدا خودداری می‌کرد ولی معلوم بود بی‌نهایت تنگدست و پریشان حال بوده است و در این حال یک نفر او را به مسافرخانه می‌برد.

چندروزی با او بوده است و جا و خوراکش می‌دهد، چند روز آنجا می‌ماند و عاقبت به آن کیفیت نزد من آمد و کارش در اینجا بسیار گرفت تا آنکه اتفاقاً دیشب دو نفر مهمان رسیده و او را برداشته و به ان اطاق رفتند و چون تمام پولشان را هم قبلًا داده بودند، نزدیکی‌های سحر برخاسته و خارج می‌شوند و اکنون که ما برخاستیم با این منظره روپروردیم.

در این موقع چند نفر پاسبان و دو نفر شخصی آمدند و جسد را معاینه و در آن خانه را قفل کرده و سرسته را با تمام کارکنان آن بردند، من هم پس از آن مشاهدات و دیدن این منظره، با انفعالی تمام از این شهر نکبت و بدیختی از این نماینده دوزخ دور شدم.

اگر این شهر محصور بود، اگر اینجا هم مانند عراق لاقل تعداد خانه‌های شهر و هویت واردین معلوم می‌شد و در آن را بر روی تمام زنان باز نمی‌گذاشتند، این گونه قتل‌های مرموز اتفاق نمی‌افتد و قاتلین آزادانه خارج نمی‌شوند.

زنان نجیب، مادران بدیخت به پاسبان متولّ نشده و برای یافتن دخترانشان به این خانه و آن خانه سر نمی‌زدند.

شهر نو به قول شخصی با این گل و گشادی چاهی است که هیئت حاکمه ایران برای سقوط و انحراف به وجود آورده است، اینک باز هم برای اینکه بهتر به تشکیلات کشور خود پی ببرید و بهتر به وضع شهر نو آشنا شوید و حرف میلسپو را که می‌گوید در ایران با این هیئت حاکمه تامین اجتماعی وجود ندارد، تصدیق نمایید به خاطرات این زن دقت نمایید.

فاطی !!

تخیلات شاعرانه است اما پهلوانان آن هنوز زنده‌اند

این قسمت را به دقت مطالعه فرمایید

... چادر کوچک خود را به سر کردم و با پدرم به حجره می‌رفتم. یک روز شنیدم یکی از دوستان پدرم گفت: آسیدرضا! ماشاءالله دختر قشنگی داری، من ان روز خیلی از این حرف لذت بردم و در هر کجا می‌نشستم سعی می‌کردم زیبایی خود را به رخ همسالان خود کشم و آنان را وادار کنم به این نکته اقرار نمایند. کم‌کم هر اندازه پا به سن می‌گذاشتم، لغت فاطی را کمتر می‌شنیدم، تا رسیدم به سنی که مرا فاطمه خواندند.

چه روزهایی را به یاد دارم که با همسالان از پسر و دختر می‌نشستیم و در همان عالم کودکی عروسی راه می‌انداختیم، در اغلب از این بازی‌ها عروس من بودم. زندگانی آن روزی ما چون آفتاب زمستان مطبوع بود و مانند نسیم بهاری فرح‌انگیز. من بودم و پدر و مادرم. امیدها، آرزوها پروانه‌ها وار گرد شمع وجود می‌چرخیدند.

همه مرا دختری خوششانس و سعادتمند به حساب می‌آوردن، من هم همه روزه در رسیدن به این سعادت دقیقه‌شماری می‌کردم؛ ولی طبیعت بر این امید و بر این شادمانی من پشت پازد و شانزدهمین بهار عمر را طی می‌کردم که وضع داخلی و روحیه‌ی پدرم تغییر کرد.

شنیدم چون نسبت به مقدار مالیات بر درآمد خود اعتراض کرده و آن را چندین برابر اضافه دانسته دکانش را ضبط و اجناش را با بهای ناچیز حراج می‌نمایند و چندین برابر آنچه مدعی بودند که باید مالیات بدهد به نام تاخیر پرداخت و جریمه برمی‌دارند^۱.

۱) این مالیات‌ها است که قلدر تهیه کرده و به خرید مس نیزه رسیده و به شکم ملت فرو می‌آید.

این عمل لطمه‌ی بزرگی به حجره محقر و زندگانی ساده پدرم بود و چون از شکایات و دوندگی‌های متعدد نتیجه نگرفت و مبالغی هم در این راه خرج کرد، دیگر نتوانست به کسب خود ادامه دهد و با اینکه در مدت ۹ ماه دوندگی او، پس از حراج مغازه‌اش اصولاً تعطیل کرده و کار نمی‌کرد معدالک بقیه را هم به نام مالیات این مدت ریوتدند و چون فحاشی کرده بود او را به نام توهین به مقامات عالیه تحت تعقیب قرار دادند، به فاصله‌ی خیلی کمی همانگونه که گاهی تکه ابری در هوا پیدا شده و جلو آفتاب را گرفته، در آغاز طوفان و رعد و برق و باران می‌نماید، همانگونه نیز ابر بدیختی آسمان صاف و شفاف زندگی ما را فراگرفت و باران نکبت بر ما فرو بارید. اتهام توهین به مقامات عالیه؛ حکم تیرباران را داشت. از اینرو پدرم از ترس و وحشت پس از یک ماه فرار مريض شده و سر از خانه درآورده به فاصله‌ی یک هفته سکته کرد.

نیمه شبی در پرتو چراغ چشم از جهان فرو بست. سرم روی سینه‌ی او بود و تمام امیدها و آرزوهایم را در او متمرکز می‌دیدم رفت و همه را با خود برد، او مرد و آفتاب درخشان امید من نیز غروب کرد. تا توانستم بر او اشک ریختم و حیران و سرگردان به اتفاق مادرم همسایگان را از ماجرا خبر کردیم، اغلب ما را ملامت کردند که چرا تا کنون او را مخفی کرده‌ایم و بعضی‌ها نیز به عنوان این که ممکن است برای آنان ایجاد مسئولیت نماید هیچگونه کمکی به ما ننمودند. به هر کیفیتی بود پس از سه روز که بر روی جسد او اشک ریختم، دستور دفن او صادر گردید.

۲- حس می‌کنم که من دیگر آن احترم سابق را ندارم. رفقا خیلی به ندرت جویای حال من می‌شوند. آن گرمی و محبت سابق در آنان وجود ندارد و با یک برودت و بی‌میلی با من مواجه می‌شوند، همسایگان نیز به جزیی بهانه بر ما می‌تازند، اگر روزی جلو در حیاط جارو نشود، هزارن ایراد و کنایه می‌زنند، اگر جارو کنم از گرد

و غبار و خاک آن می‌نالند. اینان در سابق اینطور نبودند، همه با ما گرم بودند. اصولاً راجع به این مسائل صحبتی نبود ولی اکنون تغییر حالت داده‌اند. چند نفر از رفقا شوهر کرده‌اند و با اینکه من دختر حسودی نبوده‌ام لیکن هنگامی که از شنیدن این اخبار کمی می‌گذرد یک نوع حس بدینی و رشکی در خود احساس می‌نمایم.

مادرم نیز حس می‌کنم که نسبت به من خیلی متاثر است زیرا آشکارا می‌بیند غنچه‌ی وجود من در بهار عمر جایجا شده و گل زیبای آن پژمرده می‌شود و حتی چند روز است از محمد صحبت می‌کند و می‌گوید: اگرچه پدرت او را مانند علی رد کرده ولی او هنوز زن نگرفته است. ایراد پدرم به او این بود که اولاً سرمایه‌ی کافی ندارد و خودش کفیل مخارج خواهر و مادر است و ثانیاً نظام وظیفه را هنوز طی نکرده است.

همین قدر حس می‌کنم که تنها هستم از تنها بی وحشت دارم. بی خود می‌ترسم از چه نمی‌دانم. باید محمد را به خود جلب نمایم تا هم از این وحشت برهم و هم از خیال یاس و حرمان که آنی راحتمن نمی‌گذارد آسوده گردم. هرچه حساب می‌کنم می‌بینم محمد با همه معایش می‌تواند تسلی بخش این روح پژمرده و این غنچه پرپر شده و این خیالات آشفته‌ی من گردد.

من اکنون در دریای ناکلمی، در دریای بدبختی و بالآخره در دریای وحشت و نفرت غرق شده‌ام و باید به هرچه به دستم می‌آید بچسبم، راستی چه خوب بود ظلم و یاس و بدبختی وجود نمی‌داشت.

امروز در آینه نگاه کردم دیدم صورتم از سرخی افتاده ولی زردنگ نیست، بلکه یک نوع گرد و غبار سفیدی آن را احاطه کرده است، هیچ تصور نمی‌کردم از موفقیت و کامیابی آشنایان خود این اندازه رشک ببرم و بسوزم. خوب که با خود حساب می‌کنم می‌بینم این رنجی که به خاطر آنان می‌کشم به علت دشمنی با آنان نیست بلکه به علت این است که من چرا نباید سعادتمند شوم. چرا فقط باید

کاسه‌ای که من در دست داشتم روزگار بشکند. این چه پیشامدی بود. تقصیر با کیست، به تنگ آمدهام و از حوصله فکر کردن هم محروم شده‌ام.

۳- بالاخره محمد را مقاعده کردم که من همان فاطمه هستم؛ ولی او خیلی دیر باور شده است، او دنبال فاطمه‌ای می‌دویده که پدرش متمول بوده است که همان وجود پدر بر او سایه گسترانیده و از ثروت او برخوردار است. فاطمه که فعلاً فاقد این دو موضوع شده است، در این اجتماع حکم چشمی بی‌آب را دارد.

چه مردم و محیط بدی داریم، به هر وسیله بود با محمد ازدواج کردم و موفق شدم که او را به آتبه‌ی خود امیدوار سازم. مگر کسانی که در زندگی صاحب تمول و شهرت شدند غیر از من و محمد بوده‌اند. زندگانی اولیه بسیاری افراد متمول و مشهور را برایش شرح دادم. اگر نظام وظیفه‌اش تمام شده بود می‌توانست وارد خط آهن شود و کارها به رویش باز بود ولی افسوس این سد جلو آن را گرفته است. موضوع کفالت او را به عنوان اینکه اقوام مادرش ثروت دارند و می‌توانند او را و خواهرش را نان دهد رد کردن، موضوع تاهلش را نیز گفتند چون تازه عروسی کرده است نمی‌شود برای فرار از نظام وظیفه متاهل شد.

عیب کار همه اینجا بود که برای گرفتن ورقه معافیت یک ساله صد تومان می‌خواستند و ما فاقد آن بودیم و از طرفی معلوم نبود سال دیگرش به همان صد تومان قناعت نمایند. با محمد در این باره خیلی صحبت کردیم و بالاخره تصمیم گرفتیم کاری که بشود هرچه زودتر بهتر. دیگر در زندگانی هیچ علاوه‌ای غیر از محمد ندارم، در خانه من هستم و مادرم و محمد. تمام آمال و آرزوهای گذشتهم را متمرکز در آن نموده‌ام او هم امروز به نظام وظیفه می‌رود، دو سال از او جدا خواهم بود، ولی خدا بزرگ است... ماهی دو تومان و سه تومان هرچه می‌توانستم جمع‌آوری کنم با قاصد برای محمد می‌فرستادم و کاغذ رد و بدل می‌شد.

هفت ماه دیگر مانده بود که او بازگردد. حساب روزها و هفته‌ها و ماهها را مرتباً نگاه داشته‌ام. مدتی است از محمد کاغذ نمی‌رسد، تصمیم گرفتم نزد مادر و

خواهرش بروم. زندگانی آنها نیز به سختی می‌گذرد. هیچ روا نبود که محمد را از این خانواده و از من دور کند. او بیش از دیگران استحقاق معافیت داشت ولیکن روی نبودن پول سرباز شد. مادرش از او بی‌اطلاع است و از طرفی خیلی نگران.



نمونه‌ای از کودکان شهر نو

می‌گفت خواب‌های آشفته‌ای راجع به او دیده است. یک ماه دیگر هم در همین افکار به سر بردم، تا آنکه قاصد خبر قطعی مرگ او را از مرض اسهال آورد. و مخصوصاً یادآور شد که آنقدر که این مرض امسال از سربازان کشت در هیچ یک از جنگ‌ها قشون ایران این همه تلفات نداد. پس از این واقعه فهمیدم من اصولاً بدخت خلق شده‌ام، یک نوع حس نفرت و انژجاری نسبت به خود پیدا کرده‌ام. اما من که خود تقصیر ندارم، تا کنون چه خلافی در عالم اجتماع و خلقت انجام داده‌ام که باید مستوجب این مصائب باشم؟ مدتی است می‌خواهم گریه کنم ولی نمی‌شود. انقلاب عجیبی در خود احساس می‌نمایم ولی از دست من هیچ کاری ساخته نیست. مادرم خیلی ضعیف و متاثر شده است. کم فقر و بدختی مثل اینکه دارد ما را هم از یکدیگر جدا می‌نماید. مشغول کار دستی هستیم، بخور و نمیری تهیه می‌کنیم.

چند روز است یک گلدوزی دور عکس محمد مانند قبر که او را در آغوش گرفته است ساخته‌ام و به او نگاه می‌کنم و هرچه می‌خواهم حرفی بزنم و ناله کنم جز آه چیزی به زبان و گلوبیم جاری نمی‌شود. یک پروانه با گل درست کرده‌ام که روی شاخه از آن گل‌های دور قبر نشسته و آن خودم هستم که بر امیدها و آرزوهای دفن شده خود پرپر می‌زند.

۴- سه روز است که یک نفر خانم تهرانی بی‌نهایت شیک و متمول در منزل همسایه ما آمده است. به اندازه‌ای طلا به دست و سر و سینه خود آویزان کرده است که حد ندارد، شاید آرزو می‌کنم که من هم مثل او بودم. امروز بی‌بی هاجر مرا با او آشنا کرد و او فوق العاده با من گرم گرفت و از شکل و اخلاق من تعريف کرد و مدتی با من صحبت کرد. فردای آن روز باز هم با من سلام و علیک کرده و چون حرف به میان آمد گفت: با برادرش علی خان برای گردش آمده‌اند و پس فردا هم به طهران حرکت می‌نمایند و ضمناً مرا با بی‌بی هاجر به کناری کشیده گفت امیدوارم این کار ثواب و عاقبت بخیر شود، من دیروز پس از آنکه شما را دیدم نمی‌دانم چه تاثیری در قلب من گردید که یک ساعت به شما با برادرم صحبت کردم و او ندیده یک دل نه صد دل عاشق شما شده است. من خواستم این مژده را به شما بدهم و چون ممکن است امروز یا فردا چون گفته‌اند «چون گفته‌اند شنیدن کی بود مانند دیدن» برای آنکه ببیند وصفی را که من کرده‌ام درست است یا نه؟ به اینجا سری بزنند. شما گوش به زنگ باشید و این دو روز بیشتر سر و صورت خود را تمیز کنید و اگر آمد فقط چای از دست شما خواهد گرفت.

امیدوار هستم خدا به دلش اندازد و وصفی را که من کرده‌ام خودش ببیند. من از شنیدن این سخن در پوست نمی‌گنجیدم. آن شب تا صبح صدھا فکر راجع به علی خان کردم و به هزاران قیافه‌های مطبوع او را مجسم ساختم به طوری که کسی نفهمد فوراً حمام رفتم و خود را آرایش کردم و در تمام مدت پنج تن و آیه‌الکرسی

را بر زبان می‌راندم که مبادا این زن از خیال خود برگردد. مدت آن شب خیلی طولانی بود. مرغ دلم آنقدر بر این شاخه و آن شاخه پرید در فضای آمال و آرزوهای متتنوع پرواز کرد تا صبح شد و هوا روشن گردید. خانم با یک نفر جوان خوشلباس و قوی وارد شد و بی‌بی هاجر آنها را به اطاق خود برد و به من خبر دادند که چای درست شده است و یک استکان ببرم نزد او بگذارم، من هم همین کار را کردم و پس از آنکه سلام کردم و چای جلو او گذاشتیم و تمام مدت خدا خدا می‌کردم که اگر نقصی هم در وجود من هست به چشم او می‌اور، چندین قل‌هوالله خواندم و به خود فوت کردم، چرا اینطور شده بود نمی‌دانم، پس از نیم ساعت علی خان رفت و دو نفری مرا صدا کرده و به من تبریک گفتند و زن در حالی که چند سینه‌بند طلا در سینه داشت و مقدار زیادی النگوی طلا و جواهرات در دست، مرا در سینه فشد و در آغوشم گرفت. مثل اینکه من به بزرگترین افتخارات نائل آمده‌ام، قرار شد فردا مراسم عقد به عمل آید ولی خیلی اظهار تاسف می‌کردند که او در طهران اداره دارد و اگر به موقع در اداره حاضر نشود مسئول خواهد بود والا چند روز در اینجا می‌ماند و یا آنکه وسیله‌ی عروسی را در تهران آماده نمایند. جریان طوری است که با اندک مسامحه این پرنده سعادت پرواز خواهد کرد و حالتی به من دست داده است که می‌خواهم به هر وسیله که شده است از پریدن این پرنده جلوگیری نمایم. خدا را شکر می‌کنم که پس از آن همه مصائب نگذاشت آمال من از بین بود و بالاخره دعاهای من به درگاه او مستجاب شد. خود را تسليم آنان می‌کنم که با این تنگی وقت هر کاری می‌خواهند انجام دهند.

خانم می‌گوید: برادرم اتومبیلش حاضر است، تو خوب فکرهایت را بکن و به من خبر بده تا فورا در همین جا مراسم عقد به عمل آید و به طهران برویم. آه خدای اتومبیل؛ رفتن به طهران؛ با رئیس ازدواج کردن، همه اینها اثراتی در من نمود که به پای خود در اتومبیل نشستم و به اتفاق خانم و بی‌بی هاجر حرکت کردیم. مادر پیرم هنوز از این همه جریان‌ها بی‌خبر است.

می خواهم او را در برابر سعادت انجام یافته بگذارم. در محضر آشیخ محمد نامی وارد شدیم و همه کارها به کرم و نظر مساعد خواهر شوهر واگذار کرده و او را از طرف خود وکیل ساخته‌ام. به فوری و بی سر و صدا مراسم عقد عملی و قبایله نوشته شد. همانگونه که اگر شخصی یک جواهر گران‌بها و یا یک مبلغ سرشار پیدا کند حاضر نخواهد بود آن را افشا نماید، من هم حاضر نیستم یک چنین شوهر متین و متمول و سرشناس را به این زودی‌ها به رخ این و آن کشم. خانم می‌گوید اگر تهران آمدی و وضعیت را دیدی آن وقت شکرگذار واقعی خواهی شد.

پهلوی شوهرم که هیکل برازنده‌ای دارد می‌نشینیم و او مراتب علاقه‌ی خود را ابراز می‌دارد. مقداری در اتومبیل گردش کردیم. این اولین باری است که در اتومبیل سوار می‌شوم. با خود گاهی حرف می‌زنم. آیا این منم که پس از آن همه مصیبت دارای اتومبیل شخصی هم شده‌ام.

کم کم وارد خانه شدیم و چهار نفری به سراغ مادرم رفتیم و قضایا را به او می‌گوییم ولی او قد خمیده‌ی خود را به زحمت راست کرد و چند فحش به من داد که این هم شد کار و طرز شوهر کردن، مردم آب را هم به این سرعت نمی‌خوردند، چون همه حضور دارند نمی‌توانم به مادرم بگوییم این سرعت برای این بود که شانس فرار نکند از این رو به هر وضعی هست دور هم می‌نشینیم ولی مادرم خیلی کسل به نظر می‌آید، صحبت از رفتن به طهران است ولی باز آغاز فحاشی می‌کند و مثل اینکه من بزرگترین کارهای خلاف شرع را انجام داده‌ام و پیوسته سعی می‌کند هرچه زودتر آنها بیرون بروند بتواند آزادانه به من فحاشی کند و مرا از این کار منع نماید.

می‌گویند چون روز هوا گرم است، ساعت ۷ امشب حرکت می‌نماییم، من بعدم تمایل مادرم به هیچ وجه ترتیب اثر نمی‌دهم و به آنان می‌گوییم من هم خود را حاضر خواهم کرد.

آن دو نفر حرکت کردند، بی بی هاجر آهسته مرا به گوشهای برد و می گوید چون دست خالی رفتن خوب نیست. سماور و قالی و قالیچه و یک دست اسباب چای خوری و چراغها را هم همراه بردار، زیرا در انتظار خوب نیست. با کمال قساوت فرش را از زیر پای مادرم کشیده و با سماور و چراغ و اسباب چای خوری را به بی بی هاجر دادم که ببرد در اتومبیل بگذارد. من این کار را برای حفظ آبروی کرده‌ام و به اضافه آنها مال خودم است و مادرم می‌تواند روی گلیم هم بنشینند، در تهران ان شاء الله تلافی خواهم کرد و زندگی او را عوض می‌نمایم، به اندازه‌ای شاداب و خوش هستم که به فحاشی‌های مادرم هیچ‌گونه ترتیب اثر نمی‌دهم و به اشک‌های او با خنده جواب می‌دهم و صورتش را می‌بوسم و در حالی که او را بدکار و بد عمل خطاب می‌کند از او دور می‌شوم.

دریای سعادت من به اندازه‌ای عمیق و وسیع است که باد خشم مادرم کمترین اثری در آن ندارد.

۵- دو روز است که وارد طهران شده‌ام، به عکس آنچه خانم می‌گفت علی خان اهل اداره نیست و او را به نام علی خطاب می‌کند و چند چیز دیگر. در حیاطی هستیم که ساکنین آن من هستم و خانم و علی و یک کلفت. آن تجملاتی که از جواهرات خانم پیدا بود در این خانه وجود ندارد و علی خان من یا علی خانم هم در این دو روز هیچ‌گونه محبتی نسبت به من ابراز نکرده است. صحبت از اتومبیل و پول است.

علوم شد اتومبیل متعلق به این خانم است و غیر از این اتومبیل سواری چند اتوبوس هم دارد.

علی تا کنون چند مرتبه بیرون رفته و برگشته و حساب کار این چند روز اتومبیل‌ها را مرتب کرده و تحويل خانم داد. شب شد، در این شب علی و خانم در یک رختخواب خوابیدند و در همان اطاق، من هم در یک رختخواب دیگر. مثل

اینکه می‌خواهند با این عمل به من چیزهایی که تا اندازه‌ای پی برده‌ام اعلام دارند.
آهسته از خانم می‌پرسم خانم آیا اینجا منزل شما است؟

می‌گویند آره بابا نترس نجیب خونه است. فردا می‌رویم منزل خودت، نمی‌دانم
دیگر چه چیز بپرسم، صبح کلفت را صدا زده گفت فرش را می‌بری توی اطاق
فخری می‌اندازی و فخری بباید توی اطاق خودم، سماور و چراغ را آنجا بگذار، پس
از یک ساعت ما هم سه نفری برخاسته و پس از طی چند کوچه پس کوچه وارد
یک خانه شدیم که عده‌ای زنان آرایش کرده و نیمه لخت در آن بودند. همه به
خانم و علی سلام نموده و با نظر عجیبی به من نگاه می‌کردند، با خود فکر می‌کنم
که شاید مد مردم تهران اینطور باشد، یک راست وارد اطاقی شدیم که اسباب و
فرش من در آن بود. هر سه نفر نشستیم. صدای آواز و تار و دنبک هم
شنیده می‌شود.

خانم می‌گوید، این اطاق تو می‌باشد، دیگر از آن زندگی نکبت بار و پر هم و غم
بیرون آمدی. اینها هم که اکنون شادند و دارند می‌زنند و می‌رقصدند همه مثل تو
پریشان حال و تنگدست بودند و حالا همه راحت و دارای زندگی مرتب هستند.
معلوم شد اینجا فاحشه‌خانه است و این خانم هم سرdestه است که شاگردانش
همه از این قبیل بوده و به این نحو گرفتار شده‌اند و علی نیز شور خانم می‌باشد و
خانم خاطرخواه او است. حال من معلوم است، فریاد زده و خود را در دامن علی
می‌اندازم و می‌گویم مگر تو مرا عقد نکردنی، مگر من زن تو نیستم؟ می‌گوید چرا،
ولی تو را برای چنین منظوری گرفتم و به اینجا آوردم. هنوز فحشی که به علی
دادم تمام نشده بود که ضربه‌ی مشت و لگد او مرا از خود بی‌خود ساخت. پس از
آنکه به هوش آمدم علی می‌گوید بی‌خود طفره نزن، اگر زن من هستی این راه و
این هم چاه، اگر نیستی که باید مانند دیگران رفتار کنی.

باز به داماش افتادم. باز گریه کردم و باز هم از خود او استمداد نمودم. گفت من
حس ترحم ندارم. خواهر و مادر ترحم را چنین و چنان کردم. بیخود اشک نریز،

مرا هم عصبانی مکن، برای خودت خطر دارد. گفتم علی اگر منظور تو پول است من آنچه دارم به تو می‌بخشم. گفت آنچه داری همین جا است. تو غیر از این سماور و قالی چیز دیگری نداری، سپس دو دست خود را به گلوی من فشار داده و تا سر حد مرگ فشد و مرا به گوشاهای پرت کرد، سرم به طاقچه اطاق خورده و کاملاً گیج شده‌ام، نه پول دارم که با پول خود را خلاص کنم. نه قدرت دارم که با قدرت نجات بیابم و نه کسی را دارم که به نجات من بخیزد. یک طرف صورتم لمس شده و گوشم که سیلی خورده است درد گرفته دنگ دنگ صدا می‌کند. مثل اینکه در دنبال یک قافله شتر افتاده و در یک بیابان تاریک و مظلومی قدم برمی‌دارم. آنقدر صدای قافله در گوشم طنین انداخت که خاموش شد.

حس می‌کنم در گوشی اطاق و در حاشیه‌ی قالی که از زیر پای مادرم کشیده‌ام افتاده‌ام. آنچه می‌خواهم از این حالت برخیزم اعصابم را یارای آن نیست. دست و پایم را امتحان می‌کنم می‌بینم سالم است ولی جمع و جور نمی‌شود. در باز می‌شود و خانم وارد می‌گردد و مرا به دیوار تکیه می‌دهد، می‌گوید دختر جان این علی عصبانی است تا کنون چند نفر را کشته است، خدا مرگم دهد خوب شد آمدم. چرا تو را تنها گذاشت و ضمناً می‌گوید برایم چای بیاورند. در این حال یک نفر مرد در آن حیاط وارد شد. آنچه قوه داشتم به مصرف رسانیده و او را به کمک طلبیدم ولی از او علی با یک چاقو رسید. و یک لگد به پهلویم زده و نصف چاقو را در رانم فرو برد و گفت: اگر جک بزنی جر می‌دهم تا سینه‌ات و یک مشت به دهانم نواخت.

چشم باز کردم و خود را در حالی دیدم که رانم بسته و دهانم را نیز دوا زده و پارچه‌ی سفیدی هم به لبهايم بسته‌اند. لباس‌هایم نیز غرق در خون است. خانم می‌گفت اگر نرسیده بودم علی تو را کشته بود و با قاشق چای شیرین به دهانم می‌ریزد و کم کم تغییر لحن داده و خودش نیز مرا تهدید می‌نماید و

می‌گوید حالا کاش یک زندگی و سامانی هم داشتی و ناز و غمزه می‌کردی،
مثل آدم باش والا گوشهايت را تيکه تيکه می‌کنم.

۶- یک ماه است که در شهر نو تهران هستم، شکاف لبم خوب شده است و
می‌توانم غذا بخورم ولی جای چاقو هنوز التیام نپذیرفته است. روز و شب در این
خانه آدم می‌آید و می‌رود و جرات ندارم با کسی تماس بگیرم و او را از وضع خودم
باخبر کنم. با خود فکر می‌کنم که اگر مرا در همین وضع آزاد کنند و به شهر خود
بروم، مردم به من چه خواهند گفت و به مادرم چه بگویم! خاطرات گذشته، آمال و
آرزوهای دیرینه، شب و روز مرا با خود مشغول می‌دارند، خود را خوارترین و
ذلیل‌ترین موجودات می‌نگرم.

مطمئن نیستم که اگر بمیرم وضع پس از مرگم بهتر از زندگیم باشد.
فواحشی که در این خانه هستند اغلب به دیدنم می‌آیند، می‌شنوم که علی مرا
طلاق داده و طلاق‌نامه‌ام نیز در دست خانم سردسته است و باز هم می‌شنوم که
خانم یک سند دارد که مرا به مبلغ ششصد تومان خربزاری کرده است و باید
ششصد تومان به او بدهم. اما هرچه فکر می‌کنم این جریان کی اتفاق افتاده چیزی
به نظرم نمی‌رسد، مسلم شد که طلاق‌نامه مرا سردسته دارد و مسلم شد مه در یک
محضر نیز به ثبت رسیده است که من ششصد تومان به این خانم بدهکار هستم؟
شاگردان این خانه می‌گویند: همه ما همینطور مديون می‌باشيم، اين برای اين
است که شما در اينجا ماندنی باشيد. علی امشب یک نفر آدم گردن کلفت را در
اطاق من آورد و به من گفت هرچه می‌خواهی به اين آقا شکایت کن و نيز هيج
راهی نیست مگر آنکه جريان را با همین مراجعين شهر نو به ميان گذارم. من
مدت یک هفته است که مانند ساير فواحش اينجا شده‌ام و آنچه نباید
 بشود شده است. واقعا مردم بي حسي هستند هيچکس نیست که مرا کمک کند.
همه وعده می‌دهند که هفته‌ی ديگر نزد من خواهند آمد.

علی شغلش در اینجا عبارت است از جلوگیری از زد و خورد و بدمستی و گاهی مشتریانی را که شلoug می‌نمایند بیرون می‌کند. هفته روی هفته و ماه روی ماه می‌آید. دارم خفه می‌شوم، زندگی به من جهنم شده است، دیگر طاقت ندارم، خدا زن را سگ بیابان بکند ولی فاحشه نکند. خجلت و شرمندگی، سرزنش وجودان و عجیب‌تر از همه حس نفرتی که من از خود پیدا کرده‌ام. تا کنون باز چند مرتبه با علی دعوا کرده‌ام ولی چه نتیجه، همه شاگردان این خانه دشمن او هستند.

این روزها شخصی نزد من می‌آید، به نام حسین آقا که کارگر کارخانه‌ی سیمان است، من تمام بدبهختی‌های خود را به او گفته‌ام و از او تقاضا کرده‌ام که به هر طور می‌تواند مرا نجات دهد. قوار شد یک شب به عنوان مهمان شب‌خواب بیاید اینجا و نیمه‌های شب فرار کنیم. حسین آقا به وعده‌ی خود وفا کرد و امشب تصمیم به فرار گرفته‌ایم، ساعت سه بعد از نصف شب علی خواب بود، دو نفری کلون در را کشیدیم و هر دو در یک گودال خرابه در پناه کوچه به سر بردیم تا آنکه حکومت نظامی تمام شد و به طرف کارخانه‌ی سیمان حرکت کردیم و در نزدیک حضرت عبدالعظیم یک اطاق کرایه کردیم، قریب بیست روز گذشت که خانم سردسته به کلانتری شکایت می‌نماید که من جواهر‌آلات او را برداشته و فرار کرده‌ام و چون می‌فهمد که با حسین آقا رفته‌ام از این‌رو فوراً مرا یافته و مدت سه ماه در زندان زنان افتادم. بدبهختی، فوق آن است که گفته شود، به هر طرفی رو می‌آورم طبیعت با من مخالفت می‌کند. آنچه من عجز و لابه می‌کنم که ای آقایان جریان من و وضع من این است کسی به حرف من گوش نمی‌دهد و می‌گویند جواهرات را کجا گذاشته‌ام. می‌گوییم آقایان چرا به شکایت من رسیدگی نمی‌کنید؟ می‌گویند که کسی به سخنان دزد گوش نمی‌دهد. جای زخم چاقوی علی را نشان می‌دهم می‌گویند جواهرات را بده و برو!

... من از این بدبوختی‌های جسمی و روحی آن اندازه متأثر نیستم، فقط از این ظلم و بی‌عدالتی که علنا در حق من شده و این آقایان گوش نمی‌دهند، در فشارم. آقای خان نایب می‌گوید ایران خانم سرdestه شما از زنان بسیار خوب است، او هیچ وقت دروغ نمی‌گوید.

زندگی در زندان زنان نیز مشقت‌ش کمتر از شهر نو نیست. من تصور می‌کردم حسین آقا این مدت یا به ملاقات من بباید و یا آنکه در خارج شکایت مرا به گوش آقایان برساند، همان آقایانی که هستی پدرم را حراج کردند و مرا به این روز نشانیدند ولی او هم گویا از آبرویش ترسیده است.

کیست در این جامعه که از یک زن فاحشه حمایت کند؟ تا کنون سه مرتبه ایران سرdestه به ملاقات خان نایب آمده است؟ با من هم مذاکره کردند و به من گفت آیا حاضر هستی از عملیات گذشته چشم بپوشی و مثل سایرین مشغول کار باشی. اگر قول می‌دهی وسیله‌ی آزادی تو را فراهم آورم و تو را با خود ببرم، چون زندگانی در این محل فوق العاده ناگوار است به او قول می‌دهم که اگر از آزار من صرفظر کند با او خواهم آمد.

چهار روز گذشت و من نفهمیدم موضوع سرقت جواهرات چگونه شد که من آزاد و به همراهی ایران وارد شهر نو شدم. آنچه انتظار حسین آقا را گشیدم که یک مرتبه دیگر او را ببینم نشد. علی به من فحاشی کرده و چاقو به طرف من پرت کرده می‌گوید: دعا به جان ایران خانم کن والا تیکه بزرگ تنت گوشها یات می‌شد. آه، خدا اگر راست است که تو وجود داری، اگر راست است که تو از افراد مظلوم حمایت می‌کنی و اگر راست است که حقیقتی هست مرا نجات بخش. گاهی از شبها که داخل حیاط می‌شوم به آسمان نگاه می‌کنم و با ستارگان راز و نیاز می‌نمایم.

ماه با کمال آزادی در صفحه‌ی آسمان می‌چرخد. سکوت همه جا را فرا گرفته است. گاهگاهی صدای سوسک‌ها شنیده می‌شود، آرزو می‌کنم ای کاش من هم سوسک می‌بودم و در این شب از همه پنهان و آزاد بودم.

مدتی است مريض شده‌ام، نمی‌دانم به کدامیک از انواع آن مبتلا گردیده‌ام. سوزاک، سفلیس، شانگر، هیچکدام را نمی‌شناسم ولی در اینکه آثار شدید مرض را در خود می‌بینم حرفی نیست برای اینکه از مزاحمت مشتریان راحت شوم هر کدام که مرا انتخاب کنند، در خلوت آهسته به او می‌گوییم من مريض هستم، ولی نمی‌دانم چه سری است که به گوش آنها فرو نمی‌رود. هیچ فرقی با زمانی که سالم بوده‌ام در بین نیست.

ای کسی که مرا آفریده‌ای، ای کسی که مرا جان دادی، و ای کسی که می‌گویند ناظر ما هستی، یا بکش یا نجاتم ده. ولی این همه صداها، این همه ندبها و این همه اشک‌ها با صدای ای که از سوسک‌ها در حیاط شنیده می‌شود به هم آمیخته و نمی‌دانم کجا می‌رود. به گوش کی می‌رسد؟ لابد از بخت بد من به گوش علی و ایران.

۷- خدایا ذله شده‌ام، جانم به لبم رسیده است. یکنواخت باید از مشتری پذیرایی کنم، مريض هستم، توالت نمی‌کنم، به عوض خنده می‌گریم، ولی با همه اینها هر وقت ما را نزد مشتری می‌برند، از میان همه مرا انتخاب می‌کنند. یک ساعت نیست که نفس راحت بکشم، بزرگ و کوچک و چاق و لاخر، هیولا و غیرهیولا همه را باید پذیرایی کنم، یک نفر با وجود آن پیدا نمی‌شود که به حرف‌هایم گوش دهد و یا اگر گوش داد به آن ترتیب اثر دهد.

دیگر استخوان‌هایم له شده است. به اندازه‌ای به هم فشرده شده‌ام که قلبم جای ضربان ندارد. هر کور و کچل و متعفنی را باید سرگرم کنم، این همه پول که به خاطر من می‌دهند، تمام به جیب سرdestه فرو می‌ریزد، یک روز که خودم حساب نگاهداشتم صد و سی تومان بابت من پول وصول کرد.

تصور نمی‌کنم دیگر از عمرم چیزی باقی مانده باشد ولی اگر این بدختی آست که من دارم می‌ترسم آن نیز امتداد یابد. نمی‌دانم خاطرات طفولیت چرا گاه به گاه در اینجا بیدار می‌شوند، به نظرم می‌آید که همان ایامی که به نام فاطی خوانده می‌شدم در راه گاهی می‌دیدم که گاهی سگ ماده‌ای را چند سگ نر تعقیب کرده و آن بیچاره از دست آنها فرار می‌کرد و گاهی نیز به آنها چنگ زده و آنها را به زور گل و چنگ از خود دور می‌کرد، این دلسوزی از همان روزها در من نسبت به این موجودات ظاهر شد و یک نوع اثر عمیق در وجود من قرار داد که حتی یک روز با سنگ به پای سگی که دنبال دیگری می‌دوید زدم و پدرم سخت مرا از این کار ملامت کرد و بد گفت. اما امروزی به روزگاری افتاده‌ام که آرزو می‌کنم ای کاش سگ بودم، ولی چنگ و کل داشتم، ای کاش سگ بودم و با من همان معامله می‌شد که با سگان همجنس من انجام می‌شد، ای کاش سگ بودم و بشر نبودم. کی سگان نسبت به هم جنسان خود چنین معامله‌ای انجام می‌دهند. آه چه اندازه آرزو دارم که سگ باشم و بشر نباشم.

امروز در این خانه دعوایی رخ داد و چند نفر پاسبان در آن دخالت کرد، اکنون می‌فهمم که اگر کسی به پاسبان شکایت کند، به حرف او ترتیب اثر می‌دهد و ظالم را مجازات می‌نماید. اما افسوس دیر خبردار شدم. با وجود این جلو‌ضرر را از هر کجا گرفته شود نفع است. تصمیم دارم امشب خود را به پای پاسبان اندازم، آن شبی که با حسین آقا فرار می‌کرم در خیابان شهر نو چند نفر پاسبان را دیدم امشب نیز حتماً خواهند بود.

درست ساعت چهار که هوا داشت به عکس بخت بد من روشن می‌شد، از بغل مشتری شب‌خواب خود بیرون آمدم و در را باز کرده و در وسط خیابان یک نفر پاسبان در میان تاریکی شب نمودار شد.

همانگونه که با خود حساب کرده بودم به پایش افتادم و پایش را بوسیدم و به او توسل جستم و گفتم که امروز اینجا و فردا به بازار قیامت دامت را خواهم گرفت و

علی و ایران یک چنین بلایی به سر من آورده‌اند. تمام جریان را با اشک و اه و ناله به او گفتم. پس از اینکه سوالاتی از پدر و مادر و وضع زندگی من کرد و من حقایق را گفتم. پرسید در اینجا خودت هم پول نگاه می‌داری؟ قسم خوردم که در این مدت حتی یک شاهی هم به من داده نشده است.

عجب این ایران دست از این کارهایش برنمی‌دارد، برویم به اتفاق پاسبان وارد خانه می‌شویم. هیچکس خبر نشده است که من خارج شده‌ام، حتی مشتری شب‌خوابم.

انتظار دارم که اکنون پاسبان، علی و ایران را به دستشان دست‌بند زده و به زندان اندازد، صدای پاسبان در خاموشی و سکوت حیاط بلند شد. ایران خانم! ایران! با دست راستش مج دست چیم را گرفته است، خدا را شکر می‌کنم که یک چنین حامی و پشتیبانی پیدا کرده‌ام که داد من بدیخت مظلوم را از این جنایت‌کاران بگیرد. دیشب خیلی دیر خوابیده‌اند، عرق در خواب نازند، باز فریاد پاسبان در فضای حیاط طنین انداز شد. علی! ایران خانم! کجا هستید مگر مرده‌اید. کیه؟! چیچیه؟! بیایید بیرون ببینم. علی و ایران سراسیمه بیرون دویدند و با من و پاسبان مواجه شدند. علی پس تو چکاره‌ای، در را مگر امشب قفل نکردید. این فاطمه بیرون آمده بود داشت فرار می‌کرد. من او را گرفتم و آوردم و با همان فشار که دست مرا گرفته بود تحويل علی داد و گفت: چای ندارید؟ ایران دوید و کیف دستی خود را آورده و دو عدد اسکناس ده تومانی به پاسبان داد و گفت احمد آقا بیشتر به ما سر برزنید.

تنها چیزی که به خاطر دارم آن بود که بی‌حس شده و از این عمل مانند آنکه آتشی را در میان حوض آب بیاندازند سرد شده و با یک مشت علی از پای درآمدم. باز هم زنده‌ام، باز هم حس می‌کنم، باز هم می‌بینم و می‌سوزم. باز هم می‌آیند و می‌روند.

تنها نتیجه که بخشدید، این بود که دیگر شب‌ها در را قفل می‌کنند و کلیدش را به دست علی می‌دهند، حس می‌کنم به همان اندازه که من به خون علی تشنهمام او هم اصولاً از من متنفر است. همه با او حرف می‌زنند، شوخی می‌کنند، فقط من هستم که اعتنای سگ هم به او ندارم، مگر از سیاهی بالاتر هم رنگی هست! گاهی با خود حساب می‌کنم آیا اگر من بیست تومان می‌داشتم و خودم به پاسبان می‌دادم بهتر نبود، چرا من نمی‌باید این حساب را کرده باشم و از آن گذشته چرا من خودم نباید پول داشته باشم که لاقل به بهای بیست تومان بفروشم.

خيال دارم که مانند سایرین گاهگاهی از مشتریان تقاضای پنج ریال و یک تومان کنم. به هر وسیله هست توanstه‌ام سه عدد اسکناس ده تومانی و یک پنج تومانی به دست آورم و در ته جوراب و نوک کفش پنهان کنم. اصولاً دارم از افراد متنفر می‌شوم، همانگونه که دیگران نفرت دارند که با گرگ، خوک و گراز در یک محل زندگی کنند، من هم از این موجودات و تشکیلاتی که این موجودات دو پا دارند متنفرم و بدم می‌آید حالا می‌فهمم از خودم نیز که متنفر بوده‌ام به علت آن بود که من هم از جنس همین موجودات پلید هستم، نمی‌دانم چه کنم. مدتی است در نتیجه‌ی لگدی که از علی خورده‌ام به دل درد مبتلا شده‌ام، در نتیجه آنکه پاسبان مرا تسلیم کرد، در همان شب علی مقداری از گیس‌های مرا پیچیده، مرا دور حیاط به این در و آن در زده و سرم مجروح و جای گیس‌ها هنوز مو روییده نشده است.

«مشتری‌ها مرا در آغوش گرفته می‌گویند بخند، بازی کن، ورجه ورجه کن» گاز بگیر، لگد بیانداز، عشوه کن، هلله کن، بوسه بگیر بوسه بده، به بالا یک جرعه، نیم جرعه هرچه میدونی، به زور و به جبر و به مستی و غیر مستی می‌گویند برای آنها آواز بخوانم، برقصم، عبوس نباشم، دنیا دو روز است این منطق همه‌ی مشتریان است، ولی چگونه آنها با جریان من سازگار است! دیشب یک

مرد چاق و چله مثل خوک به من می‌گفت برایش برقصم، سرش را در آغوش بگیرم و تا صبح برایش آواز بخوانم. می‌گفت، من بخوابم و او سرش را به یاد ایام طفولیت همانگونه که روی سینه مادر می‌گذاشت روی سینه‌ی من بگذارد و پستانم را بمکد.

این خوک وحشی، این درنده، این موجود پلید که من او را به اندازه همه جنس دو پا پلید می‌دانم، اندک تفقدی به حال من نمی‌کند. او در ازای بیست تoman که شبانه به ایران داده است مرا تا صبح می‌کشد. می‌گوید امشب را اصولاً نباید خوابید. باید بیدار باشد و از جمال من استفاده کند.

به او می‌گوییم آقا جان والله بالله من مریضم. به من رحم کن.

مشروب نمی‌توانم بخورم. ببین من مرض دارم می‌ترسم خدای نخواسته شما هم مریضم شوید. می‌گوید آی حقه باز تو غصه مرا می‌خوری یا والده بچه‌ها را که از من مرض نگیره! ای خدا. ای طبیعت دارم می‌میرم محتاج چند دقیقه استراحت هستم. یک بانو، یک خانم مادر چند طفل منتظر این خوک وحشی هستند و او با این وضعیت دارد عذاب مرا فراهم می‌نماید، چون یک آشوب و یک انقلابی در وجودم پیدا شده است هنگامی که گیلاس عرق را پایین می‌دهد دستش را می‌بوسم و می‌گوییم بیا امشب به من رحم کن و بگذار من کمی استراحت کنم، تو زن و بچه داری، تو باید به خاطر فرزندات که صاحب شرافت شوند به من کمک کنی.

من اگر تا چند دقیقه دیگر با تو اینطور معامله کنم و تو با من اینطور، یقین دارم دیوانه خواهم شد.

اگر می‌مردم هراسی نداشم، ولی از دیوانه شدن و دچار یک بدبختی دیگر شدن می‌ترسم. من هم مثل تو روزی پدری داشتم که سر روی سینه‌اش می‌گذاشت. برایم قصه می‌گفت و نوازش می‌کرد. من هم آمال و آرزوهایی داشتم. من هم کبوتری بودم که در آسمان امید می‌پریدم، معلق می‌زدم. بازی می‌کردم ولی این

سردسته، این علی که در اینجا هستند با تیر جنایت بال مرا خورد کردند، پر مرا درهم شکستند و در اینجا مقید کردند، من مدت‌ها است که دقیقه‌ای روی آرامش ندیدم. آه من تصور می‌کردم در برابر گریه‌های من، در برابر این سزگذشت جان گذاز من، این مرد به من ترحم خواهد کرد. این مردی که در زندگانی مزه‌ی وجود اولاد و تربیت او را چشیده است، به من اجازه خواهد داد از این حرکات معذور باشم، به من اجازه خواهم داد که با بدن نحیف و خردشده‌ی خود سر او را به سینه نچسبانم و تحمل جثه‌ی عظیم او را ننمایم که بالب و دهانی که علی با دست آن را مجروح کرده است بر وی نخدم و بالآخره که از آب انتظار آتش نداشته باشد.

ای چه خوشوقت می‌شدم اگر این مرد این بزرگواری را در حق به من می‌کرد، ناگهان گیلاس عرق را به دیوار کوبیده و فریاد برآورد آهای ایران!! بابا این دیگه کیه؟ آدم را از عمرش بیزار می‌کند، مگه من اینجا آمدهام پول داده‌ام که روضه گوش بدhem. که آه و ناله بشنوم، که درد دل صاحب مرد این زنکه را بفهمم!!!... به آرامی و با دردی که در دل دارم بالبهی پیراهن خود اشک‌های چشم را پاک کرده و در حالی که از تعجب دارم دیوانه می‌شوم، برخاسته و شیشه‌های گیلاس را جمع کرده و دست مرد را به دست گرفته و غرق در اشک و بوسه می‌کنم، چه کنم اگر این به همین شدت شکایت کند، علی مرا راحت نخواهد گذاشت و باز یک دنده دیگر مرا می‌شکند.

-فریاد ایران بلند شده و از طرف من از مرد عذرخواهی می‌کند و می‌گوید آقا این فاطمه هروقت زیاد می‌خورد اینطور می‌شود. می‌گوید اصلاً مشروب نخورده است، باز هم پاسخ می‌شنود که آها، پس چون نخورده اینطور می‌کند...
نمی‌دانم چه مقدار عرق در شکم خالی خود فرو داده‌ام.

ولی همینقدر می‌دانم که تا ساعت ده صبح این شب در حال اغما بوده‌ام، به سر خوک چه آمده است و یه به سر من چه آورده به کلی بی‌اطلاعم.

واقعاً این هم زندگانیست. آدم یکبار می‌میرد و راحت می‌شود، دیگر هیچ امیدی از این مردم نباید داشت. اگر جان به در بردم می‌روم در یک غار، در یک گودال، در یک گورستان با مار و مور به سر می‌برم و از این محیط دور می‌شوم، باز هم ای خدا آن تو و آن هم رحم و شفقت تو ...

-۸- پس از یک ماه بی‌آبی در حیاط، امشب آب می‌آید و بنا شد نه حسن هم حوض و هم آب انبار را پر کند. باید از این موقعیت استفاده کرد، کلید در امشب نزد نه حسن بود. امشب تمام وقت را گوش به زنگ بودم. هنگامی که نه حسن برای باز کردن راه حوض و آب انبار در را باز کرد و مشغول کار شد، آهسته چادر را به خود پیچیده و کفشهایم را زیر بغل نهاده با سی و پنج تومان پول و یک پیراهن و یک تنکه و یک جفت جوراب خارج شدم و تا آن اندازه که قدرت در پا داشتم از کوچه و پس کوچه فرار کردم، اکنون تنها ترسی که دارم از وجود پاسبان است زیرا برای من و در این بدیختی و جامعه ما وجود علی و ایران و پاسبانان همه همکار و همراه و در یک حکمند.

فقط امیدم این است که اگر از چنگال علی نجات یافتم و به دست پاسبان افتادم از مبلغ سی و پنج تومان ذخیره خود استفاده نموده و با آن حس ترحم او را تهییج کنم، خوشبختانه در مسیر خود کسی مزاحم من نشد، نمی‌دانم چه مدت و چه مقدار دویده‌ام. همه جا روشن شده است، کفشهایم را در این مدت فراموش کرده بودم بپوشم و کفه‌جوراب‌ها سابیده گشته است و معلوم نشد بیس تومان که در ته آنها دوخته بودم کجا افتاده است. بدیختی اصولاً در تعقیب من حرکت می‌کند، مقدمه این فرار نیز بوی عاقبت بخیری نمی‌دهد من هستم و پانزده تومان. خوب فرض می‌کنم آن بیست تومان را نیز به یک پاسبان برای فرار داده باشم، باز یک نوع حس توسل به خدا در من پیدا شده است که متمایل می‌شوم برای زیارت یک

سری به حضرت عبدالعظیم بزنم و از آنجا یا به کوه و بیابان پناهنه شوم و یا پیاده فاصله‌ی بیش از صد فرسخ را طی کرده پس از یک سال نزد مادرم بروم، ولی حاضرم بمیرم و دیگر روی مادر و آشنايان را نبینم، من مریض و بدبوخت و بدنام تمام روز را هم در بیابان‌های حضرت عبدالعظیم گذرانیدم به مجرد اینکه نزدیک شهر شدم که برای زیارت بروم همان حس نفرت و وحشت از افراد باز در من ایجاد شده و جرات دخول در جمعیت را نکردم چون زیاد راه رفتهام با یک دنیا ترس و وحشت ده عدد نان گرفته و سر به بیابان نهادم. در آن زوایا، در آن گوشه‌ها، در آن گودال‌ها در پناه سنگ‌ها می‌نشستم و می‌خوابیدم، علف می‌خورم، با سبزی زندگی می‌کنم ولی جرات آمدن و خرید نان را ندارم، ای سلامتی و ای آزادی چه نعمت‌های بزرگی هستید، هیچ یک از نعمت‌های دنیا با این دو نعمت برابری نمی‌تواند کرد فعلاً که من از هر دو محروم تعجب می‌کنم چگونه زنان به آزادی بدون حجاب تنها و دسته جمعی با بچه، بدون بچه در حرکتند. خدایا دیگر طوری شود که ایران از من صرفنظر کند، چیزی که در این روزها مرا در وحشت دارد دیدن پاسبان است. تعجب دارم که اصولاً خلقت این موجودات موذی برای چیست. هم در دفعه اول و هم در دفعه دوم فرارم به وسیله‌ی این موجود دستگیر شدم و حتی در دستگاه همین موجودات نیز سه ماه زندانی گشت.

گرسنگی باز هم مرا واکار کرد که پس از ده روز تحصн در جبال به حوالی شهر آمد و مقداری نان تهیه کنم، در این مدت غذای من نان خالی و آب و سبزی بوده است، هنگامی که با خوف و ترس مطالبه بیست عدد نان می‌کردم ناگهان دو نفر پاسبان که گویا آنها نیز به همین منظور آمده بودند پیدا شدند ولی وحشت از آنان به اندازه‌ای بود که همه دریافتند من از پاسبانان فراری هستم. پاسبانان نیز خود متوجه شدند و بدبوختی من نیز آنان را به جستجو انداخت و بازوی همزا

گرفتند. خانم تو کی هستی؟ چه می‌خواهی؟ بیست عدد نان؟ برای کی؟ برای خودت مگر یک نفر هم بیست عدد نان می‌خورد؟ برای رفتن به کوه می‌خواهم. کوه می‌بری چکار کنی؟ ترس برای چه؟ ایران کیست؟! بیا برویم ببینیم، من دیگر نمی‌توانم حرف بزنم. دوازده تومان از پول‌ها را به آنها می‌دهم و می‌گوییم شما را به خدا، شما را به وجودان این پول‌ها را بگیرید و مرا آزاد کنید. می‌گویند عجب خوب حالا برویم تا بعد، سوال‌های عجیب و غریبی از من شروع شد. یک شب و یک روز مرا نگاهداشت و بالاخره معلوم شد که من کسی هستم که در ده روز قبل مبلغ دو هزار تومان از صندوق ایران سردسته‌ی شهر نویی برداشته و شبانه فرار کرده‌ام. مأمورین وظیفه شناس تهران را برای پیدا کردن من زیرو رو کردند.

به فاضله‌ی چند ساعت و چند پرسش از اینکه من پول‌ها را کجا گذاشته‌ام و یا به دست چه اشخاصی داده‌ام و طرز دستگیری من که با آن پرونده تشکیل داده و باز به زندان زنان افتادم. ایران به فاضله‌ی دو روز به سراغم آمد و علنا جلوی روی خودم فحاشی کرد و گفت فلان فلان شده پول‌ها را کجا گذاشتی؟ پدرت را چنین و چنان می‌کنم. دو ماه نیز از این موضوع سپری شد. ولی ایران می‌دید کم کم مرض مرا از پا درمی‌آورد و هرچه بیشتر من در زندان بمانم او بیشتر از استفاده‌ی روزی چهل و پنجاه و حتی صد تومان باز می‌ماند و به اضافه او به قول خودش مبلغ شصت تومان بسند محضری از من طلبکار است. فشار در زندان نیز در این مرتبه به مراتب بیشتر بود و هم از حیث جا و هم غذا و هم عذاب‌های روحی و کارهای دیگر نزدیک است در این بیغوله بترکم. باز هم ایران به ملاقات‌تم آمده و در اطاق نایب با من مذاکره نمود، گفت آدم می‌شوی یا آنکه آنقدر تو را در اینجا نگاهدارم که استخوان‌هایت به سرت آویزان شود، یک مرتبه دو مرتبه سه مرتبه عقل پیدا کن می‌بینی که تو اگر به آسمان هم بروی از چنگ من نجات پیدا نمی‌کنی و اگر ماهی شوی و سر از دریا بیرون کنی، باز تو را به چنگ

خواهم آورد، از فرار تو دیگر گذشته است. هر جا بروی مامورین ایران در تعقیب تو هستند! حالا قول می‌دهی مثل آدم پیش خودم بمانی و معالجهات می‌کنم و زندگانی کنی؟ قبول نمی‌کردم چه می‌کردم؟ اگر در خانه ایران امید فرار هست در زندان که این امید هم وجود ندارد، اگر از خانه ایران گاهی دستور آوردن غذاهای خوب می‌دهند، در اینجا این هم که وجود ندارد، هنوز یک هفته نگذشته بود که دو هزار تومان ایران نیز در دستگاه قضایی و زندان پیدا شد و دست مرا در دست ایران گذاشته به سوی شهر نو حرکت کردیم، دیگر صدی صد یقین شد که من عنصری هستم غیر از دیگران و سرنوشتیم غیر از این چیز دیگری نیست. دیگر از خدا طلب مساعدت نمی‌کنم و بدن نجیف و بدیخت خود را به بازوan قوی ایران تکیه داده و در درشکه نشسته و در خانه پیاده شدیم، ولی علی آن روز از دیدن من نتوانست طاقت بیاورد و به من حملهور شد و به طوری مرا با چوب و لگد مضروب کرد که تصور می‌کردند من مردهام. پس از آن نیز مرا لای مقداری لحاف پاره و گونی پیچیده و در راهرو مرتبط زیزمین انداخت و گفت جای تو باید در این زندان باشد.

آه چقدر بدختم. هرچه فکر می‌کنم که یک علتی پیدا کنم که این بدختی را زادهی آن بدانم چیزی به نظرم نمی‌رسد. آیا چون پدرم به دولت برای مالیات اعتراض کرد، این کفاره آن گناه است؟

آیا به علت سنگی که من از راه دلسوزی به آن سگی زدم که از سر سگ ماده دست برنمی‌داشت؟ آیا آه مادرم بوده است که برای شوهرکردن به آن عجله و برای تهیه آن سعادت عظمی قالی را از زیر او برداشت و به شهر نو آوردم. ولی اگر این‌ها گناهی بوده است که در هیچیک تعمدی نداشته‌ام.

خدایا هیچ یک از این گناهان قابل بخشودن نیستند؟ پنبه‌های لحاف و گرد و غبار گونی‌ها دهان و صورتم را پو کرده به طوری که نمی‌توانم حتی

دهان برای ناله باز نمایم، بدنم هم شکسته است و خونریزی زیاد شده است.

خدایا کسی نیست باز توکل به توا چه کنم! اگر به امید لطف تو هم دل خوش نباشم و لااقل ناله را به آن آرزو از دل بر نیارم پس چه بکنم؟ آدم به امید زنده است....

ای کسی که این مطلب را تا اینجا خوانده‌ای، کسی که به هر منظوری این کتاب را مطالعه می‌کنی، آنچه تا اینجا از نظر شما گذشت یک رشته مطالب واهمی بود! یک رشته جعلیات و دروغپردازی بود که اثر یک نفر بدیخت و محکوم به زندگانی در آن محیطی که اینگونه تامین اجتماعی در آن وجود دارد، من دیگر از قول این موجود دروغگو که هدف جنایت هیئت حاکمه و عدالت اجتماعی و دستگاه معظم و نظامیه محترم مامی باشد چیزی نمی‌نویسم. این داستان، این افسانه، این قضیه در مملکت آدم‌ها اتفاق نیفتاده است، ولی از اینجا به بعد را من برای شما می‌نویسم، من یعنی حکیم‌الهی، یعنی نویسنده‌ی این کتاب، یعنی آن موجود حیران و سرگردانی که خود را از شر حکومت نظامی و زندان به جرم این اقدامات و ادامه به آنها پنهان نگاهدادشته است.

اکنون بشنوید: شبی در دفتر خود نشسته بودم و از میان حاضرین یک نفر جریان شهرنو را پیش کشیده گفت: ببخشید فلانی خیلی معذرت می‌خواهم، من امروز شهرنو بودم و در منزل ایران سردسته رفتم، هنگامی که از آنجا بیرون می‌آمدم نظرم به زیرزمینی آنها افتاد، به نظرم آمد که یک زنی را در گونی و لحاف پیچیده و در آنجا اندخته‌اند، گاه گاهی مثل اینکه صدای ناله شنیده می‌شود، چون خواستم بیشتر در آن دقت کنم، ناگهان یک نفر آدمی در آنجا، از اهل خانه بود با صدای بلند به من گفت آقا مگر باز هم معطلى دارید و چون یک هیولای چاقوکشی را در برابر خودم دیدم ناچار گفتم خیر و خارج شدم.

حال اگر مایل هستید فردا به اتفاق برویم زیرا من یقین دارم که موضوعی در کار بود و جز شما کسی نمی‌تواند حقیقت را دریابد، قرار شد. فردا به اتفاق یک نفر دیگر که او نیز چاقویی همراه داشته و از وجودش در موقع لزوم ممکن بود استفاده کرد، وارد همان خانه شدیم و آنها طبق مرسوم همه‌ی خانم‌ها را به ما نشان دادند، در راهرو نیز مقداری گونی و پنبه ریخته شده بود ولی زنی در کار نبود. اما روی قرائت هم همه درست بود، ناچار برخاسته و بیرون آمدیم و به سرdestه گفتیم یک نفر را به ما آدرس داده‌اند و گفته‌اند چنین و چنان است ولی گویا اشتباه بوده. شاگردان شما نیز چنگی به دل نمی‌زنند.

دو روز بعد به اتفاق همان یک نفر (س.ع) وارد همان خانه شدم و باز هم شاگردانش همان عده بودند که قبله دیده بودم، یک هفته‌ی دیگر گذشت و باز هم سری به آنجا زدم و دیدم یک نفر بر شاگردانش اضافه شده است، حدس من و نقشه‌ی من کاملاً درست شده بود و چون تصور کردم ممکن است سوء‌ظنی بیزند گفتم فردا یا پس فردا خواهم آمد و ضمناً هم مراقب آن شخصی قوی هیکل و چاقوکش که ناظم این خانه است بودم و دریافتیم که او نیز مراقب همین زنی است که امروز او را اضافه بر دیگران می‌نگرم، روز بعد به اتفاق (س.ع) وارد همان خانه شدیم و همان فردی که منظور بود انتخاب نمودم، (س.ع) نیز بیرون در به عنوان اینکه کاری ندارد نشسته و منتظر من شد و هم مراقب اوضاع و احوال. هیچ یک درباره‌ی من و این زن شکی چز آنچه معمول است نبرد، آبجو و پسته آورده شد، مخصوصاً به (س.ع) تعارف کردم که بخورد گفت نمی‌خورم. درها را بستم. این موجود عجیب و موهوم و متالم را مخاطب ساخته، پرسیدم مشروب چه می‌خورد گفت هیچی، گفتم من هم معتمد به مشروب نیستم. گفت پس برای کی گرفتی؟ گفتم بیخود، من فقط امروز اینجا آمده‌ام تا با شما آشنا شوم و چند سوال از شما بکنم. اولاً چند روز است که شما در این خانه هستید؟ گفت از یک سال هم بیشتر است. یک هفته پیش شما در کجا بودید؟

«مریض بودم، هم مریضخانه نجات رفتم و هم معالجه داشتم». شما را چطور در ۵۰ روز قبل در گونی و لحاف در این زیر آنداخته بودند. کم کم جریان روشن شد و آنچه باید بفهمم و طرز عملیات علی و ایران و بدبختی که متوجه این فلک زده کشور شاهنشاهی شده است، معلوم گردید. به پایم افتاد و استغاثه‌ها کرد که شرح آن زاید است، پس از پی بردن به گزارش او به او قول دادم که او را نجات خواهم داد، فقط چند روز دیگر صبر کند و هیچگونه سخنی راجع به مذاکرات ما بر زبان نراند.

دو روز دیگر هم باز به همان خانه وارد شدم و جز آنکه خطی خطری عظیم از طرف علی نسبت به خود حس کردم، تغییری در آنجا داده نشده بود، وضع آنجا دیگر ایجاب نمی‌کرد که بتوانم با فاطمه زیاد صحبت کنم، فقط شاهد نگاه‌های اسرارآمیز و قیافه‌ی کوفته و متالم او بودم و چند سوال مختصر از زنان و سردسته نمودم و با شنیدن جواب‌های خیلی عاری از نزاکت خارج گردیدم، هنگام خروج این زن بدبخت بی اختیار دنبال من دوید و گفت ترا به خدا پس چطور شد؟! باز هم او را مطمئن و امیدوار نمودم و وارد کوچه شدم. خیلی فکر کردم که از چه راهی شروع نمایم، آیا بروم و مبلغ ششصد تومان تهیه کرده و به این سردسته بدهم و او را بیاورم این کار نیز مشکلات زیادی دارد. آیا به وزارت دادگستری شکایت کنم آن هم با تجربیاتی که در این کاخ واژگون شده عدالت دارم مسلم جریان بیش از یک سال به طول انجامیده و سرانجام بیش از شش برابر ششصد تومان از من و بیش از همان مبلغ هم از سردسته گرفته و با همه این دوندگی‌ها باز همین بساط تحکیم خواهد یافت. آیا بروم و شکایتی به دفتر آقای قوام‌السلطنه نخست‌وزیری بی‌نظیر بکنم، تازه نتیجه از صفر هم کمتر است. علاوه بر اینکه افراد بی‌وجودان و خائنین که از حزب توده به حزب ایشان اضافه شده‌اند، طبق معمول خود نامه مرا به عنوان مسخره و اهانت و بدنام کردن من در روزنامه‌های خود کلیشه خواهند ساخت و صدها ارجیف خواهند بافت، نتیجه‌ای عاید نخواهد شد.

مگر نه اینکه حزب توده، حزبی که مدعی بود حامی رنجبران و رنج دیدگان است، هنگامی که من در جلد اول جریان شهر نو را نوشتم، برای من نوشتند که هر که بینی نقش خود بیند در آب، مگر نه اینکه همان شبی که کریم را به وسیله‌ی تیمسار طراوی نجات دادم و بر بالین حبیبه اشک‌ها ریختم، نوشتند فلانی به شهر نو می‌رود و بدون هیچ‌گونه خجالتی!! مردم را به شهر نو دعوت می‌کند، حق ندارد چنین و چنان بگوید!!! این طبقه بود که می‌باید از من حمایت کرده باشد، مگر نه اینکه تمام زحمات مرا و تحصیلات مرا با انتشار کتاب شهر نو نادیده انگاشته و به باد سخره گرفتند، آنان که چنین باشند دار و دسته قوام جای خود دارد و هیچ بعید نیست اصولاً به وسیله‌ی فلان شیخ شپشو نیز در قرن اتم حکم تکفیرم را صادر کنند که این مرد علناً مرتکب جنایت شده و مردم را به شهر نو دعوت می‌کند، همه این مطالب از نظرم می‌گذرد، ولی جریان این زن بدخت و این نتیجه عملیات و اقدام دولتیان، این فدایی و قربانی بساط دزد بازار و خیانت نیز به نظرم مجسم می‌گردد. من غیر از این گناهان و غیر از این نواقص جرائم دیگری هم دارم و آن این است که طبق طبقه بندی‌هایی که خود آقایان کرده‌اند و معلوم نیست این طبقه بندی چگونه به وجود آمده است، مرا جزو دست راستی‌ها! به شمار آورده‌اند و آقای قوام‌السلطنه و مظفر فیروز، فرمانفرما میان، ایرج اسکندری، کهید، خسروشاهی، صادقی و صدها نفر دیگر که هیئت حاکمه امروز را تشکیل می‌دهند جزو دست راستی! هستند! و آنچه توanstه‌اند از طرفداران سیاست راست را گرفته و در زندان انداخته و نخستین قربانی آن سید ضیاء‌الدین بوده است، ما نیز که هر دو در سیاست راستی! شریک و سهیم و در این خیانت بزرگ همدوش بوده‌ایم! فعلاً هیچ اداره حاضر نیست به نظر «آدم» نگاه کندا! و برای این که برساند واقعاً چپ هستند از تهمت، افترا و آزار و اذیت نسبت به این طبقه فرو گذار ندارند... به هر حال با همه این موافع و اتهامات باید به عملیات ادامه داد.

از هیچ دستگاهی کاری ساخته نیست، جز اینکه بی سر و صدا متousel به کلانتری شده و حس ترحم متصدی آن را برانگیزانم.

به امیند به: این که ممکن است حتی یک پرونده برای من ساخته شود و شهود زیادی هم شهادت دهنده که این دختر بدبخت قربانی جنایات من شده است و یا اینکه مثلاً تمام جواهرهای ایران را ربوده ام و بخصوص حوزه‌ی فلان و فلان حزب هم عموماً با چشم خود دیده‌اند!! وارد کلانتری ده شدم. شما تصور نکنید این توهم من بیهوده است. اینجا ایران است. اینجا مملکتی است که در آن دارید این داشستان! این قصه و این زاده‌ی خیالات را می‌خواید! پرونده سازی که چیزی نیست. اگر تا کنون من توانسته‌ام کتاب‌های خود را منتشر سازم، به علت آن بوده است که سه قشون خارجی ایران را اشغال کرده بود ولی اکنون دیگر آنها نیستند و طبعاً دیگر برای اظهار بدختی‌های خود آزاری زیان نداریم. این هم از اسرار بدختی ما است که آزادی هنگامی داریم که سه دولت بزرگ مملکت ما را اشغال نماید! دلیلش هم این است که هیچ یک از آثار من در آن زمان توقیف نشد جز اثری که بعد از خروج آن‌ها به نام شهر دموکرات منتشر ساختم که نه تنها توقیف شد بلکه در به در دنبال من می‌گردند. تا باز بساط فرخی‌ها، وارانی‌ها را در زندان تجدید نمایند. باز با همین دادگستری محکوم نمایند و با آمبول هوا اشخاص فضول را به دیار نیستی رهسپار سازند و ووووووو، به هر حال سه نفر را دیده‌ام و آنها حاضر شده‌اند تا پای جان در این راه همکاری نمایند، بکشند و کشته شوند.

سید علی چاقوی بلند خود را که معرف امنیت عمومی ما است به کمر بسته و به اتفاق به کلانتری می‌رویم. خوشبختی اینجا است که رئیس کلانتری اخیراً تغییر کرده و شخصی به نام یاورمینا که سابقاً در شهریانی خراسان بوده است، در این کلانتری متصدی شده است.

از همه مهم‌تر اینکه این افسر به علت آنکه در محیطی غیر از محیط مسموم تهران بوده است و هنوز به دسته‌بندی‌های این شهر وارد نشده و مانند خود من چپ و

راست نمی‌شandasد. جریان را خیلی موثر و موجز و مختصر برایش شرح دادم. در اول چنین جریانی را اصولاً تکذیب کرد، من هم حرف او را تصدیق کردم که یک چنین جریانی به افسانه‌های وحشتناک بیشتر شباهت دارد ولی چند نفر حاضرند که به اتفاق من رفته و دختر را و لو آنکه چند نفر هم کشته شوند از آنجا بیرون آورند، حال آیا کلانتری ده حاضر به مساعدت هست پا نیست، اگر هست این شما و این هم موقع، اگر نیست برای اطلاعات شما به عرض رسید. کم کم سر مذاکرات گشوده شد و رئیس کلانتری تصمیم به تحقیق گرفته و کاملاً روشن شد.

سه نفر از پاسبانان و چند نفر شخصی طبق نقشه برای آوردن تمام افراد آن خانه حرکت کردند و دستور اکید داده شد که مباداً کسی فرار کند و ضمانته سیدعلی نیز برای نظارت و تحکیم بیشتری در اجرای امر حرکت کرد.

کسانی را که تا کنون موفق به نجات‌شان شده‌ام برای یاورمینا بیان کردم، مفاسد اجتماعی که عنقریب ما را به نابودی سوق می‌دهد مورد بحث واقع شد. کم کم در دل این افسر که واقعاً هر کس اندک سلامت عقل و روح حساس داشته باشد، در این محیط غیر از ناله کاری ندارد شروع شد، می‌گفت «فلم که جرجر می‌کند صدای ملت است.»

جریان عملیات سربازان متفقین را تشریح کرد که چگونه تامین زنان را از بین برده بودند. راجع به اینکه کلانتری ده مناسب نیست و ایشان آنچه کوشیدند که خانه زال محمد را که برای این کار مناسب است اجاره نمایند و می‌گوید شریک زال محمد سابق پلیس بوده است. از گرفتاری‌های خودش صحبت کرد، از اینکه در قانون ذکر شده است که هر کس فاحشه‌خانه تشکیل دهد، حداقل شش ماه زندانی دارد بحثی به میان کشید.

از عدم تامین زندگانی افسران شرحی داد، می‌گفت اگر فلان افسر در راه انجام وظیفه کشته شود زن و بچه‌ی او گرسنه می‌مانند و خراب می‌شوند.^۱

می‌گفت هنگامی که دستور حرکت من به طهران در مشهد رسید، من آنقدر پول و توانایی نداشتم که زن و بچه‌ام را با خود همراه بیاورم و آنجا ماندند، در اینجا عده‌ای از اهالی مشهد به ملاقاتش آمدند، دیدم واقعاً او را دوست دارند و صمیمانه با آنها صحبت می‌شد.

آنها رفته و صحبت ادامه یافت. جریان مردن شاهوار رئیس کلانتری ۳ را بیان کرد که دیروز خود مردم جمع شدند و این افسر را روی دوش برده و به خاک سپرده‌اند، زیرا از او جز نیکی و جز کمک چیزی ندیده بودند. دولت برای این افسر هیچ اقدامی نکرد. تمام تجلیات از طرف خود مردم به عمل آمد. تمام مخارج را خود مردم ناحیه‌ی ۳ پرداختند. ولی خدای من شاهد است، طبق اطلاع صحیحی که دارم سه روز است زت و بچه‌ی این افسر نان ندارند بخورند و در گرسنگی به سر می‌برند! من باید خونم برای وطنم ریخته شود، ولی مشروط بر اینکه زن و بچه‌ام تامین داشته باشند، اگر اینطور باشد کارها درست می‌شود.

من در ۱۳۲۲ تقاضا کردم که هر یک از فواحش را دولت به ولایات خود بفرستد و به اقوامشان تحويل دهنند. من نمی‌دانم مگر در خیابان حاج عبدالالمحمود چند آیشار وجود دارد که این همه کافه و رستوران در آن می‌باشد؟!

من در سال ۱۳۲۲ این موضوع فواحش را سخت تعقیب می‌نمودم و اگر سربازان خارجی مزاحم می‌شدند، فوراً به نمره مخصوصشان تلفن می‌زدم و می‌آمدند آنها را می‌برندند. ولی امسال می‌بینم این زنان لخت و عربیان بیرون آمده و می‌گویند آی فلان خوب داریم، اینجا شهر نو، همه می‌دانند که جنده خانه

^۱-در عرض برای اغفال و تظاهر نشان جاید به آنان داده می‌شود.

است، ولی من اگر بخواهم یک سردسته را تعقیب کنم، از دیوان کیفر جرات نمی‌کنم و باید توقیف شوم و نمی‌توانم ثابت کنم که فلان خانم جنده است یا جنده خانه دارد، این هم از عجائب مملکت ما است!! ... در همین حال در باز شد و سرکار، سید علی از و شش نفر فاحشه و ایران پس از او پاسبانان پیدا شدند، فاطمه بدیخت نیز جزو همان‌ها بود، ولی این بیچاره مارگزیده است کوچکترین امید را هم ندارد، حق هم دارد مگر من و تو به تامین اجتماعی خود امیدواریم.

اما به مجرد اینکه مرا در آنجا دید، حس کردم که برق امیدی در چشمش درخشید. هر یک از آنها را به اطاقی جداگانه بردنده، علی فرار کرده بود و نتوانسته بودند و یا نخواستند او را به دست آورند. کاغذ حاضر و یاور مینا شروع به بازجویی کرد. در اطاق رئیس کلانتری فعلًا من هستم و ایران سردسته‌ی شهیر و خود ایشان.

اینک چند سوال و جوابی که میان رئیس محترم کلانتری و ایران سردسته رد و بدل شد و در پرونده مندرج است، در اینجا یادداشت می‌نمایم تا خوب به ماهیت امر توجه نمایند.

س: خود را معرفی کنید. ج: بله!!

س: می‌گوییم اسمت چیست؟ ج: اختیار دارید!!

س: می‌گوییم اسمت چیست؟ ج: هر چه بخوانید!

بالاخره به او فهمانیده شد که اسمش را بگوید و از ناز و غمزه خودداری نماید. واقعاً این سردسته به همه تشکیلات می‌خندد.

و آخرالامر در پاسخ رئیس کلانتری گفت اسمم ایران است.

س: اهل کجا؟ ج: اهل چورزه

س: علی چه نسبتی با تو دارد؟ ج: با علی شوfer صیغه شده‌ام.

س: چند وقت است؟ ج: یک ماه.

س: فاطمه را چند وقت است می‌شناسی؟ ج: یک سال است. شاید بیشتر است. همین اندازه‌ها است.

س: از کجا با فاطمه آشنا شدی؟ ج: از تبریز او را آوردم.

س: به چه عنوان او را اینجا آوردی؟ ج: بله!

س: برای چه او را آوردی؟ ج: هه هه هه!!!

س: چرا درست حرف نمی‌زنی می‌گوییم او را اینجا آوردی چه کنی؟

ج: جناب رئیس از شما که قائم نمی‌کنم پیش شما که دیگر نباید رودرواسی داشت، راستش این است که آوردمش اینجا کار کنده، فاحشه باشد و در فاحشه‌خانه‌ام بماند. س: حالا هم فاحشه‌خانه داری؟ ج: اختیار دارید.

س: آیا مردهای اجنبي را هم پیش فاطمه می‌فرستادی؟

ج: خوب البته تو نجیب‌خونه که نبود!

س: این مدت تمامش در شهر نو بود؟

ج: در سه بار فرار کرد از منزلم رفت او را پیدایش کردم آوردم.

س: چه مبلغی تا کنون به او داده‌ای؟

ج: جناب رئیس ششصد تومان سند محضری از او طلب دارم، فقط از این مقدار صد تومانش را داده ملبقی را باید بدهد و طلاقنامه و قبض بدھکاریش پیش من موجود است.

س: شناسنامه‌اش کجا است؟

ج: منزل است.

در اینجا آقای یاورمینا دو نفر پاسبان را صدا زد و گفت در معیت ایران رفته و بدون اینکه بگذارند با کسی صحبت کند، شناسنامه و طلاقنامه و قبض ششصد اومنان طلب از فاطمه را بردارند و بیاورند و ضمناً باز هم پاسخ‌ها را برایش خوانده و او تمام را از انگشت زد و رفت.

فاطمه را آوردند و بازجویی از او به همان نحو شروع شد، که او آنچه را که خوانده‌اید در خلال این بازجویی بیان کرد و اکنون برای آنکه از طرز تشکیل پرونده مطلع شوید، چند سوال و جواب را می‌نویسم.

س: ایران را از کجا شناختی؟ او مرا برای برادرش که همین علی باشد خواستگاری و عقد کرد.

س: علی تو را کجا طلاق داد؟. جواب: خبر ندارم، من اصلاً نمی‌دانم، من فقط خبر دارم که مرا عقد او نمودند و دیگر هیچ نمی‌دانم.

س: چرا شکایت نکردی؟ ج: عملیات خود را بیان کرد و جای زخم‌هایی که از ضربات علی خورده بود نشان داد.

س: در خانه ایران چه چیزی داری؟ ج: مایملک خود را از لباس و فرش و غیره بیان کرد.



یاورمینا هنگام بازجویی از فاطمه

س: چند سال داری؟ جواب: ۲۲ سال و ضمنا بیان کرد که غیر از او افراد بسیاری دیگر هم هستند که به درد او گرفتارند که یکی از آنها شهین و دیگری صدیقه است که آنها هم در همین خانه هستند.

دو صفحه نیز از همینگونه سوال و جواب‌ها پرونده فاطمه را تشکیل داد که آخر آن با جمله به من کمک کنید، محض رضای خدا نگذارید دوباره من به خانه‌ی ایران بروم والا مرا خواهند کشت پایان پذیرفت، و ضمیمه دو برگ بازجویی ایران شد که چند سوال و جواب آن یادداشت گردید

ـشهین و صدیقه وارد شدند که هر دو زیبا و جوانند، بخصوص شهین. جریان بازجویی آنان نیز رقت‌اور بود و خواه ناخواه در حالی که سطوری را یادداشت می‌کردم چند قطره اشک نیز بر درفترم فرو ریخت که اکنون که آنها را پاکنویس می‌نمایم، به سختی کلماتی را از آن می‌خوانم. هر دو پس از آنکه با بیان ساده و بی‌آلیش جریان خود را گفتند که بعدا منتشر خواهد یافت، گفتند ما دیگر رو و آبرویی نداریم که بتوانیم جای دیگر برویم. اینجا برای ما جهنم است ولی بهشتی هم برای ما وجود ندارد. شهین می‌گفت ترجیح می‌ده با این وضعیت در خانه‌ی ایران بمیرد و کسی دیگر او را نشناسد و شدت اشک و گریه به اندازه‌ای شد که دیگر نتوانست چیزی بگوید و در گوشی اطلق به زمین افتاد. ایران با دو نفر پاسبان رسیدند و مدارک را ارائه دادند. کاملاً آنچه گفته بود صحیح بود. ششصد تومان سند محضری. محضر دولت علیه! محضر قانون، محضر کاخ باشکوه دادگستری که در آلمان به آن عظمت هم نظیرش را نساخته‌اند؟ و از خون همین ملت سر به فلک کشیده شده است.

طلاقنامه! آری طلاقنامه همین موجود بدیخت، همین فلک‌زده و بالاخره طلاقنامه همین فرد ملت ایران!! این هم شناسنامه و این هم رسید صد تومان که در حاشیه

سند نوشته شده است. آری پس از یک سال و چند ماه فاحشگی به آن کیفیت فقط صد تومان به پای این بدبخت حساب شده است.

اما این سند و اینگونه سندها چگونه ساخته شده است، تا چشم من و تو خواننده که اهل این مملکت هستیم کور شود.

فضولی موقوف والا ماده ۵ حکومت نظامی، قوانین و مقررات دادگستری و شهریانی و از همه مهم‌تر اهانت به مقام هیئت دولت!! گربانگیر خواهد شد... این‌ها همه داستان است، من از مملکت نکبت و بدبختی می‌آیم اما، شما در ایران در کشور گل و بلبل، در سرزمین عدل و احسان، در ملک داریوش و انشیروان زندگانی می‌کنید اینها را مخلوط نکنید.

به هر حال سرم گیج شده است. گاهگاهی به قیافه‌ی متالم یاورمینا خیره می‌شوم و می‌بینم آن بیچاره نیز متحریر است، دیگر طاقت ندارم که به بازجویی مابقی گوش دهم. شما هم اگر به جای من بودید این همه بدبختی‌های زنده را مشاهده می‌کردید، حاضد نبودید، می‌پرسم جناب یاور این پرونده چه خواهد شد؟

می‌گوید نیم ساعت به ظهر داریم. امروز پنج شنبه است و ادارات تا یک باز است. همین حالا پرونده این دو نفر فاطمه و ایران را می‌فرستم به دادسرا و روی آن تصمیم می‌گیرند. می‌پرسم چه تصمیم خواهند گرفت؟ می‌گوید معلوم است، پدر این زن پدرساخته را درمی‌آورند. دیگر پرونده از این محکم‌تر و اقراری از این واضح‌تر نمی‌شود، بالاخره به طور حتم او را بازداشت خواهند کرد. شما برای گرفتن نتیجه این پرونده ممکن است روز شنبه یا یک شنبه اینجا تشریف بیاورید و ضمناً پاسبانی را صدایده و می‌گوید فوری این دو نفر را به دادسرا برسان و این هم پرونده‌ی آنهاست، زود تا تعطیل نشده است حرکت کن. فوری! با یک دنیا خوشوقتی و با یک دنیا محبت و با یک دنیا تشکر و امتنان از این افسر وظیفه‌شناس که برای اولین بار با او برخورد کرده‌ام، خدا حافظی کرده و در حالی که آنها به طرف دادسرا می‌روند ما هم به طرف خراب شده‌ی خود و یا مدفن

خود حرکت می‌کنیم، از سیدعلی تشكیر می‌کنم و او می‌گوید تا آخرین قطره خون برای این موضوع خواهم کوشید. و حتی روز شنبه هم اگر من کار داشتم، او را برای تحقیق از جریان خواهد رفت. با تالم روحی به سه نفر از کسانی که در سابق با من بسیار آشنا و حتی دوست هم بودند و امروز هریک به عکس من صاحب آلف و الوف شده و در دستگاه دولت مشغول زد و بنده رسیدم و بی اختیار آنها را از این وضع فجیع و اقدامات خود آگاه می‌کنم. خدا حفظشان کند، هر سه خنده به من زده و می‌گویند ای آقا برو از این کارها دست بردار! رفیق برو فکر زندگی باش! به جهنم که چنین و چنان شده است.

برای کسی بمیر که برایت لااقل قب کند، تو تا کنون از این مردم پدر سوخته بی حس چه چیز دیدی و در ازای این اقدامات چه گلی به سرت زده‌اند؟! نه بگویید ببینم. تا ما هم بفهمیم!! بگذار بروند به جهنم، گور پدر همه‌شان! تو اصلاً بی خود در این مملکت به دنیا آمدی، من بارها به رفقا گفته‌ام. این هم شد کار، قلم را در دست می‌گیری و همه را به یک چوب می‌رانی. باید با همین متصدیان ساخت، لااقل یک طرفش را بچسبا آقای «ر» نیز اضافه می‌نماید و قسم می‌خورد که از این سمنت‌های کف خیابان، از این آجرهایی که جلو راه‌آب می‌گذارند کار ساخته است و اثر وجودی و عملی مترتب است ولی از این ملت بی‌بو و بی‌خاصیت هیچگونه اثری ساخته نیست.

این هم اثری که این جریان و این اقدامات در سه نفر جوان متنعم ایرانی نمود!! خداحافظی می‌کنم و می‌روم. روز شنبه اتفاقاً تعطیل است و من نمی‌دانستم. از این رو کارهای دیگر در پیش آمد و ساعت ۷ شب بود که به دفتر رفتم. سید آمد و گفت فلانی می‌دانی چه شده است؟ می‌گوییم نه. می‌گوید امروز رفتم کلانتری، آقای رئیس رفته بودند در کشتارگاه که حزب توده می‌خواستند در آنجا شلوغ کنند و می‌تینیگ راه بیاندازنده و حزب دموکرات ایران هم چنین منظوری را داشت؛

قضیه را هم کسی نمی دانست چطور شده است، از این رو گفتم بهتر این است که بروم شهر نو و از منزل ایران جویا شوم، مسلم آنها می دانند. آنجا که رسیدم دیدم ایران هرچه فحش داشت به رخ من کشید و گفت دولت، فلان مرا هم نمی تواند بخورد، تا چه رسد به شماها!! حالا بروید اگر می خواهید فاطمه را ببینید در زندان است. اول تصور می کردم شوخی می کند، ولی پس از آن که بی تقصیری خود را در این میانه ثابت کردم، معلوم شد همان بعد از ظهر پنج شنبه با همان پرونده کذا و با همان دستورهای موکد و قانونی، ایران خانم دویست تومان می دهد و بیرون می آید



یاورمینا هنگام بازجویی از صدیقه که او نیز به سرنوشتی نظیر فاطمه گرفتار بود و فاطمه را که یکشاھی هم پول در جیب نداشت توقيف و زندانی می نمایند!!

باز هم از خواننده تقاضا دارم، پرونده این موضوع را که به دادسرا احواله شده است بخوانند و نتیجه آن را ملاحظه کنند و سوءتعبیر نشود که این جریان در مملکت ایران واقع شده است.

خیر این عمل در دادسرای تهران، در سرای داد! یعنی خانه‌ی عدل و داد، همان کاخ واژگون شده اتفاق افتاده است.

این عمل اگرچه فوق العاده مرا متاثر ساخت، ولی اثری در سیدعلی کرد فوق العاده خوب بود، زیرا تصمیمات مهمی راجع به فاطمه گرفت، ساعت ۹ صبح روز بعد، پس از پنج روز به کلانتری مراجعه و جریان را به یاورمینا اظهار کرد، او نیز از تعجب در جای خود خشک شد و دهانش بازماند و در حالی که چند فحش نثار مقامات لازمه کرد، قسم خورد که تا کنون هیچ پرونده به این صریحی و جرم علنى از زیر دست او رد نشده است. چه کنیم آقا همه چیز ما خراب است و ضمناً یک نفر فرستاد که هر طور هست ایران را بیاورد. رفت و برگشت گفت ایران تازه بیرون رفته بود، ولی گفت فاطمه فعلًا زندانی است.

-خلاصه تا پایان این هفته نیز کار من و سیدعلی توسل به این و آن بود. و موجبات بیرون آمدن او را از زندان فراهم می‌نمودیم. تا آنکه روز یکشنبه هفته بعدش که به کلانتری رفتم، یاورمینا اظهار کرد دیشب بیرون آمد و او را در منزل ایران فرستادیم و فوراً دو نفر پاسبان فرستاد که ایران و فاطمه را بیاورند. رفتند و فاطمه بدیخت را آوردند و گفتند ایران نبود، ولی فاطمه اقرار کرد که ایران همانجا بود و خود را پشت بام پنهان کرد و یا از آنجا عذر حرکت خواست! باز فاطمه، شمه‌ای راجع به این جریان و مظالم این چند روزه و سختی شب گذشته و مشقاتی که از ایران کشیده بود، اظهار کرد و باز بر آتش دل ما دمید. یاورمینا با کمال تاثر گفت:

آقا اگر می خواهید، همین حالا این زن را ببرید و مطمئن باشید از قانون و مقررات کاری ساخته نیست و من هم نمی توانم با این وضع کاری انجام دهم.

فقط شناسنامه و طلاقنامه اش را می دهد و می گوید دیگر غیر از این راهی نیست. اما فاطمه را کجا بسپاریم، متغیر و متفکر به اندام آسیدعلی نگاه می کنم و از او می پرسم: آقا حاضری فعلا او را نگهداری کنی تا ببینیم چه می شود؟ می گوید بله. آدرس منزل و هویت سیدعلی را به کلانتری می دهم و یک چنین موجودی را با این جریان در حالی که یک چادر چرخی به یاد ایام طفویلت به سر دارد و یک جفت جوراب و یک جفت کفش راحتی و یک پیراهن پس از چند سال و چند ماه استعمار! و فحشاء به دست سیدعلی می سپاریم و نه از اسباب و اثاثیه و نه وجوده این مدت هیچگونه صحبتی نباید به میان بگذاریم، و قاتع شویم به همین که به



فاطمه پس از ازدواج

این کیفیت نجات می‌یابد. مابقی مسئولیت را یاور مینا به گردن می‌گیرد و حرکت می‌کنیم. من از یکسو و آن دو از یکسو. سه روز بعد برای تامین وضعیت فاطمه و سید علی هر دو به دفتر من آمده و حاضرند با یکدیگر ازدواج نمایند.

به وسیله‌ی آقای دکتر کاووسی در مریضخانه رازی خون او را تجزیه و نوع مرضش نیز مشخص شد. برای آنکه اساس زندگانی آنها بهتر تامین شود، مهریه او را من مخصوصاً سنگین‌تر از حد معمول تعیین کردم، سیدعلی نیز پذیرفت و هنگامی که یکی از محاضر می‌روند و جریان را برای ازدواج شرح می‌دهند جتاب آقای رئیس محضر می‌گویند چون چنین است مواعنی در کار است و محتاج به پول می‌باشند، خوشبختانه آن را نیز متوجه دانشمند گرامی آقای اشرافی مقدم شدم و شرحی به ایشان نگاشته و تقاضا کردم در محضر ایشان عقد شوند تا از پرداخت باج سبیل محضری نیز راحت گرددند.

در همین میانه برای اعاده صحت فاطمه نیز آقای لطف‌الله شریفیان که در دفتر اینجانب جریان را دریافتند، لطف فرمود و تقبل کردن که مخارج معالجه‌ی ایشان را خواهند پرداخت و عده‌ای را رهین الطاف خود کردند و از طرفی دوست گرامیم آقای دکتر کیقباد کاووسی نیز جریان را برایشان تشریح کردم و قول دادند به مجرد آنکه تختی خالی شد، مشارکیها را در پرولوفیکس کوخ که در خیابان لاله‌زار نو واقع است و به همت شخص ایشان و چند تن دکتر دیگر شبانه روز دائز و برای جلوگیری از بیماری‌های آمیزشی با طرز آبرومندانه‌ای تشکیل شده و دائز است، می‌خوابانند و پنی‌سیلین را نیز به همان بهای اصلی نه بازار برای او فراهم خواهد کرد.

دو هفته از تمام این جریان‌های آخری نگذشته بود که تمام اینها عملی گردید و اکنون چندماه است زندگانی ساده‌ای با سیدعلی تشکیل داده و علاقمندی عجیبی به یکدیگر نشان می‌دهند.

در این روزهایی که مامورین حکومت نظامی در تعقیب من بودند یک روز به خانه ایشان رفتم. دیدم تاثیر او در این موضوع بیش از خود من است. در جوار آنها نشسته و به دلسوزی‌های آنان نسبت به خود گوش فرا می‌دهم. فاطمه می‌پرسد: آقای حکیم مگر شما چه کرده‌اید که می‌خواهند شما را بگیرند؟ شوهرش می‌گوید همان کارهایی که تو خود شاهد آن بودی، می‌گویند چرا حقیقت را می‌نویسی. فاطمه برخاسته و در پشت در مراقب است که آیا مامورین پاکدامن جناب اشرف و فرمانداری نظامی و شهربانی به دنبال من آمدند یا نه... روزنامه‌هایی که در اطاق است ورق می‌زنم می‌بینم صحبت از آمدن پارسیان هندوستان به ایران است و با همان کلمات دروغ و توهالی جملاتی به هم باfte‌اند. این بدبختان در هزار و سیصد سال پیش یا کمتر یا بیشتر لخت و برهنه از دست همین افراد هموطن که آنان را نجس می‌دانستند و اکنون هم نجس می‌دانند به هندوستان فرار کردند و در آنجا در این مدت به علت آنکه این طرز حکومتی که در ایران می‌باشد نبوده است، همه میلیونر و متمول شده‌اند، اکنون می‌خواهند یک جنایت دیگر نموده و آنها را با این لغات توهالی به این جهنم دره بکشانند و هست و نیست آنان را پر باد دهند و یا مانند یزیدان اگر یک نفر زرتشتی دست به سیب زد دیگر حق ندارد آن را زمین بگذارد و باید حتما همان را بخرد زیرا نجس شده است!! سرم به دوار آمد، با خود اندیشیدم که آیا این من هستم که اینگونه افکاری به خود راه می‌دهم: همین من که هنگام تحصیل و دوره تدریس آن همه از این فکر یعنی مراجعت پارسیان طرفداری می‌کردم. آری این من هستم ولی آن موقع به این فجایع و جنایات اجتماعی وقف نبودم و ایران را از دریچه چشم شرعاً دیده بودم. هنوز ندیده بودم که کسی با بدن زنش و دخترش نزد این و آن به مقام وزارت و ریاست رسد، هنوز ندیده بودم که افرادی امثال فاطمه هزاران هزار وجود دارند، هنوز نمی‌دانستم که اساس اجتماع ما بر دزدی و جنایت نهاده شده است. ولی اکنون مظاهر اجتماع را که عبارت باشد از زندان و شهرنو و دارالمجانین

دیده‌ام و می‌دانم اگر بنا شود همین هیئت حاکمه و همین افراد بر ایران حکومت نمایند آوردن پارسیان که یگانه یادگار عظمت گذشته می‌باشد به ایران، بزرگترین جنایت به ایران است...

برخاسته و از فاطمه خدا حافظی نموده و چون مدتی است در شهر نو می‌خواهم جریان یک سقوط یافته را که به نظرم آشنا می‌آید بررسی کنم، به آن سوی حرکت می‌نمایم تا بلکه او را هم مانند دیگران که موفق شده‌ام از این بیغوله نجات بخشم و هرچه فحش سراغ دارم نثار این هیئت حاکمه و این انجمن خدمات و زحمات و لطمات اجتماعی و این انجمن مبارزه با فحشا سابق بنمایم.

کبری!

باز هم یک افسانه‌ای ک رشته دروغ و
تهمت از اجتماع کشور شاهنشاهی ایران

امشب را هم تصمیم دارم در شهر نو بمانم. گویا پنجمین شبی است ک در شهر نو به سر برده‌ام. از جریان اولین شب خود در این شهر خوانندگان در جلد اول این کتاب مسبوق نمودم.

از هر یک از این شب‌ها خاطراتی دارم و یادداشت‌هایی تدوین نموده‌ام که اگر عمری بای بود، همه را به نظر خوانندگان خواهم رسانید. ولی اکنون جریان این شب را بشنوید. در این مدت آشنایی با فواحش آنجا کسی را دیدم که از چندین جهت جالب توجه بود، مثل اینکه او را یکی دو جلسه در سال‌های پیش دیده بودم. او نیز پیوسته می‌کوشید خود را از من پنهان سازد و همین سعی او در پنهان شدن از من، بیشتر مرا مشکوک ساخت تا آنکه در مدت سه ماه توانستم موفق شوم که من نیز مانند سایر مشتریان محترم شهر نو شبی را با او به سر برم. علت تاخیر این مدت نه آن بود که در شهر نو موانعی وجود داشت خیر، در شهر نو مانند شهر کهنه هر عملی و هر اقدامی با پول میسر است بلکه می‌خواستم بفهمم او را کجا دیده‌ام و چرا خود را از من پنهان می‌نمود... و چون نتواستم، متولّ به خود او گردیدم و مانند سایر مراجعین این شهر خواستار او شدم و با مبلغ ناچیزی برای یک شب کبری را خریداری کردم و از آنجایی که اکنون کبری وضع دیگری دارد، زیاد در پیرامون مقدمات صحبتی نمی‌کنیم، همینقدر می‌گویم که کبری در یک اطاق که در آن را از داخل چفت کردم با مقداری آجو و عرق و سایر مخلفات در جوار من قرار گرفت. فقط به یک نفر از پاسبانان شهر نو که مبلغی هم داده‌ام و باب آشنایی و رفاقت را گشوده‌ام خبر دادم که شب را در این خانه به سر می‌برم و او نیز از مساعدت کوتاهی ننمود و برای منظوری که داشتم دو مرتبه به سراغ من

آمد و مقداری عرق خورد و خارج شد، نمی‌دانم اشتباه کرده بوده است یا آنکه تعمد داشته است که مرا هم افسر ارتش معرفی نموده بود. از این رو صاحب‌خانه شش تومان پول مشروب و غیره را که هنوز از من نگرفته بود و می‌باید فردا بگیرد، فوری وارد اطاق ما شد و مطالبه کرد! زیرا من افسر بودم و در نزد او فاقد اعتیار و اطمینان شده بودم. من هم مبلغ را به او داده و سخت پرخاش کردم که اگر باز هم مزاحم ما شود چنین و چنان خواهم کرد.

در جوار کبری می‌نشینم و به گیلاس‌های عرق که پی در پی فرو می‌دهد می‌نگرم، گاهگاهی نیز خود با او مساعدت کرده برایش مشروب می‌ریزم. هنوز آثار وحشت و نگرانی در او هویداست، هر اندازه از مشروب بیشتر مصرف می‌شود، این آثار در او کمتر می‌شود، به من تکلیف می‌کند که عرق بخورم و مخصوصاً می‌خواهد یک استکان عرق در گیلاس آبجو بریزد.

برایش قسم می‌خورم که تا کنون لب به عرق نگذاشته‌ام. از این‌رو خودش گیلاس را که به این کیفیت درست کرده است به سر می‌کشد و چیزی نمی‌گذرد که ذرات عرق بر چهره و پیشانی گلگونش می‌نشینند. تا کنون هیچ‌گونه مذکراتی جز همان لغات و گفتاری که در شهر نو معمول است به میان نیامده است.

چندین روز است در پیرامون او فکر کرده‌ام و عاقبت او را نشناخته‌ام، زنان شهر نوبی دروغ زیاد می‌گویند و اگر بنا شود کسی از آنان بپرسد کیستید؟ حوادثی جعل و به مقتضای وقت و حال مشتری به رخ او می‌کشند که برای اشخاص کنچکاو دریافتمن آنها خیلی آسان است. کبری در عین اینکه یکی از افراد شهر نوبی است ولی یک نوع اصالت و تاثراتی در او هست که او را از سایر افراد این خانه مشخص می‌نماید.

در پشت نگاه‌هایش یک نوع تالمات و ناکامی‌هایی نهفته است که معلوم است او را پیوسته با خود مشغول می‌دارد، صحبت‌هایی را شروع می‌نماید که هیچ‌کدام به کار من نمی‌آید ولی همه را با دقت گوش می‌دهم. جسته‌جسته از گفتارش

برمی‌آید که مرا می‌شناسد. آثار سستی در او پیدا می‌شود و آنچنان را آنچنان‌تر می‌کند، درباره‌اش صادق می‌شود، خودش اظهار کرد مرا دیده است، اگر محل ملاقات را بفهمم خیلی چیزها فهمیده خواهد شد. از این رو مدعی شدم که من اصلاً در تهران نبوده‌ام که او مرا دیده باشد. با کمال تعجب می‌گویید:

من اقلاً ده مرتبه شما را در اتوبوس خیابان ری دیده‌ام. چرا دروغ می‌گویید باز هم منکر می‌شوم و می‌گوییم دو ماه بیشتر نیست که در تهران ساکن شده‌ام و عنقریب عزیمت خواهم کرد. به زحمت چشم‌های خمارش را به چشم خیره کرده می‌گویید؛ مگر شما نبودید که همیشه سر کوچه آبشار منتظر اتوبوس می‌ایستادید؟! باز هم منکر می‌شوم. می‌پرسد آیا شما در تهران با «ب» آشنا نبودید، پس از چند ثانیه تأمل و یافتن محل اقامت می‌گوییم آری با او آشنا هستم، او را از کجا می‌شناسید؟ و هر دو به فکر فرو می‌رویم، من از شناختن او و او از این سوالات بجا یا نایجا...

در روزهایی که تحصیل می‌کردم با یکی از همکلاسی‌ها که مسیرش با مسیر من یکی بود، انس و الفتی پیدا کردیم. این جوان از اهالی خراسان بود و با ماهی سی تومن که پدرس برایش می‌فرستاد تحصیل می‌کرد. در یکی از خانه‌های خیابان ری اطاقی را به ماهی شش تومن اجاره کرده بود و از کلاس هفتم که به تهران آمد تا کلاس دهم که پایان تحصیلات او بود در همین خانه که مالک آن پدر و مادر این دختر بود زندگانی می‌کرد. اولین مرتبه که این دختر را دیدم روزی بود که برای حاضر کردن دروس کلاس نهم به اطاق همکلاسی رفت و به اقتضای سن، شوخي‌هایی را هم راجع به او می‌نمودم.

«ب» پس از ختم کلاس دهم، مدرسه را ترک و وارد اداره شد و با صد و ده تومن پشت پا به تحصیل زد.

طبعاً در روابط من و او دیگر نقصان وارد آمد، گاهگاهی او را می‌دیدم که منتظر اتوبوس است و با یکدیگر سلام و تعارف می‌نمودیم. چند مرتبه نیز او را با همین

کبری که نام اصلیش ... می‌بود، دیدم سوار اتوبوس شدند و در اتوبوس گاهی آنان پول مرا و گاهی من پول بلیط آنان را می‌دادم. این ملاقات‌های اتفاقی خیلی کوتاه بود، تا آنکه صاحب‌خانه‌ی ما تقاضای تخلیه خانه‌اش را کرد و با کمال بی‌تابی گفت چون راه فرزندش به اداره دور است می‌خواهد به جای آن قصر مجللی بسازد و در آن ساکنش کند.. من نیز مانند همه طبقات خسزان زده و چپاول شده‌ی اجتماع، قبول کردم، صحبت‌گاهی که به صد یافتن خانه از منزل خارج شدم آقای «ب» را دیدم و جریان را به او گفتم. او نیز معلوم شد مانند خود من است و با حالی پژمرده گفت من هم در جستجوی همین موضوع هستم زیرا خیال دارم با ... (کبری) عروسی نمایم و مادرش ایرادهای بنی‌اسرائیلی می‌گیرد و می‌گوید حتما باید یک خانه که لااقل ۴ اطاق داشته باشد اجاره کنی. کمی راجع به این قیود عجیب صحبت کردیم چون تغییر مکان پیدا کردیم دیگر او را ندیدم و تقریباً از یاد رود هر آنکه از دیده رود شده بود... تا امشب که معشوق او را و صاحب‌خانه او را در شهر نو در جوار خود می‌نگرم و او را می‌شناسم.

.... دیگر موقع مناسب است، از این رو در حالی که کبری به من و به خاطرات گذشته خود خیره شده بود، گفتم کبری من تو را می‌شناسم و کاملاً هم بر جریان تو وقوف دارم و روی همین شناسایی بود که این وسیله را امشب فراهم آوردم، اما اکنون می‌خواهم تو خود علت سقوط خود را بیان نمایی و مطمئن باش تا آنجایی که از دست من ساخته است نسبت به تو از مساعدت دریغ نخواهم کرد. کبری با کمال آرامی گفت: تصور نمی‌کنم عمر من آنقدر ادامه یابد که از مساعدت‌های شما برخوردار باشم! هر چه باشد مرگ بر زندگی ترجیح دارد و در حالی که تلوتلو می‌خورد، خود را به یک جعبه رسانیده و در آن را با کلیدی که به گردنش آویزان بود باز نمود و از میان آن یک بسته‌ی آبی رنگی، مقداری تریاک جلو من گذاشت و با کلمات شکسته و مستانه‌ای گفت: ای آقا این به من مساعدت خواهد کرد نه شما. و باز آن‌ها را در میان پارچه‌ی آبی رنگ بسته و برخاست که در جعبه بگذارد

ولی به اندازه‌ای سست و مست بود که در مراجعت چرخی زده و نقش زمین شد. برخاستم او را از گوشی اطاق بلند کرده و روی تختخوابی که انداخته بودند، نشانیدم و تکیه‌اش را به دیوار دادم.

کبری از نعمت زیبایی برخوردار است و همین زیبایی او بود که مرا در ایام تحصیل و ادار کرده بود راجع به او با آقای «ب» سر شوخي را باز نمایم و اکنون نیز شاید همان کشش باشد که سرش را در دامان قرار داده و در او خیره شده‌ام و دستمالم را خیس کرده روی پیشانی برآش نهاده‌م. به او می‌گوییم از این به بعد هیچ وقت عرق نخور، زیرا فوری تو را از پا در خواهد آورد.

چشمانش را روی هم نهاده و بدون آنکه زحمت بازکردن آن را به خود بدهد می‌گوید: اگر عمری باشد بله و خاموش می‌شود.

آهسته چوب پنبه شیشه کوچکی را که محتوی کمی اسید ازتیک بود باز کرده و جلو دماغش گرفتم و چون دیدم اثر سنتی و بی‌حالی او را زایل نکرد یک قطره در گیلاس آب ریخته و به گلوبیش سرازیر کردم.

این زندگانی روزمره فواحش است، هر یک به علی دست به خوردن مشروب می‌زنند، یکی از شدت تالمات، یکی برای فراموشی خاطرات جانگذار و یکی برای آنکه بتواند بلکه با این سم مهلک خود را دمی شادمان سازد و بالاخره هر کسی به منظوری دست به میگساری می‌زند، من هم دیگر آن تاثرات را از مشاهده این زنان که در اوایل داشتم ندارم، آنقدر زنان بدبخت و بیچاره و سقوط یافته را دیده‌ام که برایم عادی شده است و دیگر نه اشک می‌ریزم و نه مانند روزهای اول خود خوری می‌کنم، آنچه را که باید به کبری بگوییم گفتم و جربانش را جویا گردیدم.

کبری در روزهایی که با آقای «ب» در یک محل زندگی می‌کردند با او سر و سری برقرار می‌نماید و در عالم شباب جدا فریفته یکدیگر می‌شوند. پدر کبری حاضر بوده است که دختر خود را به آقای «ب» بدهد و منطق او این بود که چون جوان باذوق و باستعدادی است می‌تواند در زندگانی موفق گردد، آقای «ب» نیز در

تامین همین منظور و به خاطر عشق کبری از کلاس دهم تحصیل را ترک نموده و وارد اداره ... شد. اغلب ایام به اتفاق به سوی مدرسه می‌رفتند. «ب». یکی از جوانان موفق فوق العاده نجیب و حساس و باعطفه بود و خوب به خاطر دارم که در دفتر یادداشت‌های کلاس هشتم خود راجع به او نوشته‌ام. من تصور می‌کنم اگر ... تحسیلات خود را تمام کند، یکی از بزرگترین افراد ایران خواهد شد. این عین یادداشت من راجع به ایشان است، به هر حال کبری هم مثل اینکه موقع را مغتنم شمرده و می‌خواهد آنچه را در دل دارد برایم شرح دهد و خود را از شر آن همه خاطرات جانگذاز نجات بخشد.

می‌گوید یک روز به اتفاق او از خانه بیرون آمدیم تا به ندرسه برویم، در راه هر دو اظهار علاقه به یکدیگر نمودیم، با اینکه او خانه‌نشین ما بود و خیلی زیاد او را می‌دیدم ولی هنگامی که در مدرسه بودم مثل اینکه از ندیدن او روحمن در عذاب بود، روزهایی که با او از منزل تا مدرسه می‌آمدیم، آن روزها به من آمد داشت و نمره‌های خوب می‌گرفتم. در یک عالم امید و شادمانی به سر می‌بردم، قراردادها با هم بستیم و شرط‌بندی‌هایی کردیم.

مثلا از روی تیرهای چراغ برق خیابان قرار می‌گذاشتیم که بشماریم به این ترتیب که می‌گفتیم ما زن و شوهر می‌شویم و تیر دومی می‌رسیدیم، می‌گفتیم نمی‌شویم، سومی می‌شویم و چهارمی نمی‌شویم و بالاخره تا آخر آن می‌شمردیم که آیا می‌شویم یا نمی‌شویم. اغلب آخرين تیر چراغ برق یا درخت با می‌شویم خاتمه می‌یافتد. حس می‌کردم که او هم فوق العاده به من علاقه دارد، چند مرتبه هم در پا شیر آب انبار او مرا و من او را بوسیدم... کلاس ششم ابتدایی برای این که پدرم مرد من هم دیگر نتوانستم تحصیل کنم و با «ب» قرار گذاشتیم عروسی کنیم، ولی مادرم به علیّ تعلل می‌کرد، تا آنکه یک بچه تاجر از من خواستگاری کرد. این بچه تاجر اگرچه آنقدرها عاقل و اجتماعی نبود ولی ثروتمند بود و مادرم او را پسندید و در صدد برآمد که «ب» را از خانه بیرون کند، از اینرو چند مرتبه

بر او پرخاش کرد و ایرادهایی گرفت و آخر سر گفت وجود شما در این خانه موجب حرف می‌شود و حال آنکه همه می‌دانستند که او در این مدت حکم یک فرد این خانه را پیدا کرده بود و آخر سر هم به او گفت: برای آنکه بتوانی عروسی کنی، باید بروی و یک خانه که لااقل ۵ اطاق داشته باشد اجاره نمایی.

«ب» پس از یک هفته گویا موفق شد و به زور مادرم کاغذ و کتاب و گلیم خود را به آنجا منتقل ساخت، من هم هر فکری به سرم می‌آمد، غیر از آنکه با شخص دیگری غیر از او عروسی نمایم، ولی مادرم با دلیل و برهان به من ثابت کرد که شوهر کردن به بچه تاجری که تا کلاس چهارم ابتدایی خوانده ولی خیلی متمول است به مراتب بهتر از ازدواج با «ب» و امثال او می‌باشد، ولی من هم به آقای «ب» قول داده بودم و حتی در این باره با یکدیگر کاغذ رد و بدل کرده بودیم و عکس‌های یادگاری به یکدیگر سپرده بودیم، اما با همه این جریان‌ها و با همه اوصاف و خصوصیاتی که در «ب» بود و در بچه تاجر نبود دل صاحب مرده من هم به هوای خانه و قالی و دستگاه و تمول افتاد و بر خلاف آن همه علاقه و محبتی که نسبت به آقای «ب» داشتم، ثروت بچه تاجر هم مرا تسليیم کرد و درست سه ماه پس از رفتن «ب» با این که او را امیدوار ساخته بودم و او هم مقدمات عروسی را فراهم می‌ساخت به عقد بچه تاجر درآمدم و پس از یک هفته به خانه‌ی او رفتم، پس از عروسی، خوب که در زوایای قلبم نگاه کردم دیدم آتش دوستی و محبت و عشق «ب» شعله‌ور است.

زندگی در منزل این تاجرزاده از خانه خودمان مجلل‌تر بود ولی پس از یک ماه برایم عادی شد و فهمیدم خوراک و لباس جانشین محبت چندساله «ب» نمی‌شود. من در منزل خودمان فرضا خوراک ظهر را با پنج تومان تمام می‌کردیم و می‌خوردیم و در اینجا با ۱۵ تومان یا بیشتر. من در اینجا اگر هم آب داشتم، ولی تشنگی نداشتم. آن وقت فهمیدم که انسان موقعی سعادتمند است که تشنه باشد

و آب نصیش شود و این شعر را که از گلاس سوم به یاد داشتم پیوسته می‌خواندم: آب کم جو تشنگی آور بdest تا بجوشد آبی از بالا و پست هر وقت فرصتی دست می‌داد و به علتی از منزل بیرون می‌آمد، جلو اداره «ب» توقف می‌کردم تا بلکه او را ببینم. اگرچه از او شرمنده بودم، اگرچه می‌دانستم جام محبت او را به سنگ تصورات خرد کرده‌ام، معذالت علاقه‌مند بودم او را ببینم، تا این که یک روز او را در یک اجتماع ده دوازده نفری که می‌خواستند سوار اتوبوس شوند دیدم. خیلی زرد و ضعیف شده بود و خود را تسليم کشاکش جمعیت کرده بود، مثل اینکه توانای حرکت از او سلب شده بود. او هم مرا دید و حس کردم پس از چند ثانیه خیره شدن به من برقی به چشم‌انش زده شد و به زودی ابر کدر و غبار ضخیمی بر چهره‌اش نمودار شد. جرات نکردم جلو او روم و او هم همچنانکه خود را تسليم حرکات جمعیت کرده بود خواه ناخواه سوار اتوبوس شد. خوب دقت کردم دیدم پس از آنکه نشست باز هم چند مرتبه بفهم و نفهم به من نظر انداخت و سپس سر به زیر افکند و با حرکت اتوبوس از چشمم دور شد.

آن روز فوق العاده متاثر بودم، تا آنکه به منزل مادرم آمد دیدم او هم نغمه شوهر کردن دارد و یکی از همسایگان به طمع مال او خواستار او شده بود، من جز جهیزیه که همراه خود برد بودم، دیگر هیچ‌گونه سهمی از مال پدر برنداشتم و همه آنها در خانه پدری و زیر دست مادرم بود و آن همسایه هم به تصور آنکه مادرم مالک همه آنهاست بیشتر در این ازدواج عجله داشت، کم کم روی همین چیزهای جزیی با مادرم صحبت از ارشیه‌ی پدر کردم و این در موقعی بود که او شوهرش را در نزد خود آورده بود و همه را به نام خود ضبط نموده بود، کدورت و جنگ با مادر شروع و کار به عداوت و دشمنی خطرناک رسید، به طوری که به خون یکدیگر تشه شدیم و مادرم از انواع تهمتها به من دریغ نکرد و حتی در خفا شوهرم را دیده بود و از روابط من با «ب» آگهی داده بود. ولی حقیقت آنکه من «ب» را دوست می‌داشتم و نامه هم به اداره‌ی او نوشته بودم و جوابی نیامد و

کاغذ هم برنگشت. با تلفن هم از اداره او پرسیدم گفتند مدتی است در اینجا کار نمی‌کند و او رت به هیچ وجه دیگر ندیدم ولی مادرم که با تبانی و دادن مبالغی به اداره ثبت اسناد سهم مرا به نام خود کرده بود؛ این بدنامی را نیز برایم دست و پا می‌کرد. شوهرم پس از تحقیقات در اطراف این موضوع به بی‌حقیقتی اظهارات او پی‌برد و مخصوصاً یادآور شد که مادرم با چه زبان بازی او را به دام من انداخته است!! کم کم مثل اینکه بخت از من برگشت. شاید هم مادرم به خیال آنکه من یک چنان شوهر ثروتمندی دارم و دیگر احتیاج به مال پدر ندارم و او بر آن اولی است؛ از دادن سهمیه به من خودداری کرد ولیکن شوهرم نیز سر به جان من می‌کرد که چرا می‌باید یک نفر گردن کلفت حق را یا حق او را بخورد. نمی‌دانم چگونه اظهار کنم که چگونه زندگانیم تلغی شد. فقط ساعتی راحت بودم که به فکر «ب» می‌افتادم و با خود می‌گفتم این آه او بوده است.

شورم چندین صندوق میخ ریزار از آلمان خواسته بود و چون جنگ شروع شده بود، در این هنگام به گمرک رسید و چون اجناس ترقی کرده بود، ناگهان چند میلیون استفاده برد و این استفاده به حدی بود که اصولاً موضوع ارثیه پدر مرا فراموش کرد و دیگر هیچگونه گفتگویی در این باره ننمود و این ثروت ناگهان روحیه‌اش را عوض کرد و در این خیال افتاد که برای حفظ اموالش با یکی از مقامات موثر بستگی پیدا کند و این فکر را نیز پدرش در مغز او نهاد، چه او خود آنقدرها سنجش اجتماعی نداشت و این ثروت هم به علت جنگ بود که پانصد تومان جنس او را به قیمت یکصد هزار تومان ترقی داد!!! نه ابتکار و عقل او در تجارت. جناب آقای ... نیز سن دختر خود را به امید دست یافتن به این ثروت دو سال اضافه کرد و عقد او را مشروط بر این دانست که مرا پدرش صیغه معرفیم کرده بود طلاق دهد. من آنچه خواهش و التماس کردم که از این کار صرف‌نظر کند و بگذارند من به هر نامی که می‌خواهند در خانه‌ی آنها زندگی کنم ولی موثر واقع نشد.

تمام جهیزیه و مهریه مرا مسترد و بدون اینکه خودم کوچکترین تمایل را داشته باشم یا کوچکترین تخلفی از وظایف زن و شوهری نموده باشم تحويل مادرم دادند، دیگر بیچاره شده بودم، نمی‌توانستم قدم بردارم، از وسط راه پس از انجام طلاق باز به خانه‌ی شوهر رفتم و عطوفت او را خواستار شدم، جواب دادند که تو را به وسیله‌ی پاسبان از اینجا دور می‌کنیم. حرص جناب آقای به اموال این جوان بی‌خرد و تصورات این جوان در وصلت با جناب طوری عاطفه‌ی آنان را از بین بوده بود که هنوز اشک‌هایم را پاک نکرده بودم که دیدم پاسبانی مرا مانند دزدان جلو انداخته و یکراست تحويل مادرم داده و برای ده تومان که از آنان گرفته بود رسید من بدپخت، منی که در این اجتماع حکم یک سنگ بام غلطان و یا یک گونی ذغال را دارم گرفت مگر سنگ بام غلطان و یا گونی ذغال هم ارزش حیاتی دارند؟! مگر کسی به آرزوها و آمال و به درخواست‌های آنان گوش می‌دهد؟ تا چشم من هم کور بشود، این نتیجه این بود که من تصور می‌کرم ثروت شوهر سبب سعادتمندی زن می‌شود و با گمال سنگدلی و تهی مغزی جام سعادتی را که می‌باید با «ب» بنویم به زمین انداختم و درهم شکستم.

- چیز عجیبی بودم در خانه پدری که خوشتربین ساعات پر از امید و آرزوی خود را می‌گذراندم اکنون برایم جهنم شده است، اکنون حس می‌کنم که تنها هستم، با مادرم پیوسته مشغول نزاع و کشمکش می‌باشم، حس تنها‌ی آزارم می‌دهد، آرزو دارم و لو یک بار هم اگر شده باشد با «ب» ملاقات نمایم ولی هیچگونه اطلاعی از او ندارم، روزی به حسب اتفاق متوجه طاقچه زیرزمین شدم دیدم یک کتاب در آنجاست که زیر قرآن قرار دارد و در طرف دیگر طاقچه نیز کتابچه بود که اجناس نسیه منزل را نوشه و سه چهار کتاب قدیمی نیز در آنجا افتاده بود. کتاب را از زیر قرآن درآوردم دیدم پشتی نوشته شده است، در زیر درختان زیفون، مجله اوراق آن را باز کرم دیدم در حاشیه‌ی سفید صفحه‌ی اول آن شرحی با این مضمون نوشته است:

کبیری عزیز، من اگر آدرس منزل تو را می‌دانستم، این کتاب را به آن آدرس می‌فرستادم ولی اکنون نیز امیدوار هستم به دستت برسد و آن را به دقت مطالعه نمایی.

کبیری عزیز، من هیچ نمی‌توانستم بنویسم جز آنکه بگوییم:
به دامن ننشیتی تو در حیات و پس از مرگ

شوم غبار ره و من به دامن تو نشینم

حقیقت آنکه من به کلی از خود بیخود شده‌ام و عملی که تو انجام داده‌ای مرا به کلی از پا درآورده و سعادت و سلامتی را نابود ساخت، نمی‌دانم چند روز دیگر زنده هستم ولی همینقدر بدان که در این ایام جانخراش نیز تنها مایه‌ی زندگانیم خاطرات تو می‌باشد.

من هنگامی از اقدامات تو آگاه شدم که تمام وسایل ازدواج را فراهم ساخته بودم و اکنون تمام آن خاطرات شیرین مانند خواب و خیال در نظرم نمودار می‌شود. آنچه می‌کوشم که بلکه بتوانیم در قبال این عمل تو حس نفرت خود را تحریک نمایم امکان ناپذیر می‌نماید. مدت‌هast با این کتاب سرگرم و آنقدر آن را خوانده‌ام و بر پهلوانان آن اشک ریخته‌ام که دیگر توانایی برداشتن و خواندن آن را ندارم، اکنون آن را تقدیم تو می‌نمایم تا مصدق خوشت آن باشد که سر دلبران، گفته آید در حدیث دیگر باشد. چه به من الهام شده است که باید این کتاب را برایت بفرستم. خداوند تو را از انتقام طبیعت حفظ نماید.....

پس از آنکه این کتاب را خواندم و با حال خود منطبق کردم از بس اشک ریختم به دیوانه‌ها بیشتر شباهت یافتم تا به اشخاص عادی و از طرفی رفتار مادرم با شوهرش که اکنون تکیه بر جای پدرم زده به قدری دلخراش و ظالمانه بود که تصمیم گرفتم مقاماتی را از این جریان مسبوق نمایم، روزی که مادرم می‌خواست قالی و سرویس غذاخوری پدرم را بفروشد من مانع شدم و گفتم علت ندارد شما همه هفته دارید اموال پدرم را که متعلق به من می‌باشد می‌فروشید و با این

وقاحت خرج می‌کنید. با این طرز فردا هم نوبت خانه و دکان خواهد رسید و مرا تا این اندازه بدبخت کردید کافی نیست می‌خواهید به گدائیم بنشانید.

به هر حال جنگ در گرفت و مادرم به اتفاق شوهرش مرا تا سرحد مرگ زندن و هرچه فحش سراغ داشتند نثار پدرم کردند. صبح برخاسته و به عجله به کلانتری رفتم و جریان خود را برای رئیس کلانتری گفتم و او یک نفر پاسبان همراه من نموده تا جریان را تحقیق نمایند. هنگامی با پاسبان رسیدیم که شوهر مادرم می‌خواست خارج شود، او را به داخل خانه آورده ولی از آنجایی که وضع ادارات را می‌شناخت سه تومان در دست پاسبان گذاشت و سفارش کرد به او چای بدهند و گفت چون اداره‌اش دیر می‌شود او می‌رود، پاسبان هم با گرفتن سه تومان جریان کتک خوردن مرا منکر شده و حتی به ضرر من هم رأی داد.

چون سر اختلاف باز شده بود، باز به رئیس کلانتری مراجعه نمودم و جریان پول گرفتن پاسبان را هم گفتم، ولی شوهر مادر این آقای رئیس را هم دید و دست به فروش اثاثیه و جهیزیه خودم هم زندن و هر اندازه من بیشتر بی‌تابی و شکایت می‌نمودم کوچکترین تاثیری هم به حال آنها نمی‌نمود تا جایی که با تبایی کلانتری شرحی تهیه کردند که من دیوانه شده‌ام و باید مرا به دارالمجانین بسپارند. برای اینکه یک نفر بیچاره این مملکت را از نعمت عقل و تمام مزایای زندگانی محروم نمایند کافی است به یک نفر پاسبان سه تومان و به یک نفر رئیس کلانتری سی تومان یا صد تومان بدهند.

به هر حال با همین جریان مختصر من در دارالمجانین افتادم و دیگر از دیدن حیف و میل اموالم و کتک خوردن خودم راحت گردیدم و تمام هستیم به وسیله‌ی مادر و شوهرش از بین رفت.

پس از مدتی که در دارالمجانین بودم، یک روز صبح دیدم داد و فریاد و غوغایی از طرف یک دیوانه‌ی تازه وارد بلند شده است. نزدیکش رفتم ببینم کیست و این بیچاره را به چه علتی دیوانه نامیده‌اند، ناگهان چشمم با منظره‌ی عجیبی مواجه

شد، هرچه می‌خواهم قبول کنم که درست می‌بینم ولی باور نمی‌کنم، جلوتر رفتم
دیدم این دیوانه‌ی زنجیری مادرم می‌باشد که او را شب گذشته از زندان تحويل
دارالمجانین داده‌اند. نفرت من از این مادر و مظالمی را که نسبت به من مرتکب
شد به اندازه‌ای است که طاقت دیدن روی منحوس او را هم ندارم. ولی خیلی مایل
هستم بدانم آیا واقعاً دیوانه شده است و یا آنکه همان بلایی را که برای من
خواست و همان دامی که برای من گستردۀ گربانگیرش شد.

پس از تحقیقات زیاد معلوم شد شوهر محترمش تمام اسباب و اثاثیه و خانه را هم
به تدریج فروخته و صرف الكل و عیش و نوش نمودند و چون بساط ته کشید،
جنگ و نزاع شروع می‌شود تا روزی که مادرم یک قالیچه را که متعلق به خودش
بوده است از خانه شوهرش برداشتیه و می‌فروشد. آقا شوهر هم نامردی نکرده و
صورت مجلس تنظیم نمود و ادعا می‌کند مبالغ زیادی تا کنون از او سرقت شده و
سارق همین زن می‌باشد و فقط با خرج کردن همان پول قالیچه مادرم را محکوم و
به زندان می‌اندازد.

در زندان متوجه عملیات خود شده و از رفتاری که با من کرده و عملیاتی که
شوهر با او نمود، به خیال و به خودخوری فرو می‌شود و ناگهان خیل جنون بر او
حمله‌ور شده و دیوانه زنجیری می‌گردد.

من با اینکه او را تا این درجه بدبخت و بیچاره دیدم، معذالک نتوانستم از انتقام
مظالم او نسبت به خود در دارالمجانین صرفنظر نمایم و روزی نبود که او را
خون‌آسود نکنم، من این مدت در دارالمجانین عاقل بودم و هیچ‌کس به حمایت من
برنخواست و نگفت جای تو اینجا نیست. اما اکنون برای انتقام از این مادر
جنایت کار می‌خواهم. دیوانه شوم و تحت این نام تلافی گذشته را می‌نمایم.
یک روز که دیگر مرا شناخته بود، او را به گوشۀ خلوتی برد و با یک پاره آجر به
مغزش نواخته و گلویش را گرفته و فشردم. گفتم ای مادر خطاکار چه کنم من

دیوانه‌ام. اگر سرت را بشکنم و اگر اکنون گلوبیت را می‌فشارم و اگر با گاز و پنجه صورت را کنده‌ام علتش این است که دیوانه‌ام. او را نیمه جان در همان گوشه انداخته و به طور غیرمستقیم دکتر دارالمجانین را خبر کردم تا او را مداوا نمایند.

من چه خودم و چه به وسیله‌ی دیگران آنقدر این زن را اذیت کردم که دیگر حس کردم از این بابت راحت گردیده‌ام. تا آنکه او را در یک سلول جا دادند و دیگر کسی با او معاشرت نداشت و آنقدر در آنجا ماند و فریاد زد و به شوهرش و به من فحش و ناسزا گفت که صدایش خاموش شد و معلوم شد در همان سلول یا از گرسنگی و تشنگی یا عفونت که در دارالمجانین وجود دارد جان سپرد. چند ماهی گذشت و یک معجزه برایم به وقوع پیوست و به وسیله‌ی پرستار خود از آنجا نجات یافتم.

من چند حق مسلم در این اجتماع داشتم و همه از دستم ربوده شد. من می‌باید با «ب» ازدواج نمایم به من گفتند چون تمول ندارد به درد تو نمی‌خورد. با شوهر متمول ازدواج کردم بدون آنکه خودم مایل باشم یا کوچکترین خلافی نموده باشم طلاقم دادند. تمام اموال و اثاثیه‌ی خودم و ارثیه‌ی پدرم را جلو چشم خودم فروختند و چون مخالفت کردم و شکایت نمودم با دادن مبالغی به این رئیس و آن عدالت‌خانه مرا زندانی و دیوانه هم ساختند و از همه آنها محروم نمودند، اینها عملیات مقامات قانونی ما بود.

در این مملکت آدم مالش را نمی‌تواند حفظ کند، شوهرش را نمی‌تواند نگاهدارد. شکایتش را نمی‌تواند به مقامی بکند، پس چه بکنیم؟!..

چرا از دارالمجانین بیرون آمدم و اکنون کجا بروم، با همه معايبی که این تصمیم داشت بالاخره یکراست به خانه شوهر سابق خودم حرکت کردم و از او تقاضای مساعدت کردم، با کمال تأسف به من خیره شد و به طوری که خانمش نفهمد مبلغ پنجاه تومان به من داد و گفت اینجا نمان و هرجا دلت می‌خواهد حرکت کن، اهل

خانه همه به حال من تاسف می خوردند و از کلفت و نوکر هریک به نوعی به من ابراز محبت نمودند.

نمی دانم شب را کجا بخوابم، آیا بهتر نیست به خانه شوهر مادرم بروم، بسیار خوب یکراست از آنجا وارد این خانه شدم. دیدم آقا با کمال شادمانی نشسته و یک خانم جوان و یک کلفت دور او مشغول ریختن مشروب هستند، سلامش کرده و گفتم آقا ببخشید من در دارالمجانین خوب شدم و اکنون مرخصم کرده‌ام، مگر مادرم اینجا نیست؟ یک خنده مستانه تحويل داد و گفت عجب کجا خوب شدی، پس چرا اینجا آمدی؟... مادرت مریض شد و عمرش را در مریضخانه به شما داد!! در مدت مریضی تو تمام اموالش را فروخت و خرج خود کرد و بالاخره خوب نشد. من اکنون با این خانم به سر می‌برم و تصور نمی‌کنم آمدن شما در اینجا تناسبی داشته باشد، بهتر این است که چند روز دیگر هم بروی در مریضخانه شاید رفع نقاوت بشود، چطور شما را از تیمارستان مرخص کرده‌ام، عجب واقعاً خیلی عجیب است!

پرسیدم اسباب‌های من نمی‌دانید چطور شده است؟ گفت دست مرحوم مادرت بود و او همه را فروخت و کم‌کم آغاز پرخاش را گذاشت که چرا من یک چنین سوالی را باید از او بنمایم، من گفتم بالاخره او زن شما بوده است و نمی‌باید اسباب‌های من برای او و یا شما به فروش برود و از طرفی این فرش که زیر پای شماست مال منست.

فریاد برآورد که تو هنوز دیوانه‌ای و فوراً به کلفت خود دستور داد که یک نفر پاسبان را صدا کند، نمی‌دانم این پاسبان کجا بود که هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که سر و کله‌اش پیدا شد و مرا مانند عقابی که گنجشکی را به چنگ آورد، محکم گرفته و به اتفاق او به کلانتری بردند و در آنجا به رئیس کلانتری گفت این زن که ماهها در دارالمجانین بوده و دیوانه زنجیری و خط‌زنگ ایست از آنجا فرار کرده و آمده در منزل مزاحم ما شده است، سپس به وضعیت بد تیمارستان بد

گفته و از همان جا به تیمارستان تلفن زده و سر فحش را به جان آنها کشید که این چه وضعی است چرا مراقب این دیوانه‌های خطرناک نمی‌شوید و آنها را حفظ نمی‌کنید و ضمناً گفت به فلان دکتر سلام او را رسانیده و الساعه به وسیله پاسبان او را به تیمارستان می‌فرستد و فردا خودش نیز خدمت دکتر می‌رسد و یا اینکه دکتر به وزارت‌خانه تلفن بزنند! این آقا دیگر در دستگاه دولتی صاحب نفوذ شده است و همین نفوذ و سابقه من در دارالمجانین مانع شده که دست به جیب کرده مبلغی به پاسبان یا رئیس کلانتری بدهد و دستور داد، پاسبان مرا به دارالمجانین برد و خودش با حال مستی باز به منزل برگشت. من آنقدر گریه کرده‌ام که دیگر چشم‌هه اشکم خشک شده است و نمی‌توانم بگیرم. از اینرو با حال بهت و حیرت در یک اطاق افتاده‌ام، تا یک نفر پاسبان معین شده و مرا به دارالمجانین ببرد. بالاخره پس از سه ساعت یک نامه نوشته شد و مرا به دست یک نفر پاسبان داده که به تیمارستان برساند. در این مدت برای آنان ثابت شد که من از آنگونه دیوانه‌های فراری نیستم. پاسبانی که مامور من شد، مرد تریاکی پیری بود که معلوم بود بچه‌هایش محتاج نان شبانه هستند و خود هنوز تریاکش نرسیده است، این پاسبانان نیز مانند گرگ سرگردنه هستند از صبح تا شام در پی یافتن طعمه می‌باشند. شاید من اولین طعمه مسلم خطرناکی هستم، در بین راه به پای او افتاده و دستش را بوسیدم و شمه‌ای از زندگی خود را به او گفتم، ولی چون بوی پول از آن نمی‌آمد به حرفم ترتیب اثر نداد تا اینکه بیست و پنج تومان در دستش گذاشتم و گفتم بگوید من فرار کرده‌ام، بالاخره پس از تقدیم ده تومان دیگر قرار شد مرا تا دارالمجانین آورده و یک نفر پرستار را صدازده هنگامی که می‌خواهد با او زاجع به من صحبت کند من فرار کنم و اتفاقاً این کار به نحو احسن تمام شد، هنگام تحويل من وسیله‌ی فرام فراهم شد. من با پانزده تومان پول فرار کرده‌ام، هیچ محل و مامنی نیست که خود را معرفی نموده و استمداد نمایم و یا بگذارند به

زندگانی عادی ادامه دهم، از پشت تیمارستان آغاز دویدن را گذاشتم، نمی‌دانم چقدر راه طی کردم ولی هرچه بود خیلی زود به مکانی رسیدم که درهایش به روی همه باز بود، به پشت نگاه کرده دیدم هم پاسبان و هم پرستار بیمارستان در تعقیب من هستند، ولی خیلی از من فاصله دارند. خانه را مناسب تشخیص داده و وارد شده و از زن بزک کرده که در حیاط بود پرسیدم خانم کجا هستند؟ پرسید شما با کی کار دارید؟ در چند کلمه مختصر جویان را گفتم او هم را به اطاقی برده و با همه شلوغی خوب ریخت مرا ورانداز کرده و پرسید آیا پاسبان دید که توی این خانه آمدی؟ گفتم نه، او در تعقیب من است و هنوز به اینجا نرسیده است. گفت خاطرت جمع باشد نمی‌گذارم یک مو از سرت کم شود، در حقیقت همین کار را هم کرد، نگذشت در این راه یک مو هم از سرم کم شود، ولیکن به این روز افتادم که می‌نگری، دارالمجانین و شهر نو خیلی نزدیک به هم هستند و هر دو در یک محله و در صد یا دویست متر فاصله قرار دارند، اگر با سی و پنج تومان از آنجا فرار کردم و در هیچ وزارتخانه راه و پناه نیافتم، در اینجا با کمال صمیمیت پذیرایی شدم، شما هم انتظار نداشته باشید که من در این منجلاب افتاده باشم و سالم بمانم خیر، در این محیط تمام درهای دادخواهی بر روی افراد بسته و فقط درهای شهر نو است که بر روی امثال من باز است. کبری سپس به ذکر حقایق در مدت اقامت خود در شهر نو و علت سقوطش را نمود که چون اکنون سرنوشت دیگری دارد از یادآوری آن با اینکه قسمت‌های حساسی دارد، خودداری می‌نمایم، ولی در مدت شش ماه سقوط چندین نامه به مقامات عالیه! همان مقاماتی که مصالح عالیه! مملکت را در دست دارند نوشته و بلا جواب مانده است و عجیب اینکه یک نفر سرdestه به او مساعدت کرده ولی یک نفر رئیس برای به جریان انداختن نامه‌اش به آدرس او می‌آید و مقدمه سقوط او را برای رشوه وظیفه اداریش آماده می‌نماید، این است فرق یک سرdestه شهر نوبی و یک نفر رئیس عالی رتبه دولت واژگون شده فعلی و این رژیم منحوس دستگاه حاکمه‌ی

ما، ولی باز هم دلخوش هستیم که آدمیم و استقلال و شاه و رئیس‌الوزراء و وزارت‌خانه و بالاخره این دستگاه جنایت‌کار را داریم.

ای کسی که در این مملکت زندگانی می‌کنی، ای دختر و ای زنی که می‌خواهی جنایت کرده و فردا چند نفر بدیخت فلک‌زده دیگر بر مردم این گورستان که نامش ایران است اضافه کنی، به هوش باش که این است معامله‌ای که با شما دیر یا زود به این طریق یا طریق دیگر خواهد شد و قبل از آنکه به این گونه سرنوشت‌های شوم دچار شوید قیام و اقدام نمایید، بخواهید که در کشور شما حق و عدالت حکم‌فرما باشد و با هیئت حاکمه که این نتیجه حکومتش باشد مبارزه کرده آن را واژگون سازید.

به هر حال کبری هم از زندگانی به تنگ آمده است و وسائل خودکشی خود را نیز فراهم نموده فقط دو آرزو داشت، یکی آنکه بتواند به ملاقات «ب» موفق شود و برای تشفی خاطر او سرنوشت خود را به او ارائه دهد و دیگر آنکه از شوهر مادرش انتقام بگیرد.

من آنچه را که باید به او بگویم، گفتم و اگرچه خواننده را به علی از حساسترین ساعات زندگانی و دوره سقوط او بی‌خبر گذاردم ولی اینک در تعقیب تصمیمی که گرفته‌ام برای یافتن «ب» از کبری خداحافظی می‌نمایم، می‌پرسد چطور به چه امیدی زنده باشم؟ می‌گویم به امید انتقام، انتقام از این دستگاه، من یقین دارم اگر کبری به چند نفر جریان تاریخ خود را بگوید دو نفر از آنان لاقل متوجه مفاسد شده و همان دو نفرها کافی خواهند بود و همین امید است که من امشب را در بی‌غوله شهر تو در منجلاب و کثافت به سر برده و با خون جگر و با چه حسرت و سختی این سطور را به نظر شما می‌رسانم. باری من هم به امید فرا رسیدن همان روز انتقام و فراهم آوردن وسائل ای آن هستم که به تحمل این مشکلات و این محرومیت‌ها ساخته‌ام والا هر جهنم دره‌ای و هر گورستانی را به این مملکت خراب و با این هیئت حاکمه نزد و بی‌ناموسش ترجیح می‌دادم و ننگ تبعیت آنها را نیز

از خود دور می‌کردم، به هر حال تریاک را از کبری گرفته و او را امیدوار ساخته و خارج می‌شوم به شرط آنکه پس فردا باز سری به او بزنم.

پس از یک ماه و بیست و شش روز

روزها و هفته‌ها است که با کبری رفت و آمد دارم. یک نوع محبت و دوستی بین ما ایجاد شده است، آری میان من که این سطور را می‌نویسم و کبرایی که به آن کیفیت در شهر نو زندگی می‌نماید. خیلی کوشش کردم که کاری برای او پیدا کنم میسر نشد. کار در کشور شاهنشاهی نیست ولی یک مقدماتی را فراهم آورده‌ام، در این مدت تحقیقات خود را در پیرامون آقای «ب» ادامه داده‌ام، با زحمات زیاد پرونده اداره‌اش را مطالعه کردم، به علت سوءاستفاده!! از کار برکنار شده است، روزها با کمک یکی از دوستان در اداره تقاعد نام کارمندان را زیر و رو کردیم و اثرباره از او ندیدیم.

با یکی از دوستان در خراسان وارد مکاتبه شدیم، معلوم شد در خراسان نیستند. ولی اطلاع داده بود که با یک سازمانی که تازگی علیه مصالح و استقلال مملکت قیام کرده و دست اجنبي هم آن را حرکت می‌دهد همکاری می‌نماید. من در تهران با افراد حزبی که به این دستجات کمک می‌نمود نزدیک شدم، معلوم شد این شخص همانگونه که شنیده بودم جدا مشغول کار است جریان گرگان و فرار افسران پیش آمد کرد و پس از آن موضوع آذربایجان و پیشه‌وری پیدا شد. دولت هم با این نهضتها جدا مخالفت می‌نمود، تا آنکه قوام‌السلطنه که به وسیله‌ی همین افراد پشتیبانی می‌شد مصدر کار واقع شد. من شخصاً با نحوه کار این افراد مخالف بودم و چون عقل آنها را کم و جنونشان را در خلال طرز ابراز مطالبشان ذرک می‌کردم، طبعاً از آنها دور بودم ولی از یک حقیقت مسلم عملاً پیروی می‌نمودم و مشغول کار بودم، در این مدت آنچه کوشیدم که با «ب» تماس بگیرم نشد. تا آنکه دست‌هایی که در این مملکت عروسک‌های هیئت حاکمه را می‌چرخاند یک برنامه دیگری جلو قوام گذاشت؛ او هم دست به قتل و غارت این

افراد زد و به پشتیبانی همان دست غیب، دارها به پا کرد و افراد را به دار آویخت و در زندان را باز و یک عده زیادی را زندانی ساخت.

در خلال این اقدامات من نیز به یافتن «ب» موفق شدم، او از خطر مرگ گریخته و هیچ محلی را بهتر از تهران تشخیص نداده بود و همین خطر مرگ بود که با او برخورد کردم. از مشاهده غیرمنتظره من هم متعجب شد و هم فوق العاده ترسید. زیرا من از روز اول پیدایش آنان، با اقدامات و افکارشان مخالف بودم و می‌دانستم که موفق نخواهند شد و از آن ترسید که مبادا فوراً به دستگاه قوام (آزادپیوه) و دموکرات و روشن‌فکر و بالاخره همکار و همفکر پیشه‌وری و غلام یحیی و یادکتر کشاورز و سایر روشن‌فکران حزب توده) خبر دهم و او را هم مانند سایر افسران روشن‌فکر و یا پیرو افکار دست چپ تیرباران نمایند. زیرا «ب» وارد در اقداماتی بود که هیچ چیز آن را در این عصر دموکراسی جز خون شستشو نمی‌کرد.

آقای «ب» یک هفت تیر بزرگ را ذر دست می‌چرخاند و با این عمل می‌خواهد به من بفهماند که اگر چنین خیالی داشته باشم و یا شاید هم چون محل او را دانسته‌ام ممکن است مورد اصابت گلوله‌های روشن‌فکر و آزادی‌طلب او واقع گردم. می‌پرسم فلانی چرا هفت تیر را کنار نمی‌گذاری بازی کردن با آن خطرناک است. می‌گوید: چون در جیب تو هفت تیر است، شرط احتیاط این است که من هم در دست داشته باشم! با کمال تعجب دست در جیب کرده می‌بینم کاغذهایی را که در جیب دارم امر را بر او مشتبه ساخته است! از من تعجب می‌کند که چطور بدون اسلحه در این مکان به ملاقات او آمده‌ام.

می‌گوییم ما که سر مخالفت با کسی نداریم که محتاج به اسلحه باشیم. ما یک مشت حقایقی است اظهار می‌کنیم، هر که قبول کرد به نفع اوست، قبول نکرد دیگر با هفت تیر او را وادار به پذیرفتن و تحمیل افکار خود نمی‌نماییم، شما به اتفاق حزب دموکرات آذربایجان و کردستان و خراسان دست به یک رشته عملیات و تبلیغاتی زدید و کسانی که همفکر من بودند دشمن خود معرفی نمودید و سپس

قوم‌السلطنه را به ریاست دولت انتخاب کردید و دستگاه به قول خودتان ملعون ارجاع را از بین بردید و معتقد شدید که امثال مظفر فیروز تا با سید ضیاء بودند، مرتজع بودند ولی اکنون که با قوم‌السلطنه‌اند روشنفکر و آزادی خواه و دارای هزاران اوصاف دیگر می‌باشند و افراد هم‌فکر ما را گرفته و کشتید و به زندان انداختید و از رفقای خود شما به من وعده دادند که مرد در میدان توپخانه به دار خواهند آویخت. و بالاخره پس از آنکه ما را از بین بردید، معلوم شد قوم‌السلطنه از شما روشنفکرتر و سوسیالیس‌تر و یا کمونیست!! تر می‌باشد و او اکنون به جان شما افتاده است و البته از خصوصیات روشنفکری کشتن و زور و اعدام است

و او هم مشغول است تا جایی که شما از شر او به این محل پناهنده شده‌اید.

فعلا هفت تیر را از خود دور کنید، زیرا من در اینجا برای مبارزه نیامده‌ام و همچنانکه تا کنون با شما دشمنی نداشته‌ام، اکنون نیز هم ندارم فقط می‌خواهم اطلاعاتی راجع به ... (کبری) از شما بگیرم و یا اطلاعاتی به شما بدهم. رنگ «ب» با همه روشنفکری سفید شد و گفت مگر از کبری اطلاعاتی داری؟ گفتم آری او هم اکنون مانند سابق تو دارد کتاب درختان زیرفون را که برایش فرستاده بودی می‌خواند.

کم کم طرز صحبت تغییر کرد و به هر وسیله بود به او فهماندم و او را مقاعد کردم که در صدد تسلیم او به مقامات دولتی نمی‌باشم و زحمات خود را در پیدا کردن او یادآور شدم و آنچه را که او وارد نبود به رخش کشیدم و با او به همان وضعی درآمدم که در روزهای تحصیل معاشرت می‌کردم.

جریان مذاکرات به اندازه‌ای طولانی شد که شب را هم در منزل او به سر بردم و شمه‌ی مختص‌رسی از گفتني‌های زندگی کبری را برایش شرح دادم و آتش احساساتش را دامن زدم. دیگر نه «ب» روشنفکر است و نه من مرتजع!! بلکه هر دو مانند آدم در کنار یکدیگر نشسته و اطلاعات مشترک را شرح می‌دهیم. به او ملامت می‌کنم که چگونه علیه استقلال مملکت باید قیام کرده باشد. چند فحش

آبدار نثار مملکت و متصدیان آن و ناموس وطن و مادر وطن نموده و ماقع را شرح می‌دهد که باز هم به هزاران علل از ذکر تمام جریان او خودداری می‌نمایم. می‌گوید ای کاش به طهران نیامده بودم، من تصور می‌کنم برای افراد کشوری چون ایران که زمامدارانش از بی‌ناموس‌ترین و بی‌شرف‌ترین افراد تشکیل می‌شوند، اصولاً تحصیل کردن و چیز فهمیدن جنایت است. ولی پدر دیوانه من این جنایت را در حق من مرتكب شد و مرا برای تحصیل به تهران فرستاد. در اینجا تصمیم گرفتم با دختر همکار خودمان «کبری» عروسی کنم، شاید کمتر زن و شوهری مانند او و من ممکن بود پیدا شوند که آن همه توافق اخلاقی داشته باشند وال ناگهان متوجه شدم که آن همه محبت‌ها، آن همه کلمات نفر و حکیمانه و اندرزهای اخلاقی فلاسفه که بین من و او رد و بدل می‌شد و در روزهای تحصیل آموخته بودیم، در برابر پول یک بچه تاجر مفعول نقش بر آب شد. آن هم در ایامی که من با هزاران زحمت در مملکت مفعول ترقی کن توانسته بودم یک خانه چهار اطاقی کرایه نمایم و با خون جگر اسباب و اثاثیه فراهم آورده بودم، تاثیری که این عمل در من بخشید فوق تمام خواندنی‌ها و دانستنی‌ها بود، آن موقع بر من مسلم شد که در اجتماع امروز اگر تمام مزایا و اوصاف و داشت‌های جهان را شخصی واجد باشد و شخص دیگری با هزاران ننگین کلی که در کشور ما معمول است مقداری ثروت بیندوزد، جامعه دومی را بر اولی ترجیح می‌دهند، من از همان روز دشمن ثروت شدم، به فکرم رسید که باید امتیازاتی که با دزدی و اندوختن ثروت به دست می‌آید ناید گردد، این تصمیم قطعی من شد و چیزی نگذشت که یک عده زیادی جزو و کتاب به دستم رسید که افکار کمونیستی و طرق ایجاد آن در آنها مندرج بود و به دقت به مطالعه پرداختم. چیزی از آن نگذشت که در راه مواجه با اشکالاتی شدم و آن این که رئیس من اظهار کرد از مراجعین قسمت ایشان مبلغی پول به عنوان تسريع در کار بگیرم و ضمناً گفت صدی چهل از وجوده وصولی متعلق به من خواهد بود، ولی بر من ناگوار می‌آمد که

در برابر مراجعین چنین تقاضایی بنامیم و پیوسته به طفره و تعلل می‌گذرانیدم تا آنکه یک روز یکی از کارمندانی که در اطاق ما کار می‌کرد حکایت شب گذشته خود را بیان کرد که چگونه یک دختر زیبایی را به تور انداخته و با چه کیفیتی کام دل از او گرفته است.

آقای رئیس اظهار کرد رفیق ما را هم از این نمد کلاهی ده و قرار شد فردا یک کلاه پهلوی قشنگی برای آقای رئیس فراهم نماید. من به علت آن که خلف عهد کبری را دیده بودم و آن همه نظریاتم را تلف شده می‌دیدم یک نوع حال یاس و بدینی و انزجاری پیدا کرده بودم و پیوسته در یک عالم اندوه به سر می‌بردم و نمی‌توانستم در دعوت‌های جمعه و بعدازظهرهای پنجشنبه آقایان هم شرکت نمایم ولی دریافتم که این آقای کارمند محبویت عجیبی نزد آقای رئیس پیدا کرده است و کم کم من دختر را شناختم و از ایام روابط آنها اطلاع یافتم و همین اطلاعات من سبب شد که من در اداره به سوءاستفاده‌چی معروف و حتی مقدمات محکمه نیز برایم فراهم شد و آخر سر هم از آن اداره بیرون کردند و آقای رئیس و همان کارمند که فعلاً مدیر کل می‌باشد مشغول کار شدند. آنچه به این و آن متوصل شدم که آقایان مرا از کار برکنار نکنید، مرا از گرسنگی نکشید به خرج کسی نرفت و از آن ترسیدم که شاید مقدمات اعدامم را نیز فراهم آورند، چه اشکال دارد فردا به نظمیه خواهند نوشت که ما خود دیدیم که در دست فلانی چند کتاب راجع به کمونیستی بود و یکسر مرا به زندان تحويل داده و در آنجا طبق مقررات و قوانین عادله کشور واژگون شده و برباد رفته ایران به علت این جرم یا با یک قهوه مسموم می‌شود و یا با آمپول هوا جان می‌سپارم، من از وضع اجتماعی و کارهای این هیئت بی‌شرف حاکمه به همین اندازه اکتفا کردم که مرا به علت شرکت در دزدی آنان از نان خوردن انداختند، تاملات روحی و ناکامی‌های اجتنکاعی سبب شد که مدتی از طهران، همین طهرانی که آن همه مصیبت در آن دیده‌ام دور گردم. صلاح در این دانستم که به ده برگردم و دلخوری پدر را مرتفع

سازم، هنگامی که به ده رسیدم مامورین مشغول جمع‌آوری مازاد غله بودند و گندم ارزان از رعیت به زور می‌بردند و تا بعد پول آن را بدھند، آن هم کاش خودشان حمل می‌کردند، مثلاً اگر مازاد یک نفر ده خروار بود به عوض ده خروتر پانزده خروار می‌بردند و این پانزده خروتر را نیز هنگامی که می‌خواستند تحويل بگیرند یا زده خروار تحويل می‌گرفتند و می‌گفتند افت دارد!! و چون موقع دادن پول می‌شود، اگر قیمت یک خروار پنجاه تومان بود به رعیت خرواری بیست تومان می‌دادند و از آن وجه به عنایین مختلف از قبیل حق قپان، حق بارگیری، چشم روشنی و غیره بر می‌داشتند. اتفاقاً هنگامی که می‌خواستند از ما گندم تحويل بگیرند، من خودم می‌کشیدم و خودم حساب می‌کردم که ده خروار را همان ده خروار بدھم ولی یک مرتبه یک شلاق محکم به گردنم زده شد و پوست آن برآمده و من تعادل خود را از دست داده به زمین افتادم و تا آمدم از جا برخیزم چند نفر از مامورین دولت به جانم افتاده و آنقدر مرا با شلاق زندد که خون از سر و صور تم جاری و بی‌حال در خرم من افتادم.

این بود سزای من!! آنچه می‌خواستند گندم تحويل گرفتند و مرا هم مانند یک سگ له شده در آنجا انداختند!! پس از آنکه بهبودی یافتم در صدد شکایت برآمدم و قریب یک صد تومان هم برای مقدمات شکایت دادم ولی نتیجه نبخشید. ناچار به قوچان آمده و با آقای ... که همکلاس خودمان بود و در دبیرستان درس می‌داد ملاقات کردم و از او کمک خواستم، در همین حال به من خبر رسید که ماموری که من از او شکایت کرده‌ام که مرا کتک زده و مجروح ساخته است به ده مراجعته و چون من آنجا نبودم پدرم را مورد غضب قرار داده و در حالی که او را شلاق می‌زدۀ است چهار دندانش را شکسته است.

یک روز که در دبیرستان به سراغ رفیقم رفتم تا جریان را بگویم، دیدم وضع دبیرستان به هم ریخته شده است و رنگ یک عده پریده است، وارد اطاق شدم دیدم سقف اطاق دفتر سوراخ شده و در دست مدیر دبیرستان آقای احمد رئیسی

یک تفنگ خودکار روسی است و دارند آن را ورانداز می‌کنند. پرسیدم چه خبر است؟ معلوم شد یک نفر به نام «اف» که نماینده قونسول روس‌ها در بجنورد یا در جای دیگر بوده است به یک عده اسلحه داده من جمله مقداری اسلحه نیز به دبیرانی که در حزب توده بوده‌اند بخشیده است و در آن روز یکی از دبیران اسلحه را با خود به دبیرستان می‌آورد تا مدیر مدرسه یا دیگری را مرعوب سازد و نشان دهد چگونه با ارتجاع مبارزه خواهند کرد. اسلحه را در حالی که دبیران می‌دیدند دست به دست می‌گردد تا به دست مدیر مدرسه که دانشکده احتیاط را هم دیده بوده است می‌رسد، از سر تفنگ خودکار را بالا گرفته می‌گوید آقایان ممکن است در لول فشنگ باشد و ماشه را می‌چکاند که ناگهان صدای گلوله در محیط مدرسه طینانداز می‌شود و همه را متوجه می‌سازد؛ اول تصور کردم شوخی می‌کنند والا چگونه ممکن است یک نفر قونسول دولت شوروی میان معلمین اسلحه پخش کند و جدا منکر آن شدم، شب آن رفیق مرا به منزل خود و منظور و نقشه حزب توده و تشکیلاتی که در گرگان و مازندران و خراسان و آذربایجان در شرف ظهور بود بیان کرد و علنا اظهار کرد که مأمورین شوروی فلان و فلان و فلان جرا از ما پشتیبانی می‌نمایند و نقشه ما این است که اول خراسان شروع نماییم، سپس آقای «ب» آهی کشیده و گفت آری این خیانتی بود که رئیس حزب توده آنجا انجام داد و نگذاشت نهضتی که می‌باید از خراسان برخیزد از آذربایجان برخاست. من خودم نیز نسبت به او ظنین بودم و اکنون می‌فهمم که صلاح نهضت این بود که از خراسان برخیزد و مطالبی را بیان کرد و اسراری را افشاء نمود که باز هم مانند سایر اسرار آن را مکتوم می‌دارم باری پس از مشاهده این اوضاع و تبلیغ اینکه باید علیه این دستگاه مبارزه نمود و حق را به حقدار داد من کمی به فکر فرمدم، بخصوص اینکه رفیقم به من تکلیف کرد با ملاقات نمایم و او دستورهای لازم را خواهد داد و ضمناً تمام روایی ادارات ایران و استانداری هم مجری نیات اعضاً سفارت و قونسولگری و نظامی‌های شوروی بودند،

حتی همین آقای منصور که جریان واقعه شهریور ۱۳۲۰ که دست کمی از حمله مغول نداشت در زمان تصدی و به مسئولیت او اتفاق افتاد و کسی هم تا کنون به او نگفته است بالای چشمش ابروست!!

من با ان سوابقی که در زندگانی از هیئت حاکمه دیده بودم و با آن خشونتی که مامورین دولت به جان ما افتاده اند و با این فرمانبرداری که فرمانداران و استانداران و وزرا و روساء از سفارتخانه های روس و انگلیس و آمریکا دارند کمی به خود آدم و در مباحثه با رفیقم مغلوب شدم، زیرا من از هموطنان خود جز بدبهختی و شر چیزی ندیده بودم و در محیط خود جز رشوه و دزدی حکومت ازادل و او باش چیزی نیافته بودم و نمی توانستم قبول کنم که معامله را که یک نفر سرباز روس و شخص روسی با من یا با ما انجام می دهد شدیدتر و بدتر از آن باشد که مامور هیئت حاکمه با افراد اجتماعی و اداری ایران انجام می دهد. می آید سر وطن و وطن پرستی و اینگونه احساسات، این هم در واقع گور پدر آن وطنی که من در آن نباید یک خانه چهار اطاقی و یا یک اطاق داشته باشم که محبوبه ام به خاطر آن مرا ترک گوید و به خاطر این لغت و یا این مفهوم پوچ عمری را به ذلت به سر برم تا یک مشت دزد و خائن رئیس و مقتدر را در آن به ناز و نعمت برسانم. من می باید به اتفاق رفیقم یک نفر شخص عجیبی را ملاقات نمایم و با او همدرد شوم که در ازای از بین بردن یک مشت قلدر و زورگو پشت پا به ایران و ایرانیت هم بزنم ولی زندگانی خود را مانند سایرین نمایم. ممکن بود میان متمولین هم عده اشخاص خوب باشد، ولی چون کبرای من به خاطر تمول از من دور شده بود، اصولاً من با تمول دشمن شده بودم و نمی خواستم کسی را متمول ببینم، زیرا لازمه تمول کشتن و بردن حق دیگران به نظر می آمد. زورگو و قلدر هم از لحاظ اخلاقی باید پدرس را درآورد. می آمد سر وطن و ایران و آن همه عظمت که برای آن تصور می کردم این را باز

فکر کردم و با رفیقم بحث کردم دیدم به کلی پوچ است، من در یک جامعه بدیخت و بینچاره و یغمازده و محروم باشم تا آنکه بگوییم مثلا از فلان جا تا فلان جا کشور ایران است و در زیر آن استخوان فلان پادشاه و فلان حاکم و فلان دانشمند نهفته است؛ این ایران که وطن من است با این حدود پیوسته در تغییر بوده است و فلان پادشاه خوب و دانشمندش خواه ناخواه نامش در تاریخ به خوبی و یا به بدی خواهد ماند، من چرا در بدیختی باشم که فلان پادشاه قlder یا دانشمند در فلان جا به خاک رفت و اهل فلان محل بوده است، این را هم نتوانستم قبول کنم که من به علت ایرانی بودن باید جور فلان رئیس‌الوزاری دزد را بکشم حال که نسبت به من ظلم می‌شود، دندان‌های پدرم را می‌شکند، هیچ یک از اولیاء امور جز با پول به حرف من گوش نمی‌دهند، هیچ مقامی هم که مساعدت نمی‌کنند، چه لزومی دارد که من این مظالم را از این موجودات ایرانی بشنوم، حالا که من باید مظلوم واقع شوم بگذار فلان روسی نسبت به من ظلم کند و حال آنکه ظلم ایرانی و هیئت حاکمه ایران نقد است و ظلم روس‌ها نسیه.

پرسیدم آیا شما مطمئن بودید که پس از زیر پا گذاشتن همه این اصول و پیروی از نیات فلان خارجی، دیگر اینگونه مصائب نسبت به شما یا نوع دیگرش از ناحیه آنان به شما تحمیل نخواهد شد؟ گفت من صدی صد اطمینان نداشتم ولی هرچه بود ظلم نسیه هم بر ظلم نقد ترجیح دارد، تا چه رسد به آنکه ظلم نسیه هم با همه بدینی باز پر از امید و آرزوی عدالت در آن باشد، به هر حال شما هر گونه می‌خواهید حساب کنید من پشت پا به این نوع وطن و به این نوع هموطنان و به این دزدان هیئت حاکمه زده و تسلیم رفیقم شده و با مقاماتی که معرفی کرده بود تماس گرفتم و با وسائل ضروری دست به تشکیل یک انقلاب بزرگ زدیم، سپس جریان فرار افسران و گردآمدن آنان در گرگان و مبارزه با ارتش و هزاران اسرار دیگر را تا همکاری با پیشه‌وری و غلام یحیی و قوام‌السلطنه بیان کرد و اسراری از

همکاری آقای قوام و طرز توزیع کاغذ و برقج!! که آقای قوام میان روزنامه‌نگاران حزب توده و جبهه آزادی تقسیم می‌کرد اظهار داشت تا آنجا که برادران رشید قاضی را به دار آویختند و حزب توده و کومله و فرقه دموکرات را از بین برند و چگونگی کشته شدن یک عده افسران بیگناه و افراد بی‌قصیر که اغلب آنان برای رهایی از ظلم همین هیئت حاکمه به دام خود آنان گرفتار شدند تشریح نمود و چیزهایی را گفت که من نمی‌توانم فعلاً بگویم و بنویسم.

آقای «ب» نیز باید مانند سایر رفقاء بیگناه یا با گناهش اعدام شود، از این‌رو خود را سخت پنهان نموده تا بلکه از یادها فراموش گردد، واقعاً فرد خطرناکی شده بود، به تمام اصول و معتقدات پشت پا زده بود و طبق اظهارات خودش گفت: اگر موفق می‌شدم آنقدر از این مردم می‌کشم که چنگیز و تیمور را از یادها و خاطرات فراموش سازم.

او فعلای خود را شکست خورده در تمام قسمت‌های زندگانی می‌دانست و معتقد بود اگر با کبری آشنا نمی‌شد به هیچ وجه با این افکار آشنایی پیدا نمی‌کرد، آنگاه از من پرسید آیا هیچ راجع به من با کبری صحبت کرده‌ای؟ به او گفتم او تنها در زندگانی یک آرزو دارد و آن هم این است که تو را و لو چند دقیقه هم شده باشد ببیند و آنگاه با کمال راحتی به استقبال مرگ خواهد شافت، «ب» شمه‌ای از شیفتگی و علاقه خود نسبت به کبری بیان کرد و گفت روزی با خود بخواهم آن می‌کردم کبری را خواهم دید و آن روز بود که من با دست خود بخواهم آن موجودی را که با پول معشوقه مرا ریوده است به دار آویزم و اکنون نیز تنها آرزویم این است که کبری را لاقل برای یک دقیقه هم اگر شده است ببینم زیرا من هم به زنده بودن خود با این وضع مطمئن نیستم و ضمناً روزنامه اطلاعات که خبر و نام یازده نفر افسر را که در آن روز در آذربایجان تیرباران شده بودند نشان داد و دست روی نام گذاشت و گفت آیا این را می‌شناسی؟ گفتم نه. گفت این همان می‌باشد که اکنون به این وضع درآمده است از بهترین دوستان من و

همکاران صمیمی ما به شمار بود. چه شب‌هایی را در گرسنگی به روز آوردیم و چه مشقاتی متحمل شدیم، این شد معامله‌ای که در آخر سر با او کردند، این شخص با اغلب وزراء قوام و حتی خود او مربوط بود و رابط ما با آن‌ها به شمار می‌آمد و از آنها دستور می‌گرفت، این شد معامله که سرانجام با او انجام شد.

آهسته قطرات اشکی را که از چشمانش سرازیر شده بود پاک کرده و گفت اگر وطن وجود داشته باشد و اگر هموطنی باشد مسلم اقدامات ما به خاطر آنان خوش آمد نبود، ولی برای من و برای تمام جمعیت ایران به استثناء هیئت حاکمه و سایر دزدان اجتماعی آن وطن و هموطنی وجود ندارد، شما مطمئن باشید عملیاتی که هیئت حاکمه ایران نسبت به ملت می‌کند هیچ ملت غالب یا مغلوب و هیچ دزدی با دزد زده رفتار نماید.

این عملیات سبب شد که من اصولاً پشت پا به ملیت و هیئت و مفاخر و سایر مزخرفات که به نام آنها ما را می‌چاپند زده بودم.

با آقای «ب» قرار مداری برای ملاقات آینده معین کرده و با یک نقشه پر از امید از او جدا شدم.

روز بعد به سوی شهر نو رفتم ولی معلوم شد کبری در این چند روز سخت از پای درآمده و برای معالجه فوری به مریضخانه رفته است، فوراً از آنجا به مریضخانه رفتم و معلوم شد مرض به او هم مانند سایرین دست رد نزده است، در تهیه پنی سیلین سالم که امروز یگانه داروی شفادهننده امثال او می‌باشد پرداختم و پس از سه هفته گفتند معالجه شده و کاملاً صحت یافته است. در مریضخانه شمه‌ای از جریان «ب» به او گفته و یادآور شدم که در همین تهران می‌باشد، به آقای «ب» نیز اظهار داشتم که فلانی در مریضخانه است و می‌توانی در شب هنگام به اتفاق من به دیدن او برویم.

در وهله اول خیلی می‌ترسید که ممکن است به دست افراد همان حکومتی افتاد که خودشان به وجود آورده بودند و تیرباران گردد و لیکن به هر زبان و بیانی بود

او را از این افکار منصرف با تغییر شکل جزیی در اتومبیل نشسته و به طرف مریضخانه نجات رفتیم.

کبری آخرین ایام بھبودی خود را پیموده و فقط در این آرزو بود که آقای «ب» را دیده و با هر زبانی که می‌تواند از او پوزش خواسته و وضع فعلی خود را به عنوان بزرگترین مجازات به رخش کشد، من هیچ تصور نمی‌کنم که او فوق مراحل دیگری را هم به تصور می‌آورد ولی شاید «ب» بی میل نبود که او را در همین وضع ناهنجار و رقت‌انگیز مشاهده کرده و بگوید این است سزای آن دوشیزه بلهوس و خودفروشی که ناموس خود را به دست کسی دهد که او را چون جان خود می‌داند ولیکن حسن کار در این بود که وضع «ب» نیز دست کمی از او نداشت و مقبولیت اجتماعی و سیاسی او نیز کمتر از کبری نبود. هنگامی که من و «ب» بالای سر کبری ایستادیم و او به ما نظر انداخت، منظره عجیبی به وجود آمد، مدت زیادی خیره‌خیره در ما نتریسته و در قیافه «ب» دقیق شد و آهسته از من پرسید «نکند این فلانی باشد» گفتم شکر کن که نگذاشتم کلاه کپی سر بگذارد والا آن وقت از قیافه انسانیت هم خارج می‌شد و دیگر هیچ او را نمی‌شناختی.

آقای «ب» در این مدت لب از لب نگشود و غرق در عوالمی شد که درک آن مشکل بود، کبری حرکتی به خود داده و خود را از زیر پتو بیرون کشید تا در مقابل او بنشینند و اشک چشم فرو ریزد ولی «ب» دست به روی شانه‌اش گذاشته و با لحن عجیبی گفت: کبری حرکت نکن، خواهش می‌کنم خود را ناراحت نساز، خوب که متوجه شدم قطرات اشک از چشم هر دو سرازیر است.

آنچه به خاطر دارم غیر این دو جمله هیچ کلمه‌ای میان آنها رد و بدل نشد و فقط از وضع کبری سوالاتی کردم و گفتم منظور این بود که آقای «ب» شما را بشناسد از این به بعد زیاد به دیدن شما خواهیم آمد. شما فعلاً استراحت نمایید... و چون یک نفر پیشک نزد من آمده و سرهنگی همراه او بود، خواه ناخواه ترس گریبان

رفیقمان را گرفته و با گفتن خدا حافظی با او از مریضخانه خارج شدیم و باز سوار اتوبیل شده و در بیغولهای که او مسکن داشت پیاده شدیم، هفت تیر مارک آزادی خواهی و روش فکری را از کمر باز کرده و بدون اینکه به من تعارف کند در گوشه اطاق نشست مثل اینکه از وجود من همراه خود بیخبر است، به طوری از این منظره متاثر شده بود و اشکهای کبری با موهای ژولیده که به اطراف صورتش ریخته شده بود او را تحت تاثیر آورده بود که در همه جا سیر می‌کرد غیر از مسکن خود، پس از چند دقیقه سکوت از او پرسیدم مگر خدای نخواسته کسالتی پیدا کردید؟ گفت نه، اما حالم به هم خورده است، من هیچ وقت اینطور نمی‌شدم دیدن چهره کبری مرا خیلی متاثر کرد.

گفتم خوب تو انتقام خود را گرفته‌ای؟! گفت نه، فکرم اصلاً عوض شد، این خیلی بیچاره شده است.

... آقای «ب» هنوز نمی‌داند که کبری چگونه در شهر نو بوده و اکنون به چه مرض خانمانسوز و خانمان براندازی گرفتار شده است.

در خلال سیاست اجتماعی و وضعی که هیئت حاکمه ایران برای بدبخت کردن ما به وجود آورده‌اند به گوشه و کنایه مظالم هیئت حاکمه را با سقوط زنان و دوشیزگان تطبیق کرده و گاهی به کبری تمثیل می‌زدم.

گفت فلانی تو که اینقدر از هیئت حاکمه می‌نالی پس چرا در این مدت با ما همراهی نمی‌کردی و برای از بین بردن این حکومتها همکاری نمی‌نمودی؟ به او گفتم من بیش از یکایک شما با هیئت حاکمه مبارزه کردم ولی اختلاف ما در این است که من هیچ وقت نمی‌آیم با قمه و قداره و تفنج و چاقو یک عده را کشته و شکم پاره کنم تا برای اشاعه اصول سوسیالیزم و اصلاحات و تعديل ثروت یا فلان فلان مثلاً قوام‌السلطنه را زمامدار کنم، این جملات معتبرضه همه برای این بود که در بحث کبری تفسیر و تاویلی شود و آنقدر گفته شد تا او را به تمام معنی به رموز سقوط و مرض کبری آشنا کردم و مخصوصاً یادآور شدم که مرضش را فوراً تحت

معالجه قرار داده و به طوری که از دکترها پرسیده‌ام می‌گویند کاملاً معالجه خواهد شد.

بالاخره به او گفتم این وضع کبری است، در کشوری که شما خودتان از مصائب و علل محرومیت‌های اجتماعی آن آگهی دارید، نحوه و سقوط کبری و علل آن نیز معلوم همان عوامل است. کما آنکه همان عوامل ممکن است شخص شمارا که من می‌شناسم آدم بسیار خوب و دلسوزته و فعال و کارآمدی هستی، به علت همین احساسات به نام وطن‌فروش و خیانت به ناموس ملی و همکاری با اجانب و جاسوسی و هزاران معایب دیگر مانند دیگران تیرباران نمایند. بحث طولانی شد که باز هم ناچار شدم شب در خانه او بمانم و به نتیجه برسم. آنچه را که من می‌خواستم که او عطف به شخص کبری نکند و زاده جریان اجتماعی بداند، موفق شدم و در پیش از ظهر آن شب آقای «ب» که هنوز در عوالم دیگر سیر می‌کرد. با کمال بی‌تابی به من متوصل شد که به هر وسیله هست باید کبری را از آن محل نجات داد. جریان تهیه پنی‌سیلین و غیره را به او یادآور شدم و متذکر شدم که تا کاملاً بهبودی نیابد، نباید او را خارج کرد. پس بازگشت او به شهر نو غیر ممکن شد، برای معالجه کامل او نیز خودم سری به مریضخانه زده و دستور لازم را به اولیاء آن بیمارستان داده و کبری را به تمام معنی امیدوار ساختم.

سه روز قبل از موعد خروج کبری از مریضخانه مقداری میوه خریداری کرده و در روز روشن به اتفاق آقای «ب» که بخت سیاسی از او برگشته بود و به جرم عملیاتی که ناگزیر به اقدام آنها بود در تعقیب او بودند، به مریضخانه رفتیم و مقداری از میوه‌ها را میان پرستاران تقسیم کرده و از پزشکان آنجا نیز کاملاً استمالت نمودیم و در آن روز کبری ضعیف و نحیف و بخت برگشته، تنها چیزی را که تصور نمی‌کرد این بود که «ب» به این تفصیل به ملاقات او رود و از همه مهم‌تر اینکه محبت خلل ناپذیر خود را با همه این جریان‌ها به او عرضه دارد! کبری اصولاً عاجز بود که حتی این موضوع را در تحت تصور هم درآورد ولی آقای «ب»

همین عنصر خطرناک، همین فردی که او را زمانی توده‌ای و زمانی دموکراتی و روزی عامل کمونیستی و بالاخره قیام علیه ... می‌نامیدند و اکنون در جستجوی او هستند، بدون هیچگونه واهمه علاقه خود را به او اظهار نموده و من شاهد بزرگترین موقعيت‌های خودم بودم و با شادی کبری صد چندان دلشاد و شادمان می‌شدم. با کمال بی‌تابی برخاسته و صورت «ب» را بوسیم و او را تبریک گفتم. کبری فقط در برابر اظهارات «ب» اشک می‌ریخت و حتی یک کلمه نگفت که بتوانم آن را یادداشت کنم، «ب» از او پرسید چرا اینقدر گریه می‌کنی؟ بس کن، گریه برای چیست؟ تنها کلمه‌ای که از او شنیدم لغت هیچی بود. چرا می‌گویی هیچی، برای چه می‌گویی هیچی؟! و راستی هم نه آنکه تمام گریه‌های ما برای هیچی است، بلکه همه خنده و همه اعمال هم برای هیچی است.

«ب» خود را به نام برادر کبری معرفی نمود و سفارش‌های لازم را به تمام پرستاران کرد و دواهایی را که آورده بودیم به دکتر سپردهم، یک نفر پرستار آنجا هم هرچه نفرین سراغ داشت نثار شوهر کبری کرد که چرا می‌باید اینگونه شوهرانی پیدا شوند و زنانشان را به این روز بیندازنند. معلوم شد کبری در مریضخانه بازی نخصوصی انجام داده است.

به هر حال با «ب» از هم خداحافظی کرده خارج می‌شویم و مقدمات آوردن کبری را در خانه محقر «ب» فراهم می‌نمایم، از اقدامات خود در این راه به علی چیزی نمی‌نویسم ولی پس از این جریان به مریضخانه مراجعت کرده و به کبری گفتم برای فردا باید به منزل «ب» برویم و زندگانی «ب» وضع او را تشریح کردم. از من گله کرد که چرا از سابقه او «ب» را مطلع کرده‌ام و از این لحظ خیلی نگران و فوق العاده متاسف و سر به زیر بود. می‌گفت من که نمی‌خواستم به شهر نو بروم، من که مرگ را بر یک چنین نامی ترجیح می‌دادم، ولی اینطوری برای من پیش آمد!! با بحث طولی این فکر هم از سر او رد شد و همین قدر یادآور می‌شوم که روز بعد سه نفری در یک اتومبیل نشسته و به طرف منزل «ب» حرکت کردیم، در

بین راه اتومبیل با یک درشکه تصادف کرد و چرخ آن را شکست و اگر صد تومان به درشکه‌چی و ده تومان به پاسبان نمی‌دادم می‌باید با وضع بدی رو ببرو باشیم، اکنون آقای «ب» و کبری هر دو با یکدیگر زن و شوهر هستند و هر دو تصمیم به مبارزه دارند و اگرچه تا حدی از او رفع محظوظ شده است ولی چون در ایران هیچگونه تامینی وجود ندارد، زیاد به قول خودش آفتتابی نمی‌شود، هنوز نتوانسته است لغت ارجاع و مرجع را فراموش کند و به ماهیت و علت وضع این لغت پی برد، باز هم کینه ارجاع صاحب مرده را در دل دارد ولی نمی‌دانم از لحاظ خوش شانسی و یا بد شانسی است که مرا مرجع نمی‌داند و از قول یکی از رفقاءش می‌گوید منحرف شده و اغفال گشته‌ام معدالک آدم خوبی هستم!!

پس از عروسی آنها من یک جعبه شیرینی تهیه کرده و روی آن را به خط خیلی فشنگ نوشتمن: «تقدیمی ارجاع بین‌المللی!!» و یک نامه تبریک هم از طرف یک نفر مرجع برایش نوشتمن. ولی کبری در آن اوائل خیلی روشن‌فکر شده بود و با شوهرش به نعش مرجعین می‌تاخت، لیکن به تازگی هم خود و هم شوهرش را به صراط دیگر انداخته است و مثل بچه آدم هر دو مشغول کار و کاسبی شده‌اند. کبری معتقد است این عقاید زائیده بیکاری و فشار فقر و ظلم است، همانگونه که پرشدن خارج از حد معده افکار هولناکی به وجود می‌آورد همانگونه نیز شدت فقر و ظلم موجب این اقدامات و گفتار می‌گردد.

این روزها زندگانی خوشی به هم زده‌اند و از خرید و فروش و معامله استفاده‌های خوبی می‌نمایند، می‌ترسم چیزی نگذرد که استعمارچیان به نام کشور هشلهف شاهنشاهی ایران بشوند، اگرچه خواننده روش‌فکر و بسیار آزادیخواه ممکن است از خواندن این جریان و شناختن رفیق سلیق خود چنین تصور کنند که این هم از اقدامات ارجاع بین‌المللی بود که من مرجع را وادار کرده که بروم در شهر نو و در نتیجه یک نفر جوان مبارز را با کمک کبری به مسیر دیگر اندازم روزی آقای «ب» هنگامی که می‌خواست از من شکرگزاری کرده باشد و یا آنکه خود را معرفی

بنماید، گفت فلاتی آیا شب پنجم آبان ماه ۲۳ را در نظر داری که به منفعت شهربانی گازدن پارتی می‌دادی و بليطهایي تهيه کرده بودی؟ گفتم آری. گفت هنگامی که شخصی به نام سیدزاده آمد و علیه تو پرخاش نمود و گفت الساعه دستور توقیف می‌دهم، به خاطر می‌آوری و آیا در نظر داری که چند نفر مأمور اداره مالیات بر درآمد و عده حاضر و آماده چگونه بساط را به هم زندن. گفتم آری. گفت آیا می‌دانی که یک نفر از آن مخروبین و آشوب‌کنندگان من بودم!! و آیا این نکته را می‌دانی که از طرف حزب به سیدزاده در وزارت دارایی دستور داده شد که تو را بخواهد و فردای همان روز ملاقات آن شرح عجیب را در روزنامه رهبر علیه تو نوشتند.

گفتم کی نوشت؟ گفت سیدزاده آمد و جریان را گفت و ما به آن صورت آن را منتشر ساختیم و ایشان مأموریت یافتند. که علیه شما شروع به اقدامات نمایند و هرچه می‌توانند پول هم اخذ نمایند و اقرار می‌کنند که من دیوانه‌وار علیه شما از لحاظ عقیده‌ای که داشتم فعالیت می‌کردم و بنا شد که موضوع را خیلی بزرگ کرده و به دادگستری برسانیم. ولی آقای ... در جزب خیلی از شما دفاع می‌کرد و ممانعت می‌کرد و امیدوار بود روزی اتحادیه شما منحل و به آنها خواهند پیوست. اکنون در ازای این حماقت‌هایی که نموده‌ام حاضرم مقدار ضرر و زیانی را که آن شب متحمل شدید، خدمتان تقدیم نمایم و برای پاک شدن وجدانم از این حرکات متولسل به اغماس خود شما گردم. به او گفتم من که نسبت به شخص شما هیچگونه رفتار خلافی نکرده‌ام، این کم لطفی شما به چه علت بوده است، می‌گوید ما در صف مخالف قرار داشتیم، ما تابع یک فلسفه بودیم و آن اینکه یا باید با ما بود و یا علیه ما و شق ثالثی نداشتیم و چون شما با ما نیامدید و اتحادیه خود را به ما ملحق نکردید پس علیه ما بودید!.

به او گفتم رفیق؛ اکنون عملاً وارد عوامل دیگر شده‌ای، بهتر این است که در منطق خود نیز غور کرده و از این افکار کج و کوله راحت گردید. در جواب می‌گوید

و شما هم شکر کنید که جان سلامت بردید والا یک روز آمدیم که شما را هم مانند افتخاری مضروب نموده و کشان‌کشان در حزب برد و در آنجا زندانی نمائیم ولی بخت با شما بود که در یزد بودید!!

معلوم شد این آقایان شخصی را به نام یوسف افتخاری به جرم اینکه با آنان همکاری نکرده و خود با عده‌ای از رفقایش یک اتحادیه جداگانه داشته است در روز روشن و دوره حکومت آقای قوام، عده‌ای از چاقوکشان حزب شریف توده و اتحادیه شریفتر کارگران و روشنفکران و زحمتکشان و رنجبران به محل او ریختند و پس از آنکه خسارات زیاد وارد می‌آوردند او را به عنوان اسارت گرفته و کشان‌کشان می‌برند، در محل اتحادیه کارگران حزب توده و زندانی می‌نمایند بدون آنکه به مقامات قانونی کشور اطلاع دهند!!.

به او مژده دادم که مرا هم در یزد همین عناصر توده نزدیک بود بکشند و سپس در روزنامه بسیار شریف رهبر آن خبر سراپا کذب را منتشر ساختن. کم کم یکایک جریان‌ها را در پیش کشیدم و با ترازوی عقل سنجیدم و کار به جایی رسید که آقای «ب» اصولاً کمر مبارزه علیه کلیه احزاب را بسته و فریاد زنده باد نهیسم!! سر داده است.

اوراق بسیاری از فجایع ارائه داده و حوادث جنون‌آمیزی را که به وجود آورده بودند خاطر نشان ساخت، ولی نکته این است که اگر حزب توده این عملیات را کرده باشد دلیل این نخواهد بود که فلان حزب خوب است، باید احتیاجات مادی اشخاص برطرف گردد والا حالات روحی پیوسته تابع حواچ جسمانی بوده است. با مقداری خاطرات جانخراش با آنان خداحافظی کرده و از منزلشان خارج شدم. حقیقت آنکه این اعترافات هم برای من آنقدر خوش آمد نبود زیرا من هیچ تصور نمی‌کردم که روزی این اندازه مورد ضرر و زیان نفرات یک حزب واقع گردم که آشتای چند ساله هم به این ترتیب در آن شرکت داشته باشد.

هنوز چند قدم از خانه آنها دور نشده بودم که مواجه با شخصی به نام گروهبان ... گردیدم و او مرا دعوت به خانه خود کرد و یادآور شد که خانه‌اش در شهر نو در ... می‌باشد و با روزی چهار تومان زندگی می‌نماید و به شغل شریف جا اندازی و دلالی مشغول است!

این آقای گروهبان دروغ نمی‌گفت، به خانه او وارد شدم و امتعه او را دیدم، یادداشت‌هایی تهیه کرده بودکه مقداری از آنها را به من سپردم، این آقای گروهبان را به اضافه سی چهل نفر دیگر از ژاندارمری به جرم و یا به اتهام این که عضو حزبی به نام اصلاحات بوده‌اند، چند ماهی زندانی و پس از زندانی محاکمه و پس از محاکمه تبرئه شده و پس از تبرئه شدن از ژاندارمری اخراج می‌نمایند!! تمام گزارشات او به افسانه بیشتر شباهت داشت تا حقیقت، می‌گفت زن و بچه دارم، ما که پس انداز نداریم، ما به نان شب محتاج هستیم ولی به این کیفیت ما را از سی سال سابقه محروم کرده‌اند ولی جرم ما این نیست! جرم حقیقی این است که افسران ما، ما را مجبور می‌نمایند که مردم را بچاپیم و به آنها بخورانیم و ما چند نفر جمع شدیم و قسم یاد کردیم که خود را به خاطر جمع‌آوری پول برای افسران به جان مردم نیاندازیم، از این جهت بود که ما را زندانی و بعد محاکمه و چون جرمی نکرده بودیم تبرئه کردند ولی با وجود تبرئه شدن هم اخراج نمودند!! و اکنون در شهر نو به شغل جاکشی مشغول هستیم!!!... پس از چند روز رسیدگی به وضع رقت‌بار آنان که جریان عملیات آنها و بخصوص این گروهبان در کتاب دیگر شهر نو منتشر خواهد شد، نزد تیمسار سرلشگر خسرو پناه رفته و گفتم شما را به خدا اگر این عده مجرم هستند، بگیرید و تیربارانشان بکنید تا راحت گردد والا به آنها کار مراجعه نموده تا مجبور نشوند به شغل پا اندازی در شهر نو دست زنند. باید در اینجا از تیمسار سرلشگر خسرو پناه رئیس کل ژاندارمری به همین نسبت ممنون و متشرک بود که دستور اکید برای رسیدگی و استخدام آنان صادر و ابلاغ نمود که جریان مفصل آن در جلد بعد آورده خواهد شد.

در اتوبوس نشسته و به طرف منزل می‌آمدم. در صندلی جلو دو نفر نشسته بودند که در دست یک نفر یک پرونده بود و آن را ورق زده و نشان شخص دیگری می‌داد و هر موضوعی را که بیان می‌کرد یک برگ از پرونده درآورده و ارائه می‌داد. آنچه از نامش فهمیدم به نام سروان صمع‌آبادی بود، می‌گفت ۱۴ ماه است مرا بیکار و اخراج کرده‌اند خرجی ندارم، خانه ندارم، معلوم نیست چگونه باید زندگانی کنم، تمام مدت خدمتم در خاش بوده‌ام. مرا به طهران احضار و فوراً زندانی کردند، اینجا وسیله خانم که اکنون در امریکا است نجات یافت. پس از خروج از زندان حکم اعدام برایم صادر کردند! در حالی که قوای متاجسرين در زنجان بودند و افراد و افسران هم پیوسته تحریک می‌شدند که به آنها بپیوندد و قاعده‌تا برای افسر آزادی چون من که حکم اعدام او را صادر کنند باید فرار کرده و به آنها ملحق شوم ولی من با اتکا خداوند پای حکم اعدام ایستادم و به آنها ملحق نشدم و آنقدر دوندگی کردم تا پرونده‌ام به جریان و محکمه تشکیل یافتد و در آن محکمه فهمیدم برایم پاپوشی ساخته و مرا متهم ساخته‌اند که عضو حزب توده‌ام!! ولی با ارائه مدارک چندی تبرئه شدم و باز به فعالیت پرداختم که علت ایجاد این پرونده را دریابم ولیکن پس از تبرئه شدن صلاح خود را چنین دیدند مرا اخراج کردند.^۱ این است مفهوم حکومت شتر، گاو، پلنگ، اول زندان می‌اندازد بعد از زندان آزاد می‌کنند و حکم اعدام صادر می‌نمایند، تا افسر فرار کند و به متاجسرين ملحق گردد و پس از آن چون می‌رود محکمه تشکیل داده او را تبرئه می‌کنند! پس از این بیانات اوراقی را از پرونده درآورده و به شرح جنایات و وقایع پرداخت که چگونه فرماندهان بدون تقصیر و برای تصاحب اموال و املاک افراد، آنان را تیرباران می‌کرده‌اندو این افسر گزارش آنها را به طهران می‌داده است، من چند برگ آنها را

۱- پس از تحقیقات بسیار معلوم شد این افسر از شرافتمندترین و پاک‌ترین و شجاع‌ترین افسران ایران است که دستگاه جانی و دزدپرور ارتش وجود او را در قشون مانع مقاصد خود به حساب آوردند.

یادداشت کرده و کارت و آدرس خود را به او داده تقاضا کردم روزی به دفتر من آمده و راه حلی برای او پیدا کنم و با سرلشگر رزم آرا جریان او را عرضه داشته و خطر اجتماعی که از اینگونه یاس‌ها و نالامیدی‌ها متوجه عموم است یادآور شدم، تیمسار سرلشگر رزم آرا نیز وعده فرمودند که پرونده ایشان را مورد رسیدگی قرار داده و رفع این ظلم از ایشان بشود.

اتفاقاً پس از چند شب خود این سروان که نامش مهدی صمغ‌آبادی باشد به دفترم آمد و طی مذاکرات خود جریان موحش و سرگذشت رقتبار خود را بیان کرد. من خود دو سال از عمر خویش را در دانشکده افسری و در ارتش گذرانیده‌ام و شاید هیچ بیغوله و هیچ شهر هرتی را به این اندازه درهم و برهم و کشنده حق و حقیقت و پر از اجحاف و ظلم ندیده‌ام، یک نفر سروان دارای زن و عائله پس از هفت سال به خاطر میل فلان و بهمان از خدمت اخراج می‌شود و یا اطفال خود سربی شام به بالین می‌گذارد.

من مخالف اخراج از ارتش و یا مجازات دیگر نیستم ولی مسخره اینجا است که امثال این بیچارگان آلت ارضی امیال یک عده از خدا بیخبر شده‌اند، این افسر پس از آنکه اینگونه مظالم بر او مسلم شد، دست در دست یکی از غلام یحیی‌های کشور انداخته و آنچه را انجام می‌دهد که نباید انجام دهد و آن را هم خود او نکرده است زیرا مسئول او هیئت حاکمه و اجحافات و حق‌کشی‌های ارتش یا نظایر آن شده‌اند. فرزندان نظایر همینگونه مظلومین هستند که موضوع بحث ما را فراهم می‌آورند.

امیدوارم تیمسار رزم آرا که فعلاً دست به اصلاحات ارتش زده‌اند در این موارد اقدامات واقعی مبذول فرمایند. جریان اقدامات معظم له را نیز درباره صمغ‌آبادی بعداً ادامه خواهیم داد^۱

^۱- چپ اول و دوم این کتاب تمام شد و اکنون چاپ سوم آن انتشار می‌یابد و کوچکترین اقدامی از طرف سرلشگر رزم آرا درباره ایشان نشد. من اگر بخواهم زندگی داخلی این افسر شرافتمد را شرح دهم خود کتابی رقتبار خواهد شد. ارتش ایران و مرکز بزرگترین جنایتگاه‌ها و هسته مرکزی فساد و عقب‌ماندگی ایران است. آقایان افسران شرافتمدان در جلد اول این کتاب زندگانی زن یکی از



همقطاران شما را در شهر نو نوشتم و سوز دل او را در روزنامه و در پنج چاپ کتاب منتشر کردم و حتی یکی از این زعمای ارتش که روی اجساد شما حکومت می‌کشند سراغ او را نگرفتند متوجه بشید با حکومت این عناصر فرومایه ، زنان شما به سلامتی دهنده‌گان نشان جاوید و بريا دارندگان مجسمه‌های نابغه عظیم الشان به شهر نو نیفتند و خود شما هم به روزگار سروان صمع آبادی گرفتل نگردید.

الحق مر «حقیقت تلخ است»
حضرت علی

به تو خواننده گرامی

به انجمن شاهنشاهی خدمات اجتماعی

و

به والاحضرت اشرف پهلوی

خوانندگان عزیز: به علی ناگزیر هستم که جلد دوم کتاب شهر نو را با اینکه مطالبش ناتمام است تا همینجا ختم نمایم.

تو خواننده عزیز می‌دانی یکی از مریضخانه‌های تهران در هنگامی که عده‌ای از هیئت حاکمه به اتفاق والاحضرت اشرف پهلوی به آن وارد شده بودند، طبق گزارشی که به آنان ارائه شده بود، در مدت یکسال مت加وز از ۱۴۰/۰۰۰ نفر مریض سفلیسی را معالجه کرده بودند.

این خبر را همه روزنامه‌های مرکز نوشتند، شنوندگان نیز شنیدند ولیکن کوچکترین اهمیتی هم به آن داده نشد، زیرا منظور آنان درمان درد و پی بردن به علل نبود، طبق معمول ملی! کشور شاهنشاهی بازدیدکنندگان معظم هر یک چند فنجان چای نوش جان کرده و مقداری از اوصاف و کمالات خود را گوش دادند و بیرون آمدند!!... البته همین رفتن و چای خوردن برای اصلاح و درمان کافیست، ملت احمق هم باید افتخار داشته باشد (به قول خودشان) که امثال این اشخاص محترم قدم رنجه فرموده و مثلا برای سرکشی و رفع خستگی به یک مریضخانه می‌آیند، چه افتخاری برای ملت ایران از این بالاتر می‌تواند باشد؟!

^۱- امیدواریم آقای دکتر شفق وکیل ملی تهران علاوه بر مقالات متعدد خود چند قصیده غرا هم در اوصاف این اقدامات والاحضرت‌ها بسازند.

به هر حال می‌خواهم خدمت خوانندگان این نکته را گفته باشم که در شهری که مریضخانه‌اش در یکسال ۱۴۰/۰۰۰ نفر سفلیسی مراجعه کرده باشد، باید بدون گفتگو فاتحه استقلال آن را خوانده و برای اینکه سایر افراد بشر مبتلا نگردند، افراد آن را که مثلاً منبع میکروب سفلیس هستند نابود ساخت!!

تهران طبق سرشماری ششصد هزار نفر جمعیت دارد و در آنجا چهارده مریضخانه بزرگ و چندین مریضخانه کوچک و مطب وجود دارد. اگر در یک مریضخانه‌اش ۴۰۰۰۰ نفر سفلیسی معالجه شده باشد، می‌باید در هر مریضخانه دیگر آن هم به همین نسبت یا کمتر مریض سفلیسی رفته باشد، آن وقت ملاحظه خواهید فرمود که در تهران کمتر فامیلی خواهید یافت که همه آنان یا چند نفر از آنان مبتلا به سفلیس نباشند!! با این حساب شما خوانندگان انتظار نداشته باشید که گرد آورند و این کتاب نازک نارنجی صحبت کرده و مانند دیگران راه مجلمه بپیماید و این مصائب را هم یکی از اوصاف زمامداران به شمار آورم.

پس از انتشار جلد اول این کتاب و فشاری که از طرف بسیاری از افراد اصلاح طلب وارد آمد، در روزنامه‌ها انتشار یافت که انجمن مبارزه با فحشا تشکیل گردید و مبالغی هم به نام خیریه جمع‌آوری کردند، چند ماه سر و صدای این انجمن به هوا بود و ناگهان خاموش شد و فراموش گردید. البته بسیاری از آقایان نویسنده‌گان و نامه‌نگاران طبق اصول دریوزگی خود هرجه اوصاف خوب سراغ داشتند نثار رهبران این انجمن نمودند و حتی خواندم که یک نفر به اندازه‌ای مبالغه کرده که گویی با ایجاد این انجمن یک جهان تسلیم ملت ایران شده است!! و بهشت موعود نیز کلیدش به این ملت سپرده گردیه است!! ولی هنگامی که خاموش شد کسی نپرسید چطور شد؟ چرا ایجاد شد و سر و صد ا راه انداخت و چرا از بین رفت! خلاصه قفل خفقان بر دهان زدید.

مدتی هم گذشت. ناگهان انجمن شاهنشاهی خدمات اجتماعی طلوع کرد و باز هم قلم نویسنده‌گان متوجه آن شد و آن را روزنی از بهشت بربین معرفی کردند و فوراً چند نفر جناب هم در آن گنجانیدند، و عده‌ای متملق و بله بله قربان‌گو هم بر آنان افزودند، باز هم شروع به جمع‌آوری پول کردند و گفتند این انجمن دیگر شوخی بردار نیست و آنقدر دایره عملیاتش وسیع است که اصولاً انجمن مبارزه با فحشاء را تحت الشعاع قرار داده است! و ناگهان شنیده شد که والاحضرت اشرف پهلوی کلنگ درمانگاه انجمن خدمات اجتماعی را در فلان مکان و فلان شهرستان بر زمین زندن؟ باز خبری شنیده شد که در فلان محله و فلان محله یک درمانگاه از طرف انجمن خدمات اجتماعی به وسیله والاحضرت اشرف پهلوی سنگ بنایش گذاشته شد و باز هم و باز هم و باز هم کلنگ بود که از طرف این انجمن می‌نوشتند که بر زمین می‌خورد و خشت‌خشت بود که می‌گفتند برای ایجاد درمانگاه به هوا می‌رود! تا امروز که شما این سطور را می‌خوانید پیوسته از اینگونه اخبار به کرات خوانده‌اید و عجب اینکه در روزنامه اطلاعات و روزنامه کیهان و آتش و چند روزنامه دیگر اصولاً به کرات دیدم دو ستونی از مطالب خود را وقف اینگونه اخبار این انجمن کرده بودند.

من شنیده‌ام ریاست این انجمن مانند مرحوم انجمن مبارزه با فحشاء به والاحضرت اشرف می‌باشند و در صورت صحت آن تاسف من چندین برابر خواهد بود. زیرا جریان آن به یک بازی مسخره بیشتر شباهت دارد تا یک اقدام مفید و عاجل.

آقایان توجه بفرمایید کار شما این شده است که به نام این انجمن پول گرفته و حقوق و اتومبیل در اختیار افراد آن گذارده و کلنگ درمانگاه یا مریضخانه به زمین می‌زند؟ آیا واقعاً شما جاهم هستید و یا ما را یک مشت مردم دیوانه و احمق تصور کرده‌اید که این هم البته دور از انصاف است. یک شق دیگر هم خواهد بود و آن اینکه اصولاً بدون آنکه بانیان این انجمن که شاید نظر خیر هم داشته باشند،

بدانند یک دست مرموز و اسرارآمیزی در کار بوده و عملیات و حسن نیت آنان را به این وضع مسخره نشان داده است.

شما چگونه جوات می‌کنید پولی را که ممکن است با آن هزاران مريض را مداوا کرد خرج تجملات و تفنيات و ساختمان بسازيد!!

ساختمان چندين هزار توماني برای چه می‌خواهيد؟ آيا انجمن خدمات اجتماعي منظورش تهييه ساختمان‌های مختلف است؟! اصولا درمانگاه برای چه می‌سازيد؟! اين همه درمانگاه داريم که بدون دوا و دکتر در خود تهران هست، ديگر به چه منظور می‌خواهيد بر تعداد آن علاوه کنيد.

در فلان ده يا فلان شهر چه لزومی دارد مبالغی خرج ساختمان یک درمانگاه بکنيد، شما اگر حسن نظر داريد، اگر درایت کافی می‌داشтиيد، می‌باید فکر دوا و دکتر باشيد. در هر دهی می‌توان از يكى از خانه‌های همان ده استفاده کرد، در هر شهرى ممکن است با پرداخت اجاره قليلی بهترین ساختمان‌ها را گرفت و درمانگاه نمود، مردم بدبخت، مردم سفلیسي و سوزاکى و تراخمي و مالاريائى دارند از بى‌دوایى و بى پزشكى مى‌ميرند، آنگاه شما يکسال تمام است که سرگرم گلنك زدن و سنگ تراشیدن برای ساختمان یک درمانگاه!! در فلان ده کوره يا فلان شهر هستيد!! زهی بى‌انصافى و زهی کم فکري!

خواهش مى‌كنم در همان عمارت باشکوهی که بنگاه نيكوکاران در آن است یک ساعت وارد درمانگاه آن شويد و تا چند دقيقه در قيافه آقاي دكتور وزيرى متصدى آن (اگر اکنون هم به اين سمت در آنجا باشند) دقيق گردید. ملاحظه خواهيد فرمود که در چه عالم برزخى به سر مى‌برد. صدها نفر مريض به اين دكتور دانشمند بدبخت هجوم آورده و او هم یک دست تنها باید به همه برسد، ولی مگر یک چنین چيزى ممکن است؟ به خاطر دارم که روزى به طور ناشناس در صف بيماران تماسا مى‌كردم، قريب چهل مريض گريه مى‌كردند و استغاثه مى‌نمودند، بخصوص چند نفر که به پاي دكتور افتاده و مى‌گفتند داريم مى‌ميريم و پول هم نداريم، باید به ما

دوا بدھی. دکتر سرش شلغ بوده نمی‌توانست به گریه آن زن جواب دهد، به سرعت برق انواع و اقسام مريضي‌ها را می‌دید و به عجله نسخه‌ها دستورهایی می‌داد. سرانجام به حال یک مريض رقت کرده‌هو مشغول تفحص برای دارو شد ولی افسوس!! دوا نداريم. اى خدا دکتر نیست! دوا نیست، اين همه مريض هم مراجعيه می‌کنند! خدايا ما را مرگ بده. اين جملاتی بود که من از دکتر استراق سمع نمودم و از آن بیغوله، از همان محلی که از کثرت بیمار وقت معاینه را هم حتی نداشت و آرزوی مرگ می‌کرد دور شدم. اين یکی از بهترین درمانگاه‌های شهر تهران است که در جوار کاخ والاحضرت اشرف بنا شده و عظمت بسیار دارد که نه دکتر دارد و نه دوا^۱

آيا شما متصدیان انجمن خدمات اجتماعی می‌خواهید ساختمانی بهتر از اين ساختمان به وجود آوريد؟!

بياید محض رضای خدا به عوض تراشیدن سنگ و ساختمان‌های کوه پیکر پول آنها را به مصرف دارو و استخدام پزشک رسانیده و به همین درمانگاه موجود سروسامان بدھید، يك ده آباد به از صد شهر خراب است.

من هنگامی که در بیمارستان‌ها که عنقریب کتاب آن منتشر می‌شود مطالعه می‌کدم، با جریانی برخوردم که مسلم بدانید در هیچ يك از ممالک وحشی آفریقایی هم نظیر آن را نمی‌توان دید!

آقایان، در همین مريضخانه عريض و طوييل فيروزآبادی و از همه عجیب‌تر در همین مريضخانه چشم تهران یعنی فارابی با آن عظمت ساختمان، دو نفر مريض تراخمي را قریب يك ماه بستري کردند و غذا دادند و نگاه داشتند، تا اگر سوزن برقی تهیه کردند آن وقت چشم آنها را با آن سوزن مژهاش را سوزانیده و مداوا نمایند. برای هر يك دویست سیصد تومان خرج کردند، تا ببینند پول می‌رسد تا

^۱- پس خوبست دکتر شفیق را بشناسید تا انجمن خدمات اجتماعی و حیف و میل‌های آن را شناخته باشد

سوزن بخربند! از پزشک متصدی پرسیدم که این چه عملی است، می‌گوید: پول خرید نداریم، وسیله نداریم. ای آقا ما روده نداریم که شکم و جاهای جراحی را بخیه بزنیم، این چه سوالاتی است. در مریضخانه فارابی شخصی را دیدم که یک هفته خوابانیده بودند و روزی پنج تومان مخارج او را می‌دادند، از آقای دکتر سهاءالدین طباطبایی پزشک و دانشمند آنجا علت را پرسیدم آهي کشید و گفت آقا چشم این شخص آب مروارید دارد باید آن را عمل کنیم، ولی فعلاً چاقوی عمل نداریم. مریضخانه این شخص را نگه داشته، تا چاقو پیدا نمایند! این جوابی بود که پزشک این ساختمان عظیم به من داد.

ای کاش اکنون کتاب با من به بیمارستان‌ها بیایید چاپ شده بود و آن را تقدیم شما می‌کردم تا ملاحظه می‌فرمودید پول را نباید به مصرف ساختمان رسانید. آنچه امروز لازم است فقط تهیه دارو برای نجات آن عده بدبخت و بیچاره است که بزرگترین گناهشان این است که ایرانی بوده و در این سرزمین به دنیا آمده‌اند! شما خیلی بتوانید پول بگیرید فرض کنیم توانستید پنجاه ساختمان بزرگ، هم بسازید و تابلوی درمانگاه شماره ۵۰ خدمات اجتماعی را روی آن نصب نمایید نتیجه چه؟ شما به پزشک احتیاج دارید، نه به ساختمان، شما آقایان به وسادل و آلات و ادوات احتیاج دارید نه به ساختمان، اول برای نجات ایرانی اینها را تهیه کنید و فوراً در هر مکانی می‌خواهید تابلوی درمانگاه را نصب نمایید.

آیا این شرط عقل است که بگذارید نژاد ایرانی و نسل ایرانی با سفلیس و سل و سوزاک و مalaria و صدھا امراض از بین برود، تا شما یکی دو سال دیگر ساختمان‌هایتان به اتمام رسد؟! و آن هم آیا آن وقت وسیله مداوا پیدا بکنید یا خیر؟ به آن مریض بدبخت که شرح حالش را در روزنامه‌ی آتش نوشته بودند که از بی‌دارویی روی مزبله افتاده بود و جان می‌داد، می‌شود گفت آقا جان فرزند ایران! زاده داریوش و کورش صبر کن، نمیر، با سیل میکروب مبارزه کن تا یکی دو سال دیگر ان شاءالله ساختمان‌های درمانگاه‌های خدمات اجتماعی زیر سقف می‌رود و

کم کم دارو و پزشک و وسائل هم برای آن فراهم می‌شود و آنگاه تو را معالجه می‌نماییم!

شما آقایان بهتر این است که به عوض آنکه پول‌ها را حیف و میل نموده، زائد و بیهوده حقوق بگیران آن نمایید دارو و وسائل و پزشک تهیه و استخدام کرده آن وقت در هر نقطه از کشور که بخواهید درمانگاه تهیه کنید. شخص من متعدد می‌شوم که بهترین ساختمان‌های آن محل را مجاناً و بلاعوض برای این عمل خیر در اختیار آن انجمن بگذارم.

شما از این همه موقوفات، باید بدانید که هر فرد ایرانی حاضر است که در راه خیر بذل مال نماید، هر متمولی حاضر است یکی از خانه‌های خود را وقف درمانگاه سازد ولی اگر تا کنون نکرده است برای آن است که تا به حال با عمل مواجه نشده و پیوسته با تظاهرات شما سر و کار داشته است.

و یقین بدانید روزی خواهد رسید که هر یک از این ساختمان‌هایی را که خیال دارید واقعاً درمانگاه نمایید به روزی بیفتند که فعلاً عمارت اپرای تهران افتاده است. بدیختی ما اینجاست که از حرف حق می‌رنجیم و از تملق و دروغ دلشاد می‌شویم و به خود مغروف می‌گردیم، از این جهت یقین دارم متصدیان انجمن خدمات اجتماعی نیز از این حقایق رنجیده شده و اگر خدای نخواسته یکی دو نفر افراد وطن‌پرست!! هم پیدا شوند و مرا متهم به اسائه‌ی ادب و توهین به مقامات عالیه و عنده‌الزوم بر حسب اقتضای وقت عامل دست راستی یا دست چپی و یا چیزهای دیگر هم بخوانند... باید به حکم آزادی و به حکم دموکراسی فعلی راه زندان را هم در پیش بگیریم، کما اینکه دیگران گرفته‌اند. ولیکن من فعلاً همه حرفهای این افزاد وطن‌پرست و شاه‌پرست و خدا‌پرست را تکذیب می‌نمایم و علناً به نام یک نفر عادی ملت به عملیات و نحوه اقدامات این انجمن معتبر بوده و یقین دارم همان‌گونه که تا کنون عمل خیری انجام نداده است از این بعد هم انجام نخواهد داد مگر اینکه تغییری در جریان کار خود بدهد و از تظاهرات لوس خود دست

برداشته و به نجات مردم بپردازد. و ضمناً تقاضاً دارم پیشنهادی را که راجع به شهر نو در این کتاب شده است مورد نظر قرار داده و با مخارج جزئی از اینکه روزی ۱۵ هزار سفلیسی بر سفلیسی‌های مملکت افزوده شود جلوگیری نمایند.

در تمام ممالک دنیا اصولاً بهداری برای این است که افراد یک کشور مريض نشوند، ولی در مملکت بدیخت ما بهداری برای این است که اگر افراد مريض شدند آنها را معالجه نمایند!!! آن هم طرز معالجه‌شان.

حال اميدواریم که انجمن خدمات اجتماعی قدمی بردارد که مانع مريض شدن افراد شود، نه آنکه جلو سیل امراض خانمانسوز را باز گذارد، دستور ساختن درمانگاه دهد تا اين مريض‌ها را بعدها اگر موفق شوند معالجه نمایند، آن هم اگر مانند سایر گفتارشان دروغ صرف نباشد.

من اين جلد را به اين دليل خيلي ديرتر از موعد انتشار دادم که منتظر اقدامات اجتماعي انجمن مبارزه با فحشاء و عمليات انجمن خدمات شاهنشاهي اجتماعي بودم ولیکن بدیختانه هیچگونه اقدام مفیدی در اين مدت از اين دو انجمن مشاهده نشده و اكنون اميدوار هستم در جلد سوم اين کتاب از اقدامات اين انجمن‌ها که باید خواه و ناخواه آنها را به نفع ملت به کار انداخت مفصلابنگارم و يا لااقل مژده انحلال آنها را به گوش ملت رسانيده تا خود با اقدامات اساسی قيام نمایند و كمتر اعواب گفتار اين انجمن سازان بي‌بند و بار شوند و جريان کريمخان و مرد دزد زده را به نظر آورند که شخص چپاول شده متousel به او شد که دزد شبانه کالايم را برد، کريمخان پرسيد آن موقع تو کجا بودی؟ گفت خواب بودم. کريمخان با کمال عصباتیت گفت چرا خواب بودی؟ اين است سزاي تو که به خواب می‌روي، دزدزده پاسخ داد من خواب رفتم برای آنکه تو را بيدار تصور كردم، اگر بدانم شما خواب هستيد من خود بيدار خواهم ماند و حراست مالم را خواهم نمود.

حال بدیختي ما اين است که تصور می‌کنیم يك چنین انجمن‌هایی بلند بالا و پر طمطراقی واقعاً خدماتي انجام می‌دهندو منتظر نتایج آن هستیم. خوب دقت

بفرمایید، در تهران پایتخت کشور شاهنشاهی ایران تعداد هشتاد هزار نفر زن معروفه زندگی می‌کنند، باز تکرار می‌کنم، تعداد هشتاد هزار نفر، از هر یک از آنان اگر سوال شود آیا هیچ دکتری تا کنون از طرف مقامات صحی و دولتی تو را معاینه کرده و برگ معاینه در دست داری؟

جواب می‌دهند خیر؟ ولی بعضی‌ها که هنوز زخم سفلیس به لب و دهان و بدن آنها نمودار است، به بعضی از پزشکان مراجعه کرده و یک برگ سلامتیاز سال‌ها قبل در کیف پنهان کرده‌اند تا اگر یک نفر بدیخت از زخم آنان متغیر شد و ترسید فوراً ورقه صحت را نشان داده و بگوید به دو دست بربده ابوالفضل! اینها تبخال هستند! به هر حال این یک شمه‌ای از یک منبع فساد می‌باشد که من به سهم خود در معرفی آن چنانکه باید و شاید در این مدت کوشش و اقدام به عمل آورده‌ام و از مکاتباتی نیز که تا کنون از ولایات شده است اکثر نفرت و انججار خود را! این جریان ابراز و آمادگی خود را برای خدمت مادی و معنوی اعلام کرده‌اند. امیدوارم یا انجمن مبارزه با فحشاء و یا انجمن خدمات اجتماعی شاهنشاهی هر کدام که فعلاً وجود دارند فقط توجه عاجل به این محل نکبت و فلاتکت مبذول داشته و به عوض ساختمان درمانگاه با مخارج ناچیزی این محوطه را محصور و به مداوا و معالجه مرض‌ها همت گمارند.

ولی اگر ما مردم هستیم و این هیئت حاکمه و این متصدیان خیر، از آن می‌ترسم اکنون که والاحضرت از طرف این انجمن بلند بالا برای مطالعات کافی!! به امریکا مسافرت فرموده‌اند، پس از مراجعت به نام بزرگترین اصلاحات و خدمات مثلاً دستور دهنده که به عوض درمانگاه اصولاً باید چند آسمان خراش پنجاه طبقه نظیر ساختمان‌های آمریکا برای انجمن به وجود آورده و آن وقت سرگرم کلنگ زدن برای آسمان خراش‌ها گردند.

موضوع شهر نو در اکثر شهرهای ایران وجود دارد و سیل سفلیس از هر یک از آنها برای هلاک ملت در جریان است، اغلب مردم دهات در نتیجه مراودات و آمدن

جوانان آنان برای خدمت نظام به سفلیس مبتلا شده‌اند و اکنون در کمتر از دهات ممکن است از این سیل خانمان‌سوز اثری ندیده و شاهد جنایات آن نشده از فاصله انتشار اولین کتاب شهر نو تا این کتاب اصلاحاتی که متصدیان آغاز کرده‌اند عبارت است از تحت فشار قرار دادن فحشاء در شهر تهران!! و پاپوش ناساختن برای افراد شهر نویی که خود یکی از عملیات زننده و نمونه از نوع اخاذی تازه شده است و روی همین علت عده بسیاری از افراد شهر نوی تهران مهاجرت کرده‌اند و در سایر شهرستان‌ها به کار پرداخته‌اند.

دیگر آنکه در این فاصله پنج کوچه از کوچه‌های شهر نو را آسفالت کرده‌اند و سایر خیابان‌های آن را جدول کشی نموده‌اند، اگرچه آن را هم خود صاحبان خانه مدعی هستند که چندین برابر قیمت اصلی را از آنان اخذ کرده‌اند و نسبتاً آن محل را از صورت زباله‌دانی بیرون آورده‌اند.

این عملیات تظاهری بود که در فاصله انتشار جلد اول تا جلد دوم شده است. ولی از لحاظ اصول هیچگونه اقداماتی مذول نداشته‌اند. اگرچه تا همین اندازه نیز باز مایه امیدواری و نشانه این است که آنقدر هیئت حاکمه دارای ضخامت پوست نمی‌باشد که از آبادی شهری که عنقریب باید نسل آنان برای دادن انتقام به آن قدم گذارند، غفلت نمایند.

در پایان از آقایان و خانم‌ها و دوشیزگانی که شرح یا مشاهدات خود را ارسال داشته‌اند و تغفیری‌هایی نوشته‌اند کمال معذرت را می‌خواهم که هنوز موفق به انتشار آنها نشده‌ام و امیدوارم در جلد سوم این کتاب که در دست چاپ است گزارش‌های آقای میراحمدی، کوکب د، نسرین، فاطمه ع، ب‌ژاله سابق و عفت فعلی چاپ گردد.

علت آنکه من دست افراد را از گوشه‌های منجلاب شهر نو، زندان و دارالمجانین گرفته و با همین لغات زننده به رخ خوانندگان و متصدیان می‌کشم برای این است

که اینگونه مجامع بزرگترین مظاهر تجلیات اعمال یک ملت و یک قوم است. تاریخ عدالت و ارزش اجتماعی یک ملت را فقط می‌توان از این گونه مراکز به دست آورد. این امکنه آئینه تاریخ و عدالت اجتماعی امروز ایران است اگر برای ارائه یک تاریخچه و اظهار شمهای از یک اجتماع ناگزیر به استعمال لغات و کلمات زننده و حتی زشت شده‌ام برای آن است که تاریخ امروز ما لکه‌دار گردیده است و هنگامی که این لکه از دامن ما پاک خواهد شد که هیئت حاکمه ما که مسئول این جنایات و فجایع است با هرگونه اقدام و عاملی از بین رفته و مجازات گردند والاين لکه‌ها به اندازه‌ای بزرگ شده و توسعه می‌یابند که اصولاً استقلال و هستی ما را در سیاهی خود ناپدید خواهد ساخت و اگر ارائه این خطر از مظاهری چون شهر نو و زندان و دارالمجانین نبود من هم چون شما آنقدر کج سلیقه نبودم که به جای تفریح در نقاط خوش آب و هوا و حاشیه‌ی لاله‌زار و دیدن لاله رخان و استماع و آواز دلکش و روح‌انگیز صفحات داخلی و خارجی و آن همه مجالس طرب در این بی‌غوله‌ها شب را به روز آرم و ساعتها در میان افراد مصیبت دیده و ستم کشیده، افراد مریض و متعفن، افرادی که جز اشک و آه چیزی ندارند به سر برم. من می‌دانستم انتشار یک کتاب گل و بلبل! ادبی و فلسفی و سیاسی و اقتصادی به جای شهر نو!! بسیار نزاکتش بیشتر است و عبارات مسج و مقفی ارزش دیگر دارد، ولی من از لحاظ نویسنده‌گی دست به انتشارات نزده‌ام به قول شاعر:

شاعر نیم و شعر ندانم که چه باشد

من مرثیه خوان دل دیوانه خویشم

من خواسته‌ام مراکز خطر را ارائه دهم، من خواسته‌ام برای اولین بار به عکس کسانی که پشت میز نشسته و از گوشه خانه خود راجع به اجتماع قلم فرسایی می‌نمایند، وارد اجتماعات شده و از نزدیک یک اجتماع و علل سقوط و انحطاط را مورد بررسی قرار دهم، از اینرو نه تنها خود به شهر نو رفتم بلکه فریاد زدم که باید شاه و وزیر و بلکه ملکه شاهدخت هم مرا در این مسافرت پیروی کند و ملاحظه

کنند چگونه سیل خطر و مرگ و نیستی برای آنان حرکت کرده است و خوشبختانه هر کجا قدم گذارده‌ام اذهان عمومی را به تمام معنی متوجه آن کرده و موفق بیرون آمده‌ام و خدمات بسیاری هم در نجات افراد سقوط یافته و بدخت انجام داده‌ام و اگر هم در این کتاب گزارش چند نفر از آنان بیان شد برای آن نبود که اقدامات خود را به رخ کسانی کشیده باشم، بلکه خواستم شمه‌ای از عملیات اجتماعی و عدالت اجتماعی را من باب مثل ارائه دهم و ضمناً به آن انجمن‌هایی که اکنون تشکیل شده و می‌شود راه عمل نشان دهم، تا اگر من یک فرد تنها که از هر طرف قدم می‌گذاشتم، گاهی دچار تهمت و ارتجاع و گاهی روشنفکری و غیره می‌شدم، صد نفر را نجات داده و سر و سامان بخشیده‌ام، آن‌ها که صدھا نفر حقوق‌بگیر!! از این انجمن‌ها دارند باید لاقل چندین صد برابر من به فعالیت پردازنند زیرا از انجمنی مانند خدمات شاهنشاهی اجتماعی لاقل این انتظار را داریم که اگر به اندازه یک فرد تنها، موثر در نجات افراد نباشد، لاقل پنجاه نفر را از بیغوله شهر نو و آن منجلاب نجات بخشد و به اندازه نصف یک مرد تنها کار کرده باشد و سالیانه دفتری انتشار دهد مبنی بر عکس و کار فعلی نجات‌یافتنگان و یا آنکه همانگونه که در روزنامه‌ها ستونی برای اخذ پول و زمین و غیره باز کرده است، ستونی نیز برای شرح حال افرادی که نجات داده و سر و سامانی بخشیده است باز نماید. مشروط بر آنکه به شیوه همیشگی خود دروغ نگوید.

-امیدوارم متصدیان فرمایش حضرت علی را که می‌فرماید: الحق مر، در نظر گرفته و اگر خدای نخواسته زنندگی و کدورت از اینجانب یافتد به عوض آنکه تحت تعقیب قرار دهند و به زندان اندازنده متوجه شوند که این کدورت به علت راستگویی و حقیقت‌گویی بوده است و بس.

ضمنا^۱ از خوانندگان کتاب پوزش می‌خواهم که کتاب اغلاط بسیاری دارد و چون در ایامی به چاپ داده شد که نگارنده به علت انتشار کتاب شهر دموکرات تحت تعقیب و متواری بودم و می‌خواستند خودم را هم مانند کتاب توقيف نمایند، از این رو نتوانستم به مطالب آن رسیدگی نمایم و به کلی درهم و مغلوط شده است و باید از سیاق عبارت به مطالب آن پی برد.

تهران حکیم‌الهی ۱۳۲۶
لله‌زار - پاساز بهار

^۱- بدین وسیله از دوست گرامی، آقای کریم واحدی عضو شرکت سهامی چاپ که در تصحیح اغلاط چاپ سوم بذل مساعدت کرده‌اند تشکر می‌نمایم.

تفریظهای واردہ

به قلم: دوشیزه دانشمند و شاعره معاصر پروین دولت‌آبادی

این روزها که مریض و بستری هستم و شاید شدت درد در استعداد درک آلام و مصایب را برایم زیادتر کرده است کتابهای انتقادی و اجتماعی شما را مرور کرده‌ام، آثارتان را برای دومین و سومین بار خوانده‌ام:

در خلال سطور آن طعم ابتلائات جانسوز ملت محروم و درمانده خودمان را چشیده و این شرنگ مرگ‌خیز که مذاق جان من در گوشه و کنار خیابان‌ها و در سایه روش‌های کلبه‌های ویران و قصرهای مجلل با آن آشنا شده است نزدیکی بیشتری حاصل نموده خواستم برای همدردی با شما ... برای این که بدانید دل‌های مستعد و ارواح مضطرب دیگری هم گردآورده شما هستند که در این مقام با شما دمساز و همراه بوده و در سوز و گذارستان شریک و سهیم هستند به این وسیله مزاحمتان شده و افکار پریشان خود را که مولود برخورد با همین صحنه‌های جانسوز و جانگذار زندگی عمومی و ملی ما است و احساساتی را که مخلوق آرزوها و امیدهای موجودی برای پیشرفت زندگی توده‌های محروم و رنجیده است به حضورتان عرضه داشته و از شما بخواهم که اگر توانستید از این همه بی‌سر و سامانی عمومی و از این اندازه پریشانی حواس و تشتن فکر نویسندۀ این سطور کسب جمعیتی کرده باشید خود مرا هم از ماحصل آن بی‌نصیب نگذارید.

آقای حکیم‌الهی

مبازه با فحشاء که شما قدم اصلی آن را فاتحانه برداشته‌اید، کار خود شما و دوستان نزدیکتان، یعنی جوانانیست که از فساد نسل و انحراف آن رنج می‌برند، کار من و شمامست که آثار و علائم توراث کثیف و ننگین ملتی را که در یک بیمارستان آن ۱۴۰۰۰ نفر سفلیسی را معالجه کرده‌اند و در اعمال و کردار هیئت حاکمه‌ای که امروزه شیرازه زندگی اجتماعی ما به دست آن‌هاست می‌بینیم، شما

که ریشه‌های فساد را از زوایای فراموش شده اجتماع، از خانه‌های تاریک و مظلومی که گور سعادت‌ها و فضیلت‌های جامعه ما هستند بیرون کشیده‌اید، شما به همراهی جوانانی که مسلمان تعداد زیادی از آن‌ها با شما هم‌فکر هستند، تیشه‌ای بردارید و این خانه‌های ننگین را ویران کنید.

اما یک نظریه دیگر هم هست که شاید قابل توجه باشد و لازم می‌دانم نظرتان را به آن جلب نمایم.

آقای حکیم‌اللهی

شما در طول مدت متمدادی تفحصات خود در ویرانه‌هایی که شهر نوی این پایتخت بزرگ را تشکیل داده است همه جا فحشاء را دوش به دوش فقر و تنگدستی یافته‌اید، همیشه آنجا که اضطرار و پریشانی، گرسنگی و بی‌خانمانی بوده، فحشاء مظلوم و مرگ‌خیز سایه افکنده است.

برای مبارزه با این اصل کلی لازم است یک راه عاقلانه‌ای برای تضمین زندگی مادی زنان بدکار پیدا کرده و روی اصول دقیق اقتصادی پایه‌ی سعادت این موجودات مضطرب و درمانده‌ای که برای سیر کردن شکم خود و دیگران، خود را می‌فروشند، بنا گذارده شو، به طور تحقیق انحرافات اخلاقی محیط ما که شما صحنه‌های جانگذازی از آنها را توضیح و توصیف کرده‌اید و من علت‌العلل تولید و توسعه آن‌ها را علاوه بر فقر مالی فقدان فضیلت و فقر اخلاقی هم می‌دانم و بدینختانه بذر آنها را در خانه‌های مجلل افشارنده شده و به جای اشک چشم و خون دل با کنیاک و ویسکی رشد کرده و نضح گرفته‌اند، فحشاء حقیقی آن انحراف کشنده‌ای که شما مبارزه مقدس را علیه آن شروع کرده‌اید.

در این خانه‌های اشرافی و در زیر پرتو چراغ‌های صد شمع و در پناه سقف باشکوه‌ترین تلاهرهای این شهر انجام می‌گیرد.

در همین خانه‌هاست که عرض و ناموس و شرافت به بهای یک شب عیش و خوشی و به خاطر یک قدم پیشرفت ناحق در اجتماعی که تمام عوامل فساد موجود

آن هستند داده می‌شود. در اینجاست که بی‌نیازی‌ها و بی‌بند و باری‌ها منشاء هر نوع فساد و ناپاکی می‌شوند.
اینجاست...

شما خود می‌دانید که در این صحنه‌های خانمان‌سوز همیشه آن کسی که بر دامن کبریاش گردی نمی‌نشیند مرد است و در همین شب‌زنده‌داری‌های نکبت‌بار است که زن ...

زنی که دست و پای او را می‌بوستد و در خز و قاقم و جواهرات غوطه‌ورش می‌نمایند مانند یک کالای بازاری به بیع و شری گذارده می‌شود و آن وقت است که ماحصل این شب‌ها سیل اشک و خون جگر برای زنانی است که سلسله‌ی ناگسستنی زمان آنها را از آغوش آن همه نعمت و ناز به دامان این همه نکبت و نیازی که در شهر نو دیده‌اند می‌افکند.

موضوع جالب دیگری که باید مورد توجه قرار داده شود روابط نامعلوم و شرایط نامساعد خانواده‌های ماست.

من فکر می‌کنم زبونی زن و قدرت مطلقه مرد هم از عوامل موثر انحطاط زنان و دختران ماست و درس حقگذاری و حق شناسی در مکتب خانواده‌های ما متروک است و برای حل این مشکل تربیت صحیح زنان و تعديل شرایط سنگین زندگی خانوادگی و تخفیف حقوق یک جانبه و اگر اجازه بدھید بگوییم غاصبانه‌ی مردان در درجه اول قرار دارد.

از آنچه در گوشه و کنار خیابان و کوچه و گذرگاه‌های این دیار می‌گذرد چیزی نمی‌گوییم و امیدوارم اگر توفیق یافتم، حضورا داستان‌های جانخراشی را که در حاشیه‌ی زندگی اجتماعی دیده و شنیده‌ام به عرضتان رسانیده و بدین ترتیب با یک چاره‌جویی عاقلانه در رفع این بلایای خانمان برانداز کمک نمایم.
پروین دولت آبادی

به قلم دوشیزه معظم دره مایل دانشجوی دانشکده داروسازی

نویسنده ارجمند آقای حکیم‌الهی

من هم مانند هزاران کس دیگر، زخمی که از خواندن کتاب شما در دلم ایجاد شد با آب دیده مرهم نهاده و شبی که از خواندن این کتاب فراغت حاصل کردم تا صبح دیدگانم به جای خواب از اشک پر می‌شد. من از خواندن تیره‌بختان ویکتوره‌وگو بسیار گریسته‌ام ولی اکنون بر این قسمت افسوس می‌خورم زیرا می‌بینم که قهرمانان آن داستان در مقابل سیه‌بختان کشور ما در عین خوشبختی بوده‌اند!

براستی که تا کنون نمی‌توانستم باور کنم که ما تا این حد به شرافت و اخلاق پشت پا زده‌ایم و واقعاً باید از دیده خون بباریم و خاک بر سر خود بربیزیم که نه دین را به طور کامل داریم و نه از تمدن به نحو عاقلانه برخوردار شده‌ایم و آن مبانی اخلاقی را کنار گذاشته، به یک مشت خرافات چسبیده‌ایم و این علم و صنعت و هنر را رها کرده به آنچه حس شهوت ما را ارضاء کرده‌ایم! سرگذشت آن جوان دانشجو به من ثابت کرد که از این فرهنگ و از این تعلیم و تربیت هم نمی‌توان چشم امیدی داشت و فساد روحی ما به حدی است که حتی پس از پانزده سال تحصیل نمی‌توانیم راه از چاه تمیز دهیم. هرچند که ناچارم قدری هم تقصیر را از خود او بدانم، چرا او هم نباید با کف نفس و از خود گذشتگی در عوض اینکه به بدبختی خود و دیگران کمک می‌کند، به فکر نجات دادن امثال حبیبه نیفتد؟! مگر او در محیطی غیر از محیط شما پرورش یافته است؟ من تصور می‌کنم همان طور که در این منجلاب عفن زرنابی مانند شما پیدا می‌شود که جلا و درخشندگی روح خود را از دست نداده‌اند، از این دست‌های منفرد که به تنها‌ی صدایی ندارد در گوشه و کنار کشور فراوان یافت می‌شود. اینها از راست و چپ گریزان و در عین حال آرزومند تشکیل یک جمعیت میهن‌پرست و

خیرخواهی هستند، شما پیشقدم شوید، من قول می‌دهم که این مردم پاک از شما
در انتظار پیشرفت میهن پرستان پیروی خواهند کرد.

تهران- دره مایل

به قلم دوشیزه محترم ش- همانی نژاد

آقای محترم هدایت‌الله حکیم‌الله

نویسنده کتاب‌های مختلف از جمله (با من به شهر نو بیائید) مدت‌ها بود که نام و توصیف کتاب اخیر شما را (با من به شهر نو بیائید) از دوستان و آشنایان خود شنیده بودم و در اثر تعریف‌هایی که درباره مطالب آن می‌نمودند، بسیار مایل و مشتاق خواندن آن گشتم و در صدد جستجوی آن بودم تا یک جلد آن را خریداری نموده مطالب آن را مطالعه نمایم، بالاخره بر حسب اتفاق روزی یکی از همسایگان مجاور، آن کتاب را از شخص دیگر عاریه نموده بود و من چون آن کتاب را در منزل آنها مشاهده کردم، بدون اجازه و خواهش کتاب را برداشته و مشغول مطالعه آن گشتم و در ظهر تاریخ فوق آن را به پایان رسانیدم و پس از اتمام به طوری تحت تاثیر و مطالب و نکات مفید مندرجات آن واقع شدم که بی‌اختیار قلم بر دست گرفته و با قلم نارسای خود که در مقابل زحمات بی‌پایان و نیات خیر و اصلاح طلبانه شما در قدردانی عجز دارد و خواستم من هم به سهم خود با کمی فکر و کوتاهی قلم از طرف خودم و از طرف عموم ملت مخصوصاً دوشیزگان از شما فرد بی‌نظیر نهایت تشکر و امتنان را بنمایم و در ضمن متذکر شوم که اگر دولت ما، جامعه ما، قدر این طور افراد فکور و اصلاح طلب و وطن‌پرست از خود گذشته را بدانند و از آنها استقبال کنند و فریادهای آنها را بشنوند و قبول کنند و دولت جامعه عمل بپوشد، باز ممکن است به اصلاح این کشور خراب، این مملکت دزد بازار اجنبی‌پرست، این آب و خاکی که فعلاً پرچم ننگ و نکبت و بدبختی به جای بیرق پرافتخار سلاطین زمان داریوش و سیروس

در اهتزاز است، چشم امیدی پیدا کرد و بتوانیم که اگر آنروز درخشان را به چشم نبینیم در عالم خیال تصورات آن را بنماییم ولی از این که فعلاً جای خیال هم باقی نمانده است.

آقای حکیم‌اللهی...

اگر بدانند که این انواع نشریات تا چه حد در روحیه افراد هر کشور و مخصوصاً پسران و دختران جوان موثر است، علاوه بر اینکه از انتشار آن جلوگیری نمی‌کردند بلکه از اشخاص اصلاح طلب نوع دوست مانند شما، مرد عالی مقام تشویق‌های معنوی و مادی نموده و اصرار زیاد در انتشار آنها می‌ورزیدند.

(ای کاشو مقام و نتیجه زحمات هر فرد در زمان حیات خودش بر جامعه آشکار می‌شد) زیرا این انتشارات، افکار ما طبقه جوان را وسیع می‌نماید و چشم و گوش ما را باز می‌نماید و مطالبی را که در خانه پدر و مادران و در مدرسه آموزگار و معلم در اثر در بند بودن به قیودات بی‌جای جامعه و واضح‌تر بگوییم نداشتند تربیت صحیح و نداشتن راه اصلی زندگی از گفتن و جاری کردن آنها بر زبان عار دارند بیاموزد. مثلاً اینجا همه در مدت یازده سال تحصیل و با داشتن دیپلم در اثر تعلیم و تربیت غلط مدارس، از امراض مقاربتی و اثر سوء آنها اطلاعی نداشتم و اصلاً کلمه عزب‌خانه برای من مفهومی نداشت و نمی‌دانستم عزب‌خانه به کدام خانه‌ها اطلاق می‌گردید، ولی فعلاً در اثر خواندن این کتاب قدری به آن نکات آشنایی پیدا نموده‌ام و به مضرات آن پی برده‌ام و می‌دانم تمام خوانندگان این کتاب مانند من استفاده‌های اخلاقی و علمی بسیاری از مطالب آن نموده‌اند و در حقیقت خورشید پس از مدت‌ها ظلت در آسمان طلوع نموده و به وسیله انوار او راه از چاه تمیز داده می‌شود و در نتیجه عده‌ای را که می‌خواستند در گودال‌های نیستی بیفتند نجات می‌دهد.

آری این نور باعث شد که افکار و تخیلات ما را گاهی به واسطه عدم اطلاع ممکن است منحرف شود، به راه راست هدایت نماید، زیرا کاتب این سطور سردرداور تا به حال عاقبت هرزگی و بی‌عفتی را دچار شدن به امراض گوناگون و جان دادن در گوشه خیابان نمی‌دانستم، زیرا تا به حال به چشم که ندیده‌ام، با گوش هم نشنیده بودم و گاهگاهی که ریخت ظاهر آن افراد بدبخت را در خیابان‌های استانبول و لالهزار می‌دیدیم، فکر می‌کردم بی‌عفتی این افراد در ظاهر و در شرع صورت خوش ندارد، ولی از حیث وضعیت زندگی و امور معاش بایستی در سختی و مضیقه نباشند. حال بر من و جوانان و دوشیزگان امثال من واضح شد که بدبخت‌ترین افراد جامعه این طبقات هستند و ما این آگهی خود را به اصول مهم زندگی از شما می‌دانیم و تا ابد خود را مديون زحمات شما می‌دانیم.

و امیدواریم هرچه زودتر با انتشار جلد‌های بعدی این کتاب که حاوی اخبار نیویورک ایران می‌باشد بر تشکرات ما بیفزایید.

در پایان از طول سخن و درازای مطالب و ناموزونی و غلط جملات معذرت می‌خواهم زیرا در موقع نوشتمن آن آنقدر افکارم مشوش بود که اختیار فکر و قلم از دستم در رفته بود و پیوسته به افراد خائن، میهن فروش دزد و نفهم این جامعه نفرین می‌فرستم و امیدوارم روزی این خارهای مسموم کشنه از بین برداشته شده و بتوانند گل‌های خوشبو با قدرت خودنمایی کنند، در پایان عمر و بقاء اشخاص صالح و نیکخواه را از خداوند خواهانم.

مرده باد خائనین کشور و ملت دوشیزه ش. همایی نژاد

از روزنامه توفیق شماره ۷

به قلم ارجمند گرامی آقای خطیبی سردبیر محترم روزنامه توفیق
جلد دوم «شهر نو» به قلم آقای حکیم‌الله

بعد از شهریور ۱۳۲۰ که کتاب‌های عاشقانه و رمان‌های بی‌سر و ته مبدل به نوشته‌های پرمغز سیاسی و اجتماعی شد، تنها نویسنده‌ایی که توانست با آثار خود جلب توجه عموم را بکند آقای حکیم‌الهی بود. کمتر کسی است که با کتاب سر و کار داشته و لاقل یکی از آثار این نویسنده را نخوانده باشد.

کتاب «شهر نو» حکیم‌الهی، چنان غوغایی در تهران و شهرستان‌ها بر پا کرد که در ظرف مدت کمی برای دومین و سومین بار به طبع رسید. حکیم‌الهی با قلم شیوای خود، بدون پرده به تاریکترین نقاط کانون فحشاء راه یافته و پرده‌های فسادانگیز اجتماع امروزی را با وضع قابل توجه در نظر خواننده مجسم ساخته است.

در این کتاب نویسنده محترم نخست از موسسات خیریه که با جمع‌آوری مبالغ گزار و پر و پاگاندهای بیشمار هنوز حتی یک قدم به نفع جامعه برنداشته‌اند سخن گفته و با بیانی شیرین چنین استدلال کرده است که این موسسات هنوز نخواسته‌اند به حال اجتماع ستمدیده ما که در منجلاب فقر و فحشاء غوطه می‌خورد فکری بکنند.

آقای حکیم‌الهی که برای کسب اطلاعات از جزیی‌ترین واقعیت شهر نو، شخصاً مراکز فساد را از نزدیک مشاهده کرده است تا کنون به خرج خود بیش از پانزده نقر از زنان ولگرد را شوهر داده و آنها را صاحب خانه و زندگی نموده است، این قدم بزرگ را یک نویسنده‌ی جوان و حساس با سرمایه شخصی برداشته است درحالی که موسسات خیریه ما با آن دم و دستگاه وسیع همین قدم را نیز نخواسته و یا نتوانسته‌اند بردارند.

به هر حال جلد دوم کتاب شهر نو، مثل جلد اول آن شیرین، دلچسب، متنوع و متنضم و قایع خواندنی است که نویسنده محترم در تهیه و تنظیم آن زحمات فراوان کشیده است.

امیدوارم آقای حکیم‌الهی در این مبارزه که علیه فساد اخلاق و عواملی که منجر به سقوط در منجلاب فحشاء می‌شوند شروع کرده‌اند بیش از پیش موفقیت حاصل نمایند.

پرویز خطیبی

به قلم ارجمند گرامی آقای همایون

شماره ۴۴ جوانمردان

جلد دوم با من به شهر نو بیایید

بالاخره پس از مدت‌ها انتظار چاپ جلد دوم کتاب انتقادی با من به شهر نو بیایید منتشر شد، نمی‌دانم خیلی خوش‌وقتم یا متاسفم، زیرا اکنون که مشغول نوشتمن این سطور هستم کاملا تحت تاثیر این کتاب عجیب انتقادی قرار گرفته‌ام. شما هم حتما باید بخوانید تا درسی را که یک فاحشه و یک دلال محبت به زمامداران ما می‌دهند بفهمید، ببینید چطور این افراد، این مرده‌های متحرک، علت درد و دوای آن را برای شما می‌گویند ولی این هیئت حاکمه‌ی پر مدعاعلاوه بر اینکه هیچ دردی را دوا نمی‌کنند، هر روز هزاران درد به دردهای اجتماعی ما می‌افزایند.

بخوانید و ببینید یک فاحشه چطور برای شما تشریح می‌کند که به چه طریق ممکن است از استعمال تریاک جلوگیری کرد ولی اولیای ما با کمیسیون‌ها و تشکیل انجمن‌ها نتوانستند از استعمال این سم خطرناک جلوگیری کنند و با منع

کشت آن یک ضرر هنگفت نیز به ما زندن و باز هم به ادعای دروغین خود پایدار هستند.

آقای حکیم‌الهی نویسنده دانشمند این کتاب و چندین کتاب نظیر آن به طوری مهارت و استادی خود را نشان داده‌اند که واقعاً می‌توان امروز ایشان را یکی از منتقدین بزرگ اجتماعی دانست.

شما ممکن نیست دلی مالامال از احساسات داشته باشید و از خواندن این کتاب بارها قطرات اشک از گوشه چشمتان سرازیر نشود.

شما ممکن نیست یک بشر زنده باشید و از خواندن این کتاب دچار هیجان و انقلاب درون نشوید.

نه حتماً باید بخوانید و علت فساد و بدبختی‌های جامعه ما را دریابید. نویسنده دانشمند این کتاب آقای حکیم‌الهی که واقعه مستغنی از توصیف هستند در خلال سطور آن علاوه بر اینکه دردها را بسیار شیوا و موثر بیان کرده‌اند، دوای آن را نیز شرح داده‌اند.

مثل سایر نویسندگان فقط به شرح علل درد و بدبختی اکتفا ننموده‌اند، واقعاً باور کنید وقتی طریق جلوگیری از استعمال تریاک را از زبان یک دلال محبت می‌نویسند، هر شخص ذی‌شعوری مات و مبهوت می‌شود که با بودن این طریق سهل و ساده چرا اولیای امور لقمه را از پشت گردن به دهان گذاشتند، جز اینکه گفته آن زن بدکاره را باور کنیم که منظورهای خاصی داشته‌اند! گرچه نگارنده در همان اوائل امر در روزنامه بهمن حقایق را نوشت، ولی واقعاً خواندن این کتاب به قدری در من موثر بود که هنوز است تحت تاثیر نوشه‌های آن به بدبختی این کشور فکر می‌کنیم که چرا از امثال این نویسندگان دانشمند آنطور که باید و شاید استفاده نمی‌کنند، البته حق دارند برای اینکه می‌خواهند ما در گمراهی

غوطه‌ور باشیم، در خاتمه موفقیت این نویسنده مطلع و دانشمند را از خداوند خواهانم.
تهران - همایون

دانشمند محترم جناب آقای حکیم‌الهی

مدتی بود نام کتاب «با من به شهر نو بیایید» را شنیده و توصیف بی‌پایانی از خوانندگان آن به سمع قدری رسیده بود، ولی تصور می‌کردم که این کتاب جاوی مطالب طشت و ناپسندی است که نویسنده جز منافع مادی منظوری نداشته، از حسن اتفاق از یکی از دوستان یک جلد آن را به ودیعه گرفتم و پس از قرائت دانستم که سوءتفاهم شده، آقای محترم احساسات پاک شما و فکر اصلاح طلبانه سرکار قابل تقدیر است که چهار سال از بهترین اوقات زندگی را صرف روشن نمودن مقاصد اجتماعی نموده‌اید، قوه مغناطیسی سر قلم آهنهای شما هر آن قرائت کننده را بیشتر مجدوب خود می‌کند، سطور شیرین و در عین حال تلخ‌تر از حنظل این کتاب، تنفر شدید نویسنده را نسبت به هیئت حاکمه جابر آشکار می‌کند، خدا شاهد و آگاه است در تمام مدتی که مشغول مطالعه آن بودم تاثر و تاسفم به اندازه‌ای بود که حدی بر آن متصور نیست و شعله‌ای که در من مشتعل نموده هیچگاه خاموش نخواهد شد، کودکان معصومی که بایستی جوانان آتیه این کشور را تشکیل دهند و چشم و چراغ مملکت باشند، زنانی که باید موجب تزايد نسل ایرانی باشند مجبورند برای ادمه حیات، خود را در منجلاب فحشاء غوطه‌ور سازند، نویسنده عزیز در این کشور خراب شده هیچکس فکر دیگری نیست، هر کس به فکر خویش است، چون تا همان روزی که مصدر کار است پارک اتومبیل و همه رقم اسباب تجملات لوکس برای خود تهیه کند، چون می‌داند که به زودی بایستی این پست را تحويل دیگری بددهد، احزاد ما همگی به هر اسمی که هستند کلمه اصلاحات را تیتر برنامه و مرآمنامه خود قرار می‌دهند ولی چه فایده که لفظی بیش نیست، زیرا عمل نمی‌کنند و دو صد گفته چون نیم کردار نیست. روحانیون

همگی مهر خاموشی بر لب زده ساكت نشسته‌اند. مثل اينکه خود را مسئول نمی‌دانند، دولتها به سرعت برق می‌آيند و می‌روند بدون آنکه يك قدم اصلاحی بردارند، بدون آنکه دردي از دردهای ما را درمان کنند، ملت رنجديده و پشت خميده باز سنگين ماليات‌های گراف را بر گرده ناتوان خود حمل می‌کند به اميد اينکه شايد کشورش آباد شود، شهيردارها خود را مسئول نمی‌دانند، وزارت بهداري ما چهره‌ی تاثرآور مريض‌ها را نديده می‌گيرد، علاوه بر شهری که شما پرده از اسرازش برداشته‌اید، صدها زن ديگر از همان نمونه در نقاط مختلف شهر و خيابان‌ها در معابر عمومی پراکنده‌اند، در كافه‌ها، سينماها و مهمان‌خانه‌ها ظروفی را که مورد استفاده عمومی است به ميكروب‌های گوناگون آلوده کرده و اشخاص ديگری که در همان ظروف غذا می‌خورند، مبتلامی‌کنند، روزی صدها نفر از جوانان، زنان جامعه مبتلا به امراض مقايرتی می‌شوند. آخر تقصیر اين مردم بیچاره چيست؟ گناه جامعه به گردن کيس است که باید آنها را هدایت کند؟ به عقیده حقير باید شهر نو را به کلی منهدم و ویران کرد، خانه‌ها و حتی کوي‌های آن را ضدغونی کرد و به جای آن کارخانجات پارچه‌بافی و صنعتی ديگر ساخت و زنان آنجا را که به ميهن خدمت می‌کنند و هر کدام شايد چهل سال سابقه خدمت دارند یا معدوم نموده یا از ايران خارج نمود یا آنها را تحت معالجه شديد قرار داده، پس از بهبودی در همان کارخانجات به کار مشغول کرد تا هم وسيله ارتزاق آنها فراهم شود و هم به بهداشت و حفظ الصحه عمومي رعایت و هم حوايج مملكت برآورده شود. آقاي حكيم‌اللهي بدانيد در اين مملكت جوانان ديگری هم هستند که آرزوی اصلاحات می‌کشنند و از خدا می‌خواهند که روزی بتوانند به ميهن خدمت کنند؛ ولی خرابي اوضاع و فقدان قدرت کافی مانع انجام وظيفه آنهاست، ولی اکنون که خود به تنهائي نمی‌توانند کاري بكنند ناچار در جستجوی فرصت‌اند تا عنصر صالح ديگری با قوای کافی و اراده‌ی آهنین جلو افتاد آنها هم با وي همکاري

کنند، فعلاً موفقیت شما را از خداوند متعال خواهانم شما با جدیت مشغول باشید و بدانید جوانان کشور پشتیبان شما هستند.

ارادتمند- محمود متشرعی

از وزارت پست و تلگراف و تلفن

آقای هدایت‌الله حکیم‌الهی

نژدیک به یک ماه پیش یک جلد از چاپ سوم کتاب شهر نو را که توسط همکار گرامی آقای رائین به کتابخانه اداره آموزش اهدا فرموده بودید واصل گردید ولی در ابراز تشکر مسامحه شد تا به فراغ بال کتابی را که قبلاً به صورت مقالات اما نامرتباً خوانده بودم با دقت مطالعه نموده و در ضمن اظهار امتنان اگر چیزی هم به نظر رسید عرض شود.

اما گرفتاری‌های بی‌ارزش و مستدام اداری اگر مانع آرزوی نخستین نگردید رادع منظور ثانوی شد ناچار به این گفتار ملا «که این زمان بگذار تا وقت دیگر» عمل نمودند و فعلاً به همین قدر بسته می‌کنم که در زبان فارسی کتابی بدین درجه تاثیر بسیار کم دیده‌ام و از خدا می‌خواهم که شما را در انجام اینگونه خدمات اجتماعی و رفع آن بیماری‌های بزرگ روحی که همه چیز ما را تهدید به مرگ و نیست می‌کند، همواره موفق داشته و در تحقق آرزوها، یا ساده‌تر بگوییم احلام مندرجه خواهشمندم رشته محبت را ادامه داده و پیوسته مراجعه کنندگان به کتابخانه این اداره را از مطالعه آثار و استفاده از نوشته‌های خویش برخوردار فرمایند.

کفیل اداره آموزش وزارت پست و تلگراف تلفن-پژمان

با تجدید ارادت

به قلم دوشیزه محترم زری بلادی

بندر بوشهر- مورخه ۲۶ بهمن ماه ۱۴۲۶

حضرت آقای هدایت‌الله حکیم‌الهی

بدین وسیله مراتب ارادت غایبانه‌ای که از خواندن نوشه‌های اصلاحاتی و انتقادیتان به جنابعالی پیدا کرده‌ام تقدیم می‌نمایم و امیدوارم روزی بباید که این همه جوش و خروش و فعالیتها و جدیتهایی که شما برای اصلاحات اجتماع فاسد امروزی ما ابراز می‌دارید صورت عمل به خود بگیرد و تمام نظریات اصلاحاتی جنابعالی بکاربسته شود. در این کشور با وجود احتیاج مبرمی که به جنبش و فعالیت جوانان روشنفکر داریم متاسفانه امثال شما جوانان آزاده میهنپرست و با تهور و ترقیخواه و اصلاح طلب انگشت‌شمار است و شاید می‌توانم بگویم که جنابعالی از حیث شرافت و وجдан و نوع پرستی و بالاخره تعصّب ملی در ردیف آن تیپ قرار گرفته و جزء طبقه ممتاز و گلهای سرسبد هستید.

بدبختی اینجاست که به عوض اینکه اولیاء امور برای پیشرفت و بهبودی اوضاع مملکتی که به عقیده من فقط و فقط به وسیله شماها طبقه روشنفکر و اصلاح طلب انجام می‌گیرد وسائل تشویق و ترغیب شما را در این باره آماده و مهیا کنند باعث افسردگی خاطر و اختناق افکار و کسالت روحی شما را فراهم می‌آورند. من نمی‌دانم و یا نمی‌توانم بگویم که روی چه اصلی است، ولی همینقدر می‌دانم که بزرگترین عامل بدبختی امروزی ما همین است و بس. و این خود فرسنگها راه ما را از تمدن و دمکراسی عقب می‌راند! ... من معتقدم که باعث عدمه پیشرفت و ترقی کشورهای متمنه و بزرگ این است که چنانچه یک نفر با استعداد و دانشمندی مثل شماها با آن قلم توana و فکر روشن و حس نوع دوستی و میهنپرستی در بین توده‌شان ظهرور کند، با هزاران هزار وسایل گوناگون او را در راه ادامه روش نیکو و مطلوب اصلاحیش تشویق نموده و حتی ممکن است یک رشته کارهای سیاسی و اجتماعی مملکت را به عهده او واگذار کرده و از پرتو تدبیر و فکر روشن او کشور خود را به اعلا درجه ترقی و تعالی سوق می‌دهند.

ولی آقای حکیم الهی شما با کمال ایمان و جوانمردی در این مبارزه مقدس کوشش کنید، زیرا اکنون هم از اقدامات اصلاح طلبانه و پیشنهادات مفید و مؤثر

شما و امثال شما ترقیخواهان تا اندازه‌ای اوضاع فلاکتبار و ننگین ایران رو به بهبودی رفته و می‌توان گفت: جدیت‌های شما بی‌نتیجه نمانده است. در این صورت نباید نامید و مأیوس بود. امیدوارم روزی کارها به مراد دل روشنفکران و اصلاح طلبان گردد و اوضاع طوری شود که مطابق دلخواه و نظریات اصلاحی شما و امثال شما باشد ...

ما قاطبه روشنفکران ایران، زحمات و مشقات و کوششهای شما را که برای اصلاح جامعه ایرانی و آسایش و رفاه توده رنجبر و زجرکشیده این کشور و عدم تضییع حقوق یک مشت مردم بینوا که در اثر استیصال و بیچارگی و عدم توجه اولیاء امور جاده انحطاط و نیستی را می‌پیمودند و بالاخره نجات عده‌ای از زنان و برخی دوشیزگان خردسال که از بی‌مراقبتی و عدم سریرست در فاحشه‌خانه‌ها به روز سیاه و بدیختی افتاده بودند، فراموش نکرده و تنها آرزو و آرمان ما این است که روزی به گوش خود بشنویم و به دیده خود ببینیم که یکایک نظریات اصلاحی و تذکرات دانشمندانه شما به موقع اجراء گذارده شده و همه مردم ایران یکنواخت از نعمتهای آزادی طبیعی و قانونی برخوردار باشند. واقعاً آن روز روزی است که فرشته سعادت نوید ترقی و پیشرفت و بهبودی اوضاع ایران را به ایرانیها اعلام می‌دارد به امید آن روز.

راستی آقای حکیم الهی جای بسی تعجب و شگفتی است که سرکار با آن استعداد و روشنفکری و قابلیت و حس میهن‌پرستی و نوع دوستی و بالاخره هزاران هزار صفت و خصلت نیکو و قابل تحسینی که خداوند در وجود شما به ودیعه گذارده‌اند، چطور تا کنون امتیاز یک روزنامه برای خود نگرفته‌اید؟ و تنها مقالات سودمند و آتشین شما ستونهای جراید دیگران را مزین و جالب توجه نماید؟! و حال آنکه پایه معلومات و تحصیلات و اطلاعات شما بنا به تصدیق همه و آن طوریکه از ظواهر امر پیداست، به درجه‌ای است که گویا قانوناً حق گرفتن امتیاز روزنامه را دارید و به

علاوه همه گونه استعداد و لیاقتی که شایسته یک نفر مدیر لایق و مدیر و کارداران جریده است در شما جمع می‌باشد.

اکنون من بنا به عقیده خود به شما پیشنهاد می‌کنم که هر چه زودتر به اقدام این کار که صد درصد ما را به بهبودی اوضاع شربالیهود امروزی ایران امیدوار می‌سازد مبادرت ورزید و کاری کنید که به همین زودی‌ها روزنامه‌ای تحت سرپرستی و مراقبت خودتان اداره شود و مقالاتی سودمند و موثر و اصلاحی به قلم توانا و شیوای حضرتعالی در صفحات آن درج و منتشر گردد و چشم و چراغ مطبوعات ایران شود.

در پایان خواهشمندم چنانچه با این پیشنهاد من موافقت نمودید و به انجام این عمل عام‌المنفعه همت گماشتید و بالاخره تصمیم گرفتید در آتیه نزدیکی، صاحب امتیاز و مدیرمسئول جریده‌ای از جراید مملکت باشید روزنامه خود را بنا به خواهش و درخواست من تحت نام: «اصلاحات ملی» منتشر کنید، زیرا واقعاً این عنوان از هر جیث با مرام و منظور عالی شما که عبارت از اصلاح جامعه و بهبودی اوضاع فعلی ایران است تطبیق می‌نماید.

منتظر این عمل جوانمردانه شما هستم، البته نظریات خود را درباره پیشنهاد من به اطلاع عم برسانید.

دوشیزه زری بلادی

آدرس: بوشهر- توسط آقای سید ابولفضل بلادی-

نقل از روزنامه خاور زمین

حکیم الهی یکی از مردان کار است

چاپ سوم کتاب با من به شهر نو بیایید، دنیایی را تکان داده است.

حکیم الهی بدون تظاهر و ریا خودش را وقف اصلاحات اساسی اجتماعی کرده است. صبح تا شام برای این اجتماع می‌کوشد و هر آن بر ذوق و پشتکارش

می افزاید. ما لازم نمی دانیم درباره هر فصل یا هر سطر از این کتاب قلم‌فرسایی کنیم. ما همیشه نتیجه را در نظر داریم، حکیم الهی کاری کرده که تا کنون در ایران کسی به انجام آن موفق نشده است و آن بیدار ساختن کلیه طبقات به مفاسد اجتماع است. شما اگر یکنفر مست و یک فرد خوابآلود و جاهل و اصلاح او بسیار مشکل است که این کار را حکیم الهی انجام داده است.

حکیم الهی در چاپ سوم کتاب با من به شهر نو بیایید، والاحضرت اشرف پهلوی را به طوری متاثر نموده که فوراً دستور تشکیل انجمن ضدفحشاء را صادر فرموده‌اند. می‌شود مطمئن شد که روز اصلاح نزدیک شده و حکیم الهی به فعالیت آمال خود می‌رسد. شاهکار دیگری که حکیم الهی در این کتاب دارد این است که در مورد نابودی و اضمحلال جامعه ایرانی تعارف و مجامله را کنار گذارد و لخت و پوست‌کننده با مردم سخن رانده است.

در پست‌ترین خانواده‌ها و عالی‌ترین عائله‌ها، این کتاب خوانده می‌شود و دست به دست و کوی به کوی و ده به ده می‌گردد. ما به حکیم الهی تبریک نمی‌گوییم زیرا ایشان ماموریت اجتماعی خود را انجام می‌دهند و خود بخود هم چه بخواهند و چه نخواهند از ایشان تراوش کرده و می‌کند ولی ما به خودمان تنهنیت می‌گوییم که مانند حکیم الهی در میان جامعه خود داریم که با نیش قلم و قلب رئوف و اداره محکم در راه اصلاح جامعه ایران گام برداری می‌نمایید.

نقل از روزنامه

به قلم دانشمند محترم آقای مجتبی ادیب

کسری

با من کتاب شهر نو را بخوانید

«هر چه بیشتر در بیغوله‌های این اجتماع فاسد کنجدکاوی کنید عجایب»

«بیشتری را مشاهده می‌کنید و هرچه این عجایب را بیشتر معرفی کنید، طبقه»
 «حاکمه غافل را بیشتر تکان می‌دهید و بالاخره هرچه تکان‌ها بیشتر باشد»
 «وصول به سعادت و کمال مطلوبی که شایسته هر ملت مترقی و خوشبخت است» «آسان‌تر می‌شود.»

اینها ایده‌هایی است که پس از خواندن شهر نو در خاطرم نقش بسته و عجله دارم آنها را در معرض افکار دیگران هم بگذارم.

باری، صدھا بار چشمم به این کتاب افتاد و هیچگاه قصد خواندن آن را نکردم چه، با خود می‌گفتم مثل هزاران جزووهای پوج و بی‌مغزی است که در دوره دموکراسی اخیر رواج یافته و بعضی‌ها برای مقاصد شوم و خطرناک و پاره‌ای به منظور استفاده شخصی و اشتهر با اسم‌های بی‌سممایی منتشر می‌شود، در حالی که نویسنده‌گان آنها نمی‌دانند چه می‌گویند و چه می‌نویسند، اوقات شریف مردم بخصوص طبقه جوان روشنفکر را به خواندن آنها مصروف می‌دارند، تا آنکه برای اولین بار با نویسنده‌ی کتاب برخوردي کردم و از درک کیفیت روحی او به خواندن جلد اول آن رغبت نمودم. و اینک این رشته را نه به عنوان مداهنه و چاپلوسی، بلکه به عنوان تقریظ و انتقاد و برای تقدیر از زحمات جوانی که زمام احساسات خود را رها کرده و شعور و درک و فهم خود را در معرض مفاسد اجتماعی گذارد می‌نویسم. باشد تا دیگران هم به خواندن آن تشویق شده و بدین وسیله بیشتر به مصائب فردی و اجتماعی که دستگیرمان شده است واقف شوند.

نخستین اندیشه که در طی نگارش این کتاب رهبر نویسنده بوده و از خلال هر سطر و کلمه متظاهر می‌شود، حس تنفر و انزجار شدیدی است که نویسنده کتاب نسبت به طبقه حاکمه داشته و هر جا که سوق کلام اجازه حاشیه نویسی را داده، نوک تیز خامه نویسنده با چشم مست و خوابآلود زمامداران سیاسی و اقتصادی، یعنی آنهايی که به اسم وکيل و وزير بر دوش ملت سوارند و آنهايی که به عنوان تاجر و مالک خون توده ضعيف را می‌مکند مواجه شده و به استناد يك مثل زنده و

روشن تقصیر بدیختی و فلاکت‌های جاری و گذشته و آینده را بدانها نسبت می‌دهد و بالاخره حاشیه را با اظهار یاس و نالمیدی به پایان می‌رساند. پس از این اندیشه، دیگر شما با نویسنده حساس و میهن‌پرستی روبرو می‌شوید که شب و روز خود را در کثیف‌ترین جاهای پایتخت‌های دنیا به سر می‌برد و دیوانه‌وار برای علت‌یابی و چاره‌جویی و یا تسکین احساسات تن و تیز خود در کوچه‌های شهر نو، شهری که محل عیش و عشرت بیشتر جوانان پایتخت می‌باشد، می‌گذراند و خواب را بر چشمان خود حرام کرده تا اینکه اظهارات حبیبه‌ها و آجی قمرها را یادداشت کرده و برای عبرت دیگران به صورت کتابی درآورد. یک جا با موجود سراپا میکروبی که سال‌ها در عالم فحشا به سر برده و امروز قاموس بی‌شرفتی و بی‌ناموسی است خود را روبرو می‌کند و با اظهار همدردی و دلجویی علت‌اصلی لغوش و خطاهای او را می‌یابد و پس از لعن هیئت حاکمه و پدر و مادر او می‌گذرد.

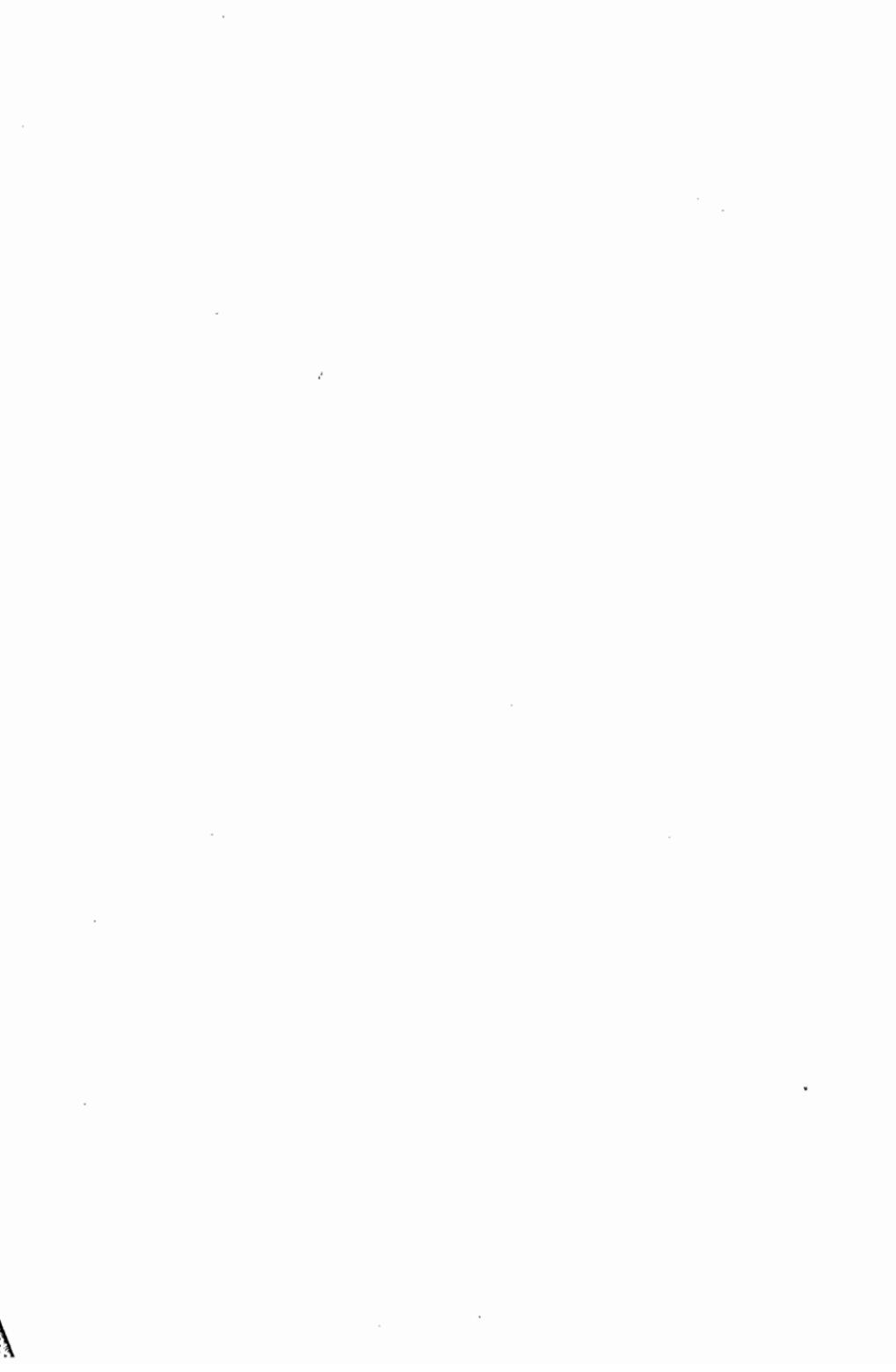
جای دیگر با موجود پاک و معصومی که گناهی جز دختر بودن ندارد برخورد می‌کند و شب را به هوای کشف علت بدیختی او در شهر از ما بهتران می‌ماند و پس از انجام مقصود، باز هم طعن و لعن را شروع می‌کند و از جمیع این استقرائات به این نتیجه می‌رسد که بیشتر این لغش‌ها به علت فقر و بیچارگی و عدم توجه هیئت حاکمه است و بس.

سراسر کتاب پر است از این داستان‌های جانگداز که شاید شما خواننده عزیز هم به آنها برخورد نموده و مثل جوان‌های دیگر با یک کلمه «ولش» همه را فراموش کرده باشید. از در و دیوار خانه‌ای که ما زندگی می‌کنیم و از کوچه و بازار و خیابانی که می‌گذریم و از اداره و کارخانه و مغازه که کار می‌کنیم، آثار فقر و فلاکت و بدیختی و ندانی که موضوع اصلی و اساسی امثال کتاب شهر نو است، هویدا می‌باشد و اغلب به آنها کمتر توجه می‌کنیم و کبک‌وار سر خود را زیر برف‌ها

کرده، خود را نمی‌بینیم و تصور می‌کنیم دیگران هم نمی‌بینند و بدین جهت نه انتقادی می‌کنیم و نه از انتقاد خوشمان می‌آید.

امروز اخلاق عمومی برای ترویج فحشاء به قدری مناسب شده که کوچکترین پشامدی ممکن است زنان را در قعر این سیاه‌چال مدفن نماید و عوارض شوم و خانه برانداز آن دامنگیر مردان سخيف‌الاخلاقی که به علت بدی وضع اقتصادی کشور و عدم توازن درآمدها با مخارج زیر بار تحميلات ازدواج نمی‌روند بشود. جوان‌ها به همین علت، یعنی کمی درآمد و زیادی مخارج و مشکلاتی که هنوز در امر ازدواج وجود دارد، حاضر به زناشویی نمی‌شوند و این خود منبع بزرگی برای ایجاد و ترویج فاحشه و فحشا می‌باشد.

از این گذشته جوانان مجردی که غالباً حس خودداری را فاقدند، برای گریز از خطرات قبلی مجبورند خود را به دامن فاحشه‌های بی‌سر و پایی که به سادگی شهوات آنها را تسکین می‌دهند، بیندازند و چه بسا اشخاصی که عمر خود را بدین طریق می‌گذرانند و کمتر به فکر ازدواج و تحمل مقررات آن می‌یافتنند و همین وضع خطر بزرگی را برای نسل حاضر ایجاد کرده و اگر آمارهای دقیق و صحیحی از ازدواج و طلاق و توالد و تناسل داشتیم، به خوبی مشاهده می‌کردیم که این خطر تا چه اندازه عظیم است و هیئت حاکمه تا چه اندازه در خواب غفلت فرو رفته است. حال اگر بخواهم در این زمینه به تفصیل پردازم، شاید کتاب‌هایی پر شود بهتر آن است که خوانندگان عزیز به مطالعه این کتاب اصلاحی و انتقادی مفید و گرانبها که نتیجه قهری آن سوق اندیشه به سوی اینگونه افکار می‌باشد، دعوت نموده و در پایان از خدمات طاقت‌فرسای نویسنده کتاب که منظره بسیار دقیقی از مفاسد اجتماعی را مجسم کرده و به نام یک فرد مشتاق اصلاحات فردی و اجتماعی تشرک و قدردانی نمایم و امیدوار باشم که یادداشت‌های دیگر ایشان به طوری که وعده داده‌اند در معرض افکار و قضاوت عame گذارده شود.





آقای حکیم‌الهی نویسنده کتاب

تفاضای نویسنده کتاب از خوانندگان محترم

از ادوار اخیر مشروطیت که روش انتخابات را مشاهده کرده‌اید هر کس توانست ده نفر نماینده معرفی نماید که به وسیله مردم و به خاطر علاقه مردم به مجلس شورای ملی رفته باشد از طرف دولت‌های وقت و نظر شاه و دربار و تمول شخصی خود ده هزار ریال به او جایزه داده خواهد شد. ولیکن به طور یقین چنین عده‌ای را پیدا نخواهید کرد.

زیرا نماینده‌گان ما یا به علت آن که متمول بوده‌اند و با صرف پول به مجلس وارد شده‌اند و یا آنکه با مقامات درباری سازش کرده و یا آنکه به علت تعلق دولت‌های وقت و گاهی نیز نظریات سفارتخانه‌های خارجی کرسی مجلس شورای ملی را اشغال نموده‌اند و اینجانب آنچه اطراف نماینده‌گان تحقیق نموده‌ام کسی را نیافتم که بوسیله‌ی مردم به مجلس راه یافته باشد.

با دانستن این حقایق که نمایندگی در ایران اول به داشتن پول است و دوم با اداره مقامات درباری و سوم برای تامین نظریات دولت‌های وقت و چهارم سازش با سفارتخانه‌های خارجی اینجانب می‌خواهم یک امتحان کرده باشم و ضمناً به کسانی که در این باره نامه‌هایی به اینجانب نوشته‌اند پاسخی داده شده باشم و آن اینکه چون موجبات سازش و تهیه عوامل بالا را مقدور و جایز نمی‌بینم با آنکه امید موقیقت با سازش با هر یک از آنها صدی صد مسلم است می‌خواهم از خود مردم استمداد جسته و آنان را به وظیفه خود آشنا سازم و از آنان برای تهیه و تدوین کتاب با من به مجلس شورای ملی بیایید کمک بگیرم و از آنجایی که بیش از این قلم کاری ساخته نیست و احتیاج به اقدامات اساسی دارد که مجلس اولین پله آن است از این رو خود را برای نمایندگی دوره آینده مجلس شورای ملی کاندید نموده و از مردم و رای‌دهندگان تقاضا دارم بدون آنکه انتظار مادی از این جانب داشته باشند. نام مرا فراموش ننمایند.

این نامه با نظر و صلاح حیدر دوستان از این تاریخ در تمام کتابها و آثاری که از این جانب چاپ می‌شود منتشر خواهد شد.

هدایت الله حکیم الهی

چاپ سوم جلد دوم شهر نو ۱۳۲۷

چون اخیراً چند نفر شیاد به تحریک عناصر ننگین، به نام اینجانب در مجتمعی وارد می‌شوند و حتی کمکهای مادی می‌گیرند، تقاضا دارم هر کس به نام حکیم الهی به این عملیات مبادرت کرد، او را به پاسبان و یا کلانتری محل تحويل و به آدرس تهران خیابان لاله‌زار پاساز بهار دفتر حکیم الهی اینجانب را مستحضر و از این راه منتهی عظیم بر بنده گذارد.

